

شهرزاد

باسمه تعالی

شهرزاد:

باخوشحالی ازدانشگاه دراومدیم بیرون دیگه رسما شده بودم یه متخصص
اطفال چیزی که ازبچگیم ارزوش رو داشتم توی حال وهوای خودم بودم که
شایان صدام کرد

: شهرزاد کجایی سه ساعته دارم صدات می کنم

باعجله گفتم:

چیه بابا همش غرغر می کنی

:بله دیگه پنج ساعته درگیر مراسم خانم هستیم اون وقت اینه جوابمون

اومدم یه چیزی بهش بگم که باباصدامون کرد

:بچه هابرید سوارشید دیگه.

توماشین داشتم پیام هایی که برام اومده بود رو چک می کردم و شایان هم

مدام برای خودش یه اهنگ رو زمزمه می کرد.

شایان نیم نگاهی به من کردوگفت:

یعنی تو واقعا الان دکتر شدی؟

باچشمهایی گرد شده گفتم:

یعنی نباید میشدم؟

:نه ولی خوب باورم نمیشه اینقد زود بزرگ شدی خواهر کوچولو.

گوشیم رو انداختم داخل کیفم وگفتم:

شایان جان همچین میگی کوچولو هرکی ندونه فکر می کنه ما چقد اختلاف سنی داریم به خدا همش دوسال از من بزرگ تری ها .
:خوب کوچولویی دیگه .

باحرص نگاهش کردم موهام رو از زیر مقنعه بهم ریخت وگفت:

خیله خوب بابا چه زودی هم بهش برمی خوره.

سری به نشانه ی تاسف تکون دادم و از پنجره به بیرون خیره شدم.

من تنهادکتر خانواده نبودم ...اصولا تمام فامیل پدریم دکتر بودند و این دیگه به یه سنت تبدیل شده بود که بچه ها ناخودآگاه به سمت پزشکی میرفتند ...شایان مغزواعصاب رو انتخاب کرد اما من اطفال رو انتخاب کردم..از بچگی دوست داشتم که برای بچه ها یه مطب بزنم .

دوساعت بعدوقتی که بابا ماشین رو تویه حیاط خونه پارک کرد ازماشین خارج شدم.

شایان باخنده نگاهم کردوگفت:

چیہ کبکت خروس میخونه؟

یه ماچ محکم ازش گرفتم وگفتم:

خودت رو که یادت نرفته چی کار می کردی بعداز گرفتن تخصصت؟؟

دستش رو گذاشت روی دهنم وگفت:

خیله خوب بابا ابرومونو بردی.

ازکنار باغچه مورد علاقه ام که پراز گل های رزو مریم بود رد شدم ...پله هارو یکی دوتا طی کردم ووارد خونه شدم .

بوی غذای کبری خانم کل خونه رو برداشته بود کبری خانم به پیرزن
مهربونی بود که برخلاف سنش خیلی زبروزرنگ بود و من عاشقش بودم
هممون عاشقش بودیم تاجایی که یادم میاد ازوقتی من به دنیا اومدم باهامون
بود طوری باهاش صمیمی بودم که مامانی صداش می کردم

بلند بلند صداش زدم:

مامانیی کجایی؟؟؟

ازاشپزخونه دراومد بیرون اخ خدایا که من چقداین پیرزنو دوست دارم بااون
صورت مهربون پرچین وچروکش دست های گرمش.

تویه دستش یه ملاقه بود پریدم بغلش کردم وگفتم:

اخیششش دلم برات یه ذره شده بود

زدبه پشتم وگفت:

ای دختره ی شیطان همش چندساعته رفتی ها.

خودم رو لوس کردم وگفتم:

خوب دلم کوچکه دیگه زودتنگ میشه.

شایان ازپشت سرم گفت:

چقده شاعرانه

مادرجون باملاقه شایان رو تهدید کردوگفت:

ای شایان خان حق نداری دخترم رو اذیت کنیا.

لبخندی شیطانی زدم تواین خونه تنها کسایی که شایان ازشون حساب میبرد

مامانی ومامان بودند.

مادر جون هدایتمون کرد طرف طبقه بالا وگفت:

برید لباس هاتون رو عوض کنید غذا حاضره.

هر دو مون چشم بلند بالایی گفتیم و به طبقه دوم رفتیم .

در اتاق رو باز کردم و باخوشحالی وارد شدم نگاهم به قفسه کتاب هام افتاد

باور نمی کردم که دیگه نیازی بهشون ندارم... از شدت خوشحالی زبونم رو

براشون دراز کردم و به سمت کمدم رفتم تالباسی انتخاب کنم .

اواخر اردیبهشت بود و هوا به شدت گرم شده بود یه سارافن صورتی رنگ بایه

سایپورت مشکی پوشیدم موهای قهوه ایمن دم اسبی بستم و از اتاق دراومدم

بیرون شایان هم همزمان بامن از اتاقش دراومد بیرون

یه تیشرت سفید بایه شلوار مشکی پوشیده بود موهاش هم خیس بود باخنده

گفتم:

تو باز حموم بودی؟؟

شونه بالا انداخت وگفت:

خوب چی کار کنم گرمم بود.

دستش رو گرفتم و با خنده گفتم:

پس وقتی بهت لقب ماهی میدن حق دارن

دستم رو گرفت وگفت:

و واقعا هم بقیه حق دارن که به تو لقب وراج میدن ...

چشمام گرد شد

:مننن؟

اره تو... حالا بریم غذا بخوریم که من گشمنه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

باشه بریم ولی بعدا به حسابت میرسم

دست دردست هم دیگه وارد اسپزخونه شدیم بادیدن نگاه متعجب بابا

خندیدم.

شایان مثل این مردای متشخص تو تلویزیون صندلی رو کشید عقب برام و

نشستم بابا باناباوری گفت:

جل الخالق

نگاهش کردم و گفتم:

وابابا چی شده؟؟

شمادوتا چرا اینقدره اروم شدید یهو؟؟

کبری خانم که داشت غذا می کشید گفت:

اقا ولشون کنید این دوتارو تا دوباره نزدن سروکول همدیگه .

همه خندیدیم

اولین ناهاری که بعد تقریبا پانزده سال باارامش میخوردم... حرفی نزدم تا

نهایت لذت رو ازاین ناهارم ببرم.

ظهر تو اتاقم نشسته بودم شدیدا حوصله ام سررفته بود بعداز این همه سال

دوندگی و درس یهو بی کارشدن سخت بود یکم با بچه های دانشگاه صحبت

کردم اما این هم باعث نشد که حالم بهتر بشه... لب تاب رو خاموش کردم

و تصمیم گرفتم برم اتاق شایان.

بدون درزدن وارد اتاقش شدم سرش که توله تاب بود روکج کرد طرفم
وگفت:

سی سالت شده نمیخوای ادم بشی؟

نوچی گفتم و نشستم روی تخت لب تاب رو خاموش کرد و نگاهم کرد:

چی شده؟

باتعجب نگاهش کردم وگفتم:

چی رو چی شده؟

واای شهرزاد خیلی ای کیوت صفره ها می گم چی شده پاشدی اومدی اتاق

من

اهاااا

قیافه ام رو مظلوم کردم وگفتم:

من حوصله ام سررفته شایان

هنگ نگاهم کردوگفت:

وااا به من چه خوب؟

یکی ازبالش های رو تختش رو پرت کردم طرفش و گفتم:

خوب خیرسرت برادرمی بریم بیرون بابچه ها..

اهان یعنی من زنگ بزنم بگم که ای مردم حوصله خواهر من سررفته؟

واای شایان اذیت نکن دیگه :

:خیله خوب بابا چه کنم که دل رحمم

خندم گرفت تابباد گوشیش رو برداره گوشیش زنگ خورد جواب داد

بعد از چند لحظه گفت:

باشه الان میام

گوشی رو قطع کرد و بلند شد کتکش رو برداشت با تعجب گفتم:

چی شده؟

فقط در حد یه جمله گفت:

حال یکی از مریض هام بد شده دارن منتقلش می کنن اتاق عمل و بعدرفت

بیرون عالی شد فقط همین کم بود .

برگشتم داخل اتاقم هنوز تصمیم نگرفته بودم که برای گذروندن طرح دوساله

ام کجارو انتخاب کنم بچه های دیگه اکثرا روستاهای شمال رو انتخاب کرده

بودن دلم میخواست یه جای خوب رو انتخاب کنم

گوشیم زنگ خورد نگاه کردم دیدم مریمه

جواب دادم

:به به خانم دکتر چه عجب یادی از ما کردید شما کجا این جا کجا؟

زد زیر خنده و گفت:

شهرزاد درست نمیشی تو؟

:نخیر حالا کارت رو بگو

:بچه ها امشب جشن گرفتن تو رستوران میای؟

ابروم پرید بالا و گفتم:

اووهو کی همچین پیشنهادی داده؟

مکثی کرد و گفت:

امیررضا جانت .

:اولا اون الان برای من امیررضاست نه امیررضا جان بعدشم ازکی تاحالا انقد دست و دل باز شده؟

من ازکجا بدونم خوب حالا بگو چی کاره ایی میای؟
پوفی کردم و گفتم:

خیله خوب میام ادرس رو برام بفرست

گوشی رو قطع کردم من و امیررضا یه مدت تو دانشگاه باهم دوست بودیم ولی اخلاقیات امیراصلا به من نمیخورد و رابطه رو بهم زدم الانم تقریبا اولین باری بود که بعد از بهم زدنمون میخواستم بیرون بینمش .

باصدای پیامک گوشی ازجا پریدم ادرس رستوران رو فرستاده بود برام که توگیشا بود

ساعت هفت ونیم قرار گذاشته بودن نگاهی به ساعت مچیم انداختم چهارونیم بود

اولین کارم این بود که شیرجه زدم تو حمام و به قول شایان گربه شور کردم و

اوادم بیرون موهامو بدون سشوار گرفتن جمع و جور کردم یه تاپ مشکی با

جین مشکی پوشیدم نوبت به ارایش رسید یه ارایش سنگین کردم پشت

چشمام رو یکم سیاه کردم و یه رژ مسی رنگ هم زدم

ساعت پنج ونیم که شد کارم تموم شد یه مانتوی زمینه مشکی با گل های رنگی

رنگی انتخاب کردم بایه شال نارنجی

ضربه ایی به درخورد و بعد از اون مامان وارد شد بادیدن من که ارایش کرده بودم

و آماده شده بودم

گفت :

کجاداری میری؟

شالم رو مرتب کردم داشتم گوشیمو از روی تخت برمیداشتم که جوابش رو

دادم :بچه ها جشن گرفتن امشب تورستوران دارم میرم اون جا

روی تخت نشست وگفت:

شهرزاد زن عموت دوباره تورو برای علی خواستگاری کرد

الله اکبر دلم میخواست باکله برم تو دیوار اقامن نمیخوام باعلی ازدواج کنم

اینام چه گیری دادن

علی یه ادم خشک و متعصب و طرفداراون دسته ازادم هابود که با کار کردن زن

ها تو محیط بیرون مخالف بودن

کیفم رو روی شونه ام انداختم وگفتم:

مامان من سی سالمه بچه که نیستم ,برام تعیین تکلیف نکنید که باکی ازدواج

کنم .

بانارضایتی گفت:

که چی شهرزاد بلاخره که باید ازدواج کنی.

دستم رو روی دستگیره ی در گذاشتم چرخیدم طرفش وگفتم:

اره ازدواج می کنم اما باکسی که از نظر سطح فکری در سطح خودم باشه

خداحافظی کردم وازخونه دراومدم بیرون سوار ۲۰۶ مشکیم شدم واز حیاط

دراومدم بیرون

برای فرار از افکارم به اهنگ شاد پلی کردم و شروع کردم به زمزمه کردن درست ساعت هفت بود که رسیدم جلوی رستوران عالی شد الان باید نیم ساعت صبر می کردم از ماشین پیاده شدم و به کاپوت تکیه دادم با پا روی زمین ضرب گرفتم که باضربه ایی به روی شونه ام از جام پریدم چرخیدم دیدم امیر رضاست .
باختم گفتم:

نمیشه مثل ادم ابراز وجود کنی؟

سرش رو تکون دادوگفت:

اولا سلام دوما وقتی جنابعالی داری اهنگ گوش می کنی و صدای من رو نمیشنوی منم مجبورم این طوری صدات کنم
گوشی رو جمع کردم و گذاشتم تو کیفم داشتم به در ورودی رستوران نگاه می کردم که بلاخره سوالی که ذهنم رو درگیر کرده بود پرسیدم :مناسبت مهمونی چیه؟؟

باخنده ایی گفت:

فکر می کردم مریم همه چیزرو بذاره کف دستت .

سرم رو تکون دادم وگفتم :

مریم که گفت جشن فارغ التحصیلیه ولی نمیدونم چرا یه حسی بهم می گه که یه دلیل دیگه داره

زیرچشمی نگاهم کردوگفت:

میدونی شهرزاد تو واقعا پلیسی بیشتر بهت میاومد تادکتر بودن اون هم از نوع

متخصص اطفال

سرم رو کج کردم و گفتم: چرادیقا؟

: چون هم باهوشی هم دل سنگ

تعجب کردم:

یعنی هرکی که باهوش و دل سنگ بود باید پلیس بشه؟

خواست جوابی بده که با رسیدن چند ماشین منصرف شد

بچه های دانشگاه بودن که رسیدن اولین اشخاصی که دیدم سحر و سیامک

خواهر برادر دو قلو جمعمون بودن که جفتشون متخصص قلب بودن.

باسحر دست دادم و روب* و *سی کردم به سیامک هم سلام دادم: سلام اقا

سیامک: به به سلام شهرزاد خانم خوبی شما احوال شما؟؟؟ مامان بابا خوب

هستن؟

با تعجب برگشتم طرف سحر و گفتم:

این چشه؟؟

شونه بالا انداخت و گفت:

نمیدونم والا خوشی زده زیر دلش

سرم رو تگون دادم و گفتم:

کاملا مشخصه

داشتیم میرفتیم سمت درورودی که بهویکی دستم رو کشید و گفت:

کجا کجا بدون من؟

مریم بود رفیق گرمابه و گلستان من

: حالا که اومدی امری بود؟

:نخیر

:مریم واقعا خدابه داد مریض های بیچارت برسه که چه دکتری عقلی

گیرشون میاد

وارد رستوران شدیم مریم زیرگوشم زمزمه کرد:

ببینم باامیررضاجونتون حرف زدید نگفت مهمونی به چه مناسبتیه؟

نیشگونی از دستش گرفتم که اخش دراومد زیرلب گفتم :

تاتو باشی که ازاین حرف ها نرنی بعدشم نه نگفت

نشستیم سرمیز یهو کامران گفت :

خیله خوب ازالان بگید کجارو برای طرحتون انتخاب کردید؟؟

باتعجب نگاهش کردم وگفتم :

کامران چه خبرته چرا اینقدعجله داری

:یعنی می خواهی بگی هنوز اعلام نکردی طرحت رو کجا میخوای بگذرونی؟

ابروم رو دادم بالا وگفتم :

نخیر نگفتم هنوز مشکلیه؟

سانازبا نیشخندگفت:

من مطمئعم شهرزاد میخواد جایی رو انتخاب کنه که مایه ی تعجب بقیه بشه

باحرص نگاهش کردم توچندین سال گذشته تو دانشگاه. از هیچ کدوم از بچه

های دانشگاه به اندازه ساناز نفرت نداشتم حتی انقدی که ازاین متنفر بودم

ازامیررضا متنفر نبودم

خیلی خونسرد گفتم :

ساناز جان من نمیخوام مثل بعضی ها پارتی های دم کلفت پدرم محل طرحم
رو بندازن حوالی تهران که هرروز سوارماشین مدل بالام بشم وبرم وبرگردم
پوکرفیس شد توی دلم بهش خندیدم

اخ ساناز خانم نصف عقده های چندین سالم رو سرت خالی کردم
گارسون اومد و امیررضا سفارش هارو داد
همش نگاهش به دم در بود ایمان با تعجب پرسید: امیرمنتظر کسی هستی؟
باحواس پرتی گفت:

اره یه مهمون دیگه

ابروهای مریم به طور خودکاررفت بالا و زیرلب گفت:

غلط نکنم خبریه

یه قلوپ اب خوردم و اروم گفتم:

مریمم لطفا ساکت

درهمین حین در رستوران باز شد و نرگس اومد داخل

همکلاسی من تودوران پزشکی عمومی بود ولی سر دوران تخصص ازهم
دیگه جداشدیم همیشه بامن لج داشت مخصوصا از قضیه ی امیررضابه بعد
درکنار جمع قرارگرفت و باخنده سلام علیک کرد
امیررضا بالبخندی گفت:

بچه ها مناسبت اصلی این جشن اعلام نامزدی من و نرگس هستش .

مریم که داشت نوشابه میخورد ناخودآگاه زدزیر سرفه راستش رو بگم خودمم
اصلا انتظار این موضوع رو نداشتم فکرش رو نمی کردم امیراینقد زود بخواد

باکسی دیگه نامزد کنه اونم چی بایکی از دوستای سابق خودم نرگس بایه
لبخند پیروزمندانہ ایی چرخیدطرف من لابد فکر می کرد که من ازاین که
نامزد کردن شوکه میشم ولی نه قرار نبود که همچین اتفاقی بیافته
همه ی بچه ها بهشون تبریک گفتن منم بایه لبخند صمیمی با نرگس دست
دادم و یه تبریک رسمی هم به امیررضا گفتم
بعداز خوردن شام وکیک نامزدی این دوتا ساعت رو نگاه کردم نزدیکای ده بود
ایناهم انگار قصد بلندشدن نداشتند منم که فردا هزارتا کارریخته بود سرم
ازجام بلند شدم وگفتم:

خیله خوب دیگه بچه ها من دیگه باید برم خونه فردا خیلی کاردارم
مریم بالب ولوچه اویزونی گفت:

بمون دیگه

زیرلب گفتم:

مریم ولم کن کاردارم باید برم

ستایش باخنده گفت:

شهرزاد پدر مادرت چیزی نمی گن آگه یه شب دیر برسی خونه هاا
واقعاقدیمی ها راست می گن که ادم هرچی بزرگتر میشه بیشترپی به
استباهاتش میبره و من الان خودم رو لعنت می کردم که چرا بااینادوست شدم
صددرصد چیزی نمی گن اما من فردا یک سری کار دارم که به خاطر اونا بایه
زود پاشم

بی توجه به اونا از رستوران دراومدم بیرون داشتم میرفتم سمت ماشین که امیراز
پشت صدام کرد: شهرزاد؟

برگشتم عقب دستاش توجیش بود واروم اومد طرفم: چیزی شده امیر؟
از جیش سوویچم رو درآورد وگرفت طرفم: بدون این کجا میخواستی بری؟
اخ اصلا حواسم نبود ممنونم
اومدم بگیرم از دستش ولی دستش رو کشید عقب: امیر خواهش می کنم
:میدمش فقط قبلش به یه سوال من جواب بده چرا با من بهم زدی؟
پای کسی دیگه دربین بود؟
:اولا امیر این یه سوال نیست و دوتا سواله بعدشم بهم زدم چون اصلا از لحاظ
اخلاقی باهم جور نبودیم تودنبال دختری مثل نرگس بودی که ازاد و بی پروا
باشه اما من نیستم امیر شعار نمیدم اما من برای خودم قوانینی دارم و باتو بودن
داشت گند میزد به همشون: یعنی اینقد این قوانین برات مهم بود که بهم زدی؟
:اره مهم بود برام حالا سوویچ رو بده
رو هوا پرتش کرد و گرفتمش چرخیدم طرف ماشین قبل از سوار شدن سرمو
چرخوندم طرفش وگفتم:
ببخشید امیر اما از اولش باهم بودن ما یه اشتباه بوددیگه همه چیز تموم شده
سوار شدم
خوب شد بار چندین سالمو زمین گذاشتم و سبک شدم ساعت یازده بود که
رسیدم خونه ماشین را پشت ماشین شایان پارک کردم و از پله ها بالا رفتم وارد
سالن که شدم همه بیدار بودن و داشتن تلویزیون نگاه می کردن شایان ولی تو
پذیرایی نبود
متعجب به مامان گفتم:

شایان کجاست پس؟

:تو اتاقشه یکم خسته بود

خدا حافظی کردم و رفتم طبقه بالا در اتاق شایان بسته بود اول رفتم اتاق خودم لباس هامو عوض کردم میخواستم نرم پیشش اما طاقت نیاوردم از اتاق دراومدم بیرون و رفتم دم اتاقش ضربه ایی به در زدم و گفتم:

شایان بیداری؟

جوابی نیومد یکم دقت کردم دیدم یه صدای اهنگ ملایم از اتاقش میاد پس بیدار بود

اروم درو باز کردم و رفتم داخل رو تخت دراز کشیده بود و داشت سقف رو نگاه می کرد

کنارش نشستم و گفتم:

چی شده چرا اینقد ناراحتی؟ بیمارستان اتفاقی افتاده؟

اهی کشید و گفت:

مریضم زیر دستم مرد

اولین مریضم تو سه سال گذشته .

اهی کشیدم واقعا این قسمت کار دکترا خیلی سخت بود .

دستش رو گرفتم و گفتم:

اشکال نداره تو تلاشت رو کردی چندسالت بود؟

:دوازده

وای خدایا بچه دوازده ساله و سرطان... خدابه پدر و مادرش صبر بده

تصمیم گرفتم شایان رو تنها بذارم کاملا معلوم بود حال و حوصله ی حرف زدن نداره

برگشتم داخل اتاق و لب تابم رو روشن کردم فردا باید اعلام می کردم مکان طرحمو ولی هنوز انتخاب نکرده بودم یکم تونت چرخ زدم ساعت تقریبا سه ونیم بود که خوابم برد . شایان»

ساعت هفت ونیم صبح بود که آماده شدم برم بیمارستان شهرزادهنوز خواب بودرفتم تواتاقش لب تابش نیمه باز بود حدس زدم دوباره تانیمه های شب بیدار بوده کنارش نشستم بالشش رو بغل کرده بود موهاشم پخش شده بود تصویرش اروم موهاش رو زدم پشت گوشش : شهزاد ، شهزاد پاشو کار داری ها

تکونی خورد وناله کرد : مامان توروخدا ولم کن میخوام بخوابم خندم گرفت وگفتم:

شهزاد شایانم پاشو

دم گوشش فوت کردم میدونستم به این حرکت شدیدا حساسه درجا حرکتم اثر کرد ازجاش پرید ناله کنان گفت:

وای شایان خوب بیماری اخه میخوام بخوابم

دستش رو کشیدم ومجبورش کردم بلند شه هلش دادم سمت حموم وگفتم:

خانم حواس پرت امروز باید جایی که میخوای طرحت رو بگذرونی انتخاب کنی بعدشم باید برای مهمونی حاضرسی

وقتی که بلاخره فرستادمش دوش بگیره خودم رفتم بیمارستان

شهرزاد»

خواب الو خواب الو یه دوش یک ربعی گرفتم وازحموم دراومدم بیرون ساعت

هشت ونیم بود که اتاقم مرتب کرده بودم نشسته بودم پشت میز و فکر می

کردم که باین انتخاب لعنتی چه کنم

ضربه ایی به درخورد وکبری خانم اومد داخل سینی صبحانه دستش بود

دخترم دیدم پایین شلوغه گفتم صبحانه ات رو بیارم بالا

بلندشدم وسینی رو ازش گرفتم وگفتم:

ممنونم مادر چون صدام می کردید خودم میاومدم

:اشکالی نداره دخترم

سینی رو گذاشتم رو میز کامپیوتر داشت ازاتاق میرفت بیرون که صداش کردم

:مادر چون شما اهل کجایید؟

:چه طور مگه؟

:میخوام بدونم

:برای یه روستا حوالی طالقان یه روستابه اسم ایستا

زمزمه کردم

:ایستا؟؟؟چه اسم جالبی

ازاتاق رفت بیرون همون طور که داشتم صبحونه میخوردم توگوگل اسم

ایستارو زدم باخوندن مشخصات روستا دهنم ازتعجب اندازه ی غارعلی صدر

باز مونده بود

روستایی که شناسنامه ندارند و جزوه جمعیت ایران محسوب نمیشوند زن
هایشان راهرگز کسی ندیده با تکنولوژی مشکل دارند و خودشون رو جزوه
منتظران حضرت مهدی میدونن هنوز بادستورات خان روستا زندگی می
کردند

اینا دیگه چه ادم هایی بودند

گیج و منگ از

چیزهایی که خونده بودم لب تاب رو خاموش کردم به حس کنجکاوای نسبت
به این روستا پیدا کرده بودم برام جالب بود دیدن مردمی که سالیان سال این
طوری زندگی می کردند

باصدای مامان که داشت صدام می کرد برم کمکش ازافکارم دراومدم بیرون
بعد از برداشتن سینی صبحانه از اتاق خارج شدم. مامان از دوران بیکاری من
داشت نهایت استفاده را میبرد

ساعت یازده ونیم شب بود توحیاط روی تاب دونفره نشسته بودم بعداز یه روز
کاری سخت با مامان لب تاب رو پام بود باید بلاخره این ایمیل رو میفرستادم
نفس عمیقی کشیدم و متن رو تایپ کردم

:بلاخره تصمیم خودت رو گرفتی؟

از جام پریدم شایان بود که به نرده تاب تکیه کرده بود سرم رو به نشونه ی تایید
تکون دادم

:کجا؟

:ایستا حوالی طالقان

متعجب گفت:

مطمعنی ازاین انتخاب شهرزاد؟ من یکی دوباراون جا رفتم محیط سنگینی داره
سرم رو تکون دادم وگفتم:

دلم میخواد ببینم چه جوری این همه سال بااین شرایط زندگی کردند
ولی شهرزاد میونه خوبی بازن ها ندارند این رو میخوای چی کار کنی؟
نفسم رو دادم بیرون وگفتم:

چاره ایی ندارند بالاخره کنار میان

باشه پس خودت میدونی باشو بریم بخواییم پس فردا باید اون جا باشی سرم
رو به نشونه ی تایید تکون دادم لب تاب رو بستم و ازجام بلند شدم

صبح روز بعد ایمیلی دریافت کردم که بامحلی که انتخاب کرده بودم موافقت
شده بود وگفته بودن که چه کارهایی باید انجام بدم تصمیمم رو به مامان بابا
هم گفتم اوناهم اول بااین انتخاب دو دل بودند ولی بعد قبول کردند حتی
شایان هم اون روز بیمارستان نرفت وموند خونه

نزدیک ساعت هفت عصر بود که مریم زنگ زد گفت برای خداحافظی یک
سر میاد پیشم اونم داشت میرفت جنوب برای گذروندن طرحش اصالتا
جنوبی بودند ولی توتهران بزرگ شده بود

ساعت هشت شب بود که رسید ایفون رو سه بار پشت هم زد که باعث شد
تقریبا شیرجه بزnm سمت ایفون

ازپله های حیاط که اومد بالا همون دم در پرید بغلم طوری که داشتم تعادلم
رو ازدست میدادم

وای مریم خفه ام کردی چته

بی ذوق خوب از الان دلم برات تنگ میشه

از بغلم دراومد زد به بازوم وگفت:

ببینم این همه روستا این چی بود انتخاب کردی؟ اوصافش رو توی گوگل

خوندم

رفتیم سمت پذیرایی وگفتم:

ماییم دیگه

شایان باخنده وارد هال شد وگفت:

اخ حال میکنم شما دو تا دارید از هم جدا میشید

چاقویی که دستم بود رو اوردم بالا و تهدید کنان گفتم:

شایان اگر گذاشتی مادرارامش از هم خداحافظی کنیم

:باشه بابا حالا چرا چاقو دسته؟

:داشتم به مامان کمک می کردم حالا جنابعالی مثل یه پسره خوب برو فوتبالت

رو ببین

بلاخره شایان رو رد کردم کلی با مریم چرت و پرت گفتیم و خندیدیم ساعت ده

شب بود که مریم رفت منم میخواستم برم بخوابم که بابا صدام کرد تو پذیرایی

وارد شدم رو مبل جلوی پذیرایی نشسته بود

:جانم بابا؟

:راستش شهرزاد من فردا ساعت نه یه عمل سخت باید تو بیمارستان انجام

بدم برای همین نمی تونم باهات پیام برای همین شایان تورو میبره طالقان

سرم رو تکون دادم وگفتم:

باشه بابا اشکالی نداره

خیله خوب پس برو بخواب فردا صبح زود باید پاشی

خداحافظی کردم و رفتم اتاق خودم به اطرافم یه نگاهی کردم تا آخرین

تصاویر رو از اتاقم تو ذهنم ثبت کنم

کتابخونه ی بزرگم که انتهای اتاقم بود و پر رمان و کتابهای درسی بود چندتایی

از رمان هامو برداشته بودم که اونجا بخونم یه میز کامپیوتر خوشگل و جمع

و جور باکلی تزئینات اطرافش بالای میز تمام عکس های دونفره من و شایان

بود یه تخت خواب قرمز سفید که عاشق شیرجه زدن روش بودم

گوشی رو برای پنج زنگ گذاشتم و خوابیدم

غرق خواب بودم که باصدای الارم گوشی از جام پریدم خمیازه ایی کشیدم

وازتخت دراومدم بیرون هنوز چشمم درست باز نمیشد درو که باز کردم برم

بیرون خوردم به کسی چشمم رو که باز کردم دیدم شایانه

: به به خانم خانما داشتم میاومدم صدات کنم

خمیازه ایی کشیدم و گفتم :

بیدار شدم دیگه

برو دست صورتت رو بشور مامان صبحانه حاضر کرده

سرم رو تکون دادم رفتم دستشویی یه مشت اب یخ به صورتم زدم و دذاومدم

بیرون رفتم اشپزخونه دیدم همشون دور میزن مامان داره چایی میریزه صورتش

معلوم بود که ناراحته از پشت بغلش کردم و گفتم:

اخ قربون مامانم برم که هنوز نرفته ناراحته

_مادر نشدی که درک کنی

:مامان من طالقان که نزدیکه هر وقت اراده کنی اونجایی منم سعی میکنم

هر از گاهی پیام

_ خيله خوب ديگه بشين صبحونه بخور

سريع يه چهار پنج تا لقمه خوردم و چايي رو داغ داغ سر كشيدم و برگشتم

داخل اتاق كه آماده بشم

يه مانتوي مشكي كوتاه با لي يخي پوشيدم و يه شال سبز فسفري انداختم رو

سرم خواستم چمدون رو بردارم كه شايد به موقع رسيد

_ اهاي چيكار داري ميكني ميخواي چمدون به اون سنگيني رو بلند كني؟

خندم گرفت

چمدون رو برد بيرون هر كاري كردم بغضی كه كرده بودم اروم نشد كه نشد.

دم ماشين اروم خزيدم تو بغل مامان

_ مراقب خودت باش باشه؟ مارو بي خبر نذار. غذا تم بخور.

:باشه مامان جان

بابارو هم بغل كردم محكم من رو در اغوشم كشيد و گفت: نهايت استفاده رو

ببر

كبري خانم داشت گريه ميكرد خنده ي تلخي كردم و گفتم: نترس كبري خانم

دوباره برميگردم و از دستم عاصي ميشي پس تو اين دو سال حسابي از دستم

راحتي

بغلم كرد و گفت: به فاطمه زهرا ميسپارم دخترم

سوار ماشين شدیم مامان پشت سرم

ون اب ریخت ساعت هشت و نیم بود که بالاخره راه افتادیم
توراه داشتم به اهنگ های شایان گوش میکردم که همشون قربونشون برم شاد
بود. یه حس دلشوره و اضطراب تو دلم بود که سعی کردم بهش توجه نکنم
شایان هم انگار فهمیده بود چون. همش سعی میکرد که من رو بخندونه
نزدیک یک ظهر تابلویی که منتظرش بودم رو دیدم
ایستا دویست متر جلوتر
شایان گفت:

اخیش بالاخره رسیدیم
وارد روستا شدیم سعی داشتم محیط اطرافمو حضم کنم بااین که تقریبا اوایل
خرداد بود ولی یه مه ملایمی پخش بود که به روستا فضای مرموزی میداد
ازورودی روستا عبور کردیم و وارد قسمت اصلی شدیم هرکی که ازکنار
ماشین رد میشد طوری نگاهمون می کرد که انگار مرتکب قتل شدیم
متعجبانه به شایان گفتم:

اینا چرا این طوری نگاه می کنن؟؟

عینک دودیش رو زد بالا وگفت:

به خاطر این که اینا اصلا ازماشین استفاده نمی کنند باهات شرط میندم که
نصفشون حتی نمیدونند این چیه

دم ادرسی که بهم داده بودند پارک کرد ازماشین پیاده شدم ونگاهی به اطرافم
انداختم همه ی خونه ها کاه گلی بود بعضی جاها خاکی که تو کوچه بود گل
شده بود که نشون میداد دیشب یابارون اومده پایکی این جاها رو شسته
گوشیم رو دراوردم زده بودسیگنال در دسترس نیست

این ماس ماسک این جا کار نمی کنه دختر خانم
از جام پریدم و به سمت صاحب صدا نگاه کردم یه پیرمرده خمیده بود که
تقریباً هفتاد سال رو داشت :پس دکتر جدید توهستی؟
سرم روتکون دادم اومد جلو وگفت:
اسمت چیه دختر جون؟
شهرزاد،شهرزاد مشایخ
شایان که رفته بود داخل چمدون ها رو بذاره وقتی که برگشت از دیدن صحنه
مقابلش تعجب کرد
پیرمرده اشاره ایی به شایان کرد گفت:
نامزده؟
نه برادرمه منو رسوند
من کدخدای این روستام ظاهرا خودت محل خونو و درمونگاه رو میدونی
دیگه نیازی به من نیست
سرش رو انداخت و رفت چند قدم که دور شد برگشت وگفت:
دختر جون امیدوارم این جا طاقت بیاری و رفت
حیرون موندم
رو به شایان گفتم:
این چی میگفت؟
سرش رو چرخوند طرفم وگفت:
بینخیال باید یادگیری کناربیای

وارد خونه شدیم یه حیاط نقلی داشت که گوشه حیاط دو پله میخورد به بالا
و وارد اتاق میشد

یه اتاق تقریبا بیست متری که گوشه اتاق یه اجاق و یخچال کوچک داشت
طرف دیگش یه تخت داغون بود

نفسی کشیدم که باعث شد به سرفه بیافتم بوی نم بدی بود درو پنجره رو باز
کردم

شایان نگاهی به اطراف کرد و گفت:

-نه خوب خونه ات بد نیست. فقط باید یه فکری برای گرمایش بکنیم، زمستون
های طالقان سرده.

سرمو تکون دادم از خونه اومدیم بیرون، درمونگاه کوچه پایینی بود. قدم زنان
رفتیم اونجا.

هرچی بیشتر میگذشت بیشتر حس میکردم که در نگاه این مردم من یه ادمه
عجیبو غریبی بیش نیستم!

درمونگاه یه اتاق تقریبا ۳۰، ۲۰ متری بود. گوشه ی اتاق یه کمد دارو بود. و یه
میز کوچیک کنارش با یه تخت برای معاینه.

دارو هارو نگاه کردم بدک نبود.

شایان تا بعد از ظهر موند و بهم کمک کرد و بعدش مجبور شد که برگرد
تهران.

دم رفتنش هم کلی بهم سفارش کرد.

-یادت نره حتما درو پنجره هارو ببندی مشکلی هم داشتی زنگ بزنی حتما.
با تاریکی هوا بیشتر خوف میکردم

یه چیزی خیلی جالب بود. اصلا رفت و امدی توی کوچه ندیدم توی این چند
ساعته!

اینقدر درگیره مرتب کردن خونه و درمونها بودم که شب بدون خوردن هیچی
خوابم برد.

ولی سکوت بدی بود!

صبح با صدای گنجشک ها بیدار شدم. از جام پا شدم شاعت رو نگاه کردم
شش و نیم بود!

باید برای صبحونه میرفتم خرید. راستش میترسیدم ولی خوب چاره ای
نبود. باید عادت میکردم به محیط روستا

سعی کردم در ساده ترین حالت ممکن لباس بپوشم. یه مانتوی قهوه ای تا روی
زانو پوشیدم با یه شلوار مشکی راسته و یه شال ساده کرم انداختم سرم.

ساعت ۷ بود که از خونه زدم بیرون. اصلا نمیدونستم اینجا مغازه دارن یا نه؟
غیر ممکن بود نداشته باشن! پس اینهمه ادم تو روستا چیکار میکردن؟

دستم رو بغل کردم و راه افتادم. کوچه پس کوچه هاش خیلی زیاد بود. یک
ربعی که راه رفتم یه لحظه ترسیدم که چجوری میخوام راهمو پیدا کنم؟

۲ ساعتی داشتم دوره خودم میچرخیدم و به نتیجه ای نرسیدم

بالاخره یه زن میانسال تقریبا هم سن مادرم رو دیدم

صداش زدم: بیخشید مادر جان؟

از جاش پریدقیافش طوری بود که انگار جن دیده

با تردید گفت:

-چی....چی میخوای؟

-میخواستم ببینم اینجا مغازه ای هست که بشه خرید کرد از شما یا نه؟

-کوچه پایینی یه مغازه قدیمی هست

همین حین دره یکی از خونه ها باز شد و یه مرد نسبتا هیکلی او مد بیرون

با داد گفت:هی زنیکه بیا برو داخل

زن بیچاره رنگ و روش پرید و با عجله رفت تو خونه!قشنگ شنیدم که بهش

تو پید: چرا داشتی با اون حرف میزدی؟؟

و درو محکم بست

مات و مبهوت موندم

تازه داشتم معنی اون چیزایی که تو گوگل خوندمو درک میکردم

بالاخره موفق شدم که یه مقدار خرید کنم برای صبحونه

ولی موقع برگشت به سمت خونه راهمو گم کردم

با حرص نفسمو دادم بیرون.این جا چرا این طوری بود؟؟

چشمم به یه جاده خاکی فرعی خورد که یه شیب نسبتا تند رو به بالا داشت

اطراف جاده هم درخت های زیادی کاشته بودن

-این جاده میره سمت خونه خان

سریع برگشتم عقب کدخدا بود

نمیدونم عادتش بود که اینطوری پرسه بزنه تو روستا و مردم رو بترسونه یا فقط

میخواست همین اول کاری منو خل کنه؟؟

با تعجب گفتم:

-خان؟

درسته، خان کمتر کسی تا حالا پاش به خونه ی خان کشیده شده ولی همون تعداد که رفتن دیگه بر نگشتن چون به دستوره خان کشته شدن خدایا!! من کجا اومده بودم اخه؟؟
پلاستیک توی دستم رو جابه جا کردم و گفتم:
-حتی شما هم نرفتید؟!
-چندباری خیلی کوتاه رفتم
-پس اگه مشکلی داشته باشید خان چجوری میفهمه که بخواد بهتون کمک کنه؟؟

-به مستشار خان میگویم تا به خان منتقل کنه
به قرن ۱۶ هجری شمسی خوش امدید! : I
مستشار رو دیگه کجای دلم میذاشتم؟؟
با قیافه ی درهمی گفت:
حالا اینجا چیکار میکنی؟؟
-رفتم خرید. موقع برگشت گم شدم
-دنبالم بیا

با اینکه دوست نداشتم ولی مجبور بودم
ده دقیقه بعد وارد خونه شدم
وسایل رو گذاشتم تو یخچال و بزور یچیزی درست کردم خوردم.
مثلا رفته بودم برای صبحانه خرید کنم. ولی انقدر دوره خودم چرخیده بودم که ساعت شده بود ۱۲ ظهر

باید یه فکره اساسی میکردم. اینطوری نمیشد
بعد از ظهر رفتم درمونگاه یکم بهم ریخته بود مرتبش کردم. چند ساعت
منتظر نشستم ولی هیچی به هیچی
البته تعجیبی هم نداره طبیعی بود
ساعت هفت و نیم بود که از درمونگاه در اومدم. خیلی ذلم میخواست به
مامان اینا زنگ بزنم. ولی لعنتی این جا سیگنال نداشت.
برای گرفتن تماس باید میرفتم سر ورودی روستا تا انتنم بیاد
از خونه تا دمه ورودیه روستا اونقدری راه نبود. راهشم سر راست بود بنابراین
گم نمیشدم.

گوشیمو از خونه برداشتمو راه افتادم. یکم که گذشت احساس کردم کسی
پشت سرم داره راه میره

چرخید عقب ولی کسی نبود! هوا هم کم کم داشت تاریک میشد! والهی
قربونشون برم هیچکس هم تو کوچه نبود

برای باره ده هزارم حس کردم کسی پشت سرمه ولی بازم کسیو ندیدم
رسیدم به ورودیه روستا و نفسی کشیدم. گوشیم رو نگاه کردم.

۵ پیام و ۱۰ تماس پی پاسخ

بازشون کردم

پیام ها و ۳ تا تماسا از امیررضا بود بقیشم از خونه

توی تمام پیام هاشم خواسته بود که باهم حرف بزنینم! توجهی نکردم و به
گوشی مامان زنگ زدم.

هوا یکم سرد شده بود میخواستم زودی برگردم خونه.

به دوومین بوق نکشیده جواب داد

-سلام مامان جوننی خوبی؟؟؟

-وای شهرزاد، دخترم خوبی؟

-اره مامان جان حالم خوبه خوبه. نگران نباش. بزور اتن پیدا کردم تونستم

زنگ بزنم

-خیلی دلم برات تنگ شده دخترم. کاش این دو سال زودتر تموم شه.

-میشه مامان جانم..میشه

دلم برایش تنگ شده بود و میخواستم تلفن راقطع کنم اما چاره ایی نداشتم

هواسرد بود باید زودتر برمی گشتم خونه

گوشی رو قطع کردم زوزه ی گرگ بلند شده بود راستش رو بگم ترس برم داشت

تا خوده خونه دویدم

ولی نمیدونم چرا هنوز حس میکردم یکی دنبالمه

دوهفته بی هیچ اتفاقی گذشت روز پونزدهمی که تو درمونگاه بودم صدای

جیغ یه زن توجهم رو جلب کرد دویدم بیرون یه زن که یه نوزاد بغلش بود

داشت بایه مرده که شوهرش بود دعوا می کرد مرده داد میزد نمیذارم بچه ام رو

بدی دست این شهری .

دویدم طرفشون .

:چی شده چتونه؟

:خانم دکتر دستم به دامنتم بچم از دستم رفت

:چی شده؟

:تب کرده .

خواستم بچه رو از بغل زنه بگیرم که باباه گفته:

دست به دخترم بزنی کشتمت

باعصبانیت نگاهش کردم .

:بیخشید بچتون تب کرده اگه به موقع تبش پایین نیاد تشنج می کنه

منتظرعکس العمل باباه نشدم و بچه رو بردم داخل و رو تخت خوابوندمش .

تبش رو اندازه گرفتم ۴۰ بود روی صورتش دون دونای قرمز بودآبله گرفته بودتو

این سن آبله خطرناک بود

یه تب بر بهش دادم.رو به مادرش گفتم: -از کی تب داره؟ -از دیروز صبح

ولی شب بدتر شد.

نالیدم -از دیروز تب داره اونوقت الان اوردینش؟! با ترس به شوهرش نگاه کرد

با اخم گفتم: -دعا کنید تبش پایین بیاد وگرنه تشنج میکنه به شوهره گفتم: -

باید برای چند ساعت نگاهش دارم تا مطمئن بشم.شما برید فقط مادرش

بمونه.

خواست حرف بزنه که توپیدم بهش: -میرید یا به نحوه دیگه اقدام کنم؟

با عصبانیت رفت بیرون.دنبالش رفتم تا درو ببندم.اما یه چیزی خیلی عجیب

بودتا اوادم درو ببندم احساس کردم سایه سیاهی پشت دیوار محو شد.

گیج و منگ منگ موندم!یا این روستا یه مرگیش هست یا من خیالاتی شدم.

برگشتم داخل.بچه خوابش برده بود.تازه به صورتش دقت کردم خیلی با نمک

و لپ گلی بود رو به مامانش گفتم: -اسمش چییه؟

-گلزار

-چه اسمه خوشگلی. چند ماهشه؟؟

-هفت

رو صندلی نشستیم. ساکت بود و مضطرب گفتم:

-شوهرت راضی نمیشد بیاریش؟؟

-نه -چرا؟ چون زنم؟! چون زن بودن اینجا جرمه؟! چون باید تا آخره عمر

هرچی شوهر گفت بگی چشم؟ بخدا دورانه برده داری تموم شده.

نه این مردم فقط با غریبه ها اینجورین! بین خودشون بهترین به نسبت:

پوزخندی زد: -خودتم داری میگی به نسبت. این مردم هنوز تو دوران قبل از

میلااد سیر مکنن دیگه حرفی نزدیم.

تابعدازظهریچه رو توی درمونگاه نگه داشتم که زیرنظرش داشته باشم مامانش

تو حالت خواب و بیداری بود معلوم بود که شب بدی رو پشت سر گذاشته.

داروها اثر کرده بود و تبش کم تر شده بود داشتم یه کتاب میخوندم که صدای نق

زدنش رو شنیدم مامانش خوابش برده بود رفتم بغل دست تخت دیدم

بیدار شده

_سلام خانم خوشگله میبینم که حالت بهتره.

مامانش با صدای من یهو از جا پرید.

_حالش چه طوره؟

_عالیه عالیه

چندتا دارو براش گذاشتم یکی پماد بود برای جای جوش هایی که زده بود و

دوتا هم برای کنترل تبش بود

—پمادرو هرروز صبح و شب بزیند رو جوش ها این دوتارو هم هرشب بهش

بدید

اروم بغلش کردم و گذاشتمش تو بغل مامانش و باخنده گفتم:

خدا حافظ خانم کوچولو

مامانش بالبخندارامش بخشیش گفت:

ممنونم خانم دکتر

لبخندی زدم و گفتم:

کاری نکردم حرفش رو نزن

از مطب رفتند بیرون در بوستم یاداون سایه افتادم شونه بالا انداختم و گفتم:

بی خیال خیالاتی شدم .

گوشیم شارژتموم کرده بود و این به این معنی بود که باید میرفتم تا خود طالقان

تا گوشیم رو شارژکنم و تماس بگیرم

ساعت شش بعد از ظهر بود باخودم حساب کردم تا برم برگردم دیرمیشه برای

همین گذاشتمش برای فردا صبح .

حوصله ام سررفته بود لباس پوشیدم و بعد از برداشتن چراغ قوه جیبیم از خونه

دراومدم بیرون کم کم تو کوچه پس کوچه ها ادم های بیشتری میدیدم ولی

هنوز همشون بادیدن من طوری برخورد می کردن انگار جن دیدن

بعد از دوسه ساعت پیاده روی به خودم اوادم دیدم وسط جنگلم و چراغ قوه

هم شارژتموم کرده بود .

ای لعنت به این شانس خودم رو برای این که تو این ساعت بلندشدم اوادم
بیرون لعنت کردم ساعت نه شب بود وسوز میاومد دستام رو بغل کردم واهی
کشیدم

هرچی بیشتر راه میرفتم بیشتر گیج میشدم رسیدم به جاده ایی که میخورد به
طالقان

گل بود به سبزه نیز اراسته شد صدای خردشدن چوب های روی زمین وخش
خش برگ هاباعث شد از جام بپرم .

وای خدا این دیگه از کجا اومد یه مار مشکی تقریبا یک متری داشت میاومد
طرفم

_اگر جونت رو دوست داری بهتره تکون نخوری

چرخیدم عقب وچشم توچشم یه جفت چشم های ابی خوشگل شدم یه پسره
تقریبا سی ویکه دوساله باچشمهای ابی و صورتی تقریبا استخوانی و سفید.

بلوز مردونه ی مشکی با یه کت چرم مشکی و شلوار مشکی پوشیده بود که با
سفیدی صورتش و سیاهی موهاش هارمونی قشنگی ایجاد کرده بود تپش

قیافه اش همه چیزش با افرادی که داخل روستا دیده بودم فرق داشت و خیلی
خوشگل تر بود

ای خاک برسرت کنن شهرزاد که وایستادی داری یه پسر و دید میزنی اونم
نصفه شب توجنگل ناکجا اباد نهیبی به خودم زدم تا بیشتر از این سنگ رویخ

نشم خش خش برگ هادوباره اون مار لعنتی رو به یادم آورد

بدون این که حرفی بزنه یه چوب خیلی دراز پیدا کرد واومد طرفم باچوب ماره
رو به یه طرف دیگه هدایت کرد چوب رو هم پرت کرد طرفی واومد به سمتم
_دختره پردل وجرعتی هستی

نفسم رو دادم بیرون وگفتم:

چراچون تواین ساعت اوادم بیرون؟

خنده ایی کرد.وای خدایایین چرااینقدنازبود قیافه اش شبیه هالیوودیا بود. ای
شهرزاد خاک برسرت اروم بگیردیگه

_هم این که این موقع شب اومدی بیرون اونم توجنگل هم این که برای

طرحت اومدی این جا

_پس میبینم تواین مدت کم خیلی تواین روستا مشهور شدم

_صددرصد یه دختره شهری توروستایی مثل این جا خیلی سروصدا می کنه

تیپ حرف زدنش هم بابقیه روستایی ها فرق داشت

_گم شده بودی اره؟

چشمام گرد شد:ازکجا میدونی؟

خندیدوگفت:

شنیدم داشتی به خودت فحش میدادی

چشمام گرد شد چی چی میگفت این؟

_نمی خوای برگردی خونه ات؟

_چرا

_پس راه بیفت کمکت می کنم

دستام رو بغل کردم و پشت سرش راه افتادم. تارسیدن به خونه ترجیح دادم

حرفی نزنم

جلوی درخونه که رسیدیم پفتم:

بابت کمکتون ممنونم اگر نبودید تو در دسر میافتادم

لبخندی زد و گفت:

قابلی نداشت فقط حواست باشه دیگه خودت رو تو در دسر نندازی شاید دفعه

بعدی من نباشم که نجاتت بدم مکثی کرد و گفت:

شبت بخیر

چرخید که بره صداسش کردم

_بیخشید ولی میشه حداقل اسمتون رو بگید؟

_مهداد صدام کن

اسمش هم مثل خودش خوشگل بود معنی اسمش میشد داده ماه دوباره نهییی

به خودم زدم که جدی باشم و گفتم:

خوشبختم منم...

_میدونم اسمت شهرزاده .

چشمام گرد شد در مقابل صورت متعجب من خداحافظی کرد و رفت

مهداد»

پشت دیوار ایستادم تا شهرزاد بره داخل خودمم نمیدونم چراتعقیب کردنش
برام عادت شده بود دستام رو فرو کردم توجیبم وراه افتادم طرف خونه قدم زنان
از جاده به سمت خونه رفتم خونه که چه عرض کنم عمارت .

نگهبانهای دم در بادیدن من درو باز کردن نفسی کشیدم و بااقتدار همیشگی
وارد عمارت خان بابا شدم یه عمارت دو طبقه که باوجود این که تقریبا یک
قرن از روش میگذره هنوز صلابت خودش رو داره .

یعنی نداشتن که ازدست بده برای خاندان سپه وند حفظ سنت های قدیمی
همه چیز بود واین عمارت هم جزوی ازاون سنت ها بود از راه پله مارپیچ رفتم
بالا و درو باز کردم و وارد سالن شدم داخل خونه به نسبت خارجش مدرن تر
بود .

این خونه مدرن ترین خونه تو روستا بود چون بقیه با کوچکتترین چیزی که به
نوعی به تکنولوژی ختم بشه مشکل داشتن این مدرن بودن هم به خاطر تلاش
های من و مهرداد بود دکوراسیون طبقه اول که برای جریان های خان بازی
خان بابا بود سبک سنتی داشت یک طرف سالن مبل های سلطنتی به سبک
زمان رضا شاه بود و طرف دیگه پشتی های اصل ترکمان .

توافقار خودم بودم که باصدای زرین خاتون ازجام پریدم :اافتاقی افتاده؟
سرم رو به علامت نه تکون دادم وگفتم:

هیچی خان بابا کجاست؟

:پیش پاتون رفتن بیرون میخواستن یه سر برن شهر .

تعجب کردم که چطور ندیدمش سرم رو تکون دادم وگفتم:

مهرداد کجاست؟

:طبقه بالان .

سرم رو تکون دادم وراهمو کج کردم طرف طبقه بالا .
دکوراسیون طبقه دوم به نسبت مدرن تر بود یه ست مبل ال مشکی چرم که رو
به منظره کوه گذاشته شده بود با دوتا درختچه که دوطرف سالن بودن .
و دستگاه های بدن سازی مهرداد که درگوشه سالن بود همین که رسیدم طبقه
ی بالا دیدم که طبق معمول درحال کارکردن با دستگاه هاست .
کنتم رو دراوردم و انداختم رو مبل خودمم نشستم روی دسته مبل و باخنده
گفتم:

گوریلی شدی برای خودت تا کی میخوای ادامه بدی به این تمرین ها؟
مکثی کرد ازروی دستگاه بلند شد عرقش رو خشک کرد و از پارچ یک لیوان
اب برای خودش ریخت .

:تاوقت که عشقم بکشه ادامه میدم مشکلیه؟

سرم رو تکون دادم وگفتم:

نه اصلا تو راحت باش .

داشتم به اتفاقات تو جنگل فکر می کردم :اهای مهداد :هان؟

:کدوم گوری هستی از بعدازظهر به این طرف .نگو که بازم رفتی دنبال اون

دختر دکتره.اسمش چی بود ...

:شهرزاد

بله بله شهرزاد ببینم توکاروزندگی نداری افتادی دنبال این دختره؟

سرخوردم ونشستم رو مبل باکلافگی گفتم:

تواین خراب شده میخوای چی کارکنم تنها سرگرمیم بیرون رفته علاوه براین
تمام اهالی روستا باهاش لجن
_ خوب برای این که برای این مردم این چیزا عجیبه
پوزخندی زدم وگفتم:

برای این مردم همه چی عجیبه .
ساعتم رو نگاه کردم نزدیک دوازده بود خمیازه ای کشیدم وگفتم:

من میرم بخوابم

_ باشه ... اه راستی مهداد

_ بله؟

_ کی برمی گردی تهران؟

_ نمی دونم فعلا که هستم شب بخیر

_ شب خوش

کتم رو انداختم رودوشم و رفتم تواتاقم

شهرزاد:

صبح به عادت همیشگی باصدای گنجشک ها از خواب بیدار شدم خیلی حس
خوبی داشت که دیگه باصدای همیشگی ورعشه اورموبایل از جابلندنمیشدم
شایداهالی این روستا یه چیزی میدونستند که از موبایل و تکنولوژی استفاده
نمی کردن

تودرمونگاه که قربونش برم خبری نبود مثل همیشه بنابراین در مانگاه رو بستم

تا برم توی روستا بچرخم عارغم مردم عجیب غریب این روستا خود

روستا خیلی خوشگل بود وادم رو به خودش جذب می کرد

چندتازمین کشاورزی متوسط توقسمت انتهای روستا بود قدم زنان رفتم طرف زمین ها همه داشتن روزمین ها کارمی کردن چه مرد چه زن جالب بود این مردم فقط موقع کار بود که زن هاشون روهم حساب می کردند داشتم کارکردنشون رو نگاه می کردم .

کمی اون طرف ترهم بچه ها داشتند باهم بازی می کردند.

ایستا مدرسه ی مناسبی نداشت فقط یه ساختمون خیلی کوچک که

حداکثر پنجاه تا دانش آموز داشت و تا پایان ابتدایی بیشتر تدریس نمیشد . از شرایط مدرسه هم که نگم بهتره تخته شکسته میز و صندلی نداشت بچه

هاروی زمین میشتند کتاب دفتراشون هم اکثر اشتراکی بود

دخترها فقط تا پایان ابتدایی رو میتونستند بخوند برای بقیه پایه ها باید میرفتند

مدرسه خود طالقان که اونم اولیا قبول نمی کردند اما پسرها ازادی عمل

بیشتری داشتند و حداکثر میتونستند تا پایان راهنمایی یا اگر خیلی خوش شانس

بودند تا پایان دبیرستان رو بخوند

بچه هابادیدن من خندیدند و دست تکون دادند منم متعاقبا براشون دست تکون

دادم

یکی از پدرها با احم اومد طرف بچه ها و بهشون تشررفت بچه هاهم بالب

ولوچه او بیرون رفتند جای دیگه . اهی کشیدم

با صدای فریاد یک نفر از جام پریدم نگاهم کشیده شد به وسط یکی از زمین ها

که ازدحام شده بود میدونستم شاید راهم نندند ولی بازم توجهی نکردم و

دویدم طرفشون صدای ناله یک مرد میاومد جمعیت رو زدم کنار و رفتم جلوتر

یه پیر مرد تقریبا پنجاه ساله بود که پاش رو گرفته بود داشت ناله می کرد کنارش
زانو زدم و گفتم:

چی شده پدرجون؟

کدخدا که ازشانس من همه جا بود گفت:

چیزی نیست دخترجون داشت راه میرفت پاش پیچ خورد افتاد

—یعنی چی چیزی نیست شاید پاش دررفته باشه .

دستش رو پاش بود ملتمسانه گفتم:

پدرجون خواهش می کنم بذارید پاتون رو معاینه کنم

نالید: نمی خووام: اما پدرجون دررفتگی برای سن شما شدیداً خطرناکه

دستش رو باکراه برداشت .

دستام رو گذاشتم دوطرف پاش دورانی که داشتم برای عمومی میخوندم

توخیلی چیزا سرک کشیده بودم وهمین طورم خیلی چیزها بهمون یاد داده

بودند که یکیش همین شکسته بندی بود

حدسم درست بود روبه کدخدا گفتم:

پاش دررفته باید جانبندازم .

این جا؟

اره فاصله امون تادرمانگاه خیلی زیاده نمی تونیم جابه جاش کنیم

دوتا از مردا محکم گرفتنش پاش رو گرفتم اول یکم حوالی اون نقطه رو مالیدم

وبعد دریه حرکت جاندا ختم حقیقتا از شکسته بندی متنفر بودم تق صد داد که

نشون داد درست جاندا ختم بیچاره پیرمرده رنگ به رو نداشت

شال گردنی رو که همیشه عادت داشتم به عنوان دستمال گردن ببندم رو بازکردم و اون نقطه رو محکم بستم خداروشکر که شالم به اندازه کافی بزرگ بود. یه مسکن از کیفم درآوردم دخترش برام اب آورد و قرص رو دادم بهش. از جام بلندشدم و عرقم رو خشک کردم نگاهم افتاد به کدخدا که داشت باعصبانیت بهم نگاه می کرد توجهی نکردم و روبه زن پیرمرده گفتم: میتونید بیریدش خونه اگر درد داشت بازم بیاید درمانگاه تابش مسکن بدم. دوباره پیرزن بیچاره کلی دعای کرد از جمع خداحافظی کردم هرچندکه کسی جواب نداد بعداز اون جا تصمیم گرفتم برم شهر

مهرداد:

دستام رو فرو کردم تو جیبم و با بی حوصلگی داد زدم:

-مهداد کجاایی توو؟ دیر شد

-او مدم صبر کن

-چی شده مهداد؟

از جام پریدم خان بابا بود

-منتظره مهدادم قراره بریم شهر کار داریم.

-خیلیه خوب سریع برگردید. برای شب مهمون دعوت کردم

-چشم خان بابا

مهداد از پله ها او آمد پایین و با دیدن خان بابا قیافه اش در هم رفت اصولاً
مهداد با شرایط اینجا که بابا ایجاد کرده بود زیاد راه نمی او آمد و الانم برای
تعطیلاتش او آمده بود اینجا. منم ۶ ماه اول سال اینجا بودم ۶ ماه دوم تهران. ولی
مهداد فقط تابستون ها میومد اینجا اونم بزور خان بابا.

با اخم های در هم به خان بابا سلام کرد

قبل از اینکه بینشون حرفی بشه گفتم:

-خیله خوب دیگه بریم

شهرزاد:

قدم زنان داشتم میرفتم طرف شهر که یهو یکی از پشتم گفت:

-ببخشید یه لحظه

چرخیدم عقب یه مرده تقریباً ۴۰ ساله بود

با تعجب گفتم:

-ببخشید شما؟!

-من از طرف خان اوامدم. ایشون شمارو برای امشب دعوت کردن.

با تعجب گفتم:

-جناب خان منو دعوت کردن؟

-بله دوست دارن از نزدیک با شما آشنا بشن

هنوز گیج بودم

-باشه

-پس آماده باشین خودم میام دنبالتون

-ممنون

راهش رو کشید و رفت

دهنم از تعجب وا مونده بود دعوت خان

نا خوداگاه حرف کدخدا تو ذهنم اکو شد تا حالا کسی به عمارته خان نرفته و اون معدود افرادی هم که رفتن کشته شدن

اب دهنمو قورت دادم و به راهم ادامه دادم. اولین جایی که رفتم مخابرات بود. حوصله نداشتم صبر کنم تا گوشیم شارژ شه. ولی از شانسم مخابرات بسته بود. مجبور شدم که برم تو یه مغازه و یک ساعت لنگ در هوا بمونم تا گوشی شارژ بشه. البته این بین کلی هم به این مهمونی فکر کردم

بالاخره گوشی شارژ شد و از مغازه در اومدم بیرون. خواستم به مامان زنگ بزنم که چشمم خورد به یه مغازه لباس فروشی کوچیک که اونجا بود. یدفه یادم افتاد که من برای همچین مهمونی لباس مناسب ندارم

بیخیاله زنگ شدم گفتم تا نبسته برم یه لباس بخرم بعدا زنگ میزنم.

بین لباس هایی که داشت یه سارافن استین بلند که روش سنتی کار شده بود و کاملا شیک بود توجهم رو جلب کرد. رفتم داخل داشتم نگاهش میکردم که فروشنده که یه خانم تقریبا ۳۰ ساله بود اومد طرفم و گفت:

-سلیقت عالیه گلم

لبخندی زدم

-میخیریش؟

سرم رو تکون دادم بعد از پرداخت پول لباس اومدم بیرون.

مهداد:

خدارو شکر که ماشینم رو آورده بودم اصلا حالو حوصله پیاده رفتن نداشتم. ساعت ۳ بع از ظهر بود که رسیدیم طالقان. ماشین رو گوشه ای پارک کردم و با مهرداد از ماشین پیاده شدیم.

مهرداد- بینم تو تو این مدتی که میای اینجا کارای شرکتتو به کی میسپاری؟
درو قفل کردم و گفتم:

- خیر سرم ۱۵۰ نفر کارمند دارم بالاخره یکی پیدا میشه که یه ۲/۳ ماه کارای شرکتو انجام بده دیگه!

- اینم حرفیه! حالا او مدیم اینجا چه کار؟ کار ضرورت چی بود که من رو کشوندی اینجا؟ میخوای بدزدیم؟
زدم زیره خنده:

- تورو بدزددم؟! چه تحفه ای هستی مگه؟! انه بابا

اونم خندید- خیلیم دلت بخواد پسر به این خوش تیپی! انه جدی چیکار داری؟
- چه تحویلیم میگیره خودشو. بزار فکر کنم
یکم حالته فکر کردن گرفتم. بعده چند لحظه:
-هیچی!

-هیچی و درد! ۳۱ سال شده هنوز دروغ میگی؟؟
شونه بالا انداختم و گفتم:

-انتظار نداشته باش که تمام روز مثله یه غلام حلقه به گوش بشینم که خان بابا هرچی که خواست بهم بگه. حوصله اش رو ندارم.

زد زیره خنده

هنوز داشت میخندید

-مرض بند دیگه

-خوب برادره من تو که نمیتونی یک روزه کامل تو عمارت طاقت بیاری خوب

برای چی میکوبی میای اینجا؟؟

همینجور که داشتیم راه میرفتیم دستامو فرو کردم تو جیب شلوارم و گفتم:

-شما این خان بابای فولاد زره مارو ندیدی؟ آگه میتونی خودت راضیش کن

که من دیگه نیام!

-حالا که بهش فکر میکنم میبینم. اصلا بجا سالی ۲ ماه مثله من سالی ۶ ماه

بیا. خجالت نمیکشی انقد کم میای دیدن ما؟

-بینخیال بابا اصلا کمک نخواستم

زدیم زیره خنده

مهرداد-ببین کی اینجاست

-کی کجاست!!؟

-حواس پرت پشته سرتو نگاه

چرخیدم عقب دیدم شهرزاد قدم زنان داره برای خودش میره. خندم گرفت

انگار این بشر هم مثله من یه جا نمیتونست دووم بیاره

مهرداد زیر زیرکی خندید:

-به به میبینم خانم دکتر هم اینجاست

- بریم یه سلام بدیم

دسته مهرداد رو کشیدم و با عجله راه رفتیم و رسیدیم به پشت سرش.

داشت با تلفنش ور میرفت که گفتم:

-فکر نمیکنم به دکتر حق داشته باشه این موقع مطبش رو تعطیل کنه

شهرزاد:

داشتم به مامان زنگ میزدم که با صدای شخصی که گفت "فکر نمیکنم به دکتر

حق داشته باشه این موقع مطبش رو تعطیل کنه" از جام پریدم نمیزارن ادم به

زنگ بزنه چرخیدم عقب اخ باز این پسر هالیوودی بود اینم مثله. این کدخدا

مثل روح میمونه ولی این بار تنها نبود

به پسر دیگه هم همراهش بود که خیلی خوش هیکل خوش تیپ بود. بازوهای

پهنش هوش از سره ادم میبرد. بر خلاف مهداد چشمای درشتو قهوه ای تیره ای

داشت که در نگاه اول جلب توجه میکرد

با تته پته گفتم:

-شما اینجا چیکار میکنین؟

مهداد-همون کاری که شما میکنین

از دهنم پرید

-و من چیکار میکنم؟!

از خنده غش کرد پسره ی پروو. ببند. منم دیوونه شدم!

اونیکی پسره هم خندش گرفته بود ولی بزور داشت جلو خودشو میگرفت.

ولی بر خلافه مهداد که چهره اروپایی هالیوودی داشت این یکی شرقی بود. با

خنده اومد جلو و گفت:

-ظاهرا اگه به امیده مهداد باشم چیزی نمیگه من مهردادم برادرش.

دهنم از تعجب باز مونده بود! یا خد اینا که اصلا شباهتی باهم نداشتن! یکی اروپایی کامل یکی شرقی شرقی من باید یه صحبتی با بابای اینا داشته باشم مشکوکه ببند شهرزاد چی میگی

-خوشبختم منم شهرزادم

-بله میشناسمتون. اوازتون تو کله روستا پیچیده

من همچنان داشتم با تعجب نگاشون میکردم

مهداد خندید و گفت:

-چیه تعجب کردی؟؟

پروردگارا این کلا قصد کرده منو خیط کنه. همینجور که داشتم فکر میکردم

چی بگم سریع انالیزشون کردم. یه کتو شلوار مشکی پوشیده بود با پیرهن

سفید مهرداد هم یه بلوزه استین بلند بنفش پوشیده بود که کاملا جذب بود و

هیكلش رو به نمایش میزاشت.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-خوب راستش اره چون قیافه هاتون ۲ قطب متفاوته

-حرفیه که خیلیا بهمون گفتن

مهرداد-خوب از برادر بودن یا نبوده ما بگذریم اوضاعتون تو روستا چطوره؟؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: ای بدک نیست بعد از ۳ هفته دوتا مریضه زوری

داشتم.

مهداد-پیشرفته بزرگیه

پوزخندی زد: خیلی

-اخخنخ چقد حرف زد ببند ۲ دقیقه

-صبر کن ببینم. این صدای خنده کیه؟

وای! حالا چی بگم؟

-مریم تو که بیشتره من جنی شدی. خنده کجا بود؟! حالا بگو ببینم چیکارم داشتی؟ این جاهم ولم نمی کنی -ببند. خیلی هم ازخدا باشه دوست به این خوبی .

:اوووو ارهههه خیلی فقط اخرسر یا من توروراهی امین اباد می کنم یا تو من رو .

:اوووو شهرزاد زبون به دهن بگیر اصلا یادم رفت بگم برای چی زنگ زدم .
یعنی میخوای بگی این همه فک زدی تازه هنوز دلیل اصلی زنگ زدنت رو نگفتی؟ خدا شفا بده

:هااا یادم اومد .

:بله؟

:زنگ زدم بگم اخراین ماه می تونی بیای تهران؟؟؟

:جاااانم؟؟؟ واسه چی؟؟؟

:ما داریم برای یه کاری میایم تهران گفتم تو هم بیای :مریم من نمی تونم این جا رو ول کنم به امان خدا .

:حالا ۲ روز ول کن اون روستای عتیقتو.

:عههههه

:خوووووب بابا باشه من باید برم مریض دارم

هییی خدا خوش به حالش حداقل جایی که رفته بود مثل یه روانی بهش نگاه نمی کردن .

:باشه شرت کم. خدافظ

:همچنین عشقم. بای بای

وقتی قطع کردم از اون دوتا دیگه چیزی باقی نمونه بود
مهرداد روشو کرده بود اونور و سرشو انداخته بود پایین و میخندید. مهرداد باز
رو حالت انفجار بود.

گوشیمو گذاشتم تو جیبم و سعی کردم خونسرد باشم

-با من دیگه کاری ندارین؟

مهرداد برگشته بود و اونم الان مثله مهرداد رو حالت انفجار بود. دوتاییشون با
خنده سری تکون دادن. جونتون دراد

لبخندی زدمو سری تکون دادمو برگشتم به راهم ادامه دادم. یکم که دور شدم
صدای انفجارشونو شنیدم. ای نمیری شهرزاد که جلو زبونتو نمیتونی بگیري
بلاخره بعد از ظهر پراسترس هم رسید دل تو دلم نبود چون نمیدونستم کی میان
دنبالم برای همین زود آماده شدم. سارافنی که گرفته بودم رو بایه شلوار جین
جذب مشکی پوشیدم موهامم کامل زیرشال مهار کردم و تنهارایشی که کردم
فقط زدن یه رژ بود نمی دونستم برخورد خان چی ممکنه باشه.

هزار بار کل خونه رو رژه رفتم تا این که نزدیک ساعت هفت درب خونه به

صدادراومد یا خود خدا!!! شروع شد.

لرزون به طرف در رفتم همون شخصی بود که صبح اوامده بود بامتان گفت:

آماده ایید؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم کیفم رو برداشتم و درخونه رو قفل کردم .
اما چیزی که فهمیدم واقعا شوکه ام کرد تاخونه ی خان رو باید باسب میرفتیم .
اخ مامان اخه اینو دیگه کجای دلم بذارم منی که به عمرم تنها حیوون
خوونگیم یه طوطی بود که اونم فرار کرد .

اون مرده که بعده ها فهمیدم اسمش ذوالفقاره و مستشارخان به یکی ازاسب
ها اشاره کردوگفت:

این اسب رو برای شما اوردم .

یه نگاهی به اسبه انداختم جداازاین که ارتفاعش یه دومتري میشد فکرکنم
خیلی خوشگل بود قهوه ای تیره بود و ظاهرا اسب ارومی به نظر میرسید .
برای سوارشدن مات مونده بودم ارتفاعش واقعا خیلی بند بود برای من که
ذوالفقارگفت:

دستت رو به زینش هایل کن و پیر روش .

اها! اینم نفسش ازجای گرم بلند میشه همچین میگه پیربالا انگار باکابوی
جماعت طرفه . خلاصه یه ده تا صلوات نظر کردم که بتونم سوارشم وسلامت
برسم دستام رو به زینش گرفتم و یه پام رو گذاشتم روی قلاب فشاری اوردم
ورفتم بالا واون یکی پامم ثابت کردم .

بگم قلبم باسرعت ۳۶۰ تا نمیزد دروغ می گفتم .

:یه فشارکوچک به بدنش بیاری شروع می کنه به راه افتادن .

با پا ضربه ی ارومی به پهلویش زدم که یهو شروع کرد به راه افتادن شانس اوردم
دستم به یه جا بود وگرنه با مخ پرت شده بودم زمین .

خدا روشکر اروم اروم می رفت

به جاده ایی که به عمارت خان منتهی میشد رسیدیم توی باریکه که افتاد قلبم تو دهنم بود یک طرفم که دیوار بود و به فاصله ی چندسانت اون طرف تریه پرتگاه کنارم بود ترجیح دادم که مستقیم جلو رو نگاه کنم تا فکر و خیال به سرم نزنه .

بلاخره از باریکه عبور کردیم و عمارت خان رو بعدتقریباً یک ماه دیدم دهنم از تعجب باز مونده بود یه درورودی خیلی بزرگ مشکی داشت با سه نگهبان که اسلحه به دست در حال نگهبانی دادن بودند اب دهنم رو قورط دادم این جا دیگه کجا بود که من بلند شده بودم اومده بودم .

با اشاره ی ذوالفقار دروردی رو برامون باز کردند ارتفاع درانقد زیاد بود که باهمون اسب راحت وارد شدیم .

عمارت خان یه حیاط خیلی بزرگ داشت که یک طرفش به باغ میخورد و طرف دیگه اش هم یک ساختمون کوچک درست کرده بودند که فهمیدم طویله است .

یاخدایعنی الان من باید ازروی این نره غول می پریدم پایین؟چشمام رو بستم و یه پامو ازاد کردم انداختم اون طرف پای دیگه امم ازاد کردم و دریه حرکت پریدم پایین شانسی که اورده بودم کفش اسپرت پوشیده بودم وگرنه قطعا پام میشکست .

ازاسب که خلاص شدم تازه فرصت کردم که یه نگاهی به خود عمارت بندازم یه ساختمون بزرگ دو طبقه با نمای کاه گلی مثل بقیه ی ساختمون های روستا

بایه تفاوت جزیی که یک سری نقش ونگار هم روی سردرورودی عمارت و دورپنجره ها کار شده بود .

یه راه پله که به صورت مارپیچ میخورد به طبقه اول .

دنبالم بیاید

لباسم رو مرتب کردم و دنبالش راه افتادم ازپله ها که بالارفتیم قشنگ صدای قلبم رو میشنیدم درو برام باز کرد نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل .

اولین چیزی که جلب توجه می کرد دکوراسیون سنتی اون جا بود مبل های سلطنتی که تو قسمت بالایی سالن چیده شده بود و قسمت های پایین هم باپشتی های ترکمن پرشده بود .

تیکه ایی که پشتی گذاشته بودند یه بوفه بانواع صنایع دستی زیبا هم بود باصدای ذوالفقار دست ازانالیزکردن سالن برداشتم .

:بفرمایید بشینید الان جناب خان رو صدا می کنم .

به طرف مبل ها اشاره کرد سرم رو تکون دادم . خودش راهش رو به سمت یکی ازاتاق ها کج کرد خودم رو روی نزدیک ترین مبل انداختم

احساس خفگی بهم دست داد شالم رو یکم ازاد کردم و منتظر این جناب خان موندم

مهرداد:

داشتم تواتاقم روی الگوریتم پروژه ی جدیدی که گرفته بودم کارمی کردم که دربازشد و مهرداد اومد داخل لب تاب رو بستم وگفتم:

تو یادنمی گیری دربنی ؟

این همه روستاچی شد که این جارو انتخاب کردی؟

اب دهنم رو قورط دادم وگفتم:

برام جالب بود که محیط این جا رو ببینم خیلی چیزادر موردش شنیده بودم .

درهمین حین ذوالفقار تعظیم بلندبالایی کرد وگفت:

بامن امری ندارین خان؟

باصدای خشکش گفت:

پسرارو صدا کن که بیان پایین .

:احتیاجی به صدا کردن نیست خان بابا خودمون اومدیم .

نه نههه ههه این نمی تونست حقیقت داشته باشه سرم رو اوردم بالا وچشمامم

توچشمهای ابی مهداد گره خورد این امکان نداشت یعنی این دوتا پسرهای

خان بودند.

:میبینم که یک بارهم که شده مثل یه پسرخان رفتارکردید وبدون حرف

درمهمونی شرکت کردید

مهداد بااخمهای درهم گفت:

خان بابا فکر نمی کنم که این حرف ها جلوی مهمونمون خوبیت داشته باشه

درهمین حین مهداد هم اومد اونا هم ظاهراازدیدن من دراین جا شوکه شده

بودند .خان گفت:

می خوام با پسرهام آشنا بشی مهداد و مهداد سپه وند .

دهنم از تعجب باز مونده بود مهدادیواشکی چشمکی زد و بالنخند گفت :

خوشبختم شماهم باید خانم دکتر جدید روستا باشید درسته؟

:بله

مهردادو مهداد هم‌رومبل بغلی من نشستند خدایا چه سوپرایزای دیگه ایی برام
درنظر گرفتی نمی دونم والا باصدای سرد و بی روح خان به خودم اومدم .

:خوب ازخودت بگو ازخانوادت .

جاااانم این چرا داشت ازم بازجویی می کرد .

:سی سالمه متخصص اطفالم و یه برادر بزرگتر ازخودم دارم که متخصص
مغزواعصابه .

مهداد باحیرت داشت نگاه می کرد مهرداد باتعجب پرسید :خانواده کلا

دکتزیداره؟

سرم رو تکون دادم .

خان:بامحیط این جا کنار اومدی؟

سرم رو تکون دادم وگفتم:

دارم سعی می کنم کنار بیام .

سرش رو تکون داد وگفت:

فقط بهت یه نصیحت می کنم دخترجون سعی نکن که عقاید این مردم رو
عوض کنی خیلی ها قبل ازتو این تلاش رو کردند ولی به نتیجه ایی نرسیدند .
الان دقیقا کی قصد داشت عقاید اینارو عوض کنه ؟؟؟؟ لامصب داشت گربه
رو سر حجله می کشت .

سکوت کرده بودم مهرداد توجهم رو جلب کرده بود که خیلی جدی و اخمو
نشسته بود طوری که اصلا با چیزی که من صبح دیدم قابل مقایسه نبود خان
باصدای بندی گفت :

زیرین بیا این جا .

یه زن میانسال درحالی که پیشبند بسته بود دوان دوان او آمد .

:بله اقا با من کاری داشتید؟؟

:میز شام امادست؟

:بله خان امادست داشتم میاومدم صدا تون کنم .

خیله خوب می تونی بری .

ازجاش بلند شد وگفت:

تشریف بیارید سرمیز و خودش جلوتر راه افتاد .

دور که شد مهداد زیرلب چیزی زمزمه کرد که نفهمیدم مهداد بالبخند گفت:

عادت می کنید به این چیزا .

یعنی واقعا میشد عادت کرد ؟؟؟؟ازجام بلند شدم موقع رفتن به سمت میز

شونه به شونه مهداد قرار گرفتم زمزمه کرد :شوکه شدی از شنیدن حقیقت؟

چپ چپ نگاهش کردم وگفتم:

نباید میشدم؟

:خوب نمیشد که توهمون برخورد اول پیام بگم من مهداد سپه وند فرزند تورج

سپه وند که ازقضا خان این روستا هست هستم که بدتر شوکه میشدی .

سرم رو تگون دادم به میز که رسیدیم مهداد صندلی رو برام عقب کشید

ونشستم خودشم درمقابلم قرار گرفت .

خان اشاره کرد وگفت:

شروع کنید .

ولی من بدبخت به قدری استرس داشتم که بیشتر احساس می کردم دارم موکت می جوم غذا زرشک پلو با مرغ بود با سوپ و دوغ سنتی و سالاد شیرازی .

داشتم با سوپم بازی می کردم که احساس کردم یکی داره نگاهم می کنه سرم رو اوردم بالا و دیدم مهداده. اشاره کرد که بخور. با حرکت لب گفتم : نمی تونم .

خندید با صدای بلندی گفت:

خانم دکتر از این دوغ ماهم امتحان کنید مطمئنم که خوشتون میاد .

در ادامه حرفش با چشمکی گفت:

برای باز کردن اشتها هم فوق العاده است .

مهداد زیر لب خندید لیوان دوغ رو ازش گرفتم و تشکر کردم

:تاکی این جایی؟

خدایا نمیشد این حداقل سرشام حرف نزنه کوفتم شد نفهمیدم چی خوردم

اصلا به زور لقمه ایی که تو گلوم بود رو بادوغ دادم پایین و گفتم:

تادوسال .

:خوبه پس امیدوارم طرحت رو کامل کنی و وسط راه از بودن تو این جا خسته

نشی .

والا من اگه سخته نکنم از دست شما خیلی حالا خستگی به کنار .

شام تموم شد برگشتیم داخل سالن خان روی مبل مخصوصش جلوس کرد .

:تا حالا مریضی هم داشتی؟

: تقریبا .

یعنی چی تقریبا؟

مهداد دوباره خندش گرفت به امام اگه این خان نبود یه چیزی بهش می گفتم
ولی حیف که مثل گرگ نشسته این جا .

یه نوزاد هفت ماهه بایه پیر مرد .

هااا همون جریان سر زمین؟

درسته .

ذوالفقار برام تعریف کرد که چطور سر کدخدا داد زدی .

مامااااا اینا چرا همشون روح بودند ذوالفقار اون روز کجا بوده اخه .

:لازم بود اگر درمان نمیشدند خطرناک بود براشون .

:خواست به کدخدا باشه توی روستا بعده خانواده سپه وند کدخدا حرف اول
رو میزنه .

استعداد خوبی هم در کشتن گریه دم حجله داره .

:روستارو گشتی؟

:بله تا حدودی .

:مطمئنم که خیلی خوشت میاد اما مواظب باش که زیاد مجذوبش نشی برای
دختری مثل تو خطرناکه .

:حتما .

کمی دیگه حرف زدیم که بیشتر اون گوینده بود و من شنونده وقتی که از جاش
بلند شد و شب بخیر گفت واقعا دلم می خواست بر*ق*ص*م از سالن که
رفت افتادم رو مبل .

مهداد جابه جا شد وگفت:

وحشتناکه اما عادت می کنی بهش .

مهداد: مهداد نترسونش :خوب دارم راست می گم دیگه .

از جام بلند شدم وگفتم :

بهتره من برگردم خونه .

جفتشون از جاشون بلند شدند مهداد گفت:

بذار به ذوالفقار بگم بیرت :نه خودم تنها میرم .

مهداد:که مثل اونشب گم بشی؟

چشم غره ایی بهش رفتم خندید وگفت:

باشه نزن منو خودم میبرمت .

:اما....

:اما ولی و اگر وشاید نداریم خودمم می خوام هوا بخورم .

سرم رو تکون دادم از مهداد خداحافظی کردیم و دراومدیم بیرون بالبخند

گفت:

اسب سواری خوش گذشت؟؟

:واای توروخدا یادم نیار .

:می خوای پیاده بریم؟

با سر استقبال کردم .

از درخونه دراومدیم بیرون تانیمه های راه سکوت کرده بودم مهداد متفکرانه

گفت:

خان بابا علاوه برترسوندنت زبونت رو هم خورد؟

دست خودم نبود ولی خندم گرفت :

نه

: پس چته؟ چرا هیچی نمی گی؟

: خوب دارم فکر می کنم : به چی؟ به این که پسره خان ازاب دراومدم و نمی

تونی دیگه باهام حرف بزنی؟

مکشی کردم وگفتم:

تقریبا .

روبه روم ایستاد وگفت:

شهرزاد من هیچ وقت ازاین قوانین روستا راضی نبودم ازاین که همه به چشم

پسره خان نگاهم کنن و پشت سرم حرف بزنی راضی نبودم منم مثل بقیه ام یه

فرد عادی فقط ازشانس بدم یه پدر خان دارم. پس

شهرزاد»

پیاده تاخونه یک ساعتی طول کشید

وقتی که بلاخره رسیدیم دم در خونه گفتم:

واقعا بابت امشب ممنونم همه چی خیلی خوب بود

دستش رو فرو کرد توجیبش و باخنده گفت:

حتی خان بابا؟

مکشی کردم فهمید منظورمو خندش گرفت .

: باور کن درکت می کنم من خودم الان سی ویک ساله هنوز نتونستم باهاش

کنار پیام .

سرم رو تکون دادم مکئی کردوگفت:

دیگه مزاحمت نمیشم شبت بخیر: شب بخیر .

قفل درو باز کردم و رفتم داخل .

مهرداد».

بعدازاین که مطمئن شدم رفت داخل راهمو به سمت عمارت کج کردم دلم
براش میسوخت خان بابا امروز خیلی تند باهاش صحبت کرد و اکثر حرف
هاش رنگ و بوی تهدید داشت وقتی که بلاخره رسیدم خونه ساعت یک شده
بود باخستگی کتم رو اویزون کردم و خودمو پرت کردم روی تخت . چشمم
افتاد به لب تاب و اهی کشیدم فردا باید صبح زود بیدار میشدم که به پروژه
برسم .

باخستگی خزیدم تو جام و کلمو فرو کردم زیر بالش.

مهرداد»

ساعت هشت و نیم صبح بود مهرداد هنوز بیدارنشده بود دراتاقش رو باز کردم و
رفتم داخل از وضعی که خوابیده بود خندم گرفت دمر خوابیده بود و بالش رو
بغل کرده بود دهنش نیمه باز بود و نصف پتو هم رفته بود زیر پاش رفتم کنار
تختش و صداش زدم .

:مهرداد پاشو دیرشدااااا .

نه انگار نه انگار مثل یه خرس قطبی خوابیده .

:مهرداد

مدیونتون بشم آگه ذره ایی تکون بخوره خيله خوب بیدار نمیشی دیگه .

بالش رو از بغلش کشیدم بیرون یهو از جاش پرید .

هااا چی شد کی بود .

با دیدن من اخم هاش رفت تو هم باخنده گفتم:

وقتی بیدار نمیشی تقصیر من چیه .

بالش رو پرت کردم سرش و قبل ازاین که رعدوبرقش من رو بگیره از اتاق

دراومدم بیرون

مهداد

غر غر کنان بلند شدم نشستم سرجام. اومدم بگم مهرداد خدا لعنتت کنه که با

دیدن ساعت حرفم رو قورت دادم. عالی شد. ساعت یک ربع به ۹ بود و من

خیره سرم میخواستم صبح زود بیدار بشم الان چشممون به جمال خان بابای

گرامی هم روشن میشه.

حموم رفتن رو به دلیله دردسر هایی که داشت بیخیال شدم. منی که تو تهران

هر روز صبح و شب حموم بودم حالا اینجا که اومدم میشه هر دو سه روز

یکبار. یه تیشرت سفید و شلوار جین ابی پوشیدم. از برداشتن کت منصرف

شدم و گوشیم رو که اینجا فقد یه اسباب بازی بود رو گذاشتم جییم. نفس

عمیقی کشیدم و از اتاق رفتم بیرون.

با زرین خاتون روبه رو شدم. بین خدمتکارا تنها کسی بود که حق داشت بیاد

طبقه منو مهرداد.

-صبح بنخیر اقا

-صبح بنخیر بقیه کجان؟

-تو حیاط دارن صبحونه میخورن

-خان بابا هم هست؟

-بله اقا

پووف عالی شد اول صبحی.زیرین رو رد کردم بره.دستی به موهام کشیدمو به طرف حیاط سرازیر شدم.

داشتند باهم دیگ حرف میزدن.که مهرداد با دیدنه من حرفش رو قطع کرد.خان بابا:

-چه عجب!بالاخره بیدار شدی

نشستم سر جام

-تا جایی که یادم میاد من برای تعطیلات اومدم اینجا پس نیازی نمیبینم که کله سحر باشم.

-بهت گفتم کار تو تهرانوول کن و بیا روستا ولی انقد کله شقی که به حرفه بزرگترت گوش نمیکنی

خم شده بودم که شکر و وردارم.با این حرفش از صبحونه خوردن منصرف شدم.صندلیم رو دادم عقب.

-پدره من آگه شما میخواستین مارو واسه همیشه اینجا نگه دارین پس چرا فرستادینمون شهر؟چرا اول ازادیو نشونمون میدین بعد میخواین زندانیمون کنین؟!خوب از همون اول میزاشتین همینجا باشیم یه چیز میشدیم مثل خودتون...

یکم ولومش رفت بالا

-اینکه میخواستم همراهه دنیا پیش برین بده؟ میخواستم همراه با علم باشین بده؟ ابا اینکه خلافه عقایدمون بوده و هیچکدوم از اعضای این روستا این کارو نکردن. ولی بازم من این اجازه رو به شماها دادم. حالا بده کارم شدم؟ بلند شدم ایستادم

-خیلی تشکر میکنم که لااقل شما مته بقیه نبودین. ولی دیگه نباد انتظار داشته باشین بعده پیشرفت کردن باز برگردیم عقب و پسرفت کنیم. من تو این روستا هیچی ندارم. بنی اصلا خوده روستام هیچی نداره. شما بعده ۱۱ سال هنوز نفهمیدین که کله زندگیه من تو تهرانه و من اگه همین یکی دو ماه رو هم همشونو ول میکنم و میام فقط فقط بخاطره احترام به موی سفیدتونه. مهرداد با ناراحتی نگام میکرد. حرفامو قول داشت ولی هیچوقت موافق این نبود که با خان بابا اینجور حرف بزیم. راه افتادم که برم. خان بابا با خونسردیه دیوانه کننده همیشگیش گفت: پس لطف کن دیگه نیا اینجا

شهرزاد:

صبح از ساعت ۸ رفتم در مونگه. ولی بازم مثل همیشه خبری نبود که نبود بی حوصله سرم رو گذاشتم رو میز که با صدای ضربه های محکمی به در از جا پریدم! اوصولا مردم اینجا اینجوری در نمیزنن با تعجب رفتم درو باز کردم! اکه با دیدن اشخاص پشت در جیغی زدم مریم و شایان بودن افتادم تو بغله مریم. با جیغ گفتم

-اینجا چیکار میکنی دیوونه؟

-اوویی یواشتر پرده گوشم نیم متر جا به جا شد

-خفه شووووو

-ینی عاشقه این ابراز دلتنگیو علاقم. کم مونده بز نیم

خندم گرفت

-اهم اهم یوقت نگي داداشم هستااا. مثلا یک ماهه همو ندیدیم

با حلته قهر صورتشو برگردوند. از مرم جدا شدم و گفتم

-فدات بشم که انقد نازک نارنجی شدی

یه دستمو انداختم دوره گردنش

-ببخشید دیگه... الان قهلی؟ از قصد لحنم رو بچگونه کردم خندش گرفت -

مگه میتونم با توی دیوونه قهر باشم؟

محکم بغلم کرد اخ که چقد دلم براشون تنگ شده بود.

مریم -خییییله خوب بسه دیگه! اه

از بغلش اومدم بیرون با خنده گفتم

-حالا شما اینجا چیکار میکنین؟

شایان- به این دوسته دیووتتون بگین. دیشب رسیده تهران بزور من رو ساعت ۴

صبح کشیده بیرون که بتونیم صبح اینجا باشیم تا خانم توی تحفه رو ببینه

-ببند دهننتو خیلیم دلت بخواد. باز به مریم که به فکرش رسید بیاد

-خوب خوب غلط کردم

زدم زیر خنده

مریم-وای شهرزاد اومدی اینجا رسمه مهون داری یادت رفته؟! مارو ببر خونت

دیگه! مردم از خستگی

-اخ باشه خوب صبر کن یکم چقد هوولی داریم خوشو بش میکنیم!

-بیا برو خونه خوشو بش کن

کلید رو برداشتمو بعد از قفل کردن در بسمت خونه راه افتادیم.

داشتیم با مریم تو سرو کله هم میزدیم. که یهو کد خدا عین جن جلومون سبز

شد

دستم رو گذاشتم رو قلبمو اهی کشیدم

-کد خدا میشه اقد مته روح جلوم ظاهر نشین؟

-چیه میترسی دختر شهری؟!!

-نه فقد عادت ندارم یدفه یکی جلوم ظاهر شه! دوست هم ندارم وقت و بی

وقت سوپرایز شم.

-خبر رسیده دیشب خونه خان بودی!

-مریم و شایان داشتند با دهن باز گوش میکردن. حالا این دوتارو چیکارشون

کنم؟!!

-میبینم که کلاغا خیلی فعالن کد خدا

-بهتره حواست رو جمع کنی دختر جون

-ببینن کد خدا من میدونم دارم چیکار میکنم. مهمونی دیشب هم به دعوت

خود خان بود و فقط برای اشنایی بوده نه چیزه دیگه ای. حالام آگه بزارین

میخوام برم خونه. مهمون دارم.

خدافضلی کردیمو راه افتادیم. شایان با لحن جدی گفت

-این هنوز اذیت میکنه؟!!

سرم رو تکون دادم: میتونم از پشش بر پیام

وارد خونه شدیم. مریم با چشمای از حدقه در اومده داشت خونه رو نگاه میکرد.

با تعجب گفت:

-شهرزاد. مرگه من تو اینجا زندگی میکنی؟؟

-اره مگه چشمه؟ خونه به این خوبی

-اره خیلی خوبه. فقد خیلی گنده

-بمیری مریم. نیومدم تعطیلات که

مانتو و شالم رو پرت کردم روی تخت - تا کی میمونین؟

-تا پس فردا بعدش باید برگردم جنوب

-ایوووول. شایان تو؟

-من...

-خواهش میکنم بمون

مثل بچه کوچیک ها دستام رو دوره گردنش حلقه کردم

-بمون دیگه. خواهش..

مریم ادای بالا آوردن در آورد

-ایی جمع کنین خودتونو بابااااااوو. دختره چنار..

-درد... چنارم خودتی. چشم نداری ببینی با داداشم خوبم؟

-وای وای اره خیلی حسودی میکنم. فقط حس میکنم کل بدنم کهیر زده.

-ای بمیری بیشعور..

-منم دوست دارم عزیزم..

شایان: همیشه لطفا جفتتون خفه شید .

من و مریم همزمان گفتیم نوچ.

لبخندی زد و گفت: پس اگر امشب برگشتم تهران نگی چراهاااا.

:شایان ایاان.

:باشه بابا غلط کردم تازه مامان کلی چیزی برات فرستاده که اگه بهت تحویل

ندم خرخره امو می جوهر

مریم باخنده گفت:

ازکی تا حالا خاله خون اشام شده ؟

شایان لبخندی زد و گفت:

اوووه ازوقتی این خانم خانما برای طرحشون اومدن این جا .

دستام رو ازروگردنش برداشتم وگفتم:

واقعا شایان؟

:بله....شدیدا دلتنگته .و پاچه من بدبخت رو می گیره

پوووف مادره دیگه چه کار کنم ولی ازشانس خوبم ماهه دیگه تولدش بود

ومیتونستم یه روزه برم تهران و برگردم .

:حالا جوون به سرکردی منو میمونی امشب یا نه؟

:بله باباجان میمونم فکرکردی پس کی قراره این دوست محترمتون رو برگردونه
تهران؟

:اخسرخ جووون.

:ای درد شهرزاد به خدا تو منو اخرسر کر می کنی .

دستی زدم وگفتم:

بریم بگردیم؟

شایان:ای زهرمار بگردیم یه لیوان اب هنوز دستمون نداده بعد می گه بریم
بگردیم اخه اینم وضع پذیراییه؟

خندم گرفت

:خوب ببخشیددیگه اشپزی وچایی گذاشتن تو شرایط این جا خیلی سخته
حالا بریم شهر تو یه چایخونه چایی مهمون من
مریم:اوووو شهرزاد خانم دست و دل باز می شوند .

:مریم جونم کتک می خویاااا.

بعدازسروکله زدن من ومریم آماده شدیم که بریم شهر شایان می خواست
باماشین بریم که مخالفت کردم وگفتم:

بی خیال به اندازه کافی درنظراینا من لولو هستم دیگه نمی خوام بهونه دستشون
بدم .

مریم:حقته

چپ چپ نگاهش می کنم وچیزی نمی گم یه دستم رو دوربازوی شایان
حلقه می کنم وبادست دیگه دست مریم رو می گیرم .

مریم:زیادیت نشه جان من ؟

نه نترس طوریم همیشه

تاخود شهر مسخره بازی دراوردیم بیچاره شایان که قرار بود دوروز باما تک
بیافته سر به کوه و بیابون نمیداشت خیلی بود .

مهداد:

انقداز دست کارخان بابا عصبانی بودم که نفهمیدم یهویی چه طور رسیدم
طالقان به دیوار تکیه دادم واهی کشیدم من همیشه اینقد باخان بابا بد نبودم
فقط لجبازیام ازممانی شروع شد که به خاطر عقاید مزخرف این مردم خان
بابا نداشت که مامان برای درمان به شهر منتقل بشه و بعدازیک هفته درد
کشیدن جلوی چشمم جوون داد مهرداد نسبت به من مطیع تر بود و همه چیز و
تو خودش حل می کرد ولی من ازاون ماجرا تبدیل شدم به یه ادم شدیداً بدخلق
شوخی هام فقط بامهرداد بود پیش خان بابا وحتی تهران توی شرکت انقد
بدخلق میشم که کسی جرعت حرف زدن با من رو به خودش نمیده و ترجیح
میدن منو به حال خودشون بذارن .

اون اتفاق که افتاد من هیجده سالم بود ومهرداد بیست ویک هنوز دانشگاه
رفته بود وتوروستا بود منم اخرای دبیرستان بودم .
خان بابا بادیدن بدخلقی های من یه جورایی تصمیم گرفت که ازدستم راحت
بشه برای چندسال برای همین من روفرستاد تهران تا ادامه درسم رو تهران
بخونم مهردادم به نوعی به عنوان بادیگارد برام فرستاد
گذشت تاجفتمون کنکور دادیم من مهندسی نرم افزار دانشگاه امیرکبیر قبول
شدم و مهرداد مدیریت صنعتی دانشگاه علم وصنعت .

برای فرار از تمام افکارم و تنفرم نسبت به خان بابا به درس پناه بردم و تو ترم پنج بایکی ازدوستام یه شرکت کامپیوتری کوچک راه انداختیم که الان بعده تقریبا هفت سال جا افتاده بود و تبدیل شده بود به یه شرکت کامپیوتری که اگه حرف اول رو تو ایران نمیزد دوم بود .

مهرداد هم بعد خوندن مدیریتش مدیر تولید یه شرکت ساخت قطعات خودرو شد و از طرف دیگه طرح های جدیدی هم از خودش ابداع می کرد برای شرکت که باعث پیشرفتش شد .

ساعت نزدیک یازده بود و کلم داشت از درد منفجر میشد زیر لب زمزمه کردم ازت متنفرم خان بابا به خاطر تمام نفرتی که باعث شدی این همه سال تو دلم نگه دارم . تو ی پارک دم چشمه کوچک زانو زدم و مشتم رو پراب کردم و زدم به صورتم خنکی اب باعث شد که یکم از سردردم کاسته بشه همون جا کنار چشمه نشستم و به بچه هایی که با مادرشون برای بازی اومده بودند نگاه کردم من و مهرداد هم یه زمان مثل اینا تمام سرگرمیمون این پارک بود اما چه حیف که اینقد سریع بزرگ شدیم با افتادن سایه ایی در مقابلم سرم رو میارم بالا و به قیافه مغموم مهرداد خیره میشم : میدونستم که میای این جا . اونم روز زمین کنارم نشست .

اهی کشیدم و گفتم :

بعدگذشت یازده سال هنوز نمی خواد باور کنه که مامان رو به کشتن داده و میخواد با قلدری مارو این جا نگه داره .

مهرداد: مهرداد میدونم هنوز نتونستی ببخشیش ولی تاکی میخوای این نفرت رو توخودت نگه داری؟ این نفرت داره از داخل داغونت می کنه نمیداره زندگیت رو بکنی .

:تاوقتی که خان بابای لجبازویک دنده قبول کنه که قاتل مامانه تاوقتی که زانو بزنه وبگه معذرت میخوام معذرت می خوام که به خاطریه سری عقاید مزخرف و یه عده ادم مزخرف گذاشتم مادرتون جلوی چشمتون ازدست بره تاوقتی که بگه معذرت می خوام که به خاطر این عقاید مادرتون رو زیرپام له کردم.

نفس عمیقی کشیدم از شدت عصبانیت دوباره تپش قلب گرفته بودم مهرداد درمقابل حرف های من هیچی نگفت وگذاشت تاخودم رو خالی کنم .
:حالا چی کارمی خوای بکنی ازتابستون دیگه نمای؟

:نمیدونم ولی اگه پیام کل تابستون رو نمی مونم وسریع برمی گردم ترجیحا می گردم یه خونه همین جا پیدا می کنم تاوقتی که میام چشم توچشمش نشم

:اما مهرداد..

:مهرداد خواهش می کنم خودت داری میبینی که هرسال بلاخره به نحوی کاری می کنه که من رو از کوره به در ببره دیگه نمی تونم تحمل کنم توان جنگیدن باهش رو ندارم این طوری هم اون راحت تره هم من .
دستی به سینه ام کشیدم واهی کشیدم مهرداد باناراحتی گفت :
تپش قلب؟

سرم رو تکون دادم وگفتم:

چیزی نیست یادگار یازده سال حرص و عذابه .

بلندشدم ودستم رو دراز کردم طرفش وباخنده ی تلخی گفتم:

بیخیال خان بابا بریم عشق و صفا .

خندید واز جاش بلند شد خواستم راه بیافتم که دستم رو کشید برگشتم طرفش

وگفتم:

چی شده ؟

کشید تو بغلش سرم رو گذاشتم روشونه اش مهرداد تمام این سال ها تنها تکیه

گاه من بود واگه نبود مطمئنا که من همون سال بعده مرگ مامان یه بلایی

سرخودم میاوردم .

زدبه پشتم وگفت:

میدونی که همیشه هرکاری کنی باهاتم؟

سرم رو تکون دادم وگفتم:

اگر نمیدونستم که مطمئنا تا حالا دیوانه میشدم

خندید احساس خفگی بهم دست داد باخنده گفتم:

مهرداد سرجدت میخوای کسی رو بغل کنی حداقل یکم اروم تر بغلش کن له

شدم به خدا .

از بغلش دراومدم بیرون قیافه اش رو جمع کرد وگفت:

از خداتم باشه اصلا اقا خوبی به تو نیومده .

:باشه باشه من غلط کردم اصلا حالا بریم؟

سرش رو تکون داد وگفت:

حالا کجا بریم .

:چایخونه چطوره

:عالی بزن بریم

دستم رو انداختم دور گردنش و راه افتادیم .

:مهداد؟

:بلی؟

:حالت خوبه؟

:اگر منظورت قلبمه اره این قلب من رفیق گرمابه وگلستون منه

:باخنده گفتم:

حالا بیخیال من شو تو رو خدا می خوایم بریم خوش بگذرونیم قدم زنان به طرف چایخونه راه افتادیم نزدیکای دوازده ونیم بود که رسیدیم اما همین که خواستیم بریم داخلش شاخ به شاخ سه نفرشدیم سرم رو اوردم بالا دیدم شهرزاده با یه دختر و پسره دیگه .

شهرزاد»

انقد ازدست مسخره بازی های مریم خندیده بودم که دیگه داشتم ازدلدرد می ترکیدم بلاخره رسیدیم دم چایخونه اما همین حین که خواستیم بریم داخل شاخ به شاخ دونفرشدیم که اصلا فکرش رو نمی کردم که اون جا باشن .

سرم رو اوردم بالا

مهداد و مهردادو دیدم!که با تعجب داشتن مارو نگاه میکردن.قیافه شایان و مریم هم دیدنی شده بود.اخ ماماان الان شایان رو چیکار کنم!بگم هنوز یک

ماه نشده اومدم با پسر های خان رفت و آمد دارم؟! با خودش میگه چه فعالم من! به مریم نگاه کردم چشمایه درشتش اندازه توپ تیس شده بود! ابرو مو نبره صلوات...ات...

دیدم مهداد داره یجوری نگا منو شایان میکنه. خندم گرفت حالا حتما فکر میکنه دوست پسر مه

رو کردم طرفه مریم دیدم با چشمای از حدقه در اومده داره این دوتارو نگاه میکنه. اخ الان ابروم میبره... صداش زدم -مریم...!

جواب نداد. اون سه تا خندشون گرفته بود. ای خاک بر سره بی جنبت نکن مریم.. کاملا تو هپروته. نگا کجا میکنه... خدا داند...

یه مشت زدم به بازوش و با حرص گفتم -اهای کجا داری سیر میکنی؟

یدفه از جا پرید به خودش اومد و یه لبخند دندون نما زد و با تته پته گفت -ها ببخشید سلام سلام مریم هستم

مهداد بقی زد زیره خنده. نمیری پسر که همش داری میخندی. و اینک بازم همچنان مهداد رو حالتی مخصوصش بود. با لبخند داشت نگا مریم میکرد حتما با خودش میگه این دختر خودش دیوونس توقع دیگه از دوساش نیس شایانم نگم بهتره

مهداد بالبخندگفت:

شما هم برای چایی خوردن اومدید؟

شایان سرش رو تکون دادوگفت:

بله من و مریم تازه رسیدیم این جا شهرزاد خواست که اطراف رو بهمون نشون بده .

به این جا که رسید مهاد پقی زد زیرخنده اخ من تورو میکشم مهاد سپه وند فقط صبرکن و ببین . مهاد درو باز کرد و گفت :

پس عالی شد باهم دیگه چایی می خوریم .

همینم کم بود که بخوام همزمان با مهاد و مریم کل بزنم نفسی کشیدم و رفتیم

داخل . دوریکی از میزها نشستیم مریم رو از قصد انداختم نزدیک خودم تا

بتونم در مواقع حساس کنترلش کنم مهاد در مقابلم قرار گرفت . سرش پایین

بود و این بهم فرصتی داد تا زیرچشمی نگاهش کنم با این که می خندید ولی

ناراحت بود چشماش با شبی که من رو رسوند خونه فرق داشت دیشب

چشماش رنگ و بوی شیطنت داشت ولی الان هیچ حسی توش نبود .

مهاد سفارش هارو داد و روبه شایان گفت:

خوب نظرتون در مورد روستای ماچیه؟

شایان باشنیدن روستای ما یکم تعجب کرد حالاحالاها جاداری برادر من

برای تعجب کردن این تازه اولشه .

مهاد باخنده گفت:

شهرزاد خانم موقع معرفی من و مهاد یادش رفت یه قسمت رو بگه .

باعجله صدامو صاف کردم و گفتم:

اخ بله من معذرت می خوام راستش شایان جان مهاد دخان واقا مهاد

پسرهای خان روستا هستن و دیشب من خونه اشون دعوت داشتم .

شایان باحیرت سرش رو تکون دادوگفت:

پسرخان بودن لاابد باید حس خوبی داشته باشه؟

همین حین مهداد چیزی گفت که دیگه واقعا مطمئن شدم امروز یه مرگیش

هست

:حس خوب که اگر باعصبانیت تودیواررفتن هم جزو حس های خوب تلقی

میشه اره حس خوبی داره .

مهداد به وضوح سعی کرد که بحث رو عوض کنه نگاهی به مریم کردم دیدم

دوباره رفته توهیروت ای خاک برسرت نکنن مریم که ابرومو بردی.

خوشبختانه کسی به زیرمیز دیدی نداشت و پای مریم هم دردسترم بود

پاشو لگد کردم ناخوداگاه اخش دراومد شایان باتعجب نگاهم کرد وگفت :

چی شده ؟

باعجله گفتم :

هیچی با چایی دستش رو سوزوند و چشم غره ایی به مریم رفتم که اونم

ماشالله کم نیاورد و بربر نگاهم کرد ای بمیری مریم .

چاییمون که تموم شد مهداد بلاخره به صدا دراومد وگفت:

تاکی این جا هستید؟

شایان:تا پس فردا .

:عالیه پس بازم می تونیم همدیگه رو ببینیم .

شایان سرش رو تکون داد مهداد درمقابل شایان که می خواست صورتحساب

رو بده مقاومت کرد و خودش پول چایی هارو حساب کرد .ازچایخونه

دراومدیم بیرون مهداد و شایان گپ زنان جلو میرفتن و مهداد بافاصله ازشون

راه میرفت به بهانه ی بستن بند کتونیم مکث کردم تا سرعتم رو کم کنم در کنارش که قرار گرفتم انقد حواسش پرت بود که اصلا نفهمید . اروم صداش زدم .

:مهداد؟

:بله؟

:چیزی شده ؟

:نه چطور؟

:اخهه خیلی تو فکری

:نه چیز خاصی نیست شاید یه روز بهت گفتم .

سرم رو تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم مدتی بینمون سکوت بود که خندید وگفت

مراقب باش برادر و دوستت رو گم وگور نکنیاااا.

:مهدااااا .

پقی زد زیرخنده زیرلب زهرماری نثارش کردم اما پررو بدتر خندش شدید شد من میدونم با تو حالا صبر کن :خوب چیزی که عوض داره گله نداره خانم دکتر .

:خیلییی بیشعوری میدونستی اینو؟

:اوهوم همه بهم میگن .

:سرم رو تکون دادم وگفتم :

خوبه پس عادت داری.

:اره .

رسیدیم جلو درخونه مهرداد بالبخند گفت :

خوب اینم ازاین امیدوارم دوباره ببینمتون .

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم مهرداد زیرلب گفت :

خداحافظ خانم دکتر حواس پرت

ودر مقابل قیافه برزخی من چشمکی زد و به همراه مهرداد خداحافظی کردند و

رفتند . خدا اخرعاقبت اینو با من بخیر کنه تهران مریم کم بود این جا اینم

اضافه شد اخه خداجون قریونت برم چرا هرچی خل وچله رو سر راه من

میداری .

درو باز کردم و رفتیم داخل

برای ناهار از غذاهایی که مامان فرستاده بود داغ کردم وخوریدیم البته با هزار

مصیبت که حالا بگذریم ازش .

بعداز غذا توحوض تو حیاط داشتم ظرف هارو میشستم که مریم اومد بیرون

کنارم زانو زد و مشغول اب کشی ظرف ها شد :میگم شهرزاد

:هان

:هان و درد :خوب چته بگو دیگه .

:میگم مطمعنی اینا پسر خانن ؟

:اون وقت من بهت میگم احمق ازم دلخور نشی ها دارم می گم دیشب

خونشون بودم مریممم :باشه باشه ولی از حق نگذریم چقد خوشگل بودن

کثافتا

دستم رو پراب کردم و پاشیدم تو صورتش .

:ای خاک تو سر ندید بدیدت کنن مریم که ابرومو بردی جلوشون .

:خوب اونا خوشگلن من چی کار کنم؟

ظرف رو ازدستش گرفتم وگفتم:

برو برو تو تا نزدم یه بلایی سرت بیارم .

زد به صورتش وگفت:

اوا خجالت نمی کشی من رو بابرادرت تنها میداری نمی گی یه وقت دختر

مجرد و پسر مجرد بینشون یه اتفاقی میافته .

:مریم به خداااا قسم نری داخل خونت حلاله .

:اوه اوه خشونت اهالی این جا به تو هم سرایت کرده ها .

:پس حواست رو جمعکن اینقد هم رو مغز من تاب تاب عباسی نکن

بلاخره رفت داخل خونه منم یه نفس راحتی کشیدم کارم رو با ظرف ها تموم

کردم بدم نمی اومد یه سر به درمانگاه بزنم ولی میدونستم بی فایده است

چون کسی نمی اومد شونه بالا انداختم و برگشتم داخل .

مریم خانم خیلی راحت داشتن رو تخت من چرت میزدند شایان هم درحال

خوندن یه چیزی توگوشیش بود باورود من گوشیش رو جمع کرد و گذاشت

کنار لبخند شیطانی زدم وگفتم:

چشم و دل مامان روشن که بیینه پسرش به طور مشکوکی داره با گوشیش کار

می کنه .

کنارش نشستم دماغم رو کشید وگفت:

اخه فندوق این جا اصلا اتنن داره که من بخوام با گوشه کاری بکنم؟

:پیام های قبلش رو که می تونی بخونی

گوشم رو کشید وگفت:

شهرزاد به خدا خیلی خلی .

سرم رو گذاشتم رو پاش وگفتم:

برادرم تویی دیگه

خندید و بغل دستم دراز کشید موهامو زد پشت گوشم وگفت :

راحتی این جا؟

سرم رو تکون دادم وگفتم :

اره :اما این مردم رفتار خوبی ندارند باهات .

شایان قبلا هم گفتم بلاخره مجبور میشن که به این اوضاع عادت کنن :و اگه

نکردند؟

:بذاراون موقع که شد یه خاکی برس میریزم .

خمیازه ایی کشید خندیدم وگفتم :

بگیر بخواب بابا کشتی خودتو .

مهداد:

به زور مهداد برگشتم به خونه ولی بدون حتی یه سلام خشک و خالی به خان

بابا رفتم بالا تو اتاقم و سعی کردم رو پروژه تمرکز کنم ولی انقد ذهنم خراب

بود که هرچی بیشتر می نوشتم بیشتر به بن بست میخوردم اخر سر هم لب

تاب رو بستم وگذاشتم کنار

یاد صبح افتادم و ناخودآگاه از یادآوری خاطره ی چایی خوردن لبخندی روی لبم اومد صدای فریادی از حیاط توجهم رو جلب کرد اروم به طرف پنجره رفتم و پرده رو زدم کنار و منظره ایی که ازش متنفر بودم رو دیدم خان بابا دستور داد تا یه پسر تقریبا بیست و پنج شش ساله رو فلک کنن . صدای فریاد های پسره عصبیم می کرد اولین بارم نبود که خان بابا رو درحال دستور دادن و فلک کردن کسی میدیدم تو بچگیم شاهد این داستان ها بودم ولی این یکی خیلی بد بود بعد ازاین که حسابی پسره جیغ کشید و تقریبا میشه گفت از حال رفت صدای داد خان بابا رو شنیدم که گفت :

ولش کنید برگرده پیش خانواده اش .

ازعصبانیت پرده تو دستم مشت شده بود کمی اون طرف تر مهرداد هم ایستاده بود و بااخم درحال تماشا کردن بود کاری از دستش برنمی اومد فقط مجبور بود نظاره گر باشه مثل من لحظه اخری که خان بابا برگشت من رو پشت پنجره دید پرده رو انداختم و از دیدش کناررفتم همون جا کنار پنجره سرخوردم و نشستم .

نگاهم کشیده شد به عکس سه نفری من و مهرداد با مامان عکس رو از روی پاتختی برداشتم و به سینه ام تکیه دادم هنوز که هنوزه حضورش رو تو خونه احساس می کردم .

دستی به روی قاب عکس کشیدم و زمزمه کردم

: مامان تو رو خدا کمکم کن دیگه دارم داغون میشم .

مثل دوران بچگی که روی زمین دراز می کشیدیم تا مامان برامون قصه بگه
دراز کشیدم و پاهامو جمع کردم تو شکمم صدای مامان تو سرم پیچید که
باخنده می گفت:

مهداد برادرت رو اذیت نکن و بعد من که از ترس قهر کردن مامان سریع با
مهرداد اشتی می کردم و مامان لبخند شادی میزد .
اهی کشیدم و از پشت پرده ایی ازاشک به قاب عکس خیره شدم ب*و*سه ایی
به عکس زدم وچشمام رو بستم .

مهرداد:

اعصابم از دست حکم امروز خان بابا بهم ریخته بود .دستور فلک کردن یه
پسر بیست ساله رو به جرم دزدیدن دوتا سیب زمینی داده بود و نوجه هاشم تا
پای مرگ بچه رو زدن وبعدهشم مثل یه تیکه اشغال پرتش کردند بیرون .
رفتم طبقه بالا دراتاق مهداد بسته بود خواستم یکم تنهاس بذارم برای همین
رفتم تو اتاق خودم .

سعی داشتم با یه کتاب سر خودمو گرم کنم اما نمی شد هرکاری می کردم اون
صحنه ازجلوی چشمم کنار نمیرفت ضربه ایی به در زده شد اجازه ی ورود
دادم زرین بود .سرم رو اوردم بالا وگفتم:

چی شده زرین خاتون؟

:اقا...اقا مهداد .

قلبم ریخت صداس مضطرب بود

باترس گفتم:

مهداد چی؟

رفته بودم اتاقشون که ببینم چیزی نمی خوان دیدم دراز کشیدن زمین و یه قاب عکس رو بغل کردن ...

منتظر نشدم تا حرفش تموم بشه و از اتاق دراومدم بیرون دراتاقش نیمه باز بود پریدم داخل.

ازدیدنش تو اون حالت ناخودآگاه به دستگیره در چنگ زدم .
رفتم کنارش زانو زدم قاب عکس منو خودش ومامان بغلش بود خوابش برده بود اما زیرلب همش هذیون می گفت اروم صداش کردم

:مهداد....مهداد داداشی خوبی ؟

چشماش رو به زور باز کرد و ناله کرد

:مهداد مامان...

:هیششش چیزی نیست اروم باش

عکس رو از بغلش کشیدم بیرون و کمکش کردم از روی زمین بلند بشه بردمش طرف تخت و خوابوندمش .

دعوی امروزش باخان بابا و بعدم لابد دیدن صحنه فلک کردن خیلی رو اعصابش تاثیر گذاشته بود نمیدونستم این نفرتش تا کی میخواد ادامه پیدا کنه و همین نگرانم می کرد .

پتو رو روش مرتب کردم دوباره خوابش برده بود در باز شد و خان بابا رو تو

استانه در دیدم . باصدای بی تفاوتی گفت :

چی شده ؟

پوزخندی زدم وگفتم:

هیچی فقط به اندازه کافی امروز براش تشنج درست کردید و باعث شدید تابه این حال بیافته پس الانم بهتره برید تابیدار نشده و شمارو ندیده .

خیلی راحت ازاتاق رفت باتاسف سرم رو تکون دادم این همه سال خان بودن رو قلبش هم تاثیر گذاشته بود و بی تفاوتش کرده بود .

تا بعدازظهر بالا سر مهداد موندم هی خوابش میبرد و هی ازخواب می پرید واسم مامان رو صدا می کرد اخرسر با یه قرص خواب خوابوندمش تا حداقل هی کاب*و*س نبینه . و ازاتاقش دراومدم بیرون .

حوصله ی موندن تو خونه رو نداشتم برای همین دراومدم بیرون به زرین سفارش کردم که هرازگاهی یه سر به مهداد بزنه .

از جلوی درمانگاه داشتم رد میشدم که شهرزاد و مریم رو دیدم و مجبور شدم که سلام علیک کنم .

شهرزاد:

بعدازظهر مریم اصرار کرد تا باهم دیگه بریم درمانگاه شایان هنوز خواب بود برای همین موافقت کردم و بعدازگذشتن یادداشتی براش از خونه دراومدم بیرون چندتاخونه مونده به درمانگاه توجهم به مهرداد جلب شد که تنهایی داشت راه میرفت مریم سوت ارومی زد وگفت:

اخخ جونم ببین کی این جاست اما اون یکی خوشگله کجاست؟
زدم به بازوش وگفتم :

مریم میشه خفه شی و اینقد ضایع بازی درنیاری
سرش رو تکون داد وگفت:

خیله خوب بابا خفه شدم اصلا .

مهرداد او مد طرفمون و سلام داد مریم جلوتر از من با ذوق و شوق جواب داد که میخواستم سرش رو همون جا از بدنش جدا کنم . سلام دادم مهداد پیشش نبود و این برام عجیب بود :
دارید میرید در مانگاه؟

سرم رو تکون دادم .

:راستش چیزه مهداد خان کجاست ؟

قیافه اش درهم رفت و فقط دریه جمله گفت:

حالش بد بود خوابید .

باتعجب گفتم:

چشمه مگه ؟

:چیزه خاصی نبود فقط یه سردرد عصبی .

خداحافظی کردیم بابخت داشتیم به حرف های مهرداد فکر می کردم حرفش تو

سرم اکو شد

:سردرد عصبی؟

مریم باتعجب گفت:

کی میره این همه راهووو سردرد عصبی .

:ای بمیری مریم

:من موندم بااین همه ارزوی مرگی که تو برام می کنی چرا تا الان نمردم

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

راستش رو بخوای منم موندم که چرا تا الان راهی تیمارستان نشدم از دستت .

رفتیم درمانگاه طبق معمول همیشه کسی نیومد داشتیم باخودم فکر می کردم یا اینا اصلا مریض نمیشن یا هنوزم به من به چشم یه لولو خور خوره نگاه می کردند ساعت هشت شب بود که دست از پادرازتر برگشتیم .

توکوچه چندتا زن بودند که داشتند باهم دیگه حرف میزدند که با دیدن من و مریم اخم کردن وقتی که از کنارشون رد شدیم به وضوح شنیدم که یکیشون گفت:

اییش دختره ی شهره خودش کم بود حالا دوستش و یه پسره رو هم آورده خودش معلوم نیست دوتا دختر تنها بایه پسر چه اتفاقی داره میافته تو اون خونه کذایی.

بله همینم کم مونده بود که لقب هرزگی بهم بدن دستام رو مشت کردم و چرخیدم طرفشون و گفتم

:روز به خیر خانم های عزیز خوب هستید همگی؟؟

مریم بادهن باز داشت من رو نگاه می کرد اومد دستم رو بکشه که بیره دستم رو کشیدم بیرون و گفتم:

نه مریم یک سری مسایل باید روشن بشه اول این که اون پسری که می گید برادر منه و ایشون هم دوست صمیمی منه که برادرم فقط به چشم خواهر نگاهش می کنه شیرفهم شد؟

جمله اخرو باصدای بلندتری گفتم عقب عقب رفتند و سرشون رو تکون دادند لبخند شیطانی زد و گفتم:

روزبه خیر خانم های عزیز

دست مریم رو گرفتم و دور شدیم از اون جا مریم با تعجب گفت:

این چه کاری بود؟

:چی رو چی کاری بود؟

:همین دیگه

:فقط سنگ هامو باهاشون وا کندم

بادهن باز داشت نگاهم می کرد باخنده گفتم:

خوب چیه انتظارنداری که بعد زدن اون حرف ها درموردم بی تفاوت

ازکنارشون رد میشدم .

:به امام دیوانه ایی شهرزاد

همین لحظه رسیدیم دم در خونه درو باز کردم وگفتم:

هرچی باشه به پای دیوانگی تو نمیرسم .

رفتیم داخل شایان باتعجب گفت:

تاالان درمونگاه بودید؟

سرم رو تکون دادم مریم نشست وگفت :

شایان یه چیزی رو حدس بزن.

چپ چپ نگاهش کردوگفت:تا جایی که یادم میاد من علم غیب ندارم

:خیله خوب بابا بی ذوق مهداد حالش بد شده سردرد عصبی گرفته

ای خدا! مریم نخود تو دهنهت خیس نمی خوره دختر .

شایان باتعجب نگاهم کرد وگفت:

واقعا؟

:اوهوم داداشش رو دیدیم اون گفت

:صبح که حالش خوب بود

شونه انداختم بالا وگفتم:

نمیدونم برای خودمم عجیبه

شام رو که خوردم به پیشنهاد مریم به یاد قدیم ها اسم فامیل بازی کردیم

اختر ساعت یک ونیم شب بود که خمیازه کشیدم وگفتم :

مرگ من دیگه رضایت بدید دیگه .

مریم هم خمیازه کشون گفت:

اره منم خسته شدم .

شایان رو فرستادم رو تخت بخوابه و برای خودمو مریم پایین جا انداختم

شهرزاد»

صبح ساعت چهار به لطف لنگه پای مریم که به صورت ناگهانی رو دلم فرود

اومد از جام پریدم و دیگه نتونستم بخوابم باحرص نشستم سر جام و پاشو

انداختم سر جاش .

ای بمیری که خودت هفت پادشاه رو داری میبینی و من رو بی خواب کردی

.پتوم رو انداختم دورم و رفتم تو حیاط نشستم دم حوض کوچک که عاشقش

شده بودم .

مهداد»

باافتادن نور خورشید به روی صورتم تکونی خوردم و چشمام رو باز کردم گیج

گیج بودم اصلا یادم نمی اومد کی خوابم برده .ساعتم رو از رو پاتختی

برداشتم شش صبح بود تعجبم بیشتر شد تکونی خوردم و از تختم دراومدم

بیرون .

یواش یواش رفتم دم پنجره پرده رو زدم کنار تانور خورشید کامل بیاد داخل همین که پرده رو زدم کنار و چشمم به حیاط خورد اتفاقات دیروز تو ذهنم پلی شد پیشونیم رو تکیه دادم به شیشه تا شاید خنکیش از داغی درونم کم کنه از اتاق دراومدم بیرون در اتاق مهرداد باز بود نگاه کردم دیدم خوابه هنوز بیدارش نکردم .

برای فرار از دیدن روی خان بابا برگشتم داخل و لباس عوض کردم که برم بیرون یه تیشرت استین کوتاه مشکی با جین مشکی پوشیدم اصولا اکثر لباس های من مشکی بود چندتال لباس رنگی که داشتم از صدقه سری مهرداد بود که تو تولدم یا مناسبت های دیگه گرفته بود .

پاورچین پاورچین از پله ها اوادم پایین

:مهرداد خان حالتون خوبه؟

از جام پریدم ذوالفقار بود نوچه درجه یک خان بابا و شدیداً ازش متنفر بودم البته احساس دوجانبه ایی بود چون قشنگ معلوم بود چشم دیدنم رو نداره .
سرم رو تکون دادم و گفتم :

اره تو این جا چی کار می کنی؟

:باخان کاردارم .

ابروم پرید بالا و گفتم:

ساعت شش و بیست دقیقه صبح برای کار داشتن یکم زود نیست؟

:نه خان بابا عادتشونه دیگه الانابیدار میشن .

پورز خندی زدم و گفتم:

هرطور که راحتی

از خونه دراومدم بیرون دلم برای تهران تنگ شده بود حداقل تو تهران مجبور نبودم به کسی جواب پس بدم

شهرزاد:

به لطف مریم دیگه تاصبح نتونستم بخوابم ساعت پنج ونیم بود که برگشتم داخل بمیری دختر که مثل خرس خوابیدی اروم مانتومو پوشیدم

که برم نون بگیرم برای صبحونه هوا هنوز گرگ ومیش بود وکامل طلوع نکرده بود از خونه زدم بیرون تک وتوک بیرون داشتند می چرخیدند و بازم بادیدن من یااخم می کردن یا این که میرفتند تو خونه اشون تصمیم گرفتم که یه مدت بی تفاوت باشم تا ببینم چی پیش میاد. نون رو گرفتم داشتم برمی گشتم طرف خونه دوتا کوچه مونده بود. که یهو صدایی از پشت سرم گفت:

میبینم که پردل وجرعت شدی و هوا طلوع نکرده درمیای بیرون وبرا خودت می چرخ.

نفسم رو باحرص دادم بیرون وگفتم:

ومیبینم که شما حرف اون روز من رو که گفتم خوشم نیامد کسی سوپرایزم کنه رو نشنیدید .

یواش یواش داشت میاومد طرفم شانس گندمم کل کوچه خلوت بود البته درمواقع دیگه هم خلوت بود ولی ساعت شش ونیم صبح دیگه همون یکی دونفرم به ندرت پیدا میشد .

انقد اومد نزدیک تا پشتم خورد به دیوار و مجبور شدم مکث کنم .

:شیرین زبونم که شدی بااهالی این جا بحث می کنی .

:ومیبینم که اوناهم همه چیزرو سریع میذارن کف دست شما.

:من کدخدای این روستام .

:کدخدا یا رییس روستا که انقد نسبت به این روستا و مردمش احساس

مالکیت دارید؟

:ببین دخترجون خان باید بهت گفته باشه که من بعد ایشون حرف اول رو توی

روستا میزنم

:اما یادم نمیاد بابا گفته باشه که حق داری مهمون روستارو هم بترسونی .

دهنم ازتعجب بازموند به عقب نگاه کردم دیدم مهداد بااخم های درهم داره

کدخدارو نگاه می کنه کدخدا بادیدن مهدادگفت:

باید بعضی چیزا به مهمونمون یادآوری بشه .

مهداد عصبانی جلو اومد وگفت:

مطمعنم هر نکته ایی که باشه خان بابا بهش یادآوری می کنه نیازی به دخالت

شما اونم به این شکل نیست حالا خوش اومدید .

:اما اقا...

:کدخدا نذار رومون تو روی هم باز بشه خوش اومدید .

بعدازاین که یه نگاه عصبانی به من کرد که مضمونش چیزی جز تاوانشو پس

میدی نبود رفت . مهداد اومد جلو وگفت:

حالت خوبه

:اره

راه بیافت تادم در خونه باهات میام .

سرم رو تکون دادم بعد ازاین که راه افتادیم اروم گفتم:

شد دو صفر به نفعت .

خندید

:قابلی نداشت . خیلی اذیت می کنه؟

:نه زیاد ولی کاملا معلومه که چشم دیدنم نداره .

:خوب چون میترسه .

باتعجب نگاهش کردم وگفتم:

مگه من دیو دوسرم که بترسه .

قهقهه ای زد وگفت:

نه دیو نیستی اما برای این دخترایی که تاحالا پاشون رو از ده نداشتن بیرون و

هیچی ازدنیای بیرونشون نمیدونن تبدیل شدی به یه الگوی خطرناک.

دهنم اندازه توپ تنیس باز شد بادیدن من خندش شدت گرفت وگفت:

اون جووری نگاه نکن خوب ادم وحشت می کنه .

:اما اخه منظورت چیه؟

سرش رو تکون دادوگفت:

به موقعش میفهمی منظورم چیه .

رسیدیم جلودرخونه

:خوب اینم ازاین صحیح وسالم رسوندمت فقط جان هرکی دوست داری

اینقد خودت رو نندازتودردسر حدالامکان هم از کدخدا دور بمون .

لبمو گازگرفتم وگفتم:

تلاشم رو می کنم.

:پس خیلی تلاش کن چون میشناسمش بالاخره به نحوی تلاش می کنه که

کرمش رو بریزه .

:حواسم هست

:برو داخل دیگه نون ها سرد شد

:باخنده گفتم :

باشه

:فعلا خداحافظ

اومد بچرخه بره که صداسش کردم

:مهداد

:بله؟

:حالت خوبه ؟

:چه طور؟

:لنخه دیروز بعدازظهر مهردادو دیدم گفت ظاهرا سردرد داشتی .

:مکثی کردوگفت:

فقط یه سردرد ساده بود چیز خاصی نبود

:باشه

:برو داخل مواظب باش

ازهم دیگه خداحافظی کردیم ورفتم تو خونه درو بستم و همون جا تکیه کردم به در بایاداوری لحن کدخدا عصبانی شدم این جور که پیش میرفت ظاهرا نمیداشت این دوسال من به ارامش تموم بشه .

رفتم داخل خونه و نون هارو گذاشتم توسفره تقریبا هفت هفت ربع بود که شایان بیدارشد بادیدن من که بیدارم تعجب کردوگفت:

کی بیدارشدی؟

ساعت چهارصبح:

هااان؟

به مریم اشاره کردم وگفتم:

به لطف ایشون .

خندش گرفت.

فرستادمش بره حموم تاصبحونه رو آماده کنم .نزدیکای هشت ونیم بود که سفره رو انداختم ای مریم خواب مرگ بری ایشالا .رفتم کنارش و صداش زدم حالا خوبه دیروز ظهرم خوابیده بود نخوابیده بود دیگه فکر کنم تاخش ماه آینده می خوابید .

مریم:

هوووم:

پااشو صبحونه امادست:

وووای شهرزاد بذار بخوابم .

دیوانه عین خرس از ساعت یک شب خوابیدی بازم می گی بذارم بخوابی

پااشو مریم وگرنه به ولله پارچ اب رو خالی می کنم روت .

شهرزاد:

مرگ شهرزاد درد شهرزاد . پامیسی یا بریزم .

از بالا سرش پارچ اب رو برداشتم

:سهه...دووو...

:خیله خوب پاشدم پاشدم .

همین حین شایان هم اومد تو اتاق که باعث شد سریع سیخ بشه بشینه

سرجاش و شالش رو سرش مرتب کنه ازعکس العملش خندم گرفت وگفتم:

میدونستم این طوریه زودتر میگفتم شایان بیاد داخل.

باهم دیگه رختخواب هاارو جمع کردیم و مشغول خوردن صبحوونه شدیم

مریم بادیدن نون های تازه گفت:

کی بیدارشدی مگه که نون هم گرفتی؟

:ازاون جا که تو خواب عین خرس میمونی ساعت چهارصبح بلندم کردی منم

نزدیکای ساعت شش رفتم نوون بگیرم

:اووووو فعال شدی

:اولا که فعال بودم دوما اصلا نیازی نیست به روی خودت بیاری که دیشب

نزدیک بود خفه ام کنی تو خواب سوما صبحوونه ات رو بخور اول صبحی

حوصله ندارم باهات

کل کل کنم

درارامش صبحوونه امون رو خوردیم بعدصبحونه قرار شد که سه تایمون بریم

درمانگاه واگه خبری نبود بریم داخل روستا بچرخیم

عذارسه ساعت علاف موندن توی درمانگاه فهمیدم امروز هم مثل روز های دیگه خبری از مریض نیست اهی کشیدم و. به مریم گفتم:

بریم بیرون فکر نکنم خبری بشه .

درو بستیم و دراومدیم بیرون کوچه رو تا انتها رفتیم و رسیدیم به کوچه ایی که مدرسه داخلش بود صدای فریاد بچه ها توجهم رو جلب کرد شایان با تعجب گفت:

جل الخالق این جا چه خبره؟

:نمیدونم بریم ببینیم.

در مدرسه رو بازکردم که یه کلبه خرابه بود. رفتیم داخل بچه ها بادیدن ما

تعجب کردن معلمشون نبود با تعجب گفتم

معلمتون کجاست بچه ها؟

یه دختره که میخورد از لحاظ سنی از بقیه اشون بزرگتر باشه گفت

با پسر خان رفتند جایی .

ابروم پرید. بالا وبه مریم نگاه کردم اونم تعجب کرده بود وسط اتاق دو تا پسر

بچه. تقریبا هشت ساله سریه تیروکمان داشتند باهم دیگه دعوا می کردند

شایان کنارشون زانو. زدوگفت :

چی شده بچه. ها .

یکیشون که جثه ضعیف تری داشت گفت:

عباس تیروکمان من رو نمیدهههه.

عباس هم با قلدری گفت :

این ماله منه

شایان باخنده تیروکمان رو ازدستشون گرفت وگفت:

اما این برای بچه هایی به سن شما خیلی خطرناکه ممکنه بهم آسیب بزنید .اون یکی پسره اسمش قاسم بود گفت:

نه عمو خطرناک نیست ما با پدرمون میریم شکار بلدیم .

دهنم ازتعجب بازمونده بود بچه به این سن رو چه به شکار یکی از دختر بچه ها توجهم رو جلب کرد که ازبقیه اشون ساکت تر بود و داشت کتابش رو می خونند به مریم نگاه کردم اونم داشت همون دختره رو نگاه می کرد رفتیم طرفش کنارش نشستم توجهش به ما جلب شد و سرش رو آورد بالا بالبخند گفتم:

اسمت چیه خانم کوچولو؟

:ساغر

مریم موهایش رو نوازش کردوگفت:

چه اسم خوشگلی مثل خودت .

ذوق زده شد وگفت:

مرسییی .

کتابش رو نگاه کردم کلاس سومی بود داشت علوم می خونند .

مریم:علوم دوست داری؟

سرش رو تکون داد .

من:چرا؟

:دلم می خواد وقتی بزرگ شدم دکتربشم که قلب مامانم رو عمل کنم که دیگه حالش بد نشه .

دلم براش سوخت طفلکی نمیدونست که وقتی بزرگتر بشه میزنن تو سرش و بهش می گن که باید ازدواج کنی و هیچ کاره دیگه ایی به جز خانه داری نباید انجام بدی

لبخندی زدم وگفتم:

من و دوستمم دکتربم میدونستی؟

با حیرت نگاهمون کرد ذوق زده گفت:

واقعا؟؟؟

:اوهوم تازه اون اقاها هم که اون جاست اونم یه دکترو .

:دکترچی چی هستین؟

:من دکتربچه هام مریم دوستم دکترو قلبه و اون اقاها هم دکترو مغزه .

باتعجب داشت حرف هاموگوش می کرد

:دکترمغز؟؟؟؟

:اره متخصصه .

:اما چی کار می کنه؟؟؟ یعنی مغزه ادمارو باز می کنه؟؟؟؟

خندم گرفته بود سرم رو تکون دادم وگفتم:

اره فقط اونایی که مریض باشن .

:بعد خوبشون می کنه؟؟

:اوهوم .

:روبه مریم نگاه کرد وگفت:

قلب خیلییی سخته اره؟؟؟

دماغش رو کشید وگفت:

نه خوشگلکه فقط باید علاقه داشته باشی که اونم باعلاقه تو من مطمئنا که موفق میشی .

درباز شدویه مرد تقریبا سی ساله اومد داخل باعصبانیت به ما سه نفر نگاه کرد وگفت:

این جا چی کار می کنید؟

شایان که داشت بایکی از پسربچه هابازی می کردگفت:

دیدیم دارن سروصدا می کنن گفتیم بیایم یه سری بهشون بزیم .
دادی زدی وگفت:

بریبید بیرون

شایان اصولا ادمی بود که کم قاطی می کرد ولی اگه عصبانی میشد منی که خواهرش بودم ازش میترسیدم چه برسه به بقیه .

:بهتره که اروم باشی جناب .

باصدای بلندی داد زدوگفت:

اروم باشم وقتی اومدید دارید توگوش بچه های ما یه مشت اراجیف پر می کنید .

باحرص گفتم :

میشه بگید چه مزخرفاتی؟؟؟

اومد طرفم وگفت :

تو ساکت شو دختره ی شهری هیچ معلوم نیست دوتا دختر تنها بایه پسره
جوون به شایان اشاره کرد که خون خورش رو داشت می خورد چه غلطی می
کنید دختره ی ه*ر*ز*ه اسم خودت رو هم گذاشتی دکترر.
ساغر از ترسش رفته بود تو بغل مریم از جام. بلند شدم و گفتم:
فکر نمی کنم همچین رفتاری درخور معلم یه مدرسه باشه .
پوزخندی زد و گفت. :

حالا تو یه ذره بچه شهری به من درس میدی که چی کار کنمم.
خیز برداشت که یه سیلی بخوابونه تو صورتم خودم رو آماده کردم ولی دست
مرده رو هوا متوقف شد .

شایان بود که مچ معلمه رو نگه داشته بود

بالحن قاطعانه ایی گفت :

بین هرچی تا حالا گفتمی هیچی نگفتم ولی دیگه بهت اجازه نمیدم که به

خواهرم توهین کنی فهمیدی؟؟؟؟

دستش رو کشید همین که خواست بره عقب یهو معلمه چنان زدتش که شایان

پرت شد زمین برای چند لحظه گیج اتفاقی بودم که افتاد دختر بچه ها داشتند

گریه می کردند و پناه برده بودند سمت مریم . به خودم اوادم و دویدم طرف

شایان .

کنارش زانو زدم و صورتش رو برگردوندم .

:شایان حالت خوبه؟؟؟؟

گوشه لبش پاره شده بود . با دستمال تمیزش کردم بغض کرده بودم ولی

عصبانیت مانع ریختن اشک هام میشد .

سرم رو اوردم بالا وگفتم:

الان مثلا چی شد خیالتون راحت شد؟؟؟مثلا مانع ما شدید یااین که فقط این بچه هارو ازترس تاپای مرگ بردید و برگردوندید .

من هرکاری می کنم تاشماها

این اراجیف رو تو ذهن این بچه ها پر نکنید .

مریم با داد گفت:

محض رضای خدا خفه شید نمیبینید بچه ها ترسیدند .

چرخید طرف مریم چنان نزدیکش رفته بود که مریم چسبیده بود به دیوار .

:دختر جوون از جونت سیر شدی ها||.

مریم اومد جواب بده که یهو درشکسته شد سرم رو اوردم بالا دم در کسایی

نبودند جز مهرداد و مهداد به همراه شخص مورد تنفر من خان بابا .

این جاست که قدیمی ها می گن گل بود به سبزه نیز اراسته شد .

مهرداد و مهداد عصبی بودند خان بابا با تحکم گفت:

این جا چه خبره؟؟؟

دست شایان رو گرفتم و کمکش کردم که بلندشه معلمه با دیدن خان قیافه حق

به جانبی گرفته بود میخواست دست پیش بگیره که پس نیفته . مهرداد

باعصبانیت اومد جلو وگفت:

چه غلطی داشتی می کردی؟؟؟

:بهبتره ازاین دخترای شهری پرسید که داشتند ذهن بچه ها رو پر می کردند .

مهرداد چنان سیلی خوابوند توگوشش که از صداش من چنگ زدم به بازوی شایان .

:فعلا من دارم از تو میپرسم پس مثل ادم جواب بده یا میدم چنان بزنت که صدای سگ بدی .

سرش رو انداخت پایین .

«مریم»

داشتم ساغر رو اروم می کردم البته خودم انقد عصبی بودم که دستم میلرزید مهرداد نگاه پرسشگرانه ایی بهم کرد وگفت:

حالتون خوبه؟

سرم رو تگون دادم .

انقد عصبی بود که میترسیدم بهش نگاه کنم .

اون پیرمرده که حدس میزدم باید خان باشه هنوز سکوت کرده بود . چقدرم قیافه اش وحشتناک بود تنها شباهت بچه ها بهش . چشمای رنگی مهداد و فرم لب و دهن مهرداد بود و دیگه هیچ حسن شباهتی نداشتند .

شهرزاد»

همه ی مردم جمع شده بودن دم مدرسه انگار که داشتند فیلم سینمایی نگاه می کردند اعصابم واقعا داغون شده بود بااین اتفاق امروز دیگه عمرا بهم اعتماد نمی کردند مهداد دادی سرشون کشید وگفت:

مگه دارید فیلم سینمایی نگاه می کنید برید پی کارتون بینم .

یواش یواش پراکنده شدند . خان بابا با صدای رو اعصابی گفت:

تا نیم ساعت دیگه همتون باید تو خونه من باشید شیرفهم شد .

سرمون رو تکون دادیم راهش رو کشید و رفت تازه متوجه حضور ذولفقار هم

شدم مهرداد و مهداد موندن پیشمون

نفس عمیقی کشیدم تا اشک هام سرازیر نشه خانواده ها به نوبت بچه هاشون
رو میبردن از مدرسه .

مهداد اومد طرف من و شایان وگفت:

حالتون خوبه؟

سرم رو تکون دادم ونگاهی به شایان انداختم که زخم گوشه ی لبش کاملا

معلوم بود سرم رو گذاشتم رو شونش وگفتم:

بینخشید شایان نباید این طوری میشد .

چرخید طرفم و صورتم رو بادستانش قاب گرفت وگفت:

این حرف رو دیگه نزن تقصیر تو نبوده اصلا .

مهرداد و مریم اومدند درکنارمون مهرداد باصدای گرفته ایی گفت:

باید بریم پیش خان بابا .

مهداد باغیض گفت:

چرا که هرچی دلش خواست بگه؟؟

:مهداد خواهش می کنم اگر نریم بهونه میدیم دستش واین بیستراهمه برای

شهرزاد بده .

رو کرد به معلمه وگفت:

توهم گورت رو گم کن راه بیافت تا بلایی سرت نیاوردم .

از مدرسه دراومدیم بیرون هممون تو افکار خودمون بودیم دستام رو بغل کرده بودم و داشتم راه میامدم حتی مریم هم سکوت کرده بود مهداد اروم گفت:

حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

اره .

:مطمعن؟

:اوهوم .

:نگام کن .

سرم رو چرخوندم طرفش یه نگاهی کرد و گفت:

پس چرا بغض کردی ؟

:هیچی نیست .

سرعتم رو تند کردم میترسیدم یهو جلوش بزnm زیرگریه .

یک ربع بعد رسیدیم جلوی درخونه ی خان بابا .

مریم با وحشت داشت خونه رو نگاه می کرد حسش رو درک می کردم منم

باراول دست کمی ازش نداشتم درکنارش قرار گرفتم و دستش رو گرفتم

دربازشد و رفتیم داخل .

ازکنار طویله رد شدیم بینشون اون اسبی رو که اون شب ذوالفقار برام آورده بود

رو شناختم ازپله ها رفتیم بالا یکی از خدمتکارا درو برامون باز کرد و رفتیم

داخل .

خان بابا روی زمین نشسته بود و به پشتی تکیه کرده بود جلوش هم یه قلیون بود تعجب کردم چه جورى تو این مدت کم براش قلیون آماده کرده بودند جلوش قرار گرفتیم اشاره کرد که بشینیم .

دوزانو نشستم دستام یخ یخ بود معلمه دوباره شروع کرد .

:خان قربوتون برم من هیچ کارى نکردم این اینا بودن که داشتند با بچه ها حرف میزدند و این حرف های شهرى رو تو ذهنشون پر مى کردند .
سرش رو آورد بالا وگفت:

ازكى تاحالا بدون اجازه ی خان حرف میزنى . میدونى که الان مى تونم بدم تا به مرز کشتن شلاقت بزنى .

:نه خان من قربوتون برم من غلط بکنم بدون اجازه شما حرف بزنى .

:پس لال شو

رو به من کردوگفت:

من بهت نگفته بودم که سعى نکن باعقاید این مردم بازى کنى؟؟؟بهت گفتم که این کارتاوان داره .

دستم رو مشت کردم وگفتم:

من هیچ کارى نکردم فقط سروصدای بچه ها میاومد رفتیم داخل دیدیم

معلمشون پیششون نیست دوتاشون هم داشتند باهم دیگه دعوا مى کردند تنها کارى که کردیم مراقبت ازشون بود تازمانى که این شخصه به ظاهر معلم بیاد .
معلمه سمت من تیزشدوگفت:

خفه شو دختره ی بى چشم رو .

:اسفندیار حرف دهننت رو بفهم تو خونه ی من کسی حق توهین به کسی رو نداره .

از داد خان هممون از جامون پریدیم . باصدای بلند گفت:
ذوالفقار.

ذوالفقار باعجله وارد اتاق شد .

:امری داشتید؟

:این رو بدید فلکش کنن تا یاد بگیره اولاً بدون اجازه ی خان صحبت نکنه
دوما یاد بگیره که نباید به مهمون توهین کنه .

اسفندیار ناله ایی کردوگفت:

اما خان.

:اسفندیار ساکت شو تا نظرم رو عوض نکردم و نگفتم که برای همیشه ساکت
کنن ذوالفقار بیرش .

ذوالفقار باقیافه ی درهمی اومد و اسفندیار رو کشون کشون باخودش برد

صدای فریادش تو گوشم میپیچید که باعث میشد دستام بدتر بلرزه .

صدای اسفندیار که قطع شد خان گفت:

همتون به جز شهرزاد برید بیرون .

مهداد:خاان بابا نههه .

:مهداد میری بیرون یا به نحوه دیگه ایی بیرونتم کنم .

شایان خواست حرفی بزنه که سرم رو تکون دادم و اشاره کردم که چیزی نگه بعد این که اینا از اتاق رفتند بیرون خان دود قلیون رو از حلقش داد بیرون وگفت:

این بار به خاطر بودن برادر و دوستت باهات کاری ندارم ولی مراقب باش شهرزاد خانم باردیگه بخششی در کار نیست متوجه شدی؟
سرم رو تکون دادم واروم گفتم:
بله خان .

:میتونی بری .

از جام به زور بلند شدم پاهام میلرزید از درد رادمم بیرون بقیه رو دیدم که تو حیاط منتظر بودن احساس می کردم سرم گیج میرفت به زور نرده ها رفتم پایین نگاه نگران مهداد از دیدم دور نمودند شایان بانگرانی گفت:
حالت خوبه؟؟؟

سرم رو تکون دادم .

مهداد با صدای گرفته ایی گفت:

بهت چی گفت؟

سرم رو تکون دادم وگفتم:

هیچی چیز خاصی نبود .

مهداد: چیزی نبود و قیافه ات عین گچ شده؟

احساس کردم محتویات معده ام داره میاد بالا دستم رو گذاشتم رو دهنم و دویدم طرف حوضچه کوچکی که برای شستن دست اینا بود .

بی حال صورتم رو اب زدم شایان داشت پشتم رو نوازش می کرد این همه اتفاق تویه روز از توانم خارج بود از جام بلند شدم مریم بغلم کرد اروم گفتم: بریم دیگه کاری نداریم این جا .
شایان هم سرش رو تکون داد از مهداد و مهداد به زور خداحافظی کردم لحظه اخر مهداد صدام کرد .

شهرزاد؟

صداش غمگین بود برگشتم طرفش .

:بله؟

:متاسفم .

چشمامو بستم و قطره اشکی از چشمم چکید .

کل راه خونه هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشد وقتی که رسیدیم خونه خودم رو پرت کردم روی تخت دست شایان رو به روی سرم احساس کردم .

:حالت خوبه؟

سرم رو به علامت اره تکون دادم .

:می خوای طرحت رو کنسل کنی؟؟؟می تونیم اقدام کنیم که یه جای دیگه

طرحت رو بگذرونی .

از جام بلند شدم وگفتم:

نمی تونم شایان نمی تونم .

:حتی باوجود این رفتارها؟؟؟شهرزاد اینا ادمی که ازخودشون نباشه رو قبول

نمی کنن نمی تونن باطرز تفکرات تو کنار بیان همون طور که تو نمی تونی با

طرز تفکرشون کناربیای .

سرم رو گذاشتم روشونه اش وگفتم:

من تلاش کردم که برسم این جا الان به خاطر این ادما هدفم رو عقب نمیندازم
اوناهم بلاخره یاد می گیرن که بفهمن افکارشون اشتباهه یاد می گیرن که باید
بهم دیگه احترام بذارن .

خواست حرفی بزنه که دستم رو به نشونه ی سکوت اوردم بالا وگفتم:

شایان چیزی نگو که هیچ تاثیری در تصمیمم نخواهد داشت .

مریم: به خدا خلی شهرزاد به ولله دیوانه ایی .

خندیدم وگفتم:

خل نیستم سرم برای دردرس درد می کنه .

:اون وقت اگه این وسط خودت رو برباد دادی چی؟

:همچین اتفاقی نیافته .

شایان: میدونی که اگه به بابا بگم عصبانی میشه .

دستم رو به نشونه ی تهدید اوردم بالا وگفتم:

جناب عالی همچین کاری رو نمی کنید وگرنه با من طرف میشید .

:خیله خوووب حالا دیگه بی خیال بشید من گشتمه کی ناهار می خواد .

مریم: مننن

:تورو که میدونم ماشالا همه ی عادت هات عین خرس ها می مونه عین

خرس می خوابی عین خرس هم می خوری .

:شهرزاداا

:ای شهرزاد و مرگ پاشو کمکم کن ناهار آماده کنیم .

مهداد:

عصبانی تو حیاط داشتم راه میرفتم نمیدونم چندمین بار بود که عرض و طول
حیاط رو طی کرده بودم که صدای مهرداد دراومد .

:وای مهرداد کلافم کردی بگیر بشین دیگه یه جا .

:نمی تونم مهرداد نمی تونم .

:الان باعصبانیت تو هم چیزی درست نمیشه .

:می خوام بدونم خان بابا چی بهش گفته بود که اینقدر ترسیده بود .

:خود شهرزاد که چیزی نمی گه .

:همین هم داره عذابم میده خان بابا حق نداره با اون دختر همچین کاری رو
بکنه .

:مهداد اون این حرف ها حالیش نیست فقط حرف خودش رو پیش میبره .

:خیله خوب پس وقتشه حالیش بشه .

:دیوانه شدی؟

:اره از دست این خان بابا و رسم و رسوماش دیوانه شدم دیوانه شدم از این که

نمی تونیم یه زندگی عادی داشته باشیم

از پله ها دویدم بالا و در سالن رو باز کردم ذوالفقار با یکی از پیشخدمت

های مخصوص خان داشت صحبت می کرد با دیدن من گفت :

مهداد خان اتفاقی افتاده؟

:خان بابا کجاست؟

:بعد از این که حکم اسفندیار اجرا شد رفتند اتاقشون گفتند کسی مزاحم نشه .

بدون توجه به حرف ذوالفقار رفتم طرف اتاق خان بابا و درو با شدت باز کردم
ذوالفقار سعی کرد جلومو بگیره ولی موفق نشد مهرداد هم پشت من رسید.
داشت کتاب می خونند حتی زحمت نداد که سرش رو بیاره بالا .
ذوالفقار مگه نگفتم کسی مزاحمم نشه .
نکنه می خوای دستور بدی پسرهات رو هم شلاق بزنی .
با دیدن من و

مهرداد خشکش زدوگفت:

این جا چی کار می کنید .

مهرداد دست به سینه ایستادوگفت:

اول اگه میشه این نوجه هاتو بیرون کن .

باحرکت دست به ذوالفقار و خدمتکارش اشاره کرد که برن بیرون درو با شدت
بستم وگفتم:

به شهرزاد چی گفتی؟

اروم کتابش رو بست وگفت:

چیزی که لازم بود .

داد زدم .

:خان بابا فکر نمی کنم ترسوندن یه دختره تنها و دور از خانوادش جزو رسم و
رسوم های یه خان روستا باشه .

:مهرداد اون باید بفهمه که نباید تو قوانین این جا دخالتی بکنه .

مهرداد پوزخندی زد وگفت:

قوانینی که شما و خانوادتون برای قرن های متوالی تو ذهن این مردم فرو کردید
؟؟؟؟؟ چی که گ*ن*ا*ه نکنند تا وقتی امام زمان ظهور کرد پاک بمونن؟؟؟
:مهرداد این وظیفه ماست که گ*ن*ا*ه نکنیم .

داشتم باکله میرفتم تو دیوار .

:خان بابا ترسوندن یه دختر تا پای مرگ گ*ن*ا*ه نیست؟؟؟ الان یعنی امام
زمان خیلی راضیه که شما این کارو کردید .

:مهرداد ..

:نه ساکت نمیشم این بار دیگه ساکت نمیشم و قتشه که قوانین این روستا تغییر
کنه .

:تو حق نداری این کارو کنی .

:حق دارم و میبینید که انجام هم میدم .

خواست مهرداد رو بندازه جلو که من رو ساکت کنه ولی مهرداد سرش رو
تکون داد وگفت:

متاسفم خان بابا ولی باتمام احترامی که براتون قائلم این بار بامهداد موافقم .
ازجاش بلند شد وگفت:

مراقب باش مهداد چون هرکاری که تو بکنی بدترشهرزاد رو تو دردسر
میندازی

یه قدم گذاشتم جلو وگفتم :

یازده سال پیش سر مرگ مامان سکوت کردم و چیزی نگفتم سکوت کردم و تا الان این نفرت رو تو دلم نگه داشتم اما این سری دیگه اجازه نمیدم با این عقاید مزخرف کسی رو به کشتن بدی .

:ماجرای مادرت رو باشهرزاد قاطی نکن .

دیگه رسما داشتم فریاد میزدم .

:قاطی می کنم چون دقیقا ماجراشون یکیه یازده سال پیش به خاطر عقاید

مزخرفتون نداشتید که مامان منتقل بشه به بیمارستان و الان هم نمیدارم

شهرزاد رو تو دردسر بندازید .

:خودتون میدونید که سرپیچی از قوانین من چه مجازاتی داره .

مهرداد با پوزخند گفت:

مجازات چی ؟؟؟ شلاق ؟؟؟ اونم پسرهای خودتون ؟؟؟

اولین بار بود که مهرداد هم با این لحن با بابا حرف میزد .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

اتمام حاجتم رو دارم می کنم خان بابا ،باشهرزاد دریافتی من و مهرداد رو

برای همیشه از دست میدید شده باشه کله این روستارو خراب می کنم اما

نمیدارم این قوانین مزخرف ادامه پیدا کنه .

منتظر نشدم که حرفش رو ادامه بده و از اتاق دراومدم و رفتم طبقه بالا

عصبانیتم رو سر دراتاقم خالی کردم و افتادم روی تخت .

دوباره عصبانیت و دوباره تپش قلب دستم رو گذاشتم رو سینه ام از کشوی پاتختی جعبه پرانول رو برداشتم و بدون اب یکیش رو انداختم بالا جعبه قرص تو دستم بود که مهرداد وارد شد .

بانگرانی گفت:

خوبی؟

:اره ولی کم مونده که قلبم مثل مغزم از دست کارهای خان بابا منفجر بشه .

:الان چی ؟؟؟رسمآ اعلام جنگ کردیم یعنی ؟؟؟

:مهرداد منم دوست ندارم که بجنگم ولی چاره ایی برام نذاشته کوچکتین

کاری که انجام بده دیگه درمقابلش سکوت نمی کنم .

دراز کشیدم رو تخت و چشمامو بستم .مهرداد رو تخت نشست وگفت :

ازشرکتت خبرگرفتی؟؟

پوووف شرکت به کل یادم رفته بود یا شا صددرصد خرخرمو میخورد چشمامو

باز کردم و دستم رو گذاشتم زیر سرم و گفتم :

نه فردا بایاشا حرف میزنم تو چی ؟؟؟چه جوری هنوز اخراجت نکردند وقتی

یه پات این جاست یه پات اون جا؟

خندیدوگفت:

خوب دیگه به قدری باعث پیشرفت شرکتشون شدم که نخوان اخراجم کنن .

:الان داری هندونه میداری زیر بغل خودت؟

بالش کنارم رو برداشت و پرت کرد تو صورتم و باحرص گفت:

مهههههه توجه لذتی میبری ازحرص دادن من؟

بالش رو گرفتمم و سرجام نشستم بالبخند پیروزمندانه ایی گفتم:

انقد اتفاقا حرص خوردنت برام جذابه.

:مگهه من زنتم مرد مومن که حرص خوردنم برات جذابه.

:زمنی دیگه سی و پنج سالت داره میشه هنوز زن نگرفتی.

:مهداد به خدا خیلی پرویییی.

:اختیار دارین .

:زن گرفتن بااین پدر ما یعنی اصلا امکان پذیرهست ؟

:خندیدم وگفتم:

:مگه این که با دخترای روستازدواج کنیم.

:تو ازدواج می کنی بابینا؟؟

:نووج

:پس برای منم نقشه نکش .

:اخه دلم برات میسوووزه پیر شدی رفت تنها می میری هااا .

:خیز برداشت طرفم و موهامو بهم ریخت تعادل رو ازدست دادم و افتادم رو

:تخت و اونم باهام پرت شد .

:باخنده گفتم :

:اوااا با من چی کار داری مرتیکهه من هنوز مجردم کلی ارزو دارممم .

:دستش رو گذاشت رو دهنم وگفت:

:واای مهداد لال شوووو الان یکی بشنوه چی فکر می کنه .

:دستشو پس زدم وگفتم :

:فکرهای بد بد .

یهو در باز شد و زرین اومد داخل و مارو توی همون حالت دید بدبخت خشکش زده بود . مهرباد از جاش پرید منم باخنده از جام بلند شدم و گفتم :

چی شده زرین ؟

باقیافه ی وحشت زده ایی گفت :

اقا کل مردم جمع شدن جلوی در و از خان می خوان تا خانم دکتر رو از روستا بیرون کنن .

از جام پریدم .

: چییی ؟؟؟

مهرباد : خان کجاست؟؟

: تو سالن نشستند .

باتعجب گفتم :

یعنی هیچ کاری نکرده؟

: نه قربان .

مهرباد دستم رو کشید و باعجله گفت:

بجنب

که فکر کنم فهمیدم هدف خان بابا چیه .

باعجله رفتیم طبقه پایین تازه متوجه سروصدای بیرون خونه شدم وارد اتاق

خان بابا شدیم مهرباد با اخم گفت:

چه خبره این جا؟

: خبراین که مردم از بودن شهرزاد تو این روستا ناراضین و میخوان که بیرونش

کنم از روستا

مهداد: اما شما نمی تونید این کارو کنید خان بابا اون باید طرحش رو بگذرونه .

:مهداد من بایدی نمیبینم این جا.

مهداد: پدرشما باید باهاشون صحبت کنید که اروم بشن .

پارویا انداخت وگفت:

من دخالتی نمی کنم تواین مورد حالا که شماها می گید می خواین قوانین این روستا و عقایدش رو عوض کنید پس این گوی و این میدان .

مهداد: بعضی مواقع واقعا شک می کنم که شما پدرمون باشید خان بابا.

ازجاش بلند شد ودرمقابلم قرار گرفت

:من اگه پدرتون نبودم ، همین جا نگهتون میداشتم تا باهمین قوانین زندگی

کنید همین جا نگهتون میداشتم تا مثل همین مردم بشید اون وقت دوست

داشتم ببینم بازم این طوری نطق می کردید.

اوادم جواب بدم که سروصدای بیرون منصرفم کرد اول به هرنحوی که شده

بودباید این ادمارو ساکت می کردیم .

بامهداد ازاتاق دراومدیم بیرون و ازساختمون خارج شدیم و رفتیم طرف در

ورودی عمارت

شهرزاد»

یکی ازکتابامو جا گذاشته بودم توی درمونگاه برای همین ازخونه زدم بیرون که

ازدرمانگاه برش دارم تازه رسیده بود به جاهای حساسش و دوست داشتم

زودتر تموم بشه .

هنوز پام به درمانگاه نرسیده بود که صدای بچگونه ایی توجهم رو جلب کرد .
:خالله خالهههه .

سرم رو به طرف صدا چرخوندم و باکمال تعجب ساغرو دیدم که دوان دوان
داشت میاومد طرفم .

بهم که رسید نفسش بالا نمیامد کنارش زانو زدم وگفتم:

ساغر چی شده این همه عجله برای چی؟؟

:خالهه اهالی جمع شدن دم خونه خان .

باتعجب گفتم:

برای چی؟

:میخوان به خان بگن شمارو از روستا بندازه بیرون .

دهنم ازتعجب باز موند بیخیال درمانگاه شدم و راهمو به سمت عمارت کج

کردم کل راه رو دوییدم تابتونم به موقع برسم دم عمارت

مهداد:

درعمارت روکه بازکردیم تقریبا میشه گفت تمام اهالی روستا جلوی دربودن

بادیدن ما صدای دادوفریادشون بالا رفت

:اون دختره باید بره بیرون اون نباید این جاباشه اون باید بمیره...

مهداد بافریادی گفت:

سالاکت شنید .

بعدازاین که سکوت کردند گفتم:

شماها چتونه هان؟دکتربراتون اومده که بدون هیچ چشم داشتی معالجه اتون

می کنه اون وقت شما می گید باید بره.

یه مرده گفت:

خان کجاست مابا اون حرف میزنیم فقط

مهردادبا احم گفت:

فعلا که میبینی من ومهداد این جاییم نه خان .

:شماها هم با اون دختره ی شهری دستتون تویه کاسه است

ازکوره دررفتم وگفتم:

اولا که اون دختر هیچ کاراشتباهی نکرده تنها جرمش این بوده که خواسته

بابچه های شما بازی کنه تا معلمشون برگرده بعدشم کی گفته ماهم دستمون

باشهرزاد دستمون تویه کاسه است؟

یه پیرزنه گفت:

ازاین که سالی فقط دوسه ماه میای این جا معلومه که چه افکاری دارید دیگه

شماهمم مثل اون دختره شهری هستید.

دستم رو مشت کرده بودم تا فریادم بالانره و باغیض گفتم:

اگه من سالی فقط دوسه ماه میام به خاطراینه که تمام زندگیم کارم تو تهرانه و

من نمی تونم ولشون کنم به امان خدا بعدشم عقاید خودم به خودم مربوطه

ولی به شماهاهم اجازه نمیدم که یه دختره بی گ*ن*ا*ه رو تا پای داربیرید .

:امااون برای دخترای این روستاالگوی بدیه .

مهرداد:اولا که تنها کارشهرزاد تواین روستا فقط طبابته و هیچ کاری به مسایل

دیگه نداره بعدشم اون الگوی بدی نیست اتفاقا بهترین الگو برای هر دختری به

سن و سال خودش فقط این افکارشماست که باعث میشه اون رو به عنوان یه الگوی بدبذوینید .

:اون باید ازاین روستا بره .

یه قدم جلو گذاشتم و گفتم:

اسفندیارو امروز همتون دیدید که به خاطر حرف زدن رو حرف خان چه بلایی سرش اومد و چه مجازاتی براش در نظر گرفته شد اگه کسی دوباره بخواد حرکت اسفندیارو تکرار کنه مطمئن باشه که مجازاتی بدتر از اسفندیار براش تعیین میشه .

کدخدا از بین جمعیت اومد بیرون و گفت:

مهرداد خان کدخدا چرا نیومدن؟ چرا شماهارو فرستادن.

مهرداد با پوزخند گفت:

دلیل نیومدن خان به کسی ربطی نداره کدخدا اینم بدونید که از این به بعد در مورد موضوع شهرزاد کوچکترین حرکتی رو بینیم چه من چه مهداد مجازاتی رو براش تعیین می کنیم که تو تاریخ روستا نوشته بشه .

شهرزاد:

دوان دوان رسیدم جلوی عمارت بادیدن جمعیت جلوی درجاخوردم و باخودم فکر کردم این روستا مگه اینقدر جمعیت داشته ومن نمیدونستم صدای فریادهاشون که میگفتن اون دختره باید بره تا فاصله بیست متری میومد قلبم از تو حلقم داشت در میومد ازدور تونستم مهداد رو تشخیص بدم پس صد در صد شخص کنارشیم مهرداد بود اما چرا خان بیرون نبود .

مهداد:

وسط حرف زدن های مهرداد چشمم خورد به اول ورودی جاده ی عمارت و شهرزاد رو دیدم که اون جا ایستاده باشراط الان اگر اهالی میدیدنش نمیدونستم چه عکس العملی نشون میدادند دم گوش مهرداد گفتم شهرزاد این جاست سرش رو تگون دادوگفت :

برو حواسم هست .

برگشتم داخل عمارت یه

درورودی دیگه هم بود که مخصوص خدمه بود و به اول جاده میخورد ازدر دراومدم بیرون و خودم رو پشت سر شهرزاد دیدم جمعیت یواش یواش داشت متفرق میشد و میاومدن به سمت ورودی دستم رو گذاشتم روی دهنش وکشیدمش داخل عمارت .

شهرزاد:

به قدری شوکه شده بودم که پاهام قفل شده بود و توانایی حرکت نداشتم فاصله زیاد بود وصدای حرف زدن های مهرداد رو نمیشنیدم بعدازچنددقیقه جمعیت یواش یواش راه افتادن که برگردند که ناگهان دستی به روی دهنم گذاشته شد و کشیده شدم عقب از ترس جیغ خفیفی کشیدم که صدای اشنایی دم گوشم زمزمه کرد

:هیششش مهدادم .

اروم تر شدم و سرم رو تگون دادم یه دستش جلوی دهنم بود ودست دیگش دور شونه ام بود و به طور کامل تو بغلش بودم دستش رو که برداشت سریع دراومدم بیرون وچرخیدم طرفش باحیرت گفتم:

این جا چه خبره چرا مردم روستا جمع شده بودند؟

تکیه کرد به دیوار و گفت:

به خاطر این که بعد ماجرای امروز مدرسه و شلاق خوردن اسفندیار به خاطر تو

حسابی شاکی ان و میخوان که از روستا بری

:هااان؟

:فعلا قانعشون کردیم ولی خیلی عصبانین نمیدونم اگر دوباره بزنه به سرشون

چه کاری ممکنه انجام بدن .

خدااااا یا من بگم غلط کردم اودم این جا دست از سرم بر میداری؟

با گیجی و منگی گفتم:

من... من باید برگردم خونه شایان و مریم نگران میشن .

باجدیت گفت:

نه چند دقیقه صبر کن فعلا همشون تو کوچه ان بینت برات بد میشه .

به دیوار تکیه کردم و نشستم زمین مهداد هم کنارم نشست . مستاصل گفتم:

من حالا چی کار کنم تازه یک ماه ونیم از او مدتم میگذره .

:اگه واقعا میخوای طرحت رو این جا بگذرونی باید تلاش کنی چون اینا به

همین راحتی راه نمیان .

نفسم رو دادم بیرون و گفتم:

وارد راهی شدم که هیچ راه پسی ندارم اگر بخوام برگردم تهران طرحم عقب

میافته و من این رو نمی خوام .

:نگام کن

سرم رو چرخوندم طرفش .

:از پشش بر میایم باشه؟؟

:یه چیزی بپرسم؟

:چی؟

: چرا میخوای به من کمک کنی؟

:همین الان باید بهت بگم؟

:سرم رو تکون دادم وگفتم:

اگه نمی تونی باشه نگو

:یه روز بهت می گم فقط صبرداشته باش

یک ساعتی همون جاموندیدم ساعت نزدیک سه بود که از جام بلندشدم و خاک

لباسم رو تکوندم .

من باید برم خیلی دیر کردم

میخوای باهات بیام؟

:سرم رو تکون دادم وگفتم

نه فکر نکنم نیازی باشه

:باهام تادم در اومد موقعی که خواستم جداشم گفتم:

شهرزاد

:بله؟

:فعلا تایه مدت شب ها سعی کن بیرون نری

:سری تکون دادم وگفتم:

:باشه حواسم هست .

:مراقب خودت باش .

لبخندی زدم و گفتم:

هستم .

ازش خداحافظی کردم و از عمارت دراومدم بیرون تا خودخونه رو دوبیدم درو

که باز کردم شاخ به شاخ شایان شدم با اخم های درهم گفتم:

چرا اینقد دیر کردی؟

نفسی کشیدم و گفتم:

یه مریض داشتم دیر شد تا برگردم .

نگاهی به صورتم کرد و گفت:

مطمعن باشم

:او هوم . حالا اگه میشه برو کنار میخوام برم داخل .

سرش رو تکون داد و از جلوم رفت کنار به طرف در که رفتم چرخیدم طرفش

داشت میرفت بیرون با تعجب گفتم:

کجا میری؟

:میرم یه دوری بزنم .

هییی شایان بمیری الانم اخه وقت دور زدنیه .

باعجله گفتم:

نهه نرو بیرون .

چشماش گرد شد.

:چرا؟

چرااا؟؟؟ بگم چون مردم روستا میخوان سربه تنه خواهرت نباشه؟؟؟؟ که

میخوان بکشنش و با تهدید پسرهای خان فعلا اروم شدن؟؟؟

اب دهنم رو قورط دادم و گفتم:

خوب چون بلد نیستی این جاهارو میری گم وگور میشی و اون وقت من

بدبخت میشم تا پیدات کنم حالا هم برگرد داخل .

شهرزاد خوبی؟

:اوهمم چطور؟

:پیشونی .

:هیچی نیست .

:شهرزاداا

:هاان دارم می گم چیزی نیست دیگه .

برگشتیم داخل مریم تا پامو گذاشتم داخل پرید بهم وگفت:

فلان فلان شده کجایی تو؟؟؟ از ساعت یک رفتی کتاب بیاری؟؟؟

شالمو که داشت خفم می کرد باز کردم و باهش خودم رو باد زدم همون طور

که داشتم خودم رو باد میزدم با لحنی که سعی کردم بی تفاوت باشه گفتم:

مریض برام اومد .

چشماش شش تا شد

:مریضضضض برای تو؟؟؟

چپ چپ نگاهش کردم وگفتم:

چشم نداری ببینی یه مریض برام اومده؟؟؟

:نه خوب چشم که دارم ولی خوب تعجب اور چیزی مریض برای تو اونم
تواین قبرستون که گرد مرده پاشیدن .

شالم رو پرت کردم طرفش و باحرص گفتم:

مریم بمیر یعنی فقط بمیر

بعد از ظهر شایان که در حال چرت زدن بود مریم هم داشت با لب تابش فیلم
میدید خواستم برای فرار از افکارم یکم کتاب بخونم ولی الان دقیقا نیم ساعت
بود که رویه صفحه مکث کرده بودم اصلا نمیفهمیدم بابالشی که به صورتم
خورد از جام پریدم شایان بود ابروم پرید بالا و گفتم:

سی و دوسالتهه خجالت بکش آگه دوسالت بود می گفتم بچه ایی اما الان

چی بگم بهت؟؟؟

:چتهه که الان نیم ساعتهه سراون صفحهه موندی؟؟؟

:تو بلاخره داری چرت میزنی یا حواست به کارهای منه

:جفتش. حالا بگو چتهه؟

:دلم برای تهران تنگ شده .

مریم هدست رو از گوشش برداشت و گفت :

دلت تنگ شده نیم ساعتهه روی اون صفحهه موندی؟

کتاب رو از حرصم بستم و گفتم:

وای کلافم کردی اصلا .

شایان: نمی خوام با مامان حرف بزنی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم

فردا زنگ میزنم بهش حتما

بلاخره جنگل رفتن قطعی شد مونده بودم حالا چه غلطی کنم نصفه شب جنگل اونم من که کل اهالی روستا دنبال جنازم بودند سرم رو تکون دادم و سعی کردم که به این افکار مزخرف فکر نکنم داشتم خونه رو با جارو دستی تمیزی می کردم و به اهالی روستا فحش میدادم که چرا نداشتند برق به روستایاد کمرم رو صاف کردم و چشمم افتاد به شایان که به استانه درتکیه کرده بود و داشت باخنده نگاهم می کرد جارو رو اوردم بالا و باتهدید گفتم:

چیزی بگی به خدا باهمین جارو انقد میزنم تو ملاجت که خودت به یه دکتر مغزو اعصاب نیاز پیدا کنی .

دستاش رو به حالت تسلیم آورد بالا وگفت:

باشه بابا اصلا تو خوبی .

یعنیااا بعضی مواقع دست مریم رو هم از پشت میبندی .

خندم گرفت .

:حالا چی کارم داری؟

:اومدم بگم وسایل رو آماده کردیم برای جنگل .

:امان از دست پیشنهادهای این مریم .

دوست تودیگه

خیله خوب بریم دیگه

یه تونیک قرمزبلند پوشیدم وموهامم زیرکلاه پنهان کردم این طوری راحت تر بودم وهمشم نیازی نبود که بخوام شالم رو مرتب کنم وسایل دست شایان ومریم بود

:شهرزاد بدو دیگه

:او مدم او مدم.

تقریباً ساعت هفت و نیم بود که از خونه زدیم بیرون همش فکر می کردم که یکی هر لحظه ممکنه از یه سوراخ موشی پره بیرون و خفه ام کنه نیشگونی از خودم گرفتم تا از این افکار مالیخولیایی در بیام بیرون .
تا جنگل پیاده بیست دقیقه راه بود کوچه ها دوباره خلوت شده بودند جوری که اصلاً باورم نمیشد من اون همه جمعیت رو صبح یک جا دیده بودم .
مریم مثل این بچه های کوچک با ذوق و شوق داشت جلو جلو میرفت که
صدام دراومد

:مریم انقد تند نرو گم می کنی

:نترس گم نمی کنم

:میل خودته فقط آگه گم کردی و یه مار خوشگل سرراحت سبز شد نگی

چراهاااا

با چیغ گفت:

مااااا؟

:اره مار

:مگه این جا مارداره؟

:عقل کل این جا جنگله و تو جنگل هم هر حیوونی ممکنه باشه

:و اای شهرزاد برگردیم تو رو خدا من مار دوست ندارم .

لبخند شیطانی زدم و گفتم:

نه دیگه الان نمیشه پس کشید باید همون موقع که پیشنهاد جنگل میدادی به

این موضوع فکر می کردی

:خیلی بدجنسی شهرزاد.

شایان: اوووف کجاشو دیدی نصفش تازه زیرزمینه .

لبخند پیروزمندانه ایی زدم وگفتم:

بدجنس نباشم که نمی تونم ازپس شما دونفربر پیام .

وارد جنگل شدیم هرچی پیش میرفتیم هوا تاریک تر وتاریک تر میشد چراغ

قوه ام رو دراوردم تا بتونیم جلوی پامون رو ببینیم ناخواگاه ذهنم کشیده شد به

اولین باری که مهداد رو دیدم و اون ماره نمیدونم بهش بگم مزاحم یا خوش

قدم . خنده ایی کردم و سرم رو تکون دادم شایان با تعجب گفت:

چرا میخندی؟

:هیچی

:همون یه نخود عقلتم ازدست دادی این جا .

بالین چیزایی که من دیدم تا الان زنده ام خودش خیلیه .

بلاخره یه جای مناسب برای نشستن پیدا کردیم شایان وظیفه اتیش رو به عهده

گرفت و من ومریم هم سیب زمینی هارو آماده کردیم ته دلم خوشحال بودم

ازاین که کسی من رو ندید تا الان.

مهداد:

برای شام پایین نرفتم و زرین غدام رو آورد داخل اتاقم یه چندلقمه ایی خوردم

وسینی رو گذاشتم کنار شدیدا حوصله ام سررفته بود میخواستم برم طبقه

پایین ولی فکرروبه رو شدن با خان بابا کوروپشیمونم کرد .

بالشم رو بغل کرده بودم و داشتم به شرایط شرکت فکر می کردم و این که یاشا تاالان چی کار کرده که باضربه ایی که به دراتاق خورد رشته افکارم پاره شد
بیاداخل:

دربازشد سرم رو چرخوندم ومهرداد رو دیدم با چشمانی گردشده گفتم:
افتاب ازکدوم طرف دراومده تو اینقد یهو مودب شدی
دست به سینه ایستادوگفت:

بدون درزدن میام یه چیزی میگی درمیزنم یه چیزی میگی میشه دقیقا بگی
باخودت چندچندی؟

بالشم رو انداختمم کنار و باخنده گفتم:
اخه تعجب کردم که چه طور انقد سریع متحول شدی
وواای خدا مهداد..... حالا بیخیال این پایین نمیای؟

نوج:
اگه به خاطر خان بابا نمیای با ذوالفقار رفتن جایی
جان من؟

جان خودت
اخیس بلاخره میتونیم یه نفس بکشیم برای چند ساعت..... پایه ایی بریم
بیرون؟

الان ساعت نه شب؟
اوهوم.

اون وقت کجا؟

:از سمت جاده بریم از جنگل برگردیم بیایم .

:واقعا زده به سرت ها .

از جام بلند شدم و به سمت بیرون اتاق هدایتش کردم و گفتم :

اره زده به سرم حالا جنابعالی هم تشریف ببر آماده شو تا ده دقیقه دیگه میام دم
اتاق

لباس هامو بایه جین ابی تیره و یه تیشرت مشکی عوض کردم یه کت قهوه ایی
هم برداشتم برای احتیاط نگاهی به ساعت کردم ده دقیقه گذشته بود از اتاق
دراومدم بیرون همزمان بامن مهرداد هم دراومد بیرون هرچی من تیپ تیره
میزدم مهرداد نقطه مقابل من بود و روشن میپوشید
یه پیرهن مردونه اسپرت ابی اسمانی با یه کت مشکی سرم رو تکون دادم
و گفتم:

خیله خوب بزن بریم

درمقابل چشمهای متعجب خدمتکارا از خونه دراومدیم بیرون البته اونا به این
جغدبازی های من عادت کرده بودند ولی این که این سری مهرداد هم باهام
بود فکر کنم براشون تعجب اورچیزی بود . از در پشتی عمارت دراومدیم
بیرون و راه افتادیم باد خنکی که میاومد مجبورم کرد کتم رو بپوشم .
مهرداد: راستی امروز شهرزاد دم عمارت چی کار می کرد ؟ چی جوری باخبر
شده بود ؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

نمیدونم انقد همه چی سریع اتفاق افتاد که فرصت نشد ازش بپرسم .

رسیدیم به جاده خاکی که به جنگل میخورد داشتم اطرافم رو نگاه می کردم
که تیکه چوبی که گوشه ایی افتاده بود باعث شد لبخندی بزدم همون چوبی
بود که اون شب باهاش اون مار رو دور کردم همون شبی که برای اولین بار

شهرزادو دیدم

مهرداد: چته؟

:هااا؟هیچی

:پس اون قیافه برای چیه؟

:کدوم قیافه؟

: همین قیافه خندون

:چیزی نیست فقط یاد یه خاطره افتادم یه اشنایی

:اووهو ازکی تا حالا رمانتیک شدی

:چشمام گرد شد وگفتم:

کی حرف از رمانتیک باززی زد فقط دارم میگم این جا برای اولین بار بایکی
اشنا شدم .

:تو گفتی ومنم باور کردم

:مهرداد به خدا خلم کردی بیخیال اصلا

:باشه باشه تسلیم .

:راستی دارم تو خود طالقان دنبال خونه می گردم

:باتعجب گفت:

یعنی انقد تصمیمت برای جدا شدن از خان بابا جدیه؟

اره:

فقط کاری نکن که بعدا پشیمون بشی

نمی‌کنم

دیگه افتاده بودیم تو جنگل کم تر حرف میزدیم و بیشتر به جلوی پامون توجه می کردیم از دور شعله های نوری تو جهم رو به خودش جلب کرد مکشی کردم مهرداد که حواسش نبود از پشت خورد به من

اهههه مهرداد چته چرا ایستادی؟

با دست اون نقطه رو نشون دادم وگفتم:

اون جارو نگاه کن اتیش درست کردند

خندیدو گفت:

یعنی از تو دیوونه ترهم پیدا میشه برای جنگل

بریم پیششون؟

اگه از مردم روستا باشن چی؟

ازفاصله دور نگاه می کنیم اگر اونا بودند جلو نمیریم .

باشه بریم .

شهرزاد:

تا سیب زمینی ها آماده بشن شایان داشت از خرابکاری هاش تو دانشگاه می

گفت و من و مریم غش کرده بودیم از خنده مریم اشک هاش رو پاک کرد و

باخنده گفت:

پس معلوم شد شهرزاد به کی کشیده .

شایان دستش رو گذاشت رو سینه اش و ادای تعظیم رو درآورد وگفت:

اختیار دارید مریم بانو ولی این شهرزاد قصه ی ما دست شیطون رو هم از پشت میبندد من که انگشت کوچکشم نمیشم .

درحالی که داشتم تلاش می کردم سیب زمینی ها پرت نشن تو اتیش گفتم: وایا من به این مظلومی کجا دست شیطون رو هم از پشت میبندم .

سرش رو با تاسف تکون دادوگفت:

پس اون من بودم که دوره ی پیش دانشگاهی ادامس چسبونده بودم به کت استاد و باعث خراب شدن پرینتر دفتر مدرسه شدم که باعث شدی بابا صد هزار تومن پول تعمیرش رو بده ؟

شونه بالا انداختم وگفتم:

اولا استاده میخواست حواسش رو جمع کنه که قبل از نشستن صندلیش رو ببینه و اونقدر هم به بچه ها گیر ندن پرینتره هم یه حساب تصویبه نشده با ناظم مدرسه امون بودد .

رو به مریم گفتم:

خیله خوب جنابعالی از شیرین کاری هاتون برامون تعریف کنید .

قیافه متفکری به خودش گرفت وگفت:

اما من بچه مظلومی بودم تو مدرسه ودانشگاه

ابروم چسبید به موهام وگفتم:

مدرسه رو من نمیدونم ولی دوران دانشگاه همه ی استادها از دستت شکار بودنااا اگه یادت باشه حتی پروندت هم داشت میرفت کمیته انضباطی که با وساطت من جلوش گرفته شد

شایان: اوه اوه شماها چرا اینقدر خطرناکید

سیب زمینی ها آماده شده بود نفری یدونه به هرکدومشون دادم و گفتم :

روزی نبود که این مریم کلاس یکی از استادها رو به فنا نده .

:خوب حوصله ام سرمیرفت تو کلاس استاداهم ماشالله همشون خواب اورن

شایان غش کرد از خنده.

:من موندم شماها چه طور استادهاتون رو راهی بهشت زهرا نکردید

باخنده گفتم:

فکر کنم اگه یکی دوسال دیگه درسمون طول می کشید رسما راهی بهشت

زهرا میشدن .

مهداد:

رسیدیم به نزدیکی های جایی که اتیش روشن بود تو نور اتیش قیافه شهرزاد

ودوستش رو تشخیصی دادم پس اون نفر سوم هم صددرصد باید شایان میبود

مهداد با تعجب گفت:

ای بابا این سه تا این وقت شب این جا چی کار می کنن اونم با این اوضاع ده

:کله شقه دیگه چی کارش کنم .

از پشت درخت در اومدم و رفتم طرفشون اولین نفرم خود شهرزاد متوجه

اومدنمون شد و از ترسش سیب زمینی که دستش بود پرت شد تو اتیش من

من کنان گفتم:

سلام

شهرزاد:

داشتم سیب زمینی رو میخوردم و شایان هم که جلومون نشسته بود هنوز داشت حرف میزد به لحظه باشنیدن صدای خرد شدن شاخ و برگ هایی که از پشت شایان میاومد قلبم ریخت و فکر کردم از مردم روستان .

سایه تاریکی که پشت سر شایان افتاد باعث شد تا از ترسم از جام بپریم در همین حین هم سیب زمینی افتاد تو آتیش که باعث شد آتیش شعله ورتتر بشه برای چند لحظه با انعکاس نور آتیش که به صورت اون شخص افتاد نفس راحتی کشیدم و با تعجب زمزمه کردم

: شماها این جا چی کار می کنید؟

مهداد خوش خوشان باشایان دست داد و به مریم سلام کرد انگار نه انگار که من هم در اون جا وجود دارم مهداد هم در همین حین پیدا شد باز صدر حمت به شخصیت اون که حداقل یه سلام رو داد .

مهداد کنار آتیش نشست و گفت:

این سوالی که من باید از تو بپرسم .

با اخم نشستم سر جام و گفتم:

پیشنهاد مریم بود که بیایم جنگل من کاره ایی نیستم .

:اگه گم میشدید چی؟

بالبخند کجی گفتم:

فعلا که گم نشدیم .

مریم با گیجی گفت:

این جا چه خبره ؟

مهرداد هم متعجب بود و انگار از بحث پیش او مده چیزی نمیدونست شایان یکم دور شده بود تا از کوله مریم سیب زمینی برداره مهاد خندید و گفت: از دوست عزیزتون بپرسید که عادت خوبی به گم شدن داره و حتی تو روز روشن هم گم میشه.

دهنم از تعجب باز موند اون بار که من تو جنگل گم شده بودم که شب بود این از کجا خبر داشت که من یک بار تو روز هم گم شدم؟ شایان بهمون ملحق شد دست به سینه نشستم و گفتم: ادم تو به جای غریبه معلومه که گم میشه گم نمیشدم تعجب داشت سرش رو تکون داد و گفت: بله بله کاملاً حق با شماست.

دعا دعا می کردم که از ماجرای امروز صبح چیزی ننگن چون آگه شایان میفهمید صد درصد من رو کشون کشون هم که شده با خودش میبرد تهران. سیب زمینی ها رو دادم دستشون چشمکی زد و گفت: بامارهای این جا در چه حالید؟

مریم جیغ خفیفی زد و گفت: وای تو رو خدا حرفش رو نزنید مو به تن ادم سیخ میشه هههه. باخنده گفت:

برخلاف دوستتون خیلی ترسوید ها.

مریم اومد قیافه ی شجاع ها رو به خودش بگیره که با دیدن این که مهرداد داره میخنده قرمز شد و اروم نشست سر جاش خندم گرفته بود. مهرداد بالحن سرزنشگری گفت:

مهداد ول کن دیگه نصفه شبی گیر دادی به مار واینا انقد بگو تا یکپشون
سروکلش پیدا بشه.

نگاهی به من کرد وگفت:

اتفاقا دلم میخواد یکیش پیدا بشه.

ای عجب ادم الاغیه این یه بار ازم نقطه ضعف گرفته حالا ول کن معامله
نیست

شایان گفت :

اون وقت تو جیغ جیغ این دوتارو جمع می کنی؟

چشم و دلم روشن برادرم که اینو بگه من از مهداد دیگه چه انتظاری می تونم
داشته باشم. نگاهم افتاد به مریم که انگار لال مونی گرفته بود ای سقط شی که
جایی که باید حرف نمیزنه فشاری به دستش اوردم که از جاش پری

:هاااان چته شهرزاد

:اولا هان و درد بعدشم کجایی که اصلا صدات درنمیاد .

بااعتماد به نفس گفت :

همین جام.

یهو صدای زوزه ی گرگ بلند شد مهردا باصدای جدی برگشت گفت:

بهبتره یواش یواش برگردیم طرف خونه این موقع ازشب جنگل خیلی خطرناک
میشه .

شایان هم موافقت کرد وگفت:

اره دختراا یواش یواش وسایل رو جمع کنید باید بریم .

بابی میلی بلند شدم مریم هر ده دقیقه ایی یک بار میرفت تو هپروت و باید یه جیغی سرش میزدم که از هپروت دراد به پیشنهاد مهداد از طرف جاده خاکی برگشتی

م بااین که راهش طولانی تر بود اما به نسبت امن تر بود البته دقیقا میدونستم هدفش چی بود

کلاهم رو داشتم روی سرم مرتب می کردم که کنارم قرار گرفت
شبیه پسرا شدی

:این جوری راحت ترم .

:من مگه نگفتم حدالامکان از خونه درنیا بیرون اون وقت تو بلند شدی
اومدی جنگل ؟

چی تو سرت میگذره؟

چونم رو خاروندم وگفتم:

این موقع شب که کسی تو جنگل نیست که بخواد من رو ببینه .

:خیلی کله شقی میدونستی؟ به برادرت گفتی؟

:نوج

:چرا؟

:چون اگه بفهمه همین فردا موقع برگشتش به تهران شده باشه به زور من رو

باخودش برمی گردونه تهران بعدشم چی می گفتم بهش این که اهالی روستا

قصد کردن جون خواهرت رو بگیرن؟

بااو مدن مریم درکنار ما حرفم رو قورط دادم مهداد هم دیگه چیزی نگفت

مریم خمیازه ایی کشید وگفت:

کی حال داره فردا برگرده تهران .

مهرداد: دارید برمی گردید؟

مریم: بله

:چرا نقد زود

:دوست داشتم بیشتر پیش شهرزاد بمونم اما مرخصیم تموم شده پس فردا باید

در مونتگه باشم .

چه ازکیسه خلیفه میبخشه من که اصلا دوست ندارم بیشتر پیشم بمونی سال

هایی که تو تهران از دستت حرص خوردم برای هفت جرم بسمه .

افتاده بودیم تو جاده خاکی به اون تیکه که هفته ی پیش که مهرداد جونم رو

نجات داد رسیدم ناخودآگاه جفتمون چشم تو چشم هم شدیم پس اون هم

داشت به اون شب فکر می کرد

نزدیکای دوازده بود که رسیدیم خونه مهرداد و مهرداد هم تا دم در باهامون

اومدند .

مریم: خیلی خوش گذشت ممنون که اومدید.

ای بمیری تو دختر همچین حرف میزنه انگار که میزبان اون بوده .

مهرداد خندید وگفت: به ماهم خوش گذشت امیدوارم که بازم بیاد این جا.

وااای مهرداد سر جدت همچین ارزویی نکن . که من راهی امین اباد میشم .

مهرداد بغل دست من بود زمزمه کرد

:حرف هایی که بهت زدم یادت نره ازفردا سعی کن به غیر از خونه و درمونها
جایی نری .

سرم رو تکون دادم این بار برخلاف کل امشب کاملا جدی بود .
خداحافظی کردند و به طرف عمارت راه افتادن با صدای شایان که گفت:
شهرزاد چرا نمیای داخل از جام پریدم و وارد خونه شدم از ترسم درخونه رو
دو قفله کردم .

تو این دوروز شدیدا به وجود مریم و شایان وابسته شده بودم و نمیدونستم با
رفتن اونا چی کار باید می کردم

صبح روز بعدنا خوداگاه ساعت شش صبح از جام پریدم مریم و شایان هنوز
خواب بودند از جام دراومدم بیرون و رفتم حیاط که دست و صورتم رو بشورم
باید صبحانه رو زود آماده می کردم که دیرشون نشه برای برگشت . وقتی
برگشتم داخل دیدم شایان بیدار شده .

:سلام صبح بخیر .

دستی به موهاش کشید وگفت:

سلام صبح تو هم بخیر .

به مریم اشاره کرد وگفت:

بیدارش کن زود باید راه بیافتیم .

سرم رو تکون دادم کنارش نشستم .

:مریمم مریم پاشو دیرت میشه ها به پروازت نمیرسی .

بااین حرفم انگار برق دویست ولت بهش وصل کرده باشن ازجاش پرید و
هول ساعتش رو نگاه کرد باخنده گفتم:

اروم باش فعلا هنوز وقت داريد بلند شو كمكم كن سفره رو بندازيم .
سرش رو تكون داد شش ونيم نشده بود سفره ي صبحانه رو آماده كرده بوديم
ولى خودم اصلا ميلم نميبرد فكر اين كه از امروز به بعد دوباره تنها ميشم
باعث شده بود كه بغض بدى تو گلوم بشينه تازه داشتم به تنهاييم عادت مى
كردم ولى اومدن شايان و مريم بدعادتكم كرد و دوباره بايد تلاش مى كردم كه
به تنهايى عادت كنم .
ساک هاشون آماده بود راس ساعت هشت بود كه دم در حال بدرقه اشون
بودم .

مريم بغلم كرد وگفت:

تو هم هرازگاهى از اين جا دربيا وگرنه ماليخوليابى ميشياا از من گفتن بود .
خندم گرفت وگفتم:
باشه ميام .

چرخيدم و روبه روى شايان قرار گرفتم به عادت هميشگيم دستم رو دور
گردنش حلقه كردم وگفتم:

بادقت رانندگى كن باشه؟

لپم رو ب* و* سيد وگفت:

حواسم هست توهم قول بده مراقب خودت باشى باشه؟؟

سرم رو تكون دادم ناخوداگاه اشكى از چشمم افتاد باخنده دستى به صورتم
كشيد وگفت:

نگاش كن تو رو خدا دختره ي خرس گنده گريه مى كنه .

زدم به بازوش وگفتم :

خوب دلم برات تنگ میشه .

بغلم کرد وگفت:

هروقت دلت تنگ شد بااولین تماس من این جام .

سرم رو تکون دادم .سوار ماشین شدن و بعد از تک بوقی که شایان زد راه

افتادن .نفسی کشیدم وزمزمه کردم

:پیش به سوی تنهایی .

دستی به صورتم کشیدم و اشک هامو پاک کردم و برگشتم داخل خونه غافل

ازاین که یکی داشته تمام این مدت نگاهم می کرده .

مهرداد:

فردای اون روز به بهونه رفتن به شهر از عمارت زدم بیرون حتی به مهرداد هم

چیزی نگفتم کمی که گذشت خودم رو جلوی خونه ی شهرزاد دیدم که

داشت برادرو دوستش رو بدرقه می کرد اول خواستم برم جلوولی پشیمون

شدم و گذاشتم که راحت باشه پشت دیوار پنهان شدم

دیدم که شایان رو بغل کرد وناراحت بود دلم براش سوخت تنها بودن تو این

روستای لعنتی زجرآورترین بلای ممکنه شایان و مریم سوار ماشین شدند و

شایان بعداز تک بوقی خداحافظی کرد و راه افتادن

شهرزاد بعداز چندلحظه مکث به داخل خونه برگشت.

بعدازاین که مطمئن شدم دیگه درنمیاد بیرون از پشت دیوار دراومدم بیرون و

به طرف شهرراه افتادم نزد

یک ساعت یازده بود که رسیدم به شهر انتن گوشیم برگشت و پیام هام شروع کرد به رسیدن صدوسی تا تماس ازدست رفته از طرف یاشا صددرصد منو میکشت نفسی کشیدم و شمارش رو گرفتم به یه بوق نکشیده جواب داد: هیچ معلوم هست کدوم قبرستونی هستی مهداد یک هفته است دارم تلاش می کنم باهات تماس بگیرم

گوشی رو ازگوشم دورکردم و صبرکردم تا داد بیدادش رو بکنه بعد از چند لحظه گوشی رو دوباره گذاشتم دم گوشم

یاشا یه مهلت بده خوب منم حرف بزنم

بنال

کاربرام پیش او مده احتمالا امسال یکم دیرتر برمی گردم تهران .

مهداد من رو می خواد باین همه کار تنها بذاری؟؟؟

نه می خوام تو خود طالقان خونه بگیرم به اینترنت که دسترسی پیدا کنم می تونم از راه دور بهت کمک کنم .

:جااان من؟

:مرگ تو

:حالا کی خونه می گیری؟

:فعلا معلوم نیست ولی همین که بگیرم خبر میدم

:تکلیف قراردادها چی میشه مهداد؟

:فعلا به نیابت از من حق امضا داری ولی قبلش درمورد پروژه ایی که خواستی قبول کنی باهام حرف بزن .

:اوکی .

:من فعلا باید برم کارام ردیف بشه خبرت می کنم .

باشه خداحافظ .

خداحافظ .

گوشی رو قطع کردم خواستم بذارم تو جیبم که دوباره زنگ خورد نگاه کردم

دیدم از طرف املاکی که سپرده بودم دنبال خونه برام بگرده است

سلام آقای محبی

روز خوش جناب سپه وند

اخ که من چقدر از این فامیلی بدم میاومد

:روز شما هم بخیر جناب خبری شده که باهام تماس گرفتید؟

:بله جناب یه مورد براتون پیدا کردم که فکر می کنم مورد پسندتون واقع بشه

:واقعا؟ کجاست؟

ادرس رو بهم داد

:باشه من الان راه میافتم

گوشی رو قطع کردم چون ماشین پیشم نبود و راه رو هم بلد نبودم مجبور شدم

که تاکسی بگیرم

یه نیم ساعتی تو راه بودم تا این که بالاخره جلوی خونه پارک کرد ماشینه ماشین

محبی رو تشخیص دادم بعد از دادن کرایه از ماشین دراومدم بیرون

محبی هم از ماشین پیاده شد نگاهی به سرتا پاش انداختم یه مرد حدودا پنجاه

ساله فوق العاده چاپلوس و پول دوست که حاضر بود برای دوقرون پول بیشتر

هر غلطی بکنه

باهم دیگه دست دادیم

:خیله خوب جناب محبی این خونه ایی که برای ما درنظر گرفتید کجاست؟

به یه در قهوه ایی رنگ اشاره کرد وگفت

اینه .صاحب این خونه یه مردجون بوده که حدود یک میلیارد برای دکور

خونه خرج کرده اما الان میخواد بره خارج ازکشور و فوری میخواد خونه رو

بفروشه

:میشه الان داخل خونه رو دید؟

حتما

کلید رو دراورد و درو باز کرد درمقابل نگاه متعجب من گفت

صاحب خونه فعلا تهرانه من رو وکیل کرده که کارهای فروش رو انجام بدم

سرم رو تکون دادم

از راهروی ورودی که رد شدیم وارد سالن شدیم همیشه گفت درنگاه اول

چشمم روگرفت کل خونه پارکت شده بود از راهروی ورودی دو تا پله میخورد

به پایین و سالن شروع میشد که دو تا فرش نه متری کرم وسطش پهن بود وبقیه

اش خالی بود یه شومینه هم داشت که دورش منبت کاری شده بود و درکل

قشنگ بود ست مبل های راحتی مشکی جلوی شومینه چیده شده بود که

فضای قشنگی رو درست کرده بود به یه راهرو اشاره کردوگفت

اون راهرو هم میخوره به اتاق خواب ها درکل چهارتاتاق خواب داره کلم

سوت کشید چهارتاتاق خواب رو من میخوامستم چه غلطی کنم باهاش ولی

خونه انقد به دلم نشسته بود که نتونستم مخالفت کنم و تا ساعت سه بعدازظهر اون روز کارهای خرید رو انجام دادم برای اولین بار خوشحال و خندون برگشتم طرف عمارت امروز حتی خان باباهم نمی تونست رو اعصابم راه بره موقع برگشت شهرزاد رو نه دم در خونه و نه تو درمونگاه دیدم یعنی اصلا ازخونه درنیومده بود بیرون؟

جلوی درعمارت که رسیدم خان بابا و ذوالفقار سواربراسب به تاخت از دردرآمدن بیرون جوری که یک لحظه هنگ کردم چی شد روبه یکی از نگهبان های دم در گفتم:

کجا رفتند؟

اظهاربی اطلاعی کرد حدسش رو میزدم سرم رو تکون دادم و رفتم داخل داشتم دنبال مهرداد میگشتم که تو اشپزخونه پیداش کردم داشت چایی میخورد .

:افتاب ازجهت برعکس طلوع کرده که تو این موقع روز تو خونه ایی؟

یه لیوان اب برای خودم ریختم و باخنده گفتم:

شاید

استکان رو گذاشت رو میز و باتعجب گفت:

عجب عجب جالب شد حالا بگو بینم چی شده؟ نکنه شهرزادو دیدی نیشتم تا بناگوش بازه .

باخنده گفتم:

تو طالقان خونه گرفتم

:چیسیی؟ به همین زودی؟

:اوهوم .

:به خان بابا گفتمی اصلا؟

:بی تفاوت شونه بالا انداختم وگفتم:

اولا که اون اصلا چشم دیدن من رو نداره بعدشم موقعی که اوادم قصد داشتم بهش بگم که باذوالفقار ازخونه رفت بیرون .

:اره برای سرکشی به بعضی زمین ها رفته.

:اصلا علاقه ایی به دونستن این که چی کار می کنه ندارم.

:میگم مهداد

:هاا

:تواگه بری خونه ی دیگه چه جوری شرایط این جا رو کنترل می کنی؟

:نمی خوام برم تو خونه ام بس بشینم که به هر حال به این جاهم سرمیزنم ولی دیگه به عمارت نمیام .

:بی معرفت

:وااا؟ چرا؟

:خوب همه چی رو به همین راحتی پشت سرت گذاشتی و داری میری بدون

این که به عقب نگاهی بندازی .

:لیوان رو گذاشتم سر جاش و گفتم:

من همه چی رو پشت سرم نگذاشتم مهداد

د فقط دارم سعی می کنم از زیر سلطه ی خان بابا در پیام بیرون و اون رو عقب
بذارم وگرنه من هیچ وقت همه چی رو ول نمی کنم نه همه چی و نه هیچ کس

لبخندی زد .

مدتی جفتمون حرفی نزدیم با انگشت رو میز ضرب گرفته بودم که بالاخره به
حرف دراومد .

به شهرزاد گفתי؟

با تعجب نگاهش کردم :

به شهرزاد چه ربطی داره ؟

:خوب دارم میبینم که این همه باهاش صمیمی شدی و کمکش می کنی گفتم
شاید به اون هم خبر داده باشی .

:اولا که اون ذهن منحرفت رو درست کن بین من و شهرزاد هیچی نیست

صمیمیتم فقط برای اینه که میخوام کمکش کنم که تو روستا جا بیافته این
مردم به اصطلاح مهمان نواز ماهم کاربه کارش نداشته باشن دوما نه نگفتم.

:باشه بابا جان چرا حالا میزنی منو

:خیلی رو داری به خدا مهرداد

زرین همین حین وارد آشپزخونه شد و با دیدن ما دوتا اون جا تعجب کرد

:اقا اگر چیزی میخواستید من رو صدا می کردید من میاوردم .

مخاطبش مهرداد بود .

سری تکون دادوگفت :

احتیاجی نبود زرین خاتون می خواستیم یکم حرف بزنیم .

:چایی بریزم براتون .

:نه نمی خوریم ممنون .

ازاشپزخونه رفت بیرون مهرداد متفکرانه گفت:

خونه مبله گرفتی؟؟

:اوهوم

:پس کارت راحتته .

:اره .

:راستی بایاشا حرف زدی؟

:اوه اوه یادم ننداز که نزدیک بود از پشت تلفن درسته قورطم بده .

:خوب بدبخت حق داره تک و تنها انداختیش تو شرکت خوب جوش میاره
دیگه.

:این کاراش رو نگاه نکن اتفاقا از خدایه من نباشم که سرشون داد بیداد کنم .

:از بس که بدعنقی .

:تو این رو بگی ازبقیه چه انتظاری باید داشته باشم؟

:خوب دیگه به جای این که انتظاری داشته باشی اون اخلاق گندت رو

درست کن

سرتکون دادم و چیزی نگفتم

:شهرزاد :

اصلا دل و دماغ درمانگاه رفتن نداشتم بعد از رفتن شایان و مریم بی حوصله

نشسته بودم رو تخت همش صدای خنده های مریم تو سرم می پیچید سخته

وقتی تازه داری به تنهایی خو میگیری یه اتفاقی بیافته که به عقب برت گردونه و برای چند روز خوش باشی و تنهایی رو حس نکنی و اون وقت تو اوج خوشحالی یهو دوباره تنها بشی .

ناهار هم نخوردم بلاخره نزدیکای ساعت پنج عصر بود که تصمیم گرفتم یه سر برم درمانگاه هرچند که کسی نمی اومد ولی از خونه موندن بهتر بود حداقل کم تر مالیخولیایی میشدم .

یه تیپ ساده زدم و از خونه دراومدم بیرون تو حال و هوای خودم بودم که دیدم کدخدا از روبه روم داره میاد چه عجب امروز تصمیم نگرفته بود که من رو سوپرایز کنه خواستم بی تفاوت رد شم که صدام کرد .

:خانم دکتر .

:سلام

:با پوزخندی گفت :

چیه کشتی هات غرق شده؟

اره کشتی هام غرق شده مرتیکه احمق از سنش هم خجالت نمی کشه .

:مهمون هات بلاخره رفتند و تنها شدی خانم شهری حالا علی میمونه و حوضش .

:چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

این به شما چه ربطی داره ؟

:میخوام ببینم ازاین به بعد که برادرت نیست که ازت دفاع کنه چی کار می

خوای بکنی

:دست به سینه ایستادم و گفتم:

همون کاری که تا قبل از او مدن برادرم انجام میدادم .

:اما الان فرق داره اوضاع.

:چه فرقی؟ فرقی که باعثش خود شما بودید و تو گوش مردم رو پر کردید و
از من بارشون یه دیو دوسر ساختید؟؟؟ کدخدا فکر نکنید که نمیدونم این مردم
چه حرف شنوی از شما دارن.

:بایدم داشته باشند .

بی حوصله گفتم:

در هر صورت الان برای من هیچ فرقی بوجود نیومده شما هم بهتره من رو تو این
دو سال تحمل کنی چون من قرار نیست به همین زودی ها جایی برم حالا اگه
اجازه بدید میخوام برم درمونگاه.

پوزخندی زد و گفت:

خودت رو زیاد خسته نکن چون کسی نمیاد .

بدون این حرفی بهش بزنم از کنارش رد شدم خودم کم در دسر دارم

حالا هر روز باید با این دهن به دهن بشم مرتیکه هیز و چشم چرون .

در درمانگاه رو باز می کنم و میرم داخل نبود دو روز گذشته ام کامل خودش
رو با گردو خاک های روی میز و قفسه داروها نشون میده رو پوشم رو پوشیدم و

مشغول نظافت شدم که حداقل یه کار مفید انجام داده باشم یه یک ساعتی

درگیر کارهای نظافت بودم تا این که کل درمانگاه برق برق افتاد .

راضی از کارم نشستم روی صندلی و یه اهنک برای خودم پلی کردم گوشیم

این جاقط به درد همین کار میخورد و بس .

باضربه ایی به در از جام پریدم درو بازگذاشته بودم برای همین باصدای بلند
گفتم:

دربازه بفرمایید

از جام بلند شدم و درکمال تعجب ساغرو دیدم اما این بار تنها نبود یه دختره
تقریبا بیست و سه چهارساله باهاش بود صورت ساده ایی داشت اما
بیشتر از هر چیزی چشمش ادم رو درنگاه اول جذب می کرد یه چادر گل گلی
سرش کرده بود معلوم بود که از او مدن به این جا زیاد راضی نیست ولی همین
که او مده بود خودش کلی بود .

ساغر باصدای بیچگونه اش سلام کرد

:سلام خاله جوون .

:سلام قربونت برم حالت چه طوره

:خوبم خاله راستی این خواهرم صباست .

دستم رو دراز کردم و گفتم :

از اشنایتون خوشبختم خواهر فوق العاده شیرینی دارید .

کمی مردد بود ولی بعدش اروم دستش رو دراز کرد و باهام دست داد .

:خوب از دست من چه کمکی ساخته است ؟

ساغر: خاله جوون حال خواهرم بده همش حالت تهوع داره به کسی هم چیزی

نمی گه

که کمکش کنن امروز بهش گفتم که باهام بیاد پیش شما .

صبا رو نگاه کردم و گفتم :

چندوقته حالت تهوع داری؟

:دو سه هفته ایی هست .

کمی مکث کردم و روبه ساغرگفتم :

ساغر جوون خوشگل خاله تو میری تو حیاط بازی کنی تا من و خواهرت باهم

صحبت کنیم؟

سرش رو تکون دادو رفت .

چرخیدم رو به صبا وگفتم:

ازدواج کردی؟

باناراحتی سرش رو تکون داد تا ته ماجرا رو خوندم جلوش نشستم وگفتم :

عادتت عقب افتاده؟

:اره

:پس بهت تبریک می گم عزیزم که داری مادر میشی .

بهت زده نگاهم کرد بعدازچندلحظه من م کنان گفت:

نه....نهههه من نمی خوام من این بچه رو می خوامم.

صداش داشت میرفت بالاترازترس این که ساغر صداش رو بشنوه دستش رو

گرفتم وملتمسانه گفتم :

صباخواهش می کنم اروم باش الان ساغرو میترسونی

جلوی دهنش رو گرفته بود که صداش درنیاد ولی داشت میلرزید

بعدازچندلحظه اروم تر شد گفت:

خانم دکتر باید کمکم کنی این بچه رو بندازم .

دهنم از تعجب باز موند .

اما... چرا؟؟؟؟

: شما هم وقتی زن به پیرمرد شصت ساله باشی دوست داری که ازش باردار

بشی؟؟؟؟ دوست داری پدر بچه ات سن پدر بزرگش رو داشته باشه؟؟؟؟

باگیجی گفتم:

اما صبا هرچیم که باشه من نمی تونم این بچه رو سقط کنم آموزشش رو

ندیدم ممکنه جونت به خطر بیافته .

: من همین جوریش با او مدن پیش شما جونم رو به خطر انداختم و اگر اون

مرتیکه بفهمه که او مدم این جا صد درصد من رو میکشه اما خانم دکتر دستم

به دامنت حداقل به این بچه رحم کن من نمی تونم بذارم تو این محیط خفقان

اور به دنیا بیاد نمی تونم بذارم بشه یه کسی مثل کدخدا.

: چه ربطی به کدخدا داره؟

: من زن صیغه ایی کدخدا.

دود از کلم بلند شد

: کدخداااا مگه خودش زن نداره؟؟؟؟

: چرا داره اما اینقدر هیزو بی چشم و روهه که دوسال پیش به بهونه دادن یه

مقدار پول من رو از پدرم خرید و برد خونه اش به هوای این که دخترت رو

خوشبخت می کنم بابام رو گول زد و من رو برد کرد خدمتکار زن اولش

دوسال عین خدمتکارا دارم کار می کنم و هزارتا فحش میشنوم نمی خوام این

بچه تو این اوضاع به دنیا بیاد .

سرم رو با دستانم گرفتم هرچیزیم که بود من هیچ تجربه ایی تو سقط نداشتم
هرکاری می کردم مساوی بود با مرگش و من دکتر بودم نه یه قاتل من سوگند
خورده بودم که جون ادم هارو نجات بدم نه این که قاتلشون باشم .
دستش رو گرفتم وگفتم:

صبا من واقعا متاسفم اما درمورد سقط کمکی از دستم برنمیاد ولی میتونم
بهت قول بدم که این اوضاع رو عوض کنم که دیگه دخترایی مثل تو زجر
نکشن.

دستش رو از دستم کشیدم و از جاش بلند شد
:شاید اوضاع برای بقیه بهتر بشه اما زندگی از دست رفته من برنمی گرده خانم
دکتر.

چادرش رو مرتب کرد و به طرف در راه افتاد لحظه ایی مکث کرد و برگشت
طرفم بالبخند گفت:
از دیدنتون خوشحال شدم خانم دکتر .

درمقابل نگاه حیرون من دست ساغرو گرفت و رفت .هاج وواج مونده بودم
الان احساس می کردم بیشتر از قبل از کدخدا و مردم این روستا متنفرم . توان
موندن تو درمونگاه رو نداشتم برای همین روپوشم رو عوض کردم و از
درمونگاه زدم بیرون .

سردرگم و خسته رسیدم خونه دلم برای تهران تنگ شده بود اون جا همه باهم
خوب بودن حتی اگر کدورتی چیزی هم باهم داشتند بالاخره یه نحوی باهم

کنار می او مدن اما این جا این جا فرق داشت این جا همه با مرده متحرک
فرقی نداشتند زندگی نمی کنن فقط زندگی هم دیگه رو خراب می کنن .
دراز کشیدم رو تخت و پاهامو بغل کردم اخ که چقد دلم برای مامان تنگ شده
بود که موهامو نوازش کنه برای صحبت های مادردختریمون تنگ شده
بود دلم تنگ شده بود که شبا وقتی بابا از سرکار برمی گرده برم استقبالش
کاش که این طرح لعنتی نبود کاش که برای رسیدن به هدفم مجبور نبودم این
دوسال رو تحمل کنم .
بدون خوردن شام خوابیدم صددرصد من تا پایان این دوسال سوءتغذیه می
گرفتم .

صبح روز بعد بود که به صدای شکمم از خواب پریدم
باشه شکم عزیز میدونم میدونم .
چایی رو فاکتور گرفتم و دو سه تا لقمه نون و پنیر با گوجه خوردم . یه دوری
هم تو خونه زدم و ریخت پاش هارو مرتب کردم . نزدیک ساعت ده بود که از
خونه دراومدم بیرون تصمیم داشتم آگه شد یه سر برم شهر .
داشتم درو میبستم که صدای اشنایی گفت:
جایی میری؟

کلم به طرف صدا چرخید مهداد بود که تو سمند مشکی نشسته بود و کله اش
رو از پنجره آورده بود بیرون تعجب کردم تا حالا پشت ماشین ندیده بودمش .
سلام:

سلام بر خانم دکتر کجا ایشالا ماشالا قصد عزیمت کردید اول صبح؟
دست به سینه ایستادم و گفتم:

این رو باید از خودتم بپرسم ها .

:دارم میرم شهر دنبال یه سری کار اداری

:منم دارم میرم شهر میخوام به مامانم زنگ بزنم.

:پیر بالا

:اما...

:تااون روی من رو بالا نیاوردی دختر سوار شو

خم شد و درو بازم کرد شونه بالا انداختم و به طرف ماشین رفتم سوار که شدم

راه افتاد .

:با نبودن مهمون هات چی کار می کنی؟

:راستش رو بگم هم خوشحالم هم ناراحت

ابروش پرید بالا:اوه چه صادقانه .

:خوب دیگه نکته خوبش اینه که حداقل از دست مریم ارامش دارم .

اهی کشیدم وگفتم:بدیش

این که دوباره باید به تنهایی عادت کنم .

سرش رو تگون دادو چیزی نگفت نیم نگاهی به تپیش انداختم امروز مشکی

نپوشیده بود یه تیشرت استین بلند سبز رنگ تقریبا پوشیده بودبا یه کت مشکی

با شلوار کتان مشکی هرچند که هنوز کل تپیش مشکی بود ولی خوب یه تغییر

کوچولو داده بود به تپیش.

عینک دودیش رو که موقع سلام احوال پرسى با من زده بود بالا دوباره روی چشماش بود و نمى تونستم بفهمم درچه حالیه ولی صداش معلوم بود که شادوشنگوله .

باماشین راهى رو که من یک ساعته میرفتم نیم ساعته رسیدیم . دم پست خونه نگه داشت وگفت:

خیله خوب من باید برم یه چیزى رو پست کنم برای یه دوستم تو تهران تو هم برو تلفنت رو بزنی نیم ساعت دیگه همین جا منتظرتم .
باشه:

ازماشین پیاده شدم و به سمت مخابرات رفتم که چندتا ساختمون بیشتر با پست فاصله نداشت ولی ازشانس بدم شلوغ بود و یک ربع مجبور شدم صبر کنم تااین که بالاخره مرده داد زد
باجه سه:

پووف بالاخره نوبت منم رسید چپیدم داخل باجه و شماره خونه رو گرفتم .
کسى جواب نداد سرم اویزون شد شایان و بابا که بیمارستان بودند پس مامان کجا بود؟

شماره گوشیش رو گرفتم باراول جواب نداد فکر کنم به خاطر غریبه بودن شماره بود باردوم که برداشت صداش بدجور عصبى بود .

:الووو چى ميخواى مزاحم لعنتيى
بامن من گفتم:

مامان جان شهرزادم

:ای وای دخترم تویی؟ چرا باگوشیت تماس نگرفتی

:گوشیم جامونده تو خونه الان شهر بودم گفتم با تلفن مخابرات زنگ بزنم چه

خبر همه چی خوبه شایان به سلامت رسید؟

:اره دخترم همه چی عالیه تو چی حالت خوبه؟ به موقع غذا میخوری؟؟؟ به

خودت میرسی

خندم گرفت نگرانی های تمام نشدنی مادرها

:اره مادر من حالم خوبه عالیه عالیه ام دلم برا صدات تنگ شده بود که الان

صدات رو شنیدم دیگه اونم برطرف شد .

صدای بوقی که اومد بهم فهموند که باید مکالمه رو تموم کنم باعجله گفتم:

مامانی قربونت برم من دیگه باید برم هدف فقط شنیدن صدات بود به بابا و

شایان سلام برسون.

:باشه دخترم مراقب باش خداحافظ

:خداحافظ

از تو باجه دراومدم بیرون و به ساعت نگاه کردم هی دل غافل کی نیم ساعت

تموم شد بعد از پرداخت هزینه تماس از مخابرات دراومدم بیرون و به طرف

پست خونه دویدم مهداد رو دیدم که به ماشین تکیه کرده بود و با پارو زمین

ضرب گرفته بود نفس زنان گفتم:

بیخشید منتظر موندی مخابرات شلوغ بود

از ماشین جدا شد و بالبخند گفت:

اشکال نداره این جا طبیعیه

:ممنون

:میگم بایه بستنی موافقی؟؟؟

:هاااا

:بریم بستنی بخوریم من گرممه.

باخنده سرم رو تکون دادم مثل بچه ها ذوق کرد وگفت:

پس بزن بریم همین نزدیکی هاست

کمی که گذشت گفت:

راستی مامانت خوب بود؟

:اوهوم عالی بود

:خداروشکر

تازه که این حرف روزدیه چیزی مثل جرقه تو ذهنم روشن شد چرا من تو شب مهمونی مادرمهداد اینارو ندیده بودم؟؟ چرا نه مهدادنه مهداد حرفی از مادرشون نمیزدن؟؟؟

اول به ذهنم رسید که ممکنه طلاق گرفته باشه که باعقاید این روستا محال بود گزینه بعدی یا تنها گزینه فوت بود که فکر کردنش هم ناراحت کننده بود چه برسه به این که بخوای باهمچین دردی زندگی کنی . باز باین حال جرئت نکردم بپرسم .

رسیدیم دم درمغازه بستنی فروشی ازاین بستنی دستگاهی ها داشت که من عاشقش بودم دوتا گرفت یکی شکلاتی برای خودش ومیوه ای برای من چه پیشگو هممیدونه که میوه ایی دوست دارم .

بستنی رو ازدستش گرفتم انقد حرکاتش بامزه شده بود که خندم گرفته بود رو نیمکت جلو مغازه نشستیم

:اخیشششش از جمله عادت هایی که همیشه ترکش کرد بستنی خوردنه .

باخنده گفتم:

حالا چرا ترکش کنی؟

:خوب دیگه همه ی عادت هارو نمیشه که تااخر عمر باخودت نگه داری

سرم رو تکون دادم اولین نفر خودم بستنیم رو تموم کردم مهداد انقد با ارامش

میخورد که حرصم گرفته بود بلاخره تموم کرد بستنیش رو چپ چپ نگاهش

کردم وگفتم:

همیشه اینقد دیر میخوری؟

:اوهوم

ای درد نگاهم افتاد به صورتش یه لحظه بقی زدم زیر خنده مثل این بچه ها

دهنش رو کثیف کرده بود وای مامان مردم از خنده .

بادیدن صورت خندون من با تعجب گفت:

چی شده؟

به لبش اشاره کردم وگفتم: نی نی کوچولو کثیف کردی دور دهنتم رو که .

دستی به دور دهنش کشید ولی باز نفهمید که کجا کثیفه .

بیه دستمال کاغذی از کیفم دراوردم و گرفتم طرفش

:خودت تمیزش می کنی

جاانمم؟؟چه پرووهم هست خوب خودت تمیز کن دیگه .لبم رو گاز گرفتم

و اروم با دستمال گوشه لبش رو تمیز کردم برای چند ثانیه چشمام تو چشماش

قفل شد

سریع دستمال رو اوردم پایین و از جام بلند شدم خودش هم از جاش بلند شد
و سعی کرد جو رو عوض کنه

برگردیم؟؟

سرش رو تکون داد

:اره اره برگردیم

به طرف ماشین راه افتادیم ولی هیچ کدوممون حرفی نزدیم خوشحال ازاین که
بامان صحبت کرده بودم نشستم توماشین مهداد هم کتش رو دراورد و
انداخت صندلی عقب و بعد سوار شد این که گرمش میشه خوب برای چی
اصلا میپوشه.

کل راه داشتم به صبا فکر می کردم نمیدونستم داره چی کار می

کنه جلوی خونه که رسیدیم پیاده شدم مهداد هم ماشین رو خاموش کرد و
پیاده شد چرخیدم طرفش وگفتم:

ممنونم بابت امروز

:قابلی نداشت

اوادم حرفی بزnm که صدای شیون وگریه ایی که بلند شد توجه جفتمون رو به
خودش جلب کرد با تعجب نگاهش کردم وگفتم

:چه خیر شده؟؟

:نمیدونم راه بیافت میفهمیم

با صدای دوباره ی گریه جفتمون مثل فشنگ دویدیم هرچی بیشتر پیش میرفتیم صدای گریه واضح تر میشد تا این که دم یکی از کوچه ها جمعیتی که جمع شده بود توجهمون رو جلب کرد و سرعتمون رو اروم کردیم .
مهداد: اما این که

:چی شده؟

:این جا خونه کد خداست

:چییی؟

به جمعیت رسیدیم و به سختی از بینشون رد شدیم اما همین که وارد خونه شدیم با جسد اغشته به خون صبا که چاقویی تو شکمش بود خشکم زد کل تنم یخ کرده بود .

صداش تو گوشم پیچید که گفت :

زندگی از دست رفته من درست نمیشه .

احظه اخر که ازم خدا حافظی کرد وگفت که از اشناییم خوشحال شده خدا ایا چرا من اینقد احمق بودم باید میفهمیدم باید میفهمیدم که می خواد همچین کاری بکنه کد خدا کمی اون طرف تر ایستاده بود و به ظاهر داشت خودش رو غمگین نشون میداد اعصابم بهم ریخته بود به طرفش یورش بردم .دقیقا داشتم سرش فریاد میزدم

:مرتیکه بی ابرو دختر به این جوونی رو به کشتن دادی حالا وایستادی داری

ادای ادم های ناراحت رو در میاری انسانیت کجا رفته چرا بازندگی دختری به

این جوونی بازی کردی پیر خرفت تو الان باید بمیری اون وقت دوباره زن
صیغه می کنی؟؟؟

صدام به جیغ تبدیل شده بود رسماً کدخدا با قیافه حق به جانبی گفت :

اون خودش چاقو رو فرو کرد تو شکمش من چی کارم

باجیغ گفتم:

تو چی کاره ایی این تو بودی که زندگیش رو به تباهی کشوندی...

مهداد:

وقتی که رسیدیم داخل خونه کدخدا بادیدن جسد اون دختر جوون به طور
کامل شوکه شده بودم که باصدای فریاد شهرزاد که به طرف کد خدا پورش
برده بود از جام پریدم .

مدام داشت می گفت که زندگی اون دختر و تو تباه کردی میدونستم کدخدا

دوسالی هست دوباره یه زن گرفته ولی نمیدونستم اینقد جوونه به طرف

شهرزاد دوییدم و سعی کردم دستش رو بگیرم ولی عصبی تر از این حرفا بود

:شهرزاد خواهش می کنم بیا بریم

:مهداد این مرد قاتله اون صبارو به کشتن داد

زد زیر گریه بازو هاش رو گرفتم وگفتم:

درمورد چی داری حرف میزنی شهرزاد؟؟؟

باناراحتی نالید :

صبا حامله بود مهداد اون حامله بود و به خاطر این که نمی خواست بچه

کسی که جای پدرشه رو به دنیا بیاره خودش رو کشت ...اون مرتیکه

از ناراحتی دیگه نفسش درنمیاومد بیرون از کار کدخدا شدیداً بدم اومد ولی شرایط شهرزاد فعلاً بد بود و باید میبردمش بیرون دستم رو دورش حلقه کردم و اروم اروم ازین جمعیت دراومدیم بیرون وارد کوچه که شدیم تکیه دادمش به دیوار و صداش کردم

شهرزاد حالت خوبه؟؟؟

تو حال خودت نبود سرخورد و نشست روی زمین کنارش نشستم و سرش رو تکیه دادم به شونم

مهرداد اون جوون بود اون حالا حالاها میتونست زندگی کنه

هیششش اروم باش میدونم میدونم

یکم که گذشت احساس کردم اروم تر شده .

شهرزاد .

سرش رو برداشت از روی شونه ام نگاهش کردم چشماش پف کرده بود .

حالت خوبه؟؟

شهرزاد:

باصدایی که از چاه درمی اومد گفتم:

اره بهترم .

از جاش بلند شد و منم با خودش بلند کرد سرم گیج میزد ناخودآگاه چنگ زدم

به بازوش بانگرانی نگاهم کرد :

شهرزاد خوبی؟؟؟

:اوهوم چیزی نیست .

: حالا واقعا صبا باردار بود ؟

اهی کشیدم و گفتم:

اره دیروز با خواهرش او مد در مونگه علائمش رو بهم گفت حامله بود التماس کرد که کمکش کنم بچه رو سقط کنه ولی بهش گفتم نمی تونم چون ممکنه جونش به خطر بیافته و من نمی خواستم باعث مرگ کسی بشم مهداد من یه دکترم نه یه قاتل .

دوباره گریم گرفته بود فکرش برای یه لحظه هم که شده از سرم بیرون نمیرفت .

: اوون کدخدا... اوون باید تقاص تمام کارهایی که کرده رو پس بده... اوون باید

تقاص تک تک زجرهایی که صبا کشیده رو پس بده مهداد.....اون...

مهداد:

دستی به صورتش کشیدم و صورتش رو با دستانم نگه داشتم و گفتم:

شهرزاد.... شهرزاد من رونگاه کن .

با اون چشمهای اشکیش بهم زل زد .

: کدخدا تقاصش رو پس میده بهت قول میدم.... بهم اعتماد کن باشه؟؟؟

سرش رو تگون داد .

: حالا سعی کن اروم باشی .

شهرزاد:

باحرف مهداد کمی اروم تر شدم ولی هنوز جسد اغشته به خون صبا جلوی

چشمم بود با صدای نازکی که پر بغض بود سرم رو به طرف عقب چرخوندم .

ساغر بود که لباس مشکی پوشیده بود دستی به صورتم کشیدم و اشک هامو پاک کردم جلوش زانو زدم چشمای مشکیش براثر گریه قرمز شده بود .

کاغذی رو به سمتم گرفت و با بغض گفت:

این رو دیشب صبا بهم داد گفتش امروز هراتفاقی که افتاد این رو به شما بدم و بگم که قولتون یادتون نره .

بادست های لرزون برگه رو ازدستش گرفتم .

:خاله؟

:جانم؟

:من خواهر بدیم اره ؟

بغض داشت خفه ام می کرد دراغوش کشیدمش وگفتم:

تو بهترین خواهر دنیایی که هرکسی می تونه ارزوش رو داشته باشه خوشگلم

پس چرا نتونستم جلوی خواهرمو بگیرم

:چرا رفت :

اهی کشیدم وگفتم:

خواهرت الان خیلی جاش خوبه و پیش خدا و فرشته هاست پس نگرانش

نباش ازامروز به بعد خدا مراقبه خواهرته.

:یعنی دیگه ناراحت نمیشه؟دیگه گریه نمی کنه؟؟؟

تلاشم برای گریه نکردن بی فایده بود و دوباره گریه خودمم شروع شد

نه خوشگلم دیگه گریه نمی کنه ازامروز به بعد خوشحال خوشحاله :

باصدای محکمی که گفت:

ساغر برو تو.

از بغلم دراومد بیرون یه مرد نزدیک پنجاه بود شایدم بیشتر باقیافه ی وحشتناک
اومد جلو.

ساغر از ترسش از من فاصله گرفت مهداد به هوا خواهی من قدمی به جلو
گذاشت

:بین دختر جون بهتره که هرچی زودتر شرت رو از این روستا کم کنی وگرنه
ممکنه بدبلائی سرت بیاد.

مهداد: آقای جهانبخش با تمام احترامی که براتون قائلم ولی الان دارید زیاده
روی می کنید شهرزاد هیچ تقصیری تو مرگ دخترتون نداره. .
باعصبانیت اومد طرفم وگفت:

دیروز تو اون درمونگاه چی بهش گفتی که به یک روز نکشیده خودش رو
کشت هان؟؟؟ این طوری میخوای کل دخترهای این روستا رو از بین ببری..
تمام توانم رو جمع کردم تا جلوش کم نیارم و باصدای محکمی گفتم:
وقتی که شما دخترتون رو به خاطر یه مقدار پول به یه مردی که سن پدر بزرگش
رو داشت فروختید باید به این جای ماجرا فکر می کردید وقتی که فرستادینش
تا کلفت زن اول کدخدا باشه، باید به این جای ماجرا فکر می کردید محض
اطلاعتون من دیروز تو درمانگاه هیچی بهش نگفتم اتفاقا تشویقش کردم که
بچه رو نگه داره ولی معلوم نیست از دیروز تا حالا چه بلائی سرش اومده که
تصمیم گرفته خودش رو بکشه ولی بدونید آقای محترم قاتل صبا من نیستم
حتی کدخدا هم نیست قاتل دخترتون در درجه اول خود شما یید آقای محترم

پس به جای این که حق رو به خودتون بدید یکم به این فکر کنید که باتصمیم
های کور کورانه چه گندی به زندگی دخترتون زدید
نفسی گرفتم و ادامه دادم

:من دیروز توی درمونگاه به صبا قول دادم که کاری می کنم که اوضاع این
روستا عوض بشه بهش قول دادم تا دوباره دختری به درد اون دچار نشه و تا
پای جونمم که شده پای قولم میمونم شماهم بهتره فعلا به مراسم دخترتون
برسید به جای این که من رو تا پای چوبه دار ببرید.
دوباره خواست حرفی بزنه که مهداد باتحکم گفت:

اقای جهانبخش جسد دخترتون هنوز روی زمینه به فکر اون باشید
رو به ساغر کرد و با تحکم گفت:

راه بیافت تابعدا حساب تو رو هم میرسم.

نگاه لحظه اخر ساغر که سراسر پراز ترس و وحشت به همراه التماس بود قلبم
رو به درد آورد و باعث شد که تو تصمیم مصمم تر بشم.

چشمامو روی هم فشردم تصویر صبا جلوی چشمم نقش بست اروم زمزمه
کردم

:صبا تک تک کسایی که زجرت دادن تقاص پس میدن قول میدم

با دستی که به روی شونه ام نشست به سمت عقب برگشتم مهداد با صدای
مغمومی گفت:

خوبی؟؟

اره

با گریه گفتم:

مهداد من میترسم ،، من از این مسولیت که صبا به دوشم گذاشته میترسم
دستش رو گذاشت پشت گردنم و سرم رو دراغوش کشید مخالفتی نکردم
یعنی توانی برای مخالفت نداشتم.

سرم رو نوازش کرد وگفت:

تا آخرش باهاتم.

چند دقیقه ای درهمون حالت موندم تا این که بلاخره سرم رو از روی شونه
اش برداشتم

:بهتری؟

:اره .

:بریم تا دم در خونه ات میرسونمت .

نگاهی به اطرافم کردم کوچه ی پشتی خونه ی کد خدا بودیم که به نسبت
خلوت تر بود دستش رو به طرفم دراز کرد توچشماش نگاه کردم یه جور آرامش
واطمینان خاصی توچشماش بود که باعث شد بدون هیچ حرفی دستش رو
بگیرم .بادیدن عکس العمل من لبخندی زد و سرش رو تکون داد .

دوباره برگشتیم داخل کوچه کدخدا اما همین که مارسیدیم صدای لا اله الا
الله مردم بلند شد داشتند از تو خونه در میاومدن بیرون داشتند جنازه صبا رو
میردن کدخدا و پدرش زیر به اصطلاح تابوتی بودند که جسد داخلش بود
مادر صبا هم پشت داشت از گریه خودش رو میکشت بقیه مردم هم باقیافه
های ناراحت ایستاده بودند .

اب دهنم رو قورط دادم کسی که دیروز سالم جلو روم بود الان داشتند جسدش رو میبردن که برای همیشه زیر خروارها خاک دفنش کنن . بی توجه به این که مردم روستا ممکنه ببیننمون دستم هنوز تو دست های مردونه مهداد فشرده میشد و تنها دل گرمیم بود .

لحظه اخر از داخل خونه مهداد و خان بابا هم دراومدند بیرون دیدن خان بابا بدتر بهمم ریخت . مهداد اولین نفر متوجه ما شد ناراحت بود با چرخیدن مهداد طرف ما خان بابا هم متوجه شد و چرخید طرفمون . قلبم داشت تو حلقم میزد خواستم دستم رو از تو دست مهداد در بیارم ولی نداشت و محکم تر دستم رو گرفت . با دیدن دست من تو دست مهداد اخم هاش درهم رفت ولی مهداد خوشحال شد .

:این جا چه خبره مهداد؟

:والا من خبری جز این که کدخدای عزیزتون زندگی یه دختر جوون رو گرفته رو نمیینم .

:مهداد خودت خوب میدونی دارم درمورد چی حرف میزنم .

:وشماهم خوب میدونید که من اجازه نمیدم تو این مورد دخالتی کنید روز بخیر خان بابا .

:زیرلب از مهداد خداحافظی کرد و راه افتادیم . کمی که دورتر شدیم گفتم : چرا نداشتی دستم رو در بیارم .

همون طوری که داش

تیم راه میرفتیم با خم هایی درهم گفت :

سی و یک ساله نیازی نمی بینم بابت هرکارم به خان بابا جواب پس بدم .

سکوت کردم این لجبازیش با خان بابا برام سوال بود نزدیکای خونه به خودم

جرعت دادم و پرسیدم .

:امروز دفنش می کنن؟

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

فکر نکنم به امروز بکشه چون هوا داره تاریک میشه و نمیشه تو تاریکی دفنش

کرد کاهاشو می کنن و تا فردا تو سرداب قبرستون نگهش میدارن .فردا با اذان

صبح دفنش می کنن

ناخوداگاه لرزیدم .

:خوبی شهرزاد؟

:اره خوبم مهداد؟

:جانم؟

:می تونی فردا برای مراسم دفنش بیای دنبالم؟

:مطمعنی که میخوای بیای؟

:اره

:باشه پس میام دنبالت .

رسیدیم جلو درخونه دستم رو از تو دستش دراوردم و چرخیدم مقابلش

:ممنون که پیشم موندی وگرنه نمیدونستم چه بلایی ممکنه سر خودم بیارم .

با دوانگشت لپم رو ناز کرد که ناخوداگاه مو به تنم سیخ شد و باارامش گفت:

هیچ بلایی سرت نمیامد چون تو دختر قوی هستی .

:اگه نباشم چی؟

:هستی وقتی که تالان تو این جا طاقت آوردی پس یعنی قویی .

سکوت کردم اشاره کرد به درخونه وگفت:

برو داخل استراحت کن فردا برای مراسم میام دنبالت .

سرم رو تکون دادم و اروم گفتم :

خداحافظ مهداد

:خداحافظ

درو باز کردم و رفتم داخل همون جا پشت در سرخوردم ونشستم زمین به صبا

فکر می کردم که ازامشب تنهای تنها شده .

مهداد:

بعدازاین که شهرزاد رفت داخل سوار ماشین شدم و راه افتادم طرف عمارت

سرم به شدت درد می کرد ماشین رو تو حیاط پستی عمارت پارک کردم و از

در ورودی مخصوص خدمتکارا رفتم داخل .

خواستم برم طبقه بالا که باصدای خشک و بی روح خان بابا سرجام ایستادم .

:مهداد صبر کن .

چرخیدم طرفش تازه متوجه شدم که مهداد هم باخم های درهم درحالی که

دستاش رو تو جیش فروکرده داره از پنجره بیرون رو نگاه می کنه .

دستم رو بغل کردم و به دسته یکی از مبل ها تکیه کردم

:بله؟

:رابطت رو باید باون دختر قطع کنی .

چشمام چهارتا شد مهرداد هم کلش چرخید طرف ما بابته گفتم :
چه رابطه ای رو؟

ازجاش بلند شد و اومد طرفم

:خودت خوب میدونی که من اجازه نمیدم با کسی که ازاین طایفه و روستا
نباشه ازدواج کنی پس حواست رو جمع کن .
صاف ایستادم وگفتم :

اولا که اون دختره شهری که شما میگی اسم داره و اسمش هم شهرزاده ثانی
بین من و شهرزاد هیچ خبری نیست ثالثا به اندازه کافی بزرگ شدم که بتونم
تصمیم بگیرم عاشق کی بشم و عاشق کی نشم و اجازه نمیدم که تو این بخش
زندگیمم دخالت کنی.

:مهداااا.

داد زدم.

:بس کنی خان بابا من دیگه ادم یازده سال پیش نیستم که بایه تهدید کوچولو و
یه شهر فرستادن بتونید من رو خام کنید این سری کوتاه نمیام خان بابا بسه
هرچقدر برای خودتون تو این روستای لعنتی تاختید و هیچ کس هم چیزی
بهتون نگفت.

بدون زدن حرف دیگه ایی چرخیدم طرف راه پله همین که داشتم میرفتم بالا
گفتم :

ومحض اطلاعاتون من تو طالقان خونه خریدم و فردا برای همیشه ازاین
عمارت میرم .

درمقابل نگاه متعجبش رفتم طبقه بالا و وارد اتاقم شدم و درو باضرب
بستم. سرم داشت اذرد می ترکید نمی دونستم این جنگ اعصاب تا کی می
خواد ادامه پیدا کنه .

شهرزاد:

بازهم یه شب دیگه رو بدون خوردن چیزی سپری کردم . روی تخت نشسته
بودم و زانوهایمو بغل کرده بودم هرکاری می کردم تصویر صبا از جلوی چشمم
کنار نمیرفت نگاه معصومانه ی ساغر که ترسیده بود و کمک می خواست
. سرم رو گذاشتم رو بالش . تازه یادم افتاد امروز ساغر به من یه نامه داده بود
از جام پریدم و از تو کیفم برش داشتم .
موقع باز کردن نامه دستم میلرزید .

"خانم دکتر سلام

میدونم اشنایی ما خیلی کوتاه بود و الان که شما دارید این نامه رو میخوانید
یعنی من از این دنیا رفتم من چیزی برای اذ دست دادن ندارم تنها نگرانیم فقط
اینده ی ساغره . آینده ایی که ممکنه مثل من بشه .
امروز تو درمونگاه تو چشماتون دیدم که درمورد تصمیمتون مصممید دیدم که
باتمام حرف هایی که مردم روستا درموردتون میزنن بازم طاقت آوردید و جا
نزدید گفتید کاری می کنید که دیگه دختری مثل من درد نکشه و حالا من
ارتون می خوام که به قولتون پایبند بمونید .
نذارید که آینده ساغر و ساغرها مثل من به تباهی بکشه میدونم که ازپیش
برمیاید دعای من همیشه پشتتونه .

دوستتون دارم و بابت این اشنایی تلخ ازتون مغذرت می خوام دوستدار شما
صبا"

کاغذ نامه رو به سینه ام چسبوندم و دراز کشیدم . لحظه ایی رو تصور کردم که
تو اوج تنهائیش نامه رو نوشته بود و اون چاقو رو برداشته بود و تو خودش فرو
کرده بود دستم رو گذاشته بودم جلوی دهنم که جیغ نزنم .
از شدت گریه نفهمیدم کی چشمم بسته شد .

مهداد:

تاخود صبح نخوابیدم سرو صداهایی که می اومد حاکی از رفت و آمدهای
درون روستا بود طبق رسم قدیمی خان بابا باید برای جسد نماز میت رو می
خوند نمیدونستم مهرداد درچه حالیه نه اون ازدیروز تا حالا حرفی زده بود و نه
من حوصله ی حرف زدن با کسی رو داشتم
برای بردن شهرزاد به مراسم مردد بودم اما بهش قول داده بودم و نمی خواستم
که زیر قولم بزنم . ازرو تخت بلند شدم و لباس هامو عوض کردم بازم مثل
همیشه یه تیپ مشکی انگار مشکی تنها رنگی بود که می تونست درد دل من
رو بیان کنه .

کنم رو پوشیدم و از اتاق دراومدم بیرون با دیدن این که در بالکن بازه تعجب
کردم کمی نزدیک تر رفتم و مهرداد رو دیدم که داره از بالکن به روستا نگاه می
کنه و اصلا حواسش نیست .

به کجا خیره شدی؟

از جاش پرید و چرخید طرفم

اه تویی چرا نخوابیدی؟

:به همون دلیلی که تو نخوایدی .

کنارش قرار گرفتم و به منظره ی گرگ و میش روستا نگاه کردم مردم دسته دسته داشتند به طرف قبرستون میرفتند .

:شهرزاد چگونه؟ لابد براش سخنه

سرم رو تکون دادم وگفتم:

دیروز اگر ولش کرده بودم صددرصد کدخدا رو کشته بود .

اهی کشید . به ساعتش نگاه کرد وگفت :

با طلوع افتاب دیگه همه چی تموم میشه و صبا هم زیر خروارها خاک دفن میشه .

:یعنی واقعا همه چی تموم میشه؟؟؟مهرداد خودتم میدونی که صبا تو این روستا اولین نفری نبود که به خاطر خانوادش تن به یه ازدواج اجباری داد و طبیعتا اخرین نفرهم نخواهد بود .

:تازمانی که این قوانین باشه این داستان ها هم هست مهرداد .

:منم به همین خاطر میخوام این قوانین عوض بشن مهرداد این حموم خون دیگه باید تموم بشه الان بودن شهرزاد هم برامون یک شانس بزرگه .

دربازشد و زرین سرش رو کرد بیرون

:اقا مهرداد خان می گن که باید راه بیافتیم .

سرش رو تکون دادوگفت:

برو منم الان میام.

:چشم قربان .

درکه بسته شد گفتم:

تاکی میخوای به حرف هاش گوش کنی؟

:من به حرف هاش گوش نمی کنم مهداد فقط اگر قرار باشه جلوش گرفته بشه

یکی باید به طور کامل پیشش باشه که از کاراش باخبر باشه

ضربه ایی به شونه ام زد و رفت. تازه یادم افتاد باید برم دنبال شهرزاد برای

همین منم از بالکن دراومدم بیرون ولی برای رودررو نشدن با خان بابا از در

پشتی از عمارت زدم بیرون یکم مسیرم طولانی تر شده بود ولی باز به آرامش

اعصابش میارزید. نزدیک ساعت چهار ونیم بود که رسیدم جلوی خونه

شهرزاد. ضربه ایی به در زدم و منتظر شدم درو باز کنه اما خبری ازش نشد.

چند ضربه ی دیگه زدم که دیدم صدای دویدن کسی میاد و بعد از اون درو باز

کرد.

شهرزاد:

صبح با ضربه های پی درپی که به در می خورد از جام پریدم با صدای قرانی

که پیچیده بود تازه یادم افتاد که باید بریم برای مراسم ختم و کسی هم که پشته

دره کسی نیست جز مهداد.

مانتویی که تنم بود رو بایه مانتوی مشکی نسبتا بلند عوض کردم و یه شال

مشکی کشیدم سرم و بعد از برداشتن کیفم دویدم بیرون درو که باز کردم

دستش رو هوا خشک شد ظاهرا میخواسته دوباره دریزنه.

:متاسفم خواب مونده بودم

:اشکال نداره بریم؟

:اره

درو بستم و درسکوت راه افتادیم .

ساعت چهار و پنجاه دقیقه صبح روز شانزدهم تیر بود کل روستا جو متفاوتی داشت صدای مردمی که تو پشت بوم قران میخوندن زن هایی که چادر به سر و ناراحت در حال رفتن به قبرستون بودن حتی دیگه گنجشک ها هم صدا نمی کردن حتی اون ها هم ناراحت بودن .

مهداد:

همون طور که داشتیم میرفتیم نیم نگاهی به صورتش انداختم چشمش پف کرده بود و این یعنی کل شب رو داشته گریه می کرده .

دستاش رو بغل کرده بود و داشت راه میاومد سرد نبود ولی برای کسی که معلوم نبود شب رو چه جور صبح کرده و چه به روز خودش آورده سوز بدی داشت کتم رو انداختم دورش از جاش پرید

:من خوبم مهداد .

بالبخندی تلخ گفتم:

ازصورت رنگ پریدت و اون چشم های قرمزت معلومه که چقدر حالت خوبه کم مونده پس بیافتی باهات شرط میندم که غذا هم نخوردی .

:چیزی از گلوم پایین نرفت .

:اما این طوری که همیشه

: همیشه مهداد فعلا که شده .

چیزی نگفتم و درسکوت به راهمون ادامه دادیم کم کم قبرستون ازدور داشت نمایان میشد گنبد کوچک مسجدی که وسط قبرستون ساخته

شده بود .

کل قبرستون با نور شمع روشن بود و فضای خاصی داده بود دم قبرستون که رسیدیم دست شهرزاد رو کشیدم و گفتم:
بهتره که از همین جا نگاه کنیم این مردم همین جوریش ناراحت هستند بادیدن تو اوضاع بدتر میشه .

اما...

:خواهش می کنم به حرفم گوش کن .

سرش رو تگون داد پشت نزدیک ترین درخت به قبرستون ایستادیم و به مردمی که دررفت و امد بودند نگاه کردیم کم کم صف نماز داشت بسته میشد به شهرزاد نگاه کردم که سرش رو تکیه داده بود به درخت و اروم اروم گریه می کرد .

چیزی نگفتم و گذاشتم تا خودش رو خالی کنه تو صف اول تونستم مهرداد رو ببینم که پشت سر خان بابا ایستاده بود .

نماز شروع شد چرخیدم طرف شهرزاد اروم صدایش کردم

:شهرزاد؟

تو حال خودش بود و نشنید همش خیره شده بود به تابوت صبا که اون جلو بود در مقابلش قرار گرفتم تا حواسش رو پرت کنم .

صورتش رو آورد بالا نمیدونم چرا تحمل گریه اش رو نداشتم و حاضر بودم هرکاری کنم تا خنده رو لباس ببینم اشک هاش رو پاک کردم و اروم نشوندمش رو زمین و خودمم کنارش نشستم و کشیدمش تو بغلم .

لرزش شونه هاش قلبم رو به درد میاورد یاد دیروز که خوشحال و خندون باهم
رفته بودیم شهر افتادم و دیروز مون رو با امروز مقایسه کردم که چقدر همه چی
صدوهشتاد درجه عوض شده .

دم گوشش زمزمه کردم

:اروم باش دیگه ببین صبا هم دوست نداره که تو اینقد بی تابی کنی ها مگه

بهش قول ندادی که همه چی رو عوض می کنی پس اروم باش

سرش رو آورد بالا وگفت:

اما من میترسم مهداد صبا مسوولیت سنگینی رو به دوشم گذاشت .

اشکش رو پاک کردم وگفتم :

کمکت می کنیم هم پشتیبانی من رو داری هم مهدادو پس نترس .

:کدخدا هرکاری می کنه که جلومون رو بگیره .

:اولا که کدخدا غلط کرده که بخواد ثنیا هرکاری که بکنه مطمئن باش تا

وانش رو هم پس میده

شهرزاد:

نمازتموم شد هوا دیگه روشن شده بود صدای الله اکبر مردم اومد که داشتند

تابوت رو برای دفن میبردند.

چنگ زدم به بازوی مهدادوباگریه گفتم:

مهداد....دارن میبرنش..دارن... ..

مهداد:

سرش رو به سینه ام چسباندم نالیدم:

شهرزاد اروم باش خواهش می کنم
کتب رو که افتاده بود روی زمین برداشتم و انداختم دورش و کمکش کردم که
از جاش بلند بشه.

بریم خونه تو باید یه چیزی بخوری
شهرزاد:

سرم رو تکون دادم و گفتم:

من چیزی نمی خورم.

فشاری به بازو هام داد و گفت:

شهرزاد اون روی من رو بالا نیارهاا به زور سرپا موندی یکم دیگه بگذره
از حال میری

مهداد:

به طرف عمارت راه افتادم امروز دیگه آخرین روزی بود که پام رو تو اون خونه
میداشتم به مخالفت شهرزاد توجهی نکردم و به دنبال خودم کشوندنش رسما
شهرزاد:

با صدای گرفته ی ناشی از گریه زیاد گفتم

چرا داریم میریم عمارت؟؟؟ آگه پدرت ببینه چی؟؟؟

فشاری به بازوش اوردم و گفتم:

اولا که برام مهم نیست اگر ببینه بعدش هم خیالت راحت باشه اون کم کم تا
ظهر بر نمی گرده خونه چون باید تو مسجد هم به عنوان خان و بزرگ تر روستا
حضور داشته باشه .

سرش رو تکون دادو چیزی نگفت از قبرستون تا عمارت فاصله ی زیادی نبود و یک ربع بعد رسیدیم .

وارد خونه که شدیم تمام خدمتکارا از حضور شهرزاد تعجب کردند اونم دراون حالت که دست من به دور بازوانش حلقه شده بود زیرلبی گفت:

فکر نمی کنی الان به سرعت نور به پدرت خبرمون رو میدن؟

همچین کاری نمی کنن

باتعجب گفتم:

ازکجا میدونی؟؟؟

از پله ها بالا رفتیم درو باز کردوگفت:

چون میدونن که درصورت انجام همچین کاری بااون اخلاق خوشگله ی من مواجه میشن.

وسط بغض و گریه یهو خندم گرفت بادیدن خنده من گفت:

یوووووو موفق شدم.

اشک هامو پاک کردم وگفتم:

مگه قله اورست رو فتح کردی که اینقد ذوق می کنی؟؟؟

به طرف اشپزخونه هدایتیم کردوگفت:

ازقله اورست هم بدتره به خدا.

وارد اشپزخونه شدیم یه میز چوبی دایره ایی شکل وسط اشپزخونه بود که

دورش به جای صندلی از کنده ی درخت استفاده شده بود باحیرت گفتم:

یعنی ازصندلی هم استفاده نمی کنن؟؟

نوچ:

من رو رویکی از کنده ها نشوند درحالی که رفت طرف یخچال گفتم:

پس اون دکوراسیون تو سالن؟

:اوه اونا حاصل پنج سال خون دل من و مهرداد که تونستیم راضیش کنیم ولی

دیگه برای دکوراسیون اشپزخونه حوصله ی جرو بحث باهاش رو نداشتیم

در یخچال رو باز کرد و باتفکر داشت به داخل نگاه می کرد انقد بانمک شده

بود که باخنده داشتم نگاهش می کردم یهو گفت:

شاخ دراوردم یا دم که این طوری نگاه می کنی؟

جاخوردم و باتعجب نگاهش کردم این که اصلا حواسش به من نبود.

متفکرانه گفت:

خوب برای ناهار که هنوز زوده پس صبحانه می خوریم

درحالی که سعی داشتم نخندم گفتم:

کمک نمی خوای؟

:نوچ جنابعالی میشینی سرجات و تکون نمی خوری

دستم رو اوردم بالا وگفتم:

باشه باشه حالا چرا من رو میزنی؟؟؟

ظرف کره و مربا رو دراورد بیرون و با حیرت گفت

نه مثل این که حالت داره بهتر میشه زبونت دوباره فعال شده.

ناراحتی ساکت میشم ها؟؟؟

نه نههه غلط کردم تازه تونستم به حرف بیارم.

به طرف کتری مسی چرخید و یواشکی انگشتش رو زد به

کتری داغ بود چون یه لحظه قیافه اش درهم رفت.

:عاشقتم زرین خاتون جون

:هاااان؟؟

بالبخندی گفت:

خدمتکارمون رو می گم :

:و عاشق خدمتکارتون شدی؟

:اهوم :

:اون وقت چرا؟

: چون همیشه چاییش به راهه.

لحظه ای جفتمون بهم دیگه خیره شدیم و بعد زدیم زیرخنده

قدیمی ها راست می گفتن که خنده گاهی ازهر گریه ای هم بدتر می تونه

باشه ولی خوب هر چی که بود باعث شد یکم ازاون حال و هوای دپرسی

خارج بشم

باخنده گفتم

پس یادت نره برای عروسیت دعوتم کنی ها

چشمکی زد وگفت

حتمااا مگه میشه خانم دکتر و به عروسیم دعوت نکنم

ظرف نون رو گذاشت رو میز و کره و مربا رو تو دو ظرف جداگانه ریخت و

گذاشت رو به روم انقد تمیز و مرتب کار می کرد که من یهو یاد مامانم افتادم

دستم رو گذاشتم زیر چونه ام و داشتم نگاهش می کردم دوتا چایی ریخت و

یکیش رو گذاشت جلوم و رو به روم نشست

تو حال و هوای خودم بودم که یهو باصداش از جام پریدم

:یوووهوو شهرزاد بخور دیگه سرد شد چاییت

ای نمیبیری تو خوب یه لحظه هم نمی تونم در تفکراتممم سیر و سیاحت

کنم؟؟عجبا!

سرم رو تکون دادم و تیکه ایی نون برداشتم لقمه اول رو که گذاشتم دهنم

چشمم افتاد بهش که باقیافه متفکرانه ایی به استکان چاییش خیره شده بود

لقمم رو قورت دادم و صداش زدم

کشتی هات یهو غرق شد؟

هاا؟

چت شد یهورفتی تو فکر

هیچی بخور می گم

مگه نمی خوری خودت؟

میل ندارم

دست به سینه نشستم وگفتم

پس منم نمی خورم

جاااانم؟

خوب من رو به زور وادار کردی به خوردن باش. اگر این طوریه پس خودتم

باید بخوری

به امام خیلی کله شقیی

می خوری یا نه؟؟؟

خیله خوب تسلیم

تیکه ایی نون برداشت و کره و مربا رو مالید روش

درحال خوردن داشتم نگاهش می کردم احساس می کردم چیزی رو می خواد

بگه ولی مرده

مهداد:

داشتم باخودم یکی به دو می کردم که ماجرای طالقان رفتنم رو بهش بگم یا نه

که باهاش چشم تو چشم شدم بانگاهی پرسشگرانه داشت نگاهم می کرد

چی تو اون کلته خانم دکتر؟

استکانش رو پایین گذاشت وگفت

نمیدونم چرا حس می کنم مینخوای به چیزی رو بهم بگی

ابروم رفت بالا

مثلا؟

اونو دیگه نمیدونم

باقی مونده ی چاییم رو سر کشیدم وگفتم

راستش من تو طالقان خونه گرفتم برای همیشه می خوام از عمارت برم

استکان چاییش رو که آورده بود بالا تو دستش خشک شد باعجله اضافه کردم

فقط جای وسایلم عوض میشه وگرنه خودم که بیست و چهار ساعت این جام

مطمئن باش

سرش رو تکون داد ولی دیگه ازلبخند چنددقیقه پیشش خبری نبود لعنتی به
خودم فرستادم که چرا بهش گفتم ولی بهتر بود که ازخودم میشنید تا کسی
دیگه

داشت بالقمه توی دستش بازی می کرد که صدش کردم

شهرزاد؟

سرش رو گرفت بالا

:بله؟

:لقمه ات رو بخور.

شهرزاد:

سرم رو تکون دادم و برای فرار از حرف دیگه ایی لقمه ام رو گذاشتم دهنم ولی
دیگه چیزی از مزه اش نمیفهمیدم درسته که من ومهداد همش نزدیک یک ماه
اینا بود که باهم اشناشده بودیم ولی تنها کسی بود که این جا می تونستم
راحت باهاش حرف بزnm و تنها کسی بود که قضاوتم نکرد مهرداد هم بود ولی
راحتی که بامهداد دارم و بااون نداشتم. مهداد شوخ بود بعضی وقت ها
اعصابم رو خورد می کرد ولی کنارش احساس امنیت داشتم نمیدونم دلیلش
چی بود وچراپهو به ادمی که همش یک ماه بود میشناختمش اینقد وابسته شده
بودم ولی میدونستم که رفتنش ازروستا عواقب خوبی برام نداره .

یکی دو لقمه دیگه که خوردم کاسه رو زدم کنار واروم گفتم :

دیگه میل ندارم.

دستم رو گرفت ومجبورم کرد ازجام بلند شم باتعجب نگاهش کردم وگفتم:

چی شده؟

قراره که بامن بیای اتاقم تا چمدونم رو جمع کنم .

هاان؟

به دنبالش کشیده شدم به طبقه دوم بادیدن دکور طبقه بالا دهنم باز مونده بود

همه جا ست مشکی و بنفش بود باخنده گفت:

سلیقه مهرداد اون موقع من این جا نبودم.

سرم رو باگیجی تکون دادم در یکی از اتاق هارو باز کرد و من رو به دنبال

خودش کشوند داخل .

نگاهی به اطرافم انداختم یه اتاق کاملا ساده بود یه تخت خواب با

خوشخواب مشکی گوشه اتاق بود و کمی اون طرف تریه میز کامپیوتر کوچک

که یه لب تاب و چندتا کتاب روش بود دستم رو ول کرد و به طرف کمد رفت و

یه چمدون کوچک کشید بیرون کنجکاوانه به طرف میزرفتم و کتاب هایی که

روش بود رو نگاه کردم همشون روشون برنامه نویسی زده شده بود منتها به

زبان های مختلفش بود چرخیدم طرفش و گفتم:

رشتت کامپیوتر بوده؟

درحالی که داشت لباس هاش رو میذاشت داخل چمدون سرش رو به

علامت مثبت تکون داد

:چه گرایشی؟

:نرم افزار .

یکی از کتاب هارو برداشتم و یه نگاهی بهش انداختم تقریبا یه هزارصفحه

ایی بود باحیرت گفتم:

یعنی کل این رو خوندی؟

خندید و گفت:

مگه تو کل کتاب هایی که به رشتت مرتبط باشه نمی خونی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

خوب اره ولی این خوب خیلی سنگینه.

اومد طرف میز و لب تاب و کتاب هارو از روی میز برداشت کتابی که تو دست

من بود رو باخنده از دستم کشید و گفت:

مطمعن باش به اندازه اون کتاب هایی که سیزده چهارده سال تو مغز شما فرو

میکنن سنگین تر نیست .

کارش با چمدون تموم شد و نگاهی به اطرافش انداخت لحظه اخر قاب

عکسی که دم تختش بود رو برداشت یه لحظه رو قیافش دقیق شدم و دیدم که

باناراحتی روی عکس دست کشید فاصله ام دور بود و نمیتونستم بفهمم کی تو

اون عکس بوده که یهو اینقد ناراحت شد زبونم رو گاز گرفتم تا انقد باخودم فکر

نکنم نفس عمیقی کشید و گفت: بریم دیگه من کاری ندارم.

چمدون رو گذاشت زمین و صافش کرد هنوز گیج و منگ بودم وقتی که رسید

دم در اتاق چرخید طرف من و گفت:

شهرزاد بریم دیگه .

یه چیزی پیرسم راستش رو میگی؟

دستش رو دستگیره در خشک شد و با چشمانی پرسشگرانه نگاهم کرد

:چی؟

:اول بگو قول میدی؟

:خیله خوب .

:دلیل این همه لجبازیت با پدرت چیه؟؟؟ چون اون طور که میبینم رابطه
مهرداد با پدرت بهتر از توهه.

به وضوح از سوالم کلافه شد داشت با دسته ی چمدون بازی می کرد .

:مهرداد قول دادی ها.

نفسی عمیق کشید و گفت:

رابطه مهرداد با باباهم اونقدرها خوب نیست فقط مهرداد توانایی این رو داره
که در مقابل دیگران همه چیز رو خوب نشون بده طوری برخورد کنه که
انگارتفاقی نیفتاده ولی من نمی تونم که همین جوری راست راست برم و وانمو
کنم همه چیز خوبه و هیچ مشکلی باهاش ندارم.
اروم به طرفش رفتم دستش حلقه شده بود به دور دسته چمدون و دیدم که
از شدت فشاری که آورده رو به سفیدی میزنه .

:نمی خوای بگی که چرا نمی تونی وانمود کنی که همه چیز خوبه؟

:چون اون یکی از عزیزترین کس زندگیم رو ازم گرفت مهرداد تونست
با خودش کنار بیاد هنوز نبخشیدتش ولی به هر حال تونست با خودش کنار بیاد
ولی من نتونستم .

مکثی کردم ترسیدم که بخوام این بحث رو ادامه بدم چون نمیدونستم عاقبتش
به کجا ختم میشه
من من کنان گفتم:
بریم؟

سرش رو تکون داد دراتاق رو باز کرد و صبر کرد که من برم بیرون نگاه پایانی
رو به اتق انداخت لابد میخواست آخرین تصویرهارو از اتاقی که نصف
بیشترزندگیش رو اون جا بوده به یاد داشته باشه .

ازپله ها اومدیم پایین اما باصحنه ایی رو به رو شدم که صددرصد باب میل
نبود کدخداوخان با یه پیرمرده دیگه تو سالن درحال صحبت کردن بودن به
شانسم لعنت فرستادم که الان باید اینا رو میدیدم رسیدن مهداد به پایین پله ها
مصادف شد بابازشدن درسالن و اومدن مهداد باصدای در توجه همه جلب
شد و ماهم دقیقا تو تیررس نگاهشون بودیم .

نیم نگاهی به مهداد انداختم قیافه اش چیزی رو نشون نمیداد ولی خیلی
خشن به نشر میرسید مهداد هم ازبودن من تو خونه تعجب کرده بود ولی
خان بااخم داشت نگاهم می کرد طوری که دوست داشتم هرچه زودتر ازاون
جافرار کنم.

نگاهش بین من وچمدونی که دست مهدادبود لغزید و با صدای خشنی
گفت:

این جا چه خبره؟

مهداد زمزمه کرد

:شهرزاد تو حیاط منتظرم بمون .

نگاهی بهش کردم و گفتم:

مطمعنی؟

:اره .

چرخیدم ولی تاییم یه قدم به طرف در بذارم بافریاد خان بابا سر جام خشک شدم.

:تو هیچ جا نمیری .

چرخیدم طرفش مهداد دسته چمدون رو تا الان نشکسته بود از عصبانیتش خیلی بود مهداد با صدای ارومی گفت:

خان بابا فکر نمی کنم نیازی به این کار باشه.

:تو ساکت باش مهداد فعلا طرف حساب من برادرت و این دختره شهری هستند .

نگاهم کشیده شد به طرف کدخدا که بالذت داشت صحنه رو نگاه می کرد طوری که انگار وارد سیرک شده دستام رو از شدت عصبانیت و ناراحتی مشت کرده بودم.

خان با اشاره سر کدخدا و اون پیرمرد دیگه رو فرستاد که برن لحظه اخر کدخدا با پوزخند داشت بهم نگاه می کرد پوزخندی که معنیش چیزی بیشتر از لذت بردن از صحنه نبود .

بابسته شدن در خان گفت:

خیله خوب میبینم که در نبود من یه دختر و میاری خونه .

تا پایان ماجرا رو خوندم همینم این وسط کم بود که بخوان از این حرف ها در موردم بزنین .

مهداد قدمی به طرف خان بابا برداشت و گفت:

موضوع اونی نیست که شما فکر می کنید هرچند هم که الان من حتی اگر خدارو هم براتون شاهد بیارم حرف پسر تون رو باور نمی کنید پس تلاشی در قانع کردن تون نمی کنم.

پسره ی نمک به حروم اینه جواب تمام کارهایی که من برات کردم این طوری می گی پدر جون دستت درد نکنه.

نگاهی به مهرداد کردم مشخص بود از این که نمی تونه دخالتی بکنه کلافه شده بود .

مهرداد با صدای اروم ولی محکمی گفت:

من تا الان حتی خیلی بیشتر از اون چیزی که باید احترامتون رو نگه داشتم و تو تمام این سال ها با وجود کینه ایی که ازتون داشتم بازم به وظایفم عمل کردم ولی منم یه ادم با افکار و عقاید خودم و میخوام از این به بعد با عقاید خودم زندگی کنم نه بایه مشت عقاید پوچ و بی فایده و اساس.

باسیلی که خان بابا به صورت مهرداد زد دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدام بالا نره مهرداد با استیصال نالید

:خواهش می کنم خان بابا

تو ساکت باش مهرداد:

دادی زد و گفت

ساکت نمیشم خسته شدم از این اجبارهای بی فایده شما چرا باور نمی کنید که باین کارهاتون مارو گذاشتید لبه ی گیوتین و باین عقاید مزخرفتون دارید خفمون می کنید.

به به پس عقاید برادرت در تو هم اثر گذاشته :

باکلافگی گفت:

عقاید مهداد هیچ ربطی به من نداره این یک دوما
من و مهداد اوج جوونیمون رو بین فرهنگ و تمدنی گذروندیم که این روستا تا
صدسال آینده هم بهش نخواهد رسید
اگر خیلی ناراحتید می تونید ازاین جابرید
مهداد باصدای عصبی گفت:

مهداد رو که فراری دادید منم این بارکه برگردم تهران فکر نمی کنم دیگه بخوام
برگردم به این خراب شده پس اونقد دورنیست که من رو هم ازاین جا فراری
بدید

شهرزاد:

مهداد به مرز انفجار رسیده بود و خیلی قیافه ترسناکی داشت . خان چرخید
رو به مهداد وگفت:

به محض این که پاتو ازاون دربیرون بیداری جزوه دشمن های من خواهی شد
مهداد: چه عالی مطمئن باش که همین الان برام پدری نکردی و فقط باعث
شدی تمام این سال ها بایه قلب پراز کینه زندگی کنم امروز ازاین جا میرم ولی
مطمئن باش که این خان و خان بازی رو که سالیان ساله تو این روستاحموم
خون راه انداخته تمومش می کنم.

هاج وواج مونده بودم مهداد باعصبانیت به طرف طبقه بالارفت و باشدت
دراتاقش رو بهم کوبوند طوری که شش متر ازجام پریدم . مهداد هم
چمدونش رو برداشت اومد طرفم

:بریم شهرزاد

:مهداد اما

دستم رو کشید و باحرص گفت:

راه بیافت بدون حرف دیگه ایی به طرف حیاط رفتیم. دم ماشین دستم رو ول

کرد و صندوق عقب رو باز کرد و چمدون رو گذاشت داخلش

دم ماشین ایستاده بودم و مردد بودم که حرفی بزنم یا نه کوچکتترین حرفم می

تونست مثل باروت عمل کنه

سوارشو

باشه

سوار ماشین که شد رسما رنگ به رو نداشت سرش رو گذاشت روی فرمون

بانگرانی صدش کردم

مهداد.... مهداد حالت خوبه؟؟

دستم رو گذاشتم رو شونه اش سرش رو که برداشت دیدم دستش رو گذاشته

رو قفسه سینه اش بادیدن نگاه من لبخندی زد وگفت

چیزی نیست فقط دیگه زیادی برای این کارا پیرشدم

مهداد

:چیزیم نیست

نفسی کشید و استارت زد نگهبانهای دم در درو برامون باز کردن.

خیلی زود از عمارت فاصله گرفتیم اما درکمال تعجب داشت مسیر شهر و

میرفت با تعجب گفتم

کجا داری میری؟؟

دارم میرم خونه جدیدم

خوب چرا من رو داری باخودت میبری؟؟

:خوب دیگه یه امروز گروگان منی باید پیشم بمونی

چشمام چهارتا شد با تعجب گفتم

گروگان میخواستی برادرت رو میاوردی چرا من؟

مهر داد... بیخیال

:از من مظلوم تر پیدا نکردی پس اره؟

باخنده گفت

فکر کن اره

من اخه چی بگم بهت؟

همون جور که داشت راندگی می کرد گفت

فقط غرغر نکن من ممنونت میشم

باشه تسلیم تو بردی

یوووووووو.

باخنده نگاهش کردم ولی چیزی نگفتم. وارد شهر شدیم

خیله خوب این خونه شما کجاست؟

صبر داشته باش میرسیم

از جلوی یه مغازه رد شدیم که یهو گفتم

صبر کن

زد رو ترمز و چرخید طرفم

چی شده؟؟؟

باید خرید کنی

هان؟

زدم روشونه اش وگفتم

باکسیژن که نمی تونی زندگی کنی باهوش باید یه سری مواد خوراکی بخری

گیج و منگ گفتم

اما من نمی دونم چه خریدی؟؟؟

از ماشین پیاده شدم به دنبالم وارد مغازه شد هلش دادم سمت قفسه ها گفتم

تو این همه سال تنها زندگی کردی نمیدونی باید خرید خونه کنی؟

شونه بالا انداخت وگفتم

خوب همیشه خدمتکار خونم خریدارو انجام میداد

چشم غره ایی رفتم وگفتم

بیچاره زن ایندت که از دستت قراره حرص بخوره

لبخند همیشگیش رو زد وگفتم

از کجا میدونی که قراره حرص بخوره

چندتاسبد رو میز فروشنده بود بهش اشاره کردم که یکی رو برداره

عین این بچه های کوچک داشت به حرف هام گوش می کرد و اینقد مظلوم

شده بود که دلم براش سوخت تمام این سال ها تنها زندگی کردن اونم باشراط

خانوادگی مهداد و همش کار باعث شده بود به یه ربات تبدیل بشه و الان

عادی رفتار کردن براش عجیب بود

دم یخچال چندتا غذای آماده یخ زده مثل کباب و اینا برداشتم و انداختم تو سبد خوبی مغازه این بود که همه چی داخلش پیدا میشد اخر سر با سه تا کیسه پر خرید دراومدیم بیرون.

خریدارو گذاشتیم تو صندوق عقب درو که بست باخنده گفتم: خوب اینم از درس اول زندگی مجردی تون آقای مهدادسپه وند .
یه لحظه گفتم الانه که من رو بابت این که فامیلیش رو گفتم بزنه ولی خوب خداروشکر بخیرگذشت و چیزی نگفت .

سوارکه شدیم گفتم:

پس حالا حالاها باید بهم درس بدی .

استارت زدو دوباره راه افتاد .

:کلا من موندم تو تمام این سال ها چطوری زندگی کردی؟

:خوب وقتی همش سرت به کاروشرکت گرم باشه دیگه وقتی برای زندگی کردن برات نمی مونه .

رسمًا باحرفش خفه شدم و دیگه چیزی نگفتم . کمی بعد پیچید تو یه کوچه و پارک کرد

:خیله خوب بپر پایین.

ازماشین که دراومدم بیرون یه نگاهی به کل کوچه انداختم اخیششش خونه های این جا میشه گفتم شبیه تهران بود و خیلی هاش هم حتی باکلاس تر بود خواستم بهش تو دراوردن خرید ها کمک کنم که گفتم:

نووچ نیازی به کمک شما نیست

دور خودم داشتم می چرخیدم که مهداد بادوتا لیوان اب پرتقال اومد بیرون
:بیابخور هوا گرمه .

لیوان رو ازدستش گرفتم وتشکری کردم .جفتمون رو مبل نشستیم همون طور
که داشتم شربتم رو میخوردم گفتم:

این خونه مال کی بوده قبلا؟

یه بنده خدایی که این جاروهم خودش طراحی کرده بوده
باتعجب گفتم:

این همه هزینه کرده و الان به تو فروخته؟

:اره چون داره میره خارج.

:اووه دارندگی و برازندگی.

بالیوان خالی تو دستم داشتم بازی می کردم که گفت:

یه چیزی بپرسم؟

:چی؟

:ازاین به بعد میخوای با مطب وروستا چی کارکنی؟

اهی کششیدم وگفتم:

باور کن خودمم گیجم نمیدونم باید چی کار کنم

:شهرزاد این مردم حتی شناسنامه ندارن کناراومدن باهاشون خیلی سخته اونم

برای دو سال

جرقه ایی تو ذهنم زده شد وگفتم:

اگربراشون شناسنامه بگیریم چی؟

شربتش پرید تو گلوش سرفه ایی کرد وگفت:

چییی؟

برای اولین بار تو چند وقت گذشته اشتیاق داشتم با شوق گفتم:

فکرش رو بکن شناسنامه داشته باشن هویت پیدا می کنن.... هویت پیدا کنن

زندگیشون بهتر میشه تازه می تونیم برای خدمات بیشتر از دولت هم کمک

بگیریم .

کمی فکر کرد وگفت:

ایده خوبییه ولی با توجه به موانع رو به رومون خیلی باید با دقت عمل کنیم .

:اوهوم .

کمی درسکوت سپری شد تا این که گفت:

گشنه ات نیست ؟

خندم گرفت نگاهی به ساعت کردم یک ونیم بود سروصدای شکمم بهم

یاداوری کرد که وقت خوردن غذاست .

:اوهوم

:بزن بریم ببینم تو اشپزخونه چی هست

انتهای سالن یه راهروی دیگه بود که میخورد به اشپزخونه و اتاق خواب ها

اشپزخونه هم دکوراسیون سفید و طوسی داشت . کابینت های ام دی اف

طوسی با لوازم برقی طوسی .

دریخچال رو باز کردم و نگاهی به خرید هامون کردم گوجه وخیار به همراه

ابغوره محلی و کباب تابه ایی یخ زده لبخندی زدم وگفتم

:باکباب چه طوری؟

عالی .

خیله خوب پس درس دوم زندگی مجردی

باحیرت نگاهم کردوگفت :

اشپزی؟؟؟

اوهوم حالاغر نزن و از بین اون یکی کیسه روغن و برنج رو دربیار بیرون و تو

یه ظرف کوچک دوتااستکان برنج خیس کن .

موبه موی حرف هام رو اجرا می کرد هرچندکه دست و پاچلفتی نصف برنج

هارو موقع خیس کردن به فنا داد بایه دست داشتم کباب هارو تو ماهیتابه سرخ

می کردم و بادست دیگه ام خرابکاری های این رو جمع کردم .

می تونی یه پیاز خورد کنی که پیام سالاد درست کنم ؟

سرش رو تکون داد یه ظرف بهش دادم چاقو رو برداشت و شروع کرد مثلا به

خورد کردن پیازها ولی هرکدومش رو به اندازه دوتا بندانگشت من خورد می

کرد .

مهلهدداد داغون کردی که این جوری خورد نمی کنن .

رفتم نزدیکش و دستم رو دراز کردم که پیاز رو از دستش بگیرم که بدجنس

لبخندی زد وگفت:

همین طوری نشونم بده .

هییی خدا اینم شیطنتش گل کرده بودااااا .

اماااا...

امانداریم امروز هرچی که من گفتم رو باید گوش کنی .

:باشهه

.رفتم طرفش ودستم رو گذاشتم رو دستاش یه لحظه ضربان قلبم تا صدوهشتادرفت و برگشت پایین صبح بغلم کرده بود ولی این فرق داشت صبح حالم بدبود واصلا تو حال خودم نبودم ولی الان فرق داشت .
اروم اروم بهش خورد کردن رو یاد دادم پیاز که تموم شد برگشت طرفم وگفت:
نهه خوب بود اون قدراهم سخت نبود .

فاصله امون به قدری نزدیک بود که قشنگ فیس تو فیس هم بودیمبه چشم های ایش که شیطنت ازش میبارید خیره شدم اروم یه قدم برداشت طرفم اب دهنم رو قورط دادم مهدداد اومدی و نسازی ها.
باصدای جلزولزروغن ازجام پریدم و دویدم طرف گاز

دستم داشت میلرزد سریع کباب هارو جابه جا کردم دو دقیقه بعد وقتی که سرخ شدن کامل نگاهی به برنج کردم که آماده شده بود نگاهی به مهداد کردم که دست به سینه به این تکیه کرده بود وداشت حرکت هامو نگاه می کرد
باصدای ارومی گفتم:

انقد حرکت هام برات جالبه؟؟؟

اره

زیرگاز رو خاموش کردم ورفتم سر سالاد بدون این که نگاهش کنم گفتم
چرا؟

:چون خیلی وقته که اشپزی کردن رو از نزدیک ندیده بودم اونم

حرفش رو نیمه تمام گذاشت باتعجب گفتم

چی شد؟

هیچی بیخیال

کارسالاد رو تموم کردم و چرخیدم که ظرف سالاد رو بذارم رو میز بهو به شدت باهاش برخورد کردم و تقریبا تا مرز واژگونی رفتم ولی دستش که به دور کمرم حلقه شد از افتادن نجاتم داد با فشاری به کمرم من رو کشید بالا و با دست دیگش ظرف سالاد رو گذاشت رو میز با برویی بالا رفته پرسید خوبی؟؟

سرم رو به نشونه ی اره تکون دادم تو همین گیر و دار یه تیکه از موهام از زیر شالم دراومده بود بیرون دستش رو آورد بالا و اروم دست کشید به موهام و شالم رو مرتب کرد بوی عطرش تلخ بود و من به بوی تلخ حساسیت داشتم ناخوداگاه عطسه ای کردم

چی شد؟

:به بوی ادکلنت حساسیت دارم خندید ای مرض بگیری تو که امروز قصد کردی یه بلایی سر من بیاری غذاها مهداد اووه. اره

نمی خوای دستت رو برداری؟؟

خنده ایی کرد و دستش رو کشید و تونستم یه نفس راحت بکشم دوتا بشقاب غذا ریختم و گذاشتم روی میز

در سکوت غدامون رو خوردم داشتیم سالاد میخوردم که چیزی به ذهنم رسید

قاشقم رو پایین گذاشتم و با تردید صدایش کردم

مهداد

بله؟

امممم راستش در مورد درد قلبت

لیوانش رو تو دست فشرد و گفت

گفتم که چیز جدی نیست

اما رنگ به رو نداستی دکتر رفتی؟

اوهوم

چی گفتن؟

: چیز خاصی نیست فقط زیاد نباید عصبانی بشم همین

بانگاهی مشکوکانه نگاهش کردم و گفتم

همین؟

دستش رو آورد بالا و گفت

به تموم مقدسات قسم میخورم که همین بود

سرم رو تکیه دادم و از پشت میز بلند شدم خواستم ظرف هارو بشورم که

گفت

ولشون کن

وااا؟

: فکر کردی من حوصله دارم تو تنهایی ظرف بشورم؟؟؟ قراره ماشین ظرف

شویی بگیرم فردا

شونه بالا انداختم و گفتم

بهبتر به نفع من

رفتیم سالن خودم رو پرت کردم رو مبل و گفتم

الان چی کار کنیم ؟؟؟؟

مقابلم نشست و گفت

حرف بزنیم

:جاااانم؟؟ تمام دو ساعت گذشته رو داشتیم چی کار می کردیم؟؟؟

:خوب از خودمون تعریف کنیم تا باهم آشنا بشیم

دستم رو زدم زیر چونمو گفتم

تو که تمام زندگی من رو میدونی منم که مال تو رو میدونم پس چی می

گی؟؟؟

چقد مطمئنی که تمام سرگذشت من رو میدونی؟؟؟

سکوت کردم حرف منطقی بود بحث رو عوض کرد و گفت

تو نامزد نکردی هنوز؟؟؟ مشکلی با این جاااومدنت نداشته؟؟

خندم گرفت و گفتم

نامزدم کجا بود بعدشم فعلا حوصله ی درگیر شدن تو به رابطه احساسی ندارم

اووه خیلی دلت پره پس

:هووووم تاحدودی تو چی تو چرا ازدواج نکردی؟

پوزخندی زد و گفت

فکر می کنم دلیلش رو امروز به طور واضحی دیدی تا زنده بودن خان بابا نه
من نه مهرداد زندگی عادی نمی تونیم داشته باشیم

می گم شماها برخلاف اهالی روستا شناسنامه دارید درسته؟؟؟

اوهوم اونم برحسب اجبار

چشمام گرد شد و باتعجب گفتم

چرا اجبار؟

:خوب تا سر دبیرستان شناسنامه نداشتیم دبیرستان که وارد شدیم مدرسه اجبار
کرد که شناسنامه بگیریم حتی برای گرفتن شناسنامه هم خودمون مجبور شدیم
اقدام کنیم خان بابا هیچ کمکی بهمون نکرد

:روزی که تصمیم گرفتم پیام این جا هیچ وقت فکرش رو نمی کردم که
باهمچین چیزی روبه رو بشم

قهقهه ایی زد وگفت: چیه برات عجیبه؟؟

داشتم منبت کاری های شومینه رو نگاه می کردم سرم رو تکون دادم وگفتم:
اره عجیبه .راستی مادرت چه جور ی باهمه ی این ها کنارمیاد؟؟؟

مکثی کرد سرم رو اوردم بالا و نگاهی به صورتش انداختم ناراحت بود و
قشنگ ناذاحتیش رو میشد ازاون چشمهای ابیش فهمید اروم گفتم

مهرداد چیزی شده؟؟؟

نفس عمیقی کشید وگفت

مادرم خیلی وقته که فوت شده

خودم رو بابت حرفم لعنت کردم که چرا یادش انداختم باناراحتی گفتم

بیخشید نمی خواستم ناراحتت کنم

اشکال نداره

به بعضی مسائل دیگه باید عادت کرد

دستم رو قلاب کردم دور زانوم و سکوت

کردم به ساعت دیواری پشت س رش نگاه کردم ساعت شده بود پنج دهنم

از تعجب باز مونده بود

از جام بلندشدم و گفتم

من باید برم دیگه دیر شد الان جاده هم خالی میشه

از جاش بلند شد و گفت

میرسونمت

نیازی نیستا

چشم غره ایی بهم رفت که ساکت شدم

کتش رو از روی مبل برداشت و گفت

بریم

کیفم رو برداشتم دم در منتظرم بود

از درخونه دراومدیم بیرون همزمان همسایه رو به رویش از خونه دراومد

بیرون و چشمش خورد به ما

یه مرد شاید هم سن و سال خود مهداد بلکه بزرگتر بود بالبخندی گفت

شما به جای آقای رستمی اومدید درسته؟

مهداد سرش رو تکون داد و گفت

بله تازه خونه رو خریدم

همین حین دختر بچه ایی از خونه اش دراومد بیرون و دستش رو کشید گفت

بابا بریم دیگه دیر شد

باشه باشه

رو کرد به ما وگفت

خیله خوب از دیدنتون خوشحال شدم ایشالا خوشبخت بشید

سرم که پایین بود باشنیدن این حرف اوردم بالا جااانم؟؟؟ این چه فکری بود که

این می کرد مهداد بالبخندی گفت

خیلی ممنونم جناب

اون که رفت چرخیدم طرف مهداد باخنده گفت

چیهههه چرا این طوری چشمتو باز گرد کردی؟؟؟؟

این چی بود این گفت؟

خوب حق داره بدبخت تو خودت بودی همین فکرو نمی کردی؟؟؟

بدون این که منتظر جواب من بشه رفت طرف ماشینش خواست سوار بشه که

با دیدن این که من هنوز سرجام ایستادم دستش روزد به ماشین وگفت

قراره تافردا همون جا وایسی؟؟

اومدم اومدم

سوار ماشین شدم استارت که زد باخنده گفت

اقا من برای ازدواج و تشکیل خانواده هنوز جوونم ارزو دارم خوب میخوام

مجردی برم عشق و صفا

چرخیدم طرفش و گفتم

تو سن سی و یک خودتو هنوز جوون میبینی؟

ابروهاش رو بامزه داد بالا وگفت

یعنی نبینم؟

شونه بالا انداختم وگفتم

ببین ولی خوب دیگه اینقدم جوگیر نشو.

خندید وگفت

هرچی شما بگی خانم دکتر

افرین پسر خوب

ساعت تقریباً شش ونیم بود که رسیدیم دم درخونه ماشین رو که پارک کرد

چرخیدم طرفش و با

لبخندی گفتم:

بابت همه چی ممنون .

دستم رو که گذاشته بودم رو پام رو تو دستش گرفت یه حس خوبی بهم دست

داد

با انگشت شستش روی دستم رو ناز کرد وگفت

منم ممنونم که بعد این همه سال باعث شدی به زندگی برگردم

شبت بخیر .

اوادمم دروباز کنم و پیاده شم که صدام کرد

شهرزاد؟

بی اراده گفتم

جانم

میشه یه قول بهم بدی؟

مکشی کردم

خواهش می کنم شهرزاد

چشمام رو به علامت مثبت بستم وگفتم

باشه قول میدم حالا چی شده؟

:هراتفاقی که تو روستا افتاد برات رو باید بهم بگی خواهش می کنم

سری تکون دادم وگفتم

باشه بهت می گم

شبت بخیر

از ماشین پیاده شدم و ودررو باز کردم رفتم داخل همین که درو بستم صدای دور

شدن ماشین به گوشم رسید قلبم تو سینه ام داشت بالا پایین میپرید دستم رو

گذاشتم رو قلبم و نفس عمیقی کشیدم بایاداوری امروز لبخندی زدم و رفتم

داخل خونه

دفترچه خاطرات عزیز

امروز دقیقا سه ماه از او مدن من به این روستای عجیب غریب می گذره

روستایی که هم روزبه روز بیشتر مشتاق میشم که بتونم اوضاعش رو تغییر بدم

و درهمون حین روستایی که گاهی من رو به شدت میترسونه .

باگذشت زمان داغ از دست دادن صبا برای همه کم رنگ تر شد ولی من هنوز

نتونستم اون چشمهای مشکی که درعین بی امیدی کورسوی امیدی هنوز

درچشمانش دیده میشد رو فراموش کنم بعدازگذشت سه ماه هنوز که هنوزه

هرروز بعد ازظهر با دسته گلی که اکثرا ازکنار پیاده‌روها جمع می کنم به

دیدنش میرم کسی زیاد بهش سر نمیزنه و این بیشتر من رو ناراحت می کنه
گاهی اوقات وقتی که میرسم به قبرستون ساغرو از فاصله ی دوری میبینم که
بالاسر قبر خواهرش نشسته و عقب می کشم تا هرچقدر که دلش بخواهد
بتواند با اون درد و دل کند همان گونه که وقتی خودم بر سر قبر او هستم راز دلم
رو به او می گویم.

و در مورد خان بابا که بعد از آخرین بازدیدمون که زیاد هم دوستانه نبود دیگه
ندیدمش اما چندباری به طور کاملاً تصادفی مهرداد را تو روستا دیدم که
خیلی کوتاه توانستیم باهم دیگه صحبت کنیم دو هفته بعد از اون نهار خانه ی
مهرداد از طرف مهرداد مامور شدم که ادرس خانه اش را به دست او برسانم
باز هم خان رو ندیدم .

مهرداد هم باتمام مشغله های ذهنیش قولش رو فراموش نکرده و هرروز بعد از
کارهایش سری به من میزند و با کارهایش سعی در خنداندن من می کند تنها
اتفاق عالی چندوقت گذشته این بود که ثبت احوال طالقان قبول کرد که
در مورد داستان شناسنامه ها بهمون کمک بکنه

بعد از ظهر یه روز گرم تابستونی بود و تو درمانگاه نشسته بودم از اون جا که هم
حوصله ام سررفته بود هم گرم بود رفتم داخل حیاط
میگن وقتی بیکار باشی برای خودت سرگرمی دیگه ایی میتراشی و سرگرمی
جدید منم درست کردن یه باغچه تو حیاط درمانگاه بود

یه پارچ اب برداشتم و به گل هایی که تازه کاشته بودم اب دادم خیلی خوشگل
شده بودن

دستی به روشن کشیدم و گفتم

چقد زود بزرگ شدید شماها

انقدری که تو از اینا مراقبت می کنی کسی به خدا از من مراقبت نکرده ها

از جام پریدم و به طرف صدا چرخیدم مهداد بود که به دیوار تکیه کرده بود اما

امروز تنها نبود مهداد هم کمی اون طرف تراستاده بود. اهی کشیدم و گفتم

از کی اومدید؟

لبخندی زد و گفت

پنج شش دقیقه ایی هست راستی خوب سرگرمی برای خودت درست کردی

هاا

رو به مهداد کردم و سلام دادم بالحن دوستانه ایی گفتم

کم پیدا شدی دیگه نمیبینمت

:تهران بودم تازه برگشتم

باتعجب گفتم

تهران چه کار داشتی مگه قرار نبود مهربری؟

اره مهر میرم

مهداد اومد وسط حرفمون و گفت

بریم داخل درمانگاه حرف بز نیم تایکی از این اهالی محترم روستا راپورت

اومدن من رو به خان بابا نداده و تا این بستنی ها اب نشده

کیسه ایی رو در مقابل چشمانم تکان داد با دیدن بستنی شکلاتی با ذوق جیغی

زدم و گفتم

اخخخ جون بستنی

مهرداد زد زیرخنده تازه متوجه شدم چه قد جلف بازی درآوردم لبم رو گاز
گرفتم مهداد با چشمهای خندون نگاهم کرد وگفت
بریم داخل خانوم کوچولوو
درو باز کردم و رفتیم داخل ساختمون پشت میزم نشستم و بهشون اشاره کردم
که بشینن مهداد خیلی راحت نشست روی میز دستم رو که برده بودم بستنی
رو بردارم رو هوا خشک شد باحیرت گفتم
به خدا صندلی هم هستا
:این جووری راحت ترم
مهرداد داشت میخندید چشم غره ایی رفتم وگفتم
هیچیت خدا رو شکر مثل ادمیزاد نیست
درحال خوردن بستنی قیافه این پسر بچه های شیطون رو گرفته بود گازی از
بستنیش زد وگفت
حالا ساکت میشی که من حرفم رو بگم؟
بستنیم رو باز کردم وگفتم
بفرمایید
دهنش که خالی شد گفت
مهرداد تونست موافقت مسوولین تهران رو هم بگیره
چرخیدم رو به مهرداد و باذوق گفتم
جدییییی؟
سرش رو تکون داد وگفت:

اره

یکم کاربرد ولی بلاخره جواب داداشغال های بستنی رو جمع کردم وگفتم

حالا چی میشه؟؟؟

مهداد پارو پانداخت وگفت

حالا باید اهالی محترم رو راضی بکنیم که شناسنامه لولو نیست

هم من هم مهداد بابت تشبیهی که به کاربرد خندمون گرفت ناخودآگاه

بیادآوری این که به زودی یک دیدار دوستانه دیگه باخان بابا وکدخدا اتفاق

میافتاد مو به

تم سیخ شد و باعث شد که اون ذوق اولیه ام فروکش کنه وساکت شدم

.باصدای مهداد سرم رو اوردم بالا

:چت شده؟

:هاا هیچی.

:بابت عکس العمل خان بابا و کدخدا میترسی؟

پوفی کردم وگفتم

اگه بخوام راستش رو بگم اره

مهداد پارو پانداخت وگفت

اگه بتونیم برای یکی دوروز ازروستا دکشون کنیم خوب میشه

مهداد قیافه متفکری گرفت وگفت

من که هیچ عقیده ای ندارم برای دک کردن این دونفر

چونمو خاروندم وگفتم

مهداد خان بابا کی برای سرکشی به دهات های اطراف میره؟

باتعجب نگاهم کردوگفت

چی تو سرته؟

از جام بلندشدم و دوری تو در مانگاه زدم بعد از مکثی گفتم
بهترین شانس ماهمون روزیه که خان بابا برای سرکشی به دهات های اطراف
میره فقط باید قانعش کنی که اون روز سرت شلوغه و نمی تونی باهاش بری و
تو روستا بمونی

سرش رو تکون داد مهداد از میز پایین پرید وگفت

خیله خوب بهتره دیگه ما بریم تا سروکله کسی پیدا نشده
مهداد هم سرش و به علامت تایید تکون داد تا دم در باهاشون رفتم مهداد
جلوتر رفت بیرون دم در که رسیدیم مهداد مکثی کرد باتعجب نگاهش کردم
وگفتم

چی شده؟

خیره شد تو چشمام وگفت

من نگران تو ام به محض این که این کارو شروع کنیم تمام اهالی روستا برعلیه
تو میشن و نمی دونم که ممکنه چه کاری ازشون سر بزنه
لبخندی زدم وگفتم

اتفاقی برای من نمیافته توهم نگران نباش خوب؟؟؟

دستم رو تو دستش فشرد وگفت

شهرزاد بهم قول دادیا هرچی شد باید بهم بگی

قول قول که میگم حالابرو تادیرت نشده

فشاری به دستم آورد و باگفتن خداحافظی رفت بیرون
منم یکم بعد در مانگاه رو بستم و به سمت خونه راه افتادم اما یه اتفاق جالب
برام افتاد اتفاقی که شاید باعث شد برای بار اول در نگاه افراد اون روستا یه
هیولا به نظر نرسم
چندتا خونه مونده به خونه ی خودم متوجه یه خانم نسبتا میان سال شدم که
در حال راه رفتن بود ولی معلوم بود حال خوشی نداره چون راه رفتنش تو خط
مستقیم نبود
داشتم از پشت نگاهش می کردم که یهو از هوش رفت و افتاد روی زمین با هول
دویدم طرفش و بغلش کردم صورتش کبود بود اهی کشیدم اروم صداش
کردم خانم خانم حالتون خوبه؟؟؟
تکونی خورد و ناله ایی کرد خواست بلندبشه که جلوش رو گرفتم و گفتم
یکم همین طوری بمونید نباید زود تکون بخورید
دستش رو تو دستم گرفتم یخ کرده بود اولین حدسم این بود که فشارش افتاده
اروم گفتم
چندسال تونه؟
با صدایی که بیشتر به ناله شبیه بود گفت
چهل وهشت
خیلی هنوز جوون بود ولی صورتش بیشتر نشون میداد با ترس پرسیدم
صورتتون چی شده؟؟؟ همسرتون؟؟؟
اروم بلندشد نشست سر جاش و گفت:

چون که دو روز به خاطر مریضی سرزمین کار نکردم شوهرم این بلارو سرم
اورد

خداااا اینا مرد بودن یا حیوون دست بردم تو کیفم عاشق شکلات بودن این
جابه دردم خورد یه شکلات از کیفم دراوردم و گرفتم طرفش با تردید نگاهم کرد
لبخندی آرامش بخش زدم و گفتم

بخورید کمک می کنه فشارتون میزون بشه

برای چند لحظه تو چشماش اعتماد و صمیمیت دیدم که تو سه ماه گذشته بی
سابقه بود شکلات رو ازم گرفت و خورد

چند دقیقه ایی همون جا نشستیم که دیدم بلند شد

حالتون بهتره؟

سرش رو تکیه داد دستانم رو تو دستش فشرد و گفت

ممنونم عزیزم

: خواهش می کنم

لبخندی زد و رفت و من رو تو بهت و ناباوری به جا گذاشت

از جام پاشدم و لباسم رو تکیه کردم کم مونده بود از ذوقم جیغ بزنم با ذوق تا خود
خونه دویدم و خودم رو انداختم داخل خونه .

جیغ خفه ایی زدم و گفتم

خداااا جوون ممنونمم

تا آخر شب از شدت ذوق می خندیدم برای خودم یا میرفتم توفکر جای شایان خالی بود که صد درصد الان سرش رو با تاسف برام تکون میداد و میگفت از دست رفتی دختر جون از دست رفتی

تصمیم گرفتم که این خبر و فردا به مهداد هم بگم و یکمم خرید بکنم. ساعت تقریباً یازده بود که بلاخره خوابم برد

صبح روز بعد ساعت پنج و نیم از خواب بلند شدم چشمم به زور باز بود ولی چاره ای نداشتم باید میرفتم موهامو بافتم و جمع کردم بالا به ماتنوزمینه سورمه ایی با گل های رنگی پوشیدم کادو تولدم بود که مریم برام خریده بود با به جین ایی و به شال کرم رنگ که با گل های ماتنومم ست بود پوشیدم در حین آماده شدن یکی دو تالقمه صبحانه خوردم عادتت همین بود تهران هم که بودم همیشه با عجله صبحانه میخوردم و یادش بخیر که همیشه هم مامانم جیغ میزد سرم. خلاصه با هر مکافاتی که بود ساعت شش از درخونه دراومدم بیرون هوا عالی شده بود و جوون میداد برای پیاده روی نزدیکای خونه مهداد که رسیدم برای چند لحظه مکث کردم آگه خواب بود چی؟؟؟ من بیدار بودم دلیل بر بیداری اون نبود که.

چشمم افتاد به مغازه نانوائی بربری و لبخندی به لبم نشست دو تا بربری داغ گرفتم و از مغازه بغلی کره و مربا گرفتم و با سلام و صلوات رفتم تا خونه مهداد زنگ درو که زدم تا چند لحظه خبری نشد خودم رو فحش دادم خواب بود پس دوباره زنگ زدم که در باز شد و رفتم داخل از راهرو رد شدم و وارد سالن شدم که باقیافه خواب الو و متعجب مهداد روبه رو شدم مثل پسر بچه هاشده بود با تعجب گفت:

ساعت هفت و ربع صبح این

جا چی کار می کنی شهرزاد؟

بالبختی گفتم:

اولا سلام صبح بخیر آقای خواب الو بعدشم کار داشتم گفتم پیام صبحانه رو

باهم بخوریم

خوش خوشان رفتم طرف اشپزخونه بیچاره حاج وواج از رفتارهای من مونده

بود نان هارو گذاشتم توجانونی وچرخیدم طرفش یه بلوز استین بلند سفید

پوشیده بود باشلوار پارچه ایی مشکی موهای مشکیش هم پنخش وپلا بود .

اشاره ایی بهش کردم وگفتم:

تاتو بری یه دستی به سروروی خودت بکشی من میزرو ردیف می کنم .

:نمی خوای بگی چی شده؟

:برووووو اول آماده شو بعد میگم خوب دارم ازگشنگی تلف میشم.

بلاخره رفت زیرکتری رو روشن کردم و دوتا استکان گذاشتم کره و مربارو هم

ریختم گذاشتم روی میز داشتم چایی میریختم که دیدم اومد

:بشین پشت میز .

بعدازاین که چاییش رو گذاشتم جلوش بااعتراض گفت:

چی شده بلاخره می گی یانه؟

جرئه ایی از چاییمو خوردم هنوز داغ بود و باعث شد قشنگ خودم رو بسوزونم. بالیوان داشتم بازی می کردم که تمام جریانات روز گذشته رو براش تعریف کردم اونم مثل من اولش باورش نمیشد باحیرت گفت:
جاان من؟

دهنم پربود برای همین سرم رو به نشونه ی اره تکون دادم باقیافه ی خوشحالی گفت:

این خودش اولین قدمه برای راضی کردن اهالی روستا.

لقمه ام رو قورط دادم وگفتم:

اما خوب فقط یه نفر بود.

سرش رو کج کرد گفت:

قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود خانم دکتر یکم حوصله به خرج بده.

خنده ایی کردم همین حین صدای ایفون دراومد مهداد با تعجب گفت:

این دیگه کیه اول صبحی؟

درحالی که لقمه اش دستش بود از اشپزخونه خارج شد دیگه میلی به خوردن

نداشتم برای همین تکیه کردم به صندلی و شروع کردم به شمردن سرامیک

های کف اشپزخونه خودمم از کار خودم خندم گرفته بود با صدای پایی که اومد

سرم رو اوردم بالا و درکمال تعجب مهداد رو دیدم که پیش مهداد ایستاده

با تعجب گفتم:

تو این جا چی کار می کنی؟

روی صندلی کناریم نشست وگفت:

فکر کنم منم باید همین سوال رو ازت بپرسم.

مهداد که چایی برای مهرداد ریخته بود به سر میز برگشت و گفت:
بلاخره تونسته بایکی از اهالی روستا بدون دعوا و بزن بزن حرف بزنه .
ای ادم دهن لُق خوب دودقیقه مهلت میدادی خودمم میتونستم بگم دیگه
عجب.

روی صندلی مقابل نشست و گفت :

حالا این دیدار نابه هنگام تو برای چه دلیلیه .

مهرداد نفسش رو داد بیرون و گفت:

بلاخره تونستم بفهمم خان بابا کی برای سرکشی میره.

دستام بیخ کرد مهرداد باجدیت پرسید :

کی؟

:فردا بعدازظهر .

مهداد متفکرانه گفت:

خوب بهمون زمان کافی میده. وکدخدا؟

:اون نمیره.

پوفی کردم وگفتم:

اون مرتیکه تمام کارهامون رو خراب می کنه.

مهرداد درحال خوردن چائیش گفت:

اون مرتیکه رو میشه یه کاری کرد فعلا باید خان بابا ازدسترسمون خارج باشه

این طوری راحت تر میتونیم بامردم حرف بزنینم .

مهداد باقیافه درهمی گفت:

چقد طول میکشه کارش معمولا؟

شونه بالا انداخت وگفت:

نمیدونم بستگی داره شاید دوسه ساعت شاید یک روز.

زیرلب زمزمه کردم:

بره دیگه برنگرده ایشالا.

سرم رو اوردم بالا دیدم جفتشون دارن بهم نگاه می کنن فهمیدم بازم بلند

فکر کرده بودم ولی خوشبختانه چیزی بهم نگفتن مهرداد رو به مهداد گفت:

چی کار می کنی حالا برنامت چیه؟

مهداد هم باقیافه ایی خیلی خونسرد گفت:

فعلا مثل بچه هاب خوب رفتار می کنیم طوری که انگار قرار نیست افاقی

بیافته تافردا ظهر که من میام روستا.

خندم گرفته بود جای خان بابا خالی که بدونه چه نقشه هایی درسر داریم

باصدای متعجب مهداد که گفت چرا میخندی به خودم اومدم وگفتم:

هیچی دارم فکر می کنم خان چه عکس العملی ممکنه نشون بده.

مهرداد باچشمهای گرد شده گفت:

و این کجاش خنده داره؟

پوفی کردم وگفتم:

نمی تونم که زانو غم بغل بگیرم. بعدشم چه من بخندم چه ناراحت باشم اون

کار خودش رو می کنه.

کمی درسکوت سپری شد تا این که مهدادگفت:

خیله خوب شماها باید برگردید به روستا و طوری برخورد کنید که همه چیز بروفق مراده مهرداد توهم یه بهونه پیدا کن که از زیر رفتن به سرکشی دربری. مهرداد سری تکون دادوگفت:

حواسم هست.

از جامون بلند شدیم من رفتم که کیفم رو بردارم مهداد اینا هنوز داشتن حرف میزدن دوباره که برگشتم دم اشپزخونه بادیدن من سکوت کردن. نمی خواستم کنجکاوای کنم برای همین نپرسیدم ماجرا چیه مهرداد سری تکون دادوگفت:

من برم ماشین رو بیارم دم در توخیابون پایینی پارکش کردم. تعجب کردم شهر به این کوچکی هم باز مشکل پارکینگ داشت یعنی جل الخالق.

او دم ازش خدا حافظی کنم که یهو گفت:

نمی ترسی؟

جاخوردم.

: چرا باید بترسم؟

: خوب از فردا هیچی دیگه رنگ ارامش به خودش نمی گیره می تونی کنار بیای

باهمچین چیزی؟

یه قدم به طرفش گذاشتم و گفتم:

من به خاطر صباهم که شده باید این کارو تموم کنم بهش مدیونم و این دین تنها با این کار ادا میشه.

سری تکون داد بالبخندی گفت:

پیشنهاد می کنم امشب یه دل سیربخوابی که از فردا خوابیدن بهمون حرامه .
سرم رو تکون دادم باصدای بوقی از بیرون باعجله ازش خداحافظی کردم و
رفتم بیرون .

مهرداد تو پرشیامشکی نشسته بود این دو تا انگار عاشق این

تیپ ماشین ها بودن اون از سمند مهداد اینم از پرشیای این دروباز کردم
و سوار شدم .

راه که افتاد گفتم:

از دروغ گفتن به خان بابا راضیی؟

جاخورد انتظار همچین سوالی از من رو نداشت خودمم نمی دونم چرا انقد
زود پرسیدم همچین سوالی رو .

عینک دودیش رو گذاشت و بامکثی گفت:

دروغ گفتن من بهترین راه برای حفظ صلحه خودت که رابطه بین مهداد و خان
بابا رو دیدی اگر منم بخوام شمشيرو ازرو ببندم دیگه اون موقع است که یه
جنگ درست و حسابی شروع میشه .

سری تکون دادم و چیزی نگفتم . ساعت تقریبا نزدیکای دوازده بود که رسیدیم
به روستا

:مهرداد؟

:بله؟

:میشه منو بذاری دم قبرستون؟

باتعجب نگاهم کرد که اضافه کردم

:میخوام باصبا حرف بزنم.

:باشه .

مسیرش رو به سمت قبرستون عوض کرد ده دقیقه بعد جلوی قبرستون
از ماشین پیاده شدم .

:منتظرت بمونم؟

کلمو از قسمت پنجره کردم داخل ماشین وگفتم:

نه نمی خواد کارم شاید طول بکشه برو تو فردا همدیگه رو میبینیم

:باشه مراقب باش

:خداحافظ.

دور شدن ماشینش رو نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم راهمو به سمت قبرصبا
کج کردم کسی اون جا نبود ولی معلوم بود قبر تازه شسته شده .

کنار قبرش نشستم رو زمین دستی به روش کشیدم وگفتم:

ای کاش بدونی که چقدر به دعای نیاز دارم صبا بهت گفتم کاری می کنم که
دیگه دختری مثل تو زجر نکشه و دارم به قولمم عمل می کنم فردا می خوام
کاری رو شروع کنم که برای سال ها کسی تو این روستا انجامش نداده دعا کن
برام چون الان دعای تنها کسی که قبول میشه مال توهه.

اشکی که از گوشه ی چشمانم چکیده بود رو پاک کردم وگفتم:

راستی میخوام کاری کنم که ساغر ب ارزوش برسه می خواد یه دکتر قلب بشه
که بتونه مادرتون رو جراحی کنه دختر باهوشیه مطمئناً می تونه به هدفش
برسه بهت قول میدم که اون اولین دختر درس خونده ی این روستا میشه .

کمی دیگه اون جا موندم نزدیکای ساعت یک ونیم بود که از جام بلند شدم تا به طرف خونه برم .

همین که از قبرستون دراومدم بیرون کدخدا رو دیدم که داشت ازکنار قبرستون رد میشد خداروشکر من رو ندید خودم رو کشیدم پشت یکی از درخت ها تا رد بشه پوفیی از عصبانیت کردم اگر دست خودم بود خیلی وقت پیش کله این ادم رو از سرش جدا می کردم ولی حیف که حالاحالاها باهاش کاردارم صبرکردم تا دورتر بشه از پشت درخت دراومدم بیرون و به طرف خونه راه افتادم ساعت دو ونیم بود که درخونه رو باز کردم و رفتم داخل .

بازم همه جا سکوت بازم دوباره تنهایی .

تا پایان این دوره ازاین سکوت خل نمیشدم خیلی بود .

برای فرار از تنهایی دفتر خاطراتم رو باز کردم چندلحظه مردد بودم که چی می خوام بنویسم ولی وقتی که خودکارو به روی صفحه گذاشتم دیگه تردیدی تو وجودم نبود.

۲۹ مرداد .

دفترچه عزیزم سلام

روز بزرگ بلاخره داره میرسه فردا بلاخره باید با اهالی روستارو به رو بشیم وازهمه مهم تر رویارویی نزدیکم باکدخدا و خان بابا. نگرانی از جانب کدخدا ندارم چون بعداز کاری که باصبا کرد به قدری ازش تنفردارم که اگه ولم کنن می تونم بکشمش. نگرانی اصلیم خان بابا وعکس العملی که ممکن بود ازش سریزنه . قراره که برای سرکشی به مزارع اطراف بره ولی به هر حال خبراین کارمابه زودی به گوشش میرسید نگرانی بعدیم مهداد بود میدونستم برای دفاع

از من ممکنه هرکاری بکنه این درحین این که یه حس خوب بهم میده من رو هم میترسونه نمی خوام به خاطر من اسیبی ببینه .اون بهترین دوستیه که می تونه تو زندگی هر شخصی باشه.

نفس عمیقی کشیدم پایان برگه خیلی بزرگ نوشتم

خداجون ممنونم

خودکارو که زمین گذاشتم ساعت نزدیکای پنج بود .از پنجره نگاهی به بیرون کردم سکوت تنها چیزی بود که به گوش میرسید سرم رو به دیوار تکیه دادم و فردایی فکر می کردم که قرار بود هر سه نفرمون رو وارد مسیر جدیدی بکنه
مهداد:

صبح روز بعد هنوز هوا روشن نشده بود که رسیدم به روستا حدالامکان نمی خواستم تا زمانی که وقتش برسه کسی تو روستا من رو ببینه .ساعت چهارونیم بود که رسیدم دم درخونه شهرزاد نمی تونستم برم عمارت پس باید میرفتم پیش شهرزاد که اونم مطمئن بودم الان خوابه.

در زدم ولی جواب نداد ای خدا الان دقیقا باید چه خاکی برسر میریختم ساعت پنج صبح تواین تاریکی هوا.

نگاهی به دیوار حیاط انداختم تقریبا کوتاه بود و میشد از روش پرید اهی کشیدم نگا کن تورو خدا بخاطره این خان بابا کارمون به کجا کشیده که باد از دیواره دختر مردم بالا برم

رفتم طرف دیوار نگاهی به اطراف انداختم تا مطمئن بشم کسی اون اطراف نیست همینم مونده یکی ببینه انگه دزدی هم بم بزنی... دست انداختم و خودم رو از روی دیوار کشیدم بالا و پریدم تو حیاط خوب این از این طرف درخونه از شیشه ایی که داشت نگاهی به داخل خونه کردم شهرزاد روی تخت خوابش برده بود بدون این که پتو بندازه رو خودش

پاهش رو بغل کرده بود ضربه ایی به در زدم اول جواب نداد باضربه ی دوم دیدم که از جاش پرید و خواب الو اوامد دم در با باز شدن در و دیدن من دم در شش متر از جاش پرید و شیرجه زد به داخل.
خندم گر

فته بود. دختره دیوونه.

شهرزاد:

صبح باضربه هایی که به در میخورد از جام پریدم خواب الو خواب الو بدون این که ببینم کی پشت دره درو باز کردم که باقیافه خندان مهداد روبه رو شدم تازه فهمیدم شال سرم نیست برای همین شیرجه زدم به داخل و اولین شالی که دم دستم بود رو سرم کردم خدارو شکر که تیشرتی که تنم بود به نسبت پوشیده بود

ای نمیری مهداد که این طوری ادم رو سوپرایز می کنی فکر کنم داشت مقابله به مثل دیروز رو می کرد دستی به سرو روم کشیدم و درو باز کردم دست به

دیگه نخندید..

ببخشید میدونم بد موقع اومدم

حالا دیگه چاره ای نیس. مجبوریم به این کاراگا بازیا عادت کنیم:

پاهامو بغل کردم و چونه ام رو گذاشتم روشن

مهداد هم سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت یکم که گذشت گفتم

اگه همه چیز خراب بشه چی؟

سرش رو آورد بالا وگفت

چراهمچین فکری می کنی؟

نمی دونم، فقط این که کدخدا هم تو روستا هست باعث میشه که کارمون

سخت تر بشه

باصدای ملایمی گفت

چیزی نمیشه خیالت راحت

چشمام داشت از خواب بسته میشد که گفت

فعلا بخواب صدات می کنم سه چهارساعته دیگه

تو چی؟

:من خوابم نیامد

همون طور نشسته چشمام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم

مهداد:

داشتم به امروز فکر می کردم و اتفاق هایی که ممکن بود بیافته نگاهم افتاد به

شهرزاد که سرش رو گذاشته بود رو پاش و خوابیده بود سرش بدافتاده بود و

داشت باعث میشد بدنفس بکشه بلند شدم رفتم طرفش بغلش کردم

گذاشتمش رو تختش و پتوشو کشیدم روش. یه تکونی خورد ولی چشماشو باز نکرد منم همونجا کنار تختش نشستم و سرمو تکیه دادم به تخت نفهمیدم کی چشمام بسته شد که با اشعه های خورشید که به صورتم میخورد از جام پریدم نگاهی به ساعت میچیم کردم که هفت و نیم صبح رو نشون میداد از جام بلندشدم و کش و قوسی به بدنم دادم نگاهی به شهرزاد کردم که خیلی اروم خوابیده بود دستی به سرش کشیدم و اروم گفتم
شهرزاد پاشو

تکونی خورد و چشماش رو باز کرد خواب الو بود با دیدن من از جاش پرید و با حیرت گفت

توووو... توو این جاچی کار می کنی

نگاهی به خودش کرد که هنوز شال سرش بود و پووفی کرد گفت
ای خدا! ایدم رفته بود تو هم این جایی خندم گرفته بود سرم رو تکون دادم
وگفتم

واقعا از این همه لطف و محبتی که به من داری ممنونمم
شهرزاد»

شالم رو مرتب کردم و از تخت دراومدم بیرون بالبخندی گفتم
خواهش می کنم قابلیت رو نداره رفتم تو حیاط و دم حوض صورتم رو شستم
بلند که شدم حوله ایی اومد جلو روم
بالبخندی ازش گرفتم و تشکر کردم چشمکی زد و گفت
الان یعنی اتش بسیم؟

داشتم صورتمو خشک می کردم نگاهی بهش انداختم وگفتم

تاجایی که من یادم میاد دعوا نکردیم که بخوایم اشتی کنیم

خوب پس خداروشکر

رو پله دم در نشستم وگفتم

تاکی باید منتظر بمونیم؟

کنارم نشست وگفت

نمیدونم قراره مهرداد در اولین فرصت خبریده

سوزاول صبحی باعث شد که دستام رو بغل کنم این جاتا بستون هاشم فرق

داشت لامصب

بمیری شهزاد با این جا انتخاب کردنت.

سردته؟

سرم رو به علامت نه تکون دادم وگفتم بریم داخل صبحونه بخوریم فکر کنم

روز طولانی در پیش داریم

مهرداد:

کل شب خوابم نبردو تو تختخواب این پهلو اون پهلو شدم دست اخرساعت

شش ونیم بود که بلندشدم نشستم سرجام

سرم داشت اذرد می ترکید برای همین تصمیم گرفتم یه دوش بگیرم. تازه

دراومده بودم بیرون و داشتم موهامو خشک می کردم که ضربه ایی به در خورد

بیاداخل:

ازداخل ایینه ذوالفقارو دیدم حوله رو گذاشتم رو میز و چرخیدم طرفش

چی شده؟

اقا خان کارتون دارند

ابروم رفت بالا و با تعجب گفتم

ساعت هفت ونیم صبح؟

سرش رو تکون داد ولی چیزی نگفت با اشاره سر مرخصش کردم و گفتم

برو خودم میام

اما اقا

با اخم های درهمی گفتم:

بروو خودم میام

اروم رفت عقب و درو بست فکرش رو نمی کردم که اینقد زود بخواد احضارم

کنه. از قصد یک ربعی صبر کردم و بعد از اتاق دراومدم بیرون از پنجره طبقه دوم

دیدم که رو تختی که تو حیاطه در حال خوردن صبحانه است

دو دقیقه بعد جلوی روش بودم و با صدای آرامی گفتم

صبح بنخیر خان بابا

باسر اشاره کرد که بشین ولی از اون جا که عاقبت این نشستن رو میدونستم

سرم رو به علامت نه تکون دادم و گ

فتم

ممنون این طوری راحت ترم

:خودت میدونی

هرچی فعلا کمتر تنش بینمون ایجاد میشد به نفع همه بود

:مهداد

:بله :

:من امروز دارم برای سرکشی میرم و میخوام که باهام بیای :

پوووف حدسم کاملا درست بود سعی کردم قیافه ناراحت به خودم بگیرم

وگفتم

من رو ببخشید خان بابا اما برای یه کار خیلی مهم دارم میرم شهر و نمیدونم

کی برمی گردم با ذوالفقار برید این بار

بااخمی درهم نگاهم کرد

انقدر کارت مهمه؟

سرم رو به علامت تایید تکون دادم خیلی خشک و رسمی گفتم

خیله خوب می تونی بری

ازفرصت پیش اومده استفاده کردم و برگشتم داخل ساختمون کت و سویچم

رو برداشتم و دراومدم بیرون

شهرزاد:

بعداز خوردن صبحانه سعی داشتم خودم رو بایه کتاب سرگرم کنم ولی حواسم

پرت بود یهو کتاب از دستم کشیده شد سرم رو اوردم بالا دیدم مهداده

تو مطمئنی سی سالته؟؟؟

:اوهوم :

:اما رفتارات بیشتر شبیه بچه های سه ساله است تا سی ساله :

خندش گرفت وگفتم:

حوصله ام سررفت خوب

کتاب رو انداختم کنار و گفتم:

خوب الان من دقیقا چی کار باید بکنم؟

بازی کنیم؟

چشمام شش تا شد

اون وقت من میگم سه سالتت نگو نه :

:تورو خدا دیگه شهرزاد

:خیله خوب

دست به سینه نشستم و گفتم:

حالا چه بازی کنیم آقای نابغه؟

قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت:

کاغذ داری؟

:اوهوم

:و خودکار؟

:اره.

:خیله خوب پس حله اسم فامیل بازی می کنیم.

فکر می کنم چشمام دیگه داشت از حدقه درمی اومد بیرون باحیرت گفتم:

جان من؟

:جان تو.

دفتر و خودکار که تو کیفم بودند رو دراوردم دو تا برگه کندم و یکی رو با خودکار

دادم دستش برگه رو تا کرد تا بتونه روش بنویسه خودکارو که گرفت دستش

فهمیدم چپ دسته مثل خودم لبخندی زدم سرش رو آورد بالا و بادیدن
خودکارتو دستم با خنده ایی گفت :

چقدر تفاهم داریم ما.

:اوهوم.... بگو دیگه اسم فامیل از چی؟

کمی فکر کردوگفت:

اززز ک .

اخخ بمیری مهداد هیچ وقت خدا تو ک خوب نبودم به زور رسیدم به میوه که
یهو باداد گفت:

وقت تمام.

باحرص نگاهش کردم وگفتم:

خیلی بدیی سخت ترازاین نبود؟

شونه بالا انداخت وگفت:

نوچ نوچ نوچ. دکتر مملکت تو یه اسم فامیل کم آورده

دفتر و زدم به بازوش وگفتم:

چه ربطی به دکتر بودنم داره خوب ناامرد.

دستاش رو به حالت تسلیم آورد بالا وگفت:

باشه باشه من تسلیمم .

تا نزدیکیای ساعت دو بازی کردیم بعدش هردومون ساکت نشستیم نمیدونم
شاید برای این که هرچی به بعدازظهر نزدیک میشدیم استرس جفتمون بیشتر
میشد.

باصدای الله اکبر اذان ناخودآگاه جفتمون بهم دیگه نگاه کردیم دیگه کم کم
و قتش رسیده بود باضربه ایی به در از جام پریدم و دویدم بیرون
مهرداد بود پشت در باقیافه ی درهمی گفت:

و قتشه وقتی که مردم دارن از مسجد برمی گردند بهترین موقع برای حرف زدن
باهاشونه.

سرم رو تکون دادم برگشتم که مهرداد رو صدا کنم دیدم پشتم ایستاده باقیافه ی
جدییی گفت:

بریم دیگه .

درو بستم و باهم دیگه راه افتادیم فاصله خونه تا مسجد باعث میشد که تا
ما برسیم اونا نمازشون رو تموم کنن مهرداد رو به مرداد گفت:
خان بابا رفت؟

سرش رو به علامت مثبت تکون داد

مهرداد: چه بهانه ایی برای نرفتن جور کردی؟

گفتم که می خوام برای انجام دادن چندتا کار مهم برم شهر

:و اونم خیلی راحت قبول کرد؟

:اوهوم.

باصدای بمی گفتم:

مشکوک نیست؟

مهرداد: فعلا که دوست دارم فکر کنم همه چیز عادیه و هیچ اتفاقی قرار نیست

بیافته

تار سیدن به مسجد کسی دیگه حرفی نزد وقتی که رسیدیم مردم یواش یواش داشتند از مسجد در میاومدن بیرون به گروه های سه یا پنج تایی تقسیم شده بودند و داشتند باهم دیگه صحبت می کردند لابه لای جمعیت کدخدا رو تشخیص دادم خدایا فقط خودت بخیر بگذرون .

مردم بادیدن ما سه نفر تعجب کردند و همین تعجب باعث شد تا بتونیم از موقعیت پیش اومده نهایت استفاده رو بکنیم.

کدخدا با لبخندی زهراگین اومد جلو و گفت:

به به خانم دکتر دیگه کارت به جایی رسیده که در ملا عام با پسرهای خان رفت و امد می کنی؟

:فکر نمی کنم این موضوع به شما ربطی داشته باشه کدخدا بعدشم دلیل حضور ما امروز این جا یه چیز دیگست .

یکی از مردا با صدای بلندی گفت :

مثلا چی بازم میخوای ازاون عقاید شهریت به خورد مردم بدی صبا رو به کشتن دادی بس نبود.

مهرداد قدمی جلو گذاشت و گفت:

خیله خوب دیگه خیلی دارید تند پیش میرید عباس اقا بعدشم مرگ صبا کوچکتترین ربطی به شهرزاد نداره .

یه زن دیگه که بعدا فهمیدم خاله صبا بوده دراصل گفت :

چرا ربطی نداره همه میدونن که صبا قبل مرگش بااین خانم حرف زده . سکوتم رو شکستم و گفتم:

من که میدونم تمام این افکارشما زیر سر کدخدای محترمه روستاست من همون موقع هم گفتم که صبا روز قبل مرگش باخواهرش اومده بودن به دیدن من اونم به اصرار ساغر که نگران حال مریض خواهرش بوده بعد صحبتیم با صبا فهمیدم که بارداره التماسم کرد که بچه اش رو بندازم ولی من بهش گفتم نمی تونم این کارو بکنم برخلاف اون تصویری که از من ساختید که من یه قاتل و شیطانم برای این روستا من تلاشم رو کردم که نجاتش بدم اما صبا نارا

حت بود ناامید بود نمی خواست بچه ی ادمی رو به دنیا بیاره که جای پدربزرگشه .

یه پیرزنه درحالی که عصباش رو به زمین میزد گفت:

این رسمیه که سالیان سال تو این روستا اجراشده م خودمم باشوهرم بیست سال اختلاف سنی دارم اما بچه ام رو نکشتم خودم رو نکشتم این به خاطر اینه که دخترای این روستا بادیدن یه خانم دکتر شهری خیالات برشون داشته که می تونن درس بخونن و خودشون تصمیم بگیرن و خودشون زندگی خودشون رو اداره کنن ولی دختر جون تو این روستا ازین خبرا نیست ما درس نمی خونیم ما از هیچ چیزی که به خدا توهین بکنه استفاده نمی کنیم درس خوندن یعنی نقض کردن هرچی که خدا گفته یعنی افریدن چیزی که افرینندش خود خدا نیست .

ازعصبانیت می خواستم کلم رو بکوبونم تو دیوار مهرداد این دفعه پیش دستی کرد وگفت:

ماهم مثل همه ی شما مسلمونیم و ماهم همون کتابی رو قبول داریم که شما قبول دارید ولی همیشه بهم بگید چرا هیچ جای قران همچین حرفی زده نشده چرا شما فکر می کنید که اگه بخواید از امکاناتی که تو دمایهست استفاده کنید گ*ن*ا*ه کردید؟

:مگه شما شهری ها با استفاده کردن از هزار تکنولوژی جدید تو افرینش خدا دست نبردید این خودش گ*ن*ا*ه هه کسی به جز خدا نباید تو افرینش دخالت داشته باشه .

مهداد با صدای نسبتا بلندی گفت:

این چیزی که شما می گید اصلا هیچ ربطی به اسلام و گ*ن*ا*ه کردن نداره این فقط کارهاییه که باعث میشه زندگی ادم ها راحت تر بشه باعث میشه که زندگیشون راحت تر بشه باعث میشه که بتونن راحت به کارهای دیگشون و عبادت خدایشون پردازن.

:ماهم داریم خدامون رو عبادت می کنیم .

با پوزخندی گفتم:

شما بیشتر از خدا یه بت ساختید و قران رو هم به هرشکلی که خودتون خواستید باورش کردید اما به ولله قسم هیچ کدوم از این حرف ها تو قران نیومده کجای قران اومده که از تکنولوژی استفاده نکنید چون این جنگ با منه الان شما مسلمونید که حتی یک بار هم به زیارت امام هاتون نرفتید شماها دارید از اون طرف پشت بوم میافتید گیر دادید به یه مسائلی که اصلا اهمیت نداره و از طرف دیگه واجبات دینتون رو فراموش کردید .

کدخدا بالحن خیلی بدی گفت:

فکر نمی کنم نیازی باشه که سه تا بچه به ما بگن که چی کار باید بکنیم وچی کار نباید بکنیم راه بیافتید برید خونه هاتون مردم برای چی ایستادین دارین به حرف های این سه نفر گوش میدید.

شتابزده گفتم:

فقط یه لحظه بایستید من میخوام کاری کنم که زندگیتون بهتر بشه می خوام کاری کنم که هویت خودتون رو پیدا کنید شناسنامه داشته باشید تابتونید مثل بقیه زندگی کنید هرکسی خواست میدونه من رو باید کجا پیدا کنه .

باهمهمه ایی ازاون جا متفرق شدند مستاصل به مهداد نگاه کردم بالحن دلداری دهنده ایی گفتم:

خوب برای قدم اول بدک نیست همین که الان زنده اییم خودش جای شکر داره .

اومدم چیزی بگم که با دیدن شخصی که از پشت درخت ها داشت به حرف هامون گوش می کرد ناله ایی کردم ذوالفقار بود.

اون جارو:

جفتشون به جایی که من اشاره کردم چرخیدند ولی کسی اون جا نبود مهداد باتعجب گفتم:

چی شده؟

ذوالفقار بود داشت به حرف هامون گوش می کرد

مهداد باتعجب گفتم:

اما اون که باخان بابا رفته بود .

:اما الان این جاست پس یعنی....مهداد حرفم رو کامل کردوگفت:

خان بابا هم این جاست و به زودی خبر کارمون به گوشش میرسه .

پووفی کردم مهرداد اضافه کرد:

شماها بهتره برگردید برید منم میرم عمارت

مهداد بالحن نگرانی گفت:

فکر می کنی بتونی از پشش بریای؟

سرش رو تکون دادوگفت:

اره فقط حواستون باشه من برای انجام دادن یه کاری فردا باید برم تهران و یک

هفته بعد برمی گردم سعی کنید زیاد باهاش درگیر نشید تا من برگردم .

جفتمون سرمون رو تکون دادیم

:خیله خوب دیگه راه بیافتید...

ازهم دیگه جدا شدیم تو راه برگشت به خونه سکوت کرده بوددم سرم ازاین

همه اتفاق داشت می ترکید مهداد باصدای اهسته ایی گفت:

چی شده؟

:هیچی به لطف سوپرایز امروز صبح شما سرم درد می کنه .

لبخندی زدوگفت:

الان میری خونه می خوابی ..

رسیدیم جلوی در خونه خواستم درو باز کنم گفت:

می تونی تنهایی ازپشش بریای؟مهرداد هم که بره تو این جا بی دفاع تر ازقبل

میشی

تکیه دادم به درو گفتم:

من به هر حال نباید به بودن مهرداد عادت کنم به هر حال اون تا یک ماه دیگه
داره برمی گرده باید خودم با کارهای خودم کنار بیام.
بامکث کوتاهی گفتم:

شبت بخیر

:شب توهم بخیر

وارد خونه شدم و درو بستم .

صبح روز بعد از خونه زدم بیرون تا یه سر به درمانگاه بزوم کوجه مثل همیشه
خلوت بود و پرند توش پر نمیزد قدم زنان داشتم به طرف درمانگاه میرفتم که
یهو دستمالی به روی دهنم گذاشته شد و بعد از اون دیگه هیچی نفهمیدم .
نمیدونم چقد گذشت تا این که بلاخره چشمام رو باز کردم اولش تار میدیم
تا این که بعد از چندبار پلک زدن تونستم واضح تر ببینم تو یه جای تاریک و
سرد بودم حدسم سرداب قبرستون بود از فکرش هم مو به تنم سیخ شد .
در باز شد با هجوم نوری که اومد برای چند لحظه چشمام رو بستم وقتی که به
نور عادت کردم اروم ارو

م چشمام رو باز کردم و دم در فرشته ی عذابم که کسی جز خان بابا نبود رو
دیدم

با پوزخندی مسخره گفتم:

میبینم که از نبودن من استفاده می کنی بهت گفته بودم که دفعه ی بعد
بخششی در کار نیست دختر جون ...

هاج وواج مونده بودم ذوالفقار خیلی زودتر از چیزی که فکرش رو می کردم به خان خبر رسونده بود رفت سمت در با لبخندی گفت:

اهان این سری نه داداشی هست که نجاتت بده و نه مهداد و مهداد دوست دارم بدونم چه جوری میخوای خودت رو از این مخصصه نجات بدی درو بست و رفت بغض بدی تو گلوم بود سرم رو تکیه دادم به پاهام و زمزمه کردم:

صبا تورو خدا کمکم کن

سرما ی واقعا بدی بود طوری که بعد از گذشت چند ساعت که تو تاریکی سرداب نمی تونستم بفهمم دقیقا چند ساعته تا مغز استخونم نفوذ کرده بود کز کردم گوشه ی دیوار و دستام رو بغل کردم نباید به افکار منفی فکر می کردم نباید...

سعی کردم به یه خاطره فکر کنم خاطره ی یه جای گرم این طوری گرم میشدم ذهنم کشیده شد به تولد بیست و دو سالگی مریم وقتی که من و مریم به همراه شایان رفتیم تو چال برف بازی و تله کابین و بعدش رفتیم تو کافی شاپ نزدیک به اون جا مریم با اون کاپشن اسکیمویی قرمز و صورتی که از سرما سرخ شده بود خیلی بانمک شده بود منم خزیده بودم تو بغل شایان با این که دم شومینه بودیم ولی گرم نمیشدیم شایان سفارش چایی داد با گرفتن لیوان داغ چایی تو دستم احساس خیلی خوبی بهم دست داد مریم هنوز مثل بید میلرزید شایان با لبخندی شیطانی گفت:

مجبور بودی که پیشنهاد بدی بیایم این جا؟؟؟

مریم هم با کله شقی زمزمه کرد:

تولده خودمه اصلا دوست دارم .

جرئه ایی از چاییم رو خوردم وگفتم:

سر جدت فقط از سال بعد برای تولدت یه جای بهتر و انتخاب کن این طوری
من خودم به شخصه ممنونت میشم.....

سرم رو از روی پاهام برمیدارم اشکی ناخودآگاه از گوشه ی چشمم به زمین
میافته خوابم گرفته بود ولی تلاش می کردم نخوابم نباید میخوابیدم تو این
شرایط خوابیدن برام مثل خودکشی بود ...

از جام بلند شدم کل استخون هام درد می کرد یواش یواش از دیوار گرفتم و
سعی کردم یکم راه برم تو تاریکی سرداب یهو به چیزی محکم برخوردم که
باعث شد زانوم تیر بدی بکشه ...

لعنتی به خودم فرستادم تو این شرایط فقط این رو کم داشتم دستم خورد به یه
میز قلبم ریخت میزی بود که برای شست و شوی مرده ها ازش استفاده می
کردند عقب عقب رفتم..

حرف مهداد تو ذهنم آکو شد که گفت:

می تونی دووم بیاری یانه ...

سرم رو بادستانم گرفتم و با حرصی امیخته به بغض گفتم:

خان بابا تاوان کارت رو پس میدی به خدا پس میدی

سرم گیج میرفت سخت بود تحمل این همه فشار اون هم تو این مدت کم
سخت بود کنار دیوار سرخوردم و نشستم روی زمین صدایی باعث شد که سرم
رو بیارم بالا

:تحمل کن میدونم که میتونی

بابهت زمزمه کردم

:صبا!

اومد نزدیکم و روبه روم نشست صورتش اروم بود برخلاف آخرین باری که

دیده بودمش

بالبخندی مهربان گفت

ازت ممنونم که به قولت وفادار موندی ممنونم که تو این همه مدت بهم

سرزدی

بابغض گفتم

اما موفق نشدم صبا موفق نشدم.... خان من رو انقد این جا نگه میداره که

بمیرم و جنازم بدون این که به کسی بگه دستور میده که یه گوشه این روستا

دفن کنن سرش رو تکون دادوگفت

یادته به من چی گفتی؟؟؟ یادته بهم گفتی امید داشته باش همه چیز درست

میشه؟؟؟؟ الانم من اون حرف رو به خودت میزنم امیدداشته باش من میدونم

که تو بلاخره ازاین جا سالم درمیای بیرون

ازجاش بلند شد با گریه گفتم

پیشم بمون خواهش می کنم

سرش رو تکون داد وگفت

نمیشه یعنی بیشترازاین نمی تونم

به سمت دیوار رفت لحظه اخر به طرفم چرخید وگفت

مراقب ساغرباش خواهش می کنم

چشمم رو بستم و هق هقی کردم

مهداد

روز بعد از ماجرای مسجد از خونه دراومدم بیرون . میخواستم برم به روستایه

سری بزدم اما یهو گوشیم زنگ خورد یاشا بود

بله یاشا؟؟؟

:سلام مهداد برات یه فکس فرستادم درمورد یه قرارداد جدید باید هرچی

زودتر بخونیش امضاش کنی و برام بفرستی

ابرو هام پرید بالا و گفتم

یعنی اینقدره ضروریه؟

قرارداد با یه شرکت تو دبی.

پووفی کردم و گفتم

گفتی فرستادی فکس رو؟

اره

باشه پس الان چکش می کنم امضاشده برات میفرستم

مجبور شدم وسط راه برگردم خونه رفتم داخل اتاق دستگاه فکس در حال بوق

زدن بود کاغذ رو برداشتم و نشستم رو تخت

قرارداده خوبی بود یاشا تقریبا همه چیز رو در نظر گرفته بود در اخر امضاش

کردم و دوباره براش فکس کردم

ساعت نزدیک دوازده ونیم یک بود که از خونه دراومدم بیرون به سمت
روستاراه افتادم یه حس بدی داشتم احساس می کردم یه اتفاقی توی
روستافتاده وقتی به روستار رسیدم همه چیز مثل سابق بود همه جا ساکت
رسیدم جلوی در خونه شهرزاد در زدم ولی جواب نمیداد دوباره در زدم و
باصدای بلند صدایش زدم

شهرزادخونه ایی؟

اتفاقی نیفتاد راهمو به سمت درمانگاه کج کردم اما درمانگاه هم بسته بود گیج
شده بودم میدونست تو این شرایط نباید جایی بره پس الان چه خبر بود این جا
یک ساعتی تو مسیر خونه و درمانگاه

دررفت و امد بودم تمام جاهایی که ممکن بود بره رو هم سر زدم ولی هیچی
به هیچی یه چیزی ته دلم می گفت یه اتفاقی افتاده ولی نمیدونستم چی نبودن
مهرداد هم بدتر رو اعصابم بود اگر اون بود حداقل میتونستم از داخل عمارت
خبری بگیرم

به نرده تکیه کردم و سرم رو بادستانم گرفتم کجایی تو شهرزاد کجایی
شهرزاد

چشمان خمارم رو بازکردم سرما دیگه رمقی برام نذاشته بود تا حد امکان خودم
رو گلوله کردم ولی باز افاقه نمی کرد به خودم نهیبی زدم و گفتم
تو نباید بخوابی نباید بخوابی

دوباره ذهنم به یه خاطره کشیده شد اما این بار خاطره ام بامهداد بود همون روزی که باهاش تاخونش رفتم همون موقع که نزدیک بود پرت بشم روزمیرن ولی اون با دستن قدرتمندش مانع ازاین اتفاق شد اون نگاه شیطونش وای خدایا دارم می میرم خودت بهم کمک کن الان بیشتر ازهر موقع دیگه ایی دلم اغوش مادرم رو می خواست دلم می خواست که سربه روی زانوش بذارم و اونم موهامو ناز کنه دلم میخواست خودم رو دوباره براش ناز کنم و اونم باخنده به کارهام نگاه کنه اهی کشیدم مامان کجایی دیگه نتونستم مقاومتی کنم و چشمانم بسته شد

مهداد

دیگه نمیدونستم چی کار باید بکنم هرچی به شب نزدیک تر میشدیم بیشتر حس اضطراب اذیتم می کرد. به ناچار برگشتم به شهر ولی فکرم همش پیش شهرزاد بود دم درخونه مهداد بهم زنگ زد همون طور که داشتم درو باز می کردم جواب دادم

بله مهداد؟

چه خبر؟ همه چیز مرتبه؟؟

درو بستم و به در تکیه کردم بااستیصال گفتم

نه مرتب نیست

صداش جدی شد :چی شده مهداد؟

شهرزاد نیست

یعنی چی که نیست؟

:نمی دونم مهرداد نمیدونم امروز رفتم دم خوشن خونه نبود به درمانگاه سر
زدم درمانگاه هم بسته بود تمام جاهایی که ممکن بود بره رو سر زدم ولی نبود
مهرداد نبود

باکمی مکث گفت

به عمارت سر زدی؟؟؟

دستام مشت شد خان بابا! یاد دیروز افتادم که ذوالفقار داشت به حرف هامون
گوش می کرد لعنتی به خودم فرستادم که چرا زودتر به این فکر نیفتادم:مهرداد
یعنی خان بابا پشت این ماجراست؟؟

:بعید نیست اما مهداد یادت باشه نباید از کوره به در بری وگرنه شهرزاد رو تو
خطر میندازی

سرخوردم ونشستم زمین :مهرداد اگه خان بابا بلایی سرش بیاره چی؟؟
بالحن دلداری دهنده ایی گفت

ترس مهرداد فقط حواست باشه که خونسردی خودت رو حفظ کنی
باشه

میخوای من برگردم؟

:نه می تونم از پشش بر پیام

باشه فقط هر چیزی شد بهم خبر بده باشه؟
باشه

تلفن رو قطع کردم به زور بلند شدم و رفتم داخل سالن نگاهی به اطراف کردم
صدای خنده هاش به گوشم میرسید اون لبخند شیطونش وقتی که صبح زود

اومده بود این جا . و نگاه خجالت و عصبی دیروزش وقتی که بدون شال

دیدمش چشمام رو روی هم فشردم و گفتم

پیدات می کنم مطمئن باش

به سختی تافردا صبح صبر کردم هوا هنوز کامل طلوع نکرده بود که از خونه

دراومدم بیرون این بار با ماشین رفتم روستا نمی خواستم زیاد وقت رو از

دست بدم

یکم پایین تر از عمارت ماشین رو پارک کردم و دراومدم بیرون پشت یکی از

دیوارهایی که به عمارت دید کامل داشت پنهان شدم بایرون اومدن ذوالفقار

از عمارت لبخندی زدم خان بابا بچرخ تابچرخیم وقتش بود که به سبک خودم

وارد ماجرا بشم

داشت میرفت طرف میدون اصلی روستا عمارت رو دور زدم تا از جلوش سر

در بیارم

تو حال خودش بود که با یهو پیچیدم جلوش و بالبخندی گفتم

صبح بخیر ذوالفقار

به وضوح جاخورد من من کنان گفت

صبح بخیر اقا

دست به سینه ایستادم و گفتم

جایی داشتن تشریف میبردید؟؟

ن نهه

با اعصابی داغون قدمی به طرفش گذاشتم و گفتم

شهرزاد کجاست؟

اقا من نمیدونم داژید درمورد چی حرف میزنید

که نمیدونی نه؟

نه:

دستم رو گذاشتم دور گلویش و باعصبانیت هلش دادم سمت دیوار
بین خودت هم خوب میدونی که من اعصاب درست و حسابی ندارم پس

بهتره بگی شهرزاد کجاست قبل ازاین که بلایی سرت نیاردم

به نفس نفس افتاده بود: خيله خوب اقا می گم

دستم رو اوردم پایین چندنفس عمیق کشیدوگفت

خان دستور دادن تا خانم دکتر و تو سرداب قبرستان زندانی کنیم

بیخ کردم بابته زمزمه کردم

قبرستون؟؟؟

به خودم اوادم گلوی ذوالفقار و فشاری دیگه دادم وگفتم

اگر کوچکتترین بلایی سر اون دختر بیاد اون عمارت رو رو سرتون خراب می

کنم با ترس زمزمه کرد

اقتار و خدا بذارید من برم

پوزخندی زدم وگفتم:

نترس میری اما به موقعش. کشون کشون بردمش سمت ماشین و پرتش کردم

داخل و به سمت قبرستان راه افتادم از شدت عصبانیت دستام چسبیده بود به

فرمون ده دقیقه بعد وقتی که رسیدم دم قبرستون درهای ماشین رو قفل کردم

که نتونه فرار کنه و خودمم به سمت سرداب خونه دویدم

سرداب قبرستون توانتهای قبرستان بود بایه در کوچک برای رفت و آمد در قفل بود اطرافم رو نگاه کردم یه میله اهنی افتاده بود کنار فکر کنم برای بازنگه داشتن در ازش استفاده می کردند میله رو برداشتم و ازش به عنوان اهرم استفاده کردم تا قفل درو بشکنم

بعد از پنج دقیقه تلاش بلاخره در باز شد نفس عمیقی کشیدم و دویدم داخل نور کمی که به داخل میاومد تونستم پیداش کنم کنار دیوار ازهوش رفته بود زانو زدم کنارش و نبضش رو گرفتم خیلی اهسته بود بدنش هم یخ بود کتم رو دراوردم و انداختم روش

کشیدمش تو بغلم و از سرداب خونه دراومدم بیرون روی زمین نشستم و سرش رو به سینه ام تکیه دادم دستی به سرش کشیدم و ناالیدم شهرزاد خواهش می کنم چشمتو باز کن به خودم فشردمش و دم گوشش زمزمه کردم

متاسفم نباید تنهات میداشتم نباید

از جام بلند شدم دم ماشین به سختی درو باز کردم و درازش کردم روی صندلی عقب ذوالفقار هنوز باترس و نگرانی نگاهم می کرد بدون توجه به اون سوار ماشین شدم و راه افتادم تا بیمارستان نزدیک دوساعتی راه بود ذوالفقار گفت اقا تورو خدا من رو کجا میبرید

با عصبانیت به دیوار کوبیدمش و گفتم:

ذوالفقار یاخفه میشی یا کاری می کنم که برای همیشه خفه شی خودت

انتخاب کن

نزدیک ساعت سه بعد از ظهر بود که رسیدم جلوی در بیمارستان در عقب رو باز کردم و بغلش کردم و وارد بیمارستان شدم به محض دیدن من دوتا پرستار با برانکارد او مند سمتم و گذاشتمش رو برانکارد یکیشون پرسید چه اتفاقی براش افتاده؟؟؟

: تقریباً بیست و چهار ساعت تو یه جای سرد زندانی بوده منتقلش کردند داخل مراقبت های ویژه نگاهم افتاد به ذوالفقار که یه گوشه ایستاده بود و حرف نمیزد اخ خان بابا فقط دعا کن چیزیش نشه وگرنه همین یک ذره احترامیم که برات دارم روزی پیام میدارم نشستم روی نیمکت و سرم رو گرفتم با صدای زنگ گوشی از جام پریدم مهر داد بود

: چی شد مهداد پیداش کردی؟
با صدایی که خودمم به زور شنیدمش گفتم
اره

بانگرانی گفت

چی شده چرا صدات این جوریه؟؟

چنگی به موهام زدم و گفتم
خان بابا تو سرداب قبرستون زندانیش کرده بوده

: چییی؟؟؟ حالش چه طوره؟؟

: وقتی پیداش کردم نبضش خیلی ضعیف بود کل بدنش هم یخ کرده بود الانم
بیمارستان طالقانیم
مکثی کردوگفت

من تاشب خودم رو می‌رسونم طالقان
گوشی رو قطع کردم و خیره شدم به در مراقبت های ویژه
یاد دوشب پیش افتادم که بهم گفت اتفاقی نمیافته .گفت که می تونه از پیش
بربیاد و الان... الان که داشت با مرگ دست و پنجه نرم می کرد
ساعت نزدیک هشت شب بود که در باز شد ودکتر اومد بیرون از جام پریدم
بادیدن من گفت:

شما چه نسبتی باهاش دارید؟
یه لحظه موندم که چی بگم اولین چیزی که به ذهنم رسید رو گفتم:
دوستش هستم .حالش چطوره آقای دکتر؟
:سرما به شدت ضعیفش کرده فعلا تونستیم ضربان قلبش رو ثابت نگه داریم
ولی دمای بدنش هنوز پایینه و این من رو میترسونه .
دستام رو مشت کرده بودم
:بهتره به خانوادش هم خبر بدید .

پنجش کردند مجبور شد بره .باصدای پایی به عقب چرخیدم مهرداد بود که
باعجله داشت میاومد بادیدن من گفت:

حالش چطوره؟
سرم رو تکون دادم ونالیدم:
بد.هنوز نتونستن دمای بدنش روو بالا بیارن .
دستی به شونه ام زد وگفت:
حالش خوب میشه من مطمعمم ...

سرم رو تکون دادم نگاه مهرداد افتاد به ذوالفقار که مثل موش گوشه ایی نشسته بود خواست به طرفش خیز برداره که باتحکم گفتم:

مهرداد نه من میدونم بااین جوجه چی کار کنم .

سوالی نگاهم کرد اروم گفتم:

تو این جا بمون من برمی گردم زود ..

:کجا میری؟

تو یه جمله گفتم:

میرم عمارت .

رفتم طرف ذوالفقار و بلندش کردم با پوزخندی گفتم:

بریم ببینیم اربابت چی میگه بادیدنت

سوار ماشین کردمش و باسرعت به طرف روستا راه افتادم دم عمارت که

رسیدیم با تک بوقی که زدم نگهبانا درو برام باز کردند و رفتم داخل .

از ماشین پیاده شدم همه با دیدن من تعجب کرده بودند و جمع شده بودند تو

حیاط باغیض گفتم:

میرید سرکارتون یاهمین الان همتون رو اخراج می کنم .

تهدیدم کارساز واقع شد و متفرق شدند ذوالفقارو از ماشین پیاده کردم و به

سمت راه پله رفتیم .

درو که باز کردم خان بابا رو دیدم که به پشتی ترکمنش تکیه کرده بود و درحال

خوردن میوه بود بادیدن من ابروش رفت بالا وگفتک

تاجایی که یادم میاد گفته بودی دیگه بر نمی گردی به این عمارت

ذوالفقار که بیرون بود رو کشیدم داخل و پرتش کردم جلوی پای خان بابا و باعصبانیت گفتم:

الانم فقط اوادم این نوچه اتون رو بهتون تحویل بدم و بگم بد کاری کردید خان بابا با دزدیدن شهرزاد بد کاری کردید .

نگاهی به ذوالفقار کرد وگفت:

فکر می کنم باز یکی دهن لقی کرده .

پوزخندی زدم وگفتم:

چه ذوالفقار میگفت وچه نمی گفت من بلاخره شهرزادو پیدا می کردم وسط حرفم او مد وگفت:

البته جسدش رو پیدا می کردی.

دستام رو مشت کردم تا دادم نره بالا وگفتم:

این عمارت و من خرابش می کنم حتی اگر یک روز از زندگیمم باقی مونده باشه .

نمی تونی:

فعلا که شروع کردم و این که یه سیب رو بندازی هوا هزارتا چرخ میخوره

تایر سه به زمین مطمعنم که می تونم ذهن مردم روستا رو نسبت به شما

برگردونم پس ازاخرین روزهای حکومتتون لذت ببرید خان بابا.

چرخیدم طرف درو بدون گفتن حرف دیگه ایی از ساختمون دراوادم بیرون .

چندنفرهنوز تو حیاط زیر زیرکی داشتند نگاه می کردند با فریاد گفتم:

چیه ایستادید فیلم سینمایی نگاه می کنید برید پ

ی کارتون.

سوار ماشین شدم و دروادم بیرون دستام میلرزید از عصبانیت کمی که از محیط روستا فاصله گرفتم و انتن گوشیم برگشت شماره مهرداد رو گرفتم به

دومین بوق نکشیده جواب داد

بله:

حالش چطوره مهرداد؟

فعلا که تغییری نکرده

خیله خوب منم دارم برمی گردم بیمارستان

:مهرداد چی شد؟

:برسم تعریف می کنم .

گوشی رو قطع کردم و انداختم رو صندلی بغلم. وقتی که دوباره رسیدم بیمارستان ساعت نزدیکای یازده بود مهرداد رو دم میز پذیرش دیدم و رفتم

پیشش

:دکترش هنوز چیزی نگفته؟

سرش رو به علامت نه تکون دادوگفت:

عمارت چه خبر بود؟

:خبری نبود یه صحبت دوستانه با خان بابا انجام دادم .

باتعجب نگاهم کرد اضافه کردم

:نه دیگه اونقدر هم احمق نیستم .

:حالا به خانوادش خبر میدی؟

نمیدونم بذار اول وضعیتش تثبیت بشه بعدش یه فکری می کنم شاید خودش نخواد خانوادش نگران بشن .

تا صبح به هر زحمتی که بود صبر کردیم ساعت نزدیکای شش صبح بود که دکترش اومد بیرون با دیدن ما گفت:

خطر از بیخ گوشش رد شد بلاخره داره به درمان جواب میده و دمای بدنش هم اومده بالا .

نفس راحتی کشیدم از خوشحالی پریدم ومهرداد رو بغل کردم.

کمی که گذشت گفتم:

می تونم بینمش؟

فقط کوتاه

سرم رو تکون دادم به دنبال دکتر وارد بخش شدم

:پنج دقیقه

:ممنون دکتر

:وارد اتاقش شدم اروم خوابیده بود کنارش نشستم و نگاهی به صوررت رنگ

پریده اش انداختم سکوت رنج اور اتاق با صداهای بوق بوق دستگاه ها

شکسته میشد دستش رو گرفتم و زمزمه کردم

:بلند شو دیگه ...میدونی از دیروز تا حالا چی به سرم اوردی بذار یه بار دیگه

صداتو بشنوم...شهرزاد بخدا این حس عذاب وجدان داره منو از درون داغون

می کنه اگر اتفاقی برات میفتاد تا اخر عمر نمی تونستم خودم رو ببخشم ..

با دوانگشت دستش رو ناز کردم و گفتم:

تنبل نشو دیگه میدونی چقد کار داریم تازه هنوز کارهای ساخت مدرسه مونده
بچه ها امیدشون به توهه شهرزاد ناامیدشون نکن دیگه..

دستش تکون کوچکی خورد با ذوق نگاهش کردم پلک هاش بالرزش کمی باز
شد باخنده گفتم:

سلام بر خانم خواب الو..

ناله ایی کرد

:مهداد..

:جانم .

:چه اتفاقی افتاده؟

:از هوش رفته بودی منم اوردمت بیمارستان .

خواست حرفی بزنه که انگشتم رو مقابل لباش گذاشتم و زمزمه کردم:
همیشش فعلا انرژی تو هدر نده باید هرچه زودتر خوب بشی .

لبخند بی حالی زد

موهای پریشونش رو که از شال زده بود بیرون مرتب کردم و گفتم:

دیگه این کارو با من نکننااا وگرنه من میدونم و با تو

خندش گرفت که با سرفه قاطی شد

:یه سرمای خوشگل هم نوش جون کردی خانم خانم هااا.

:اخخخ مهداد الانم از شوخی دست برنمیداری؟

:نوج.

:سرفه ایی کرد وگفت:

زهرمار

:خیلی خیلی ممنون که هنوز به هوش نیومده بهم فحش میدی .

به ساعت نگاه کردم اوه اوه ده دقیقه شده بود

:من دیگه باید برم تا دکترت نیومده من رو پرت کنه بیرون .

:باشه .

دستش رو فشردم وگفتم:

یادت نره ها باید زود خوب بشی

از رو تخت بلند شدم و به طرف در رفتم لحظه اخر صدام کرد وگفت:

مهداد

:بله؟

:ممنونم

لبخندی زدم وگفتم:

حرفش رو نزن

ازبخش دراومدم بیرون مهداد بادیدن قیافه خندان من ازجاش بلندشد و به

طرفم اومد .

:چی شد؟

خندیدم وگفتم:

به هوش اومد .

لبخندی زدوگفت:

من مطمئن بودم که بهوش میاد .

به طرف کافه بیمارستان رفتیم سفارش دو قهوه دادم و به سرمیزی که مهرداد نشسته بود برگشتم بادیدن قیافه متفکرش کرمم گرفت و سرم روی یهو گرفتم جلوش وگفتم:

پنخنخ.

از جاش پرید و باحرص گفت:

مرض چیه شهرزاد حالش خوب شده زبون تو باز شد دوباره؟؟؟ تادیشب باید به زور از زیر زبونت حرف می کشیدم .

قهوه اش رو گذاشتم جلوش وگفتم:

خوب دیگه حالا به چی فکر می کردی که نفهمیدی من او مدم؟؟؟
چونه اش رو خاروند وگفت:

داشتم فکر می کردم از الان به بعد بین شهرزاد و خان بابا چه اتفاقی میافته؟؟؟ بهش حق میدم اگر بخواد ازش کینه به دل بگیره.

قلوپی از قهوه ام رو خوردم وگفتم:

باید صبر کنیم تا خود شهرزاد سرپاشه و خودش تصمیم بگیره چی کار کنه .

سرش رو نکون داد ولی چیزی نگفت بالیوان قهوه ایی که در دستام بود بازی کردم وگفتم :

می خوام یه مدرسه تو روستا ساخته بشه .

سرش رو آورد بالا و باحیرت گفت:

این دیگه از کجا اومد؟

:خودتم خوب میدونی که اون مدرسه اصلا استاندارد نیست و به خاطر ناقص بودنش دخترا نمی تونن دبیرستان رو بخونن میخوام مدرسه ایی ساخته بشه که حداقل به دخترا این امکان رو بده تا پایان دبیرستان بخونن .

سرش رو تکون دادوگفت:

پیشنهاد خوبی به ولی مردم روستا چی؟؟

شونه بالا انداختم وگفتم:

این یه نقشه به نفعه خودشونه به مرور زمان کنار میان .

سکوتی برقرار شد .

:راستی شهرزاد کی مرخص میشه؟

متفکرانه گفتم:

نمیدونم بادکترش باید حرف بزنم

صبح روز بعد منتظر دکترش بودم که بلاخره از ویزیت بیماراش برگشت با

دیدن من لبخندی زدوگفت :

همین الان همکارمون رو معاینه کردم حالش خوبه فقط یکی دو هفته ایی

طول می کشه تا سرماخوردگیش کامل رفع شه .

مهردادگفت:

کی مرخص میشه؟

:تا اواخر امشب می تونید ببریدش فقط باید بگم که به مراقبت دائم نیاز داره .

سرم رو تکون دادم وگفتم :

حتما خیلی ممنونم دکتر.

:خواهش می کنم .

:راستی میتونیم ببینیمش؟

:اره حالش خیلی بهتره امروز .

:ممنون .

شهرزاد:

ازاون سرداب لعنتی به لطف مهدادنجات پیدا کرده بودم ولی این سرماخوردگی لعنتی گریبانگیرم شده بود به بالشم تکیه کرده بودم و سعی داشتم رو فیلمی که داشت پخش میشد تمرکز کنم ولی سرفه و عطسه بدبختم کرده بود داروهام هنوز اثرنکرده بود فحشی بوقدارنثار خان بابا و تمام نوچه هاش کردم و خم شدم از کنار تختم جعبه دستمال کاغذی رو برداشتم چشمام از شدت ابریزش پف کرده بود نگاهی به تخت بغلیم کردم که یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم بود نمیدونم مریضیش چی بود ولی خواب بود و یه خانم میان سال که حدس زدم باید مادرش باشه کنارش نشسته بود با احساس نگاه من سرش رو بالا آورد و بالبخندی گفت:

خدا بد نده دخترم برای چی اوردنت بیمارستان؟

عطسه ایی کردم وگفتم:

به خاطر بی عقلی یه نفر بد جور سرماخوردم و حالم بد شد .

سرش رو تکون دادوگفت :

ایشالا زودتر خوب بشی .

:دخترتونه؟؟؟

:بله .

:میشه بپرسم مریضیش چیه؟؟؟

:سردرد های شدید می گیره دکترها گفتن میگرن داره .

انقدری باشایان گشته بودم که بفهمم هر سردرد شدیدی الزاما میگرن نیست

:حالت تهوع هم داره؟

:باتعجب گفت:

از کجا میدونین؟

:سرفه ام گرفت وسط سرفه به سختی گفتم :

چون دکترم خودمم و علائم رو میشناسم .ومیدونم که هرچی زودتر باید از

سردخترتون یه سیٹی اسکن گرفته بشه .

ضربه ایی به درخورد و به دنبال اون مهداد و مهداد وارد اتاق شدند و حرفم

نیمه موند مادره پرده دوره تخت دخترش رو کشید حق داشت خوب دلش می

خواست راحت باشه

:ادیدن مهداد باتعجب گفتم :

تومگه تهران نبودى؟

:به دیوار نزدیک تخت تکیه کردوگفت :

بودم ولی خوب حالا برگشتم دیگه .

:اماقرار بود که یک هفته بمونی .

:مهداد رو تخت نشست وگفت:

اهههه چقد سوال پیچ می کنی دختراره قرار بود یک هفته بمونه ولی بادز دیده شدن تو برگشت این جا .

نگاهی به جفتشون کردم خواستم بگم بابت همه چیز ممنونم که باز زدم

زیرسرفه مهداد باخنده دستمال کاغذی رو گرفت سمتم وگفت:

تو فعلا ترجیحا سکوت کن که هم به نفع خودته هم به نفع ما .

چپ چپ نگاهش کردم خودش رو مظلوم کرد وگفت:

خوب راست می گم دیگه ازهر ده تاحرفت نه تاش سرفه است .

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

حیف که صدام درنمیاد وگرنه چنان جیغی میزدم سرت اون سرش نا پیدا .

مهرداد پقی زد زیرخنده و رو به مهداد گفت:

بسه دیگه اینقد سربه سرش نذار خوب .

کمی که اروم تر شدم گفتم:

کی مرخص میشم راستی؟

مهرداد: تا اخرامشب .

باذوق گفتم:

جدیییی؟؟؟

مهداد با تعجب نگاهم کرد وگفت:

انقد ذوق داری برای خونه رفتن؟

سرم رو به نشانه ی مثبت تکون دادم دست به سینه نشست وگفت:

اولین دکتری هستی که از بیمارستان خوشش نمیداد .

خندم گرفت این اخرسر جیغ من رو درمیآورد

بعد از ظهر بلاخره دکتر بلاخره برگه ی مرخصیم رو امضا کرد و بایه عالمه دارو مرخصم کرد لباس هامو عوض کرده بودم و داشتم کفشم رو میپوشیدم که در باز شد و مهداد اومد داخل .

صاف شدم و گفتم:

تو هنوز این جایی؟؟

:اوهم مگه باید کجا میبودم؟؟

:خوب خسته شدی دوروزه در حال دویدنی.

:تو نگران من نباش فعلا آماده شدی؟؟؟

:اره .

:خیله خوب پس راه بیافت .

کیفم رو برداشتم و راه افتادم که برم ولی هنوز به در نرسیده بودم که مکث کردم و چرخیدم طرف تخت بغلیم اروم پرده روزم کنار مادر دختره که از روی چارتش فهمیدم اسمش ازامه مادرش سرش رو آورد بالا و بالبخند تلخی گفت:

داری میری دخترم؟

:بله مادر جون .

:به سلامت دخترم .

مکثی کردم و گفتم:

راستش میخواستم یه چیزی رو بگم باعلائمی که از دخترتون گفتید فکر کنم بهتر باشه به یه دکتر مغزواعصاب تو تهران مراجعه کنید .

:اما من که کسی رو نمیشناسم .

از کیفم یه تیکه کاغذ دراوردم و ادرس بیمارستانی که شایان توش کار می کرد
با شماره تلفنش نوشتم و دادم دستش .

با تعجب گفت:

این چیه؟

:ادرس و شماره تلفن برادرمه که یه دکتر مغزواعصاب تو بیمارستان طالقانیه
.بهش زنگ بزنی ببیند بگیرد که از طرف خواهرش هستی کارهای معاینه رو ردیف
می کنه براتون .

بانگاهی مهربان دستم رو گرفت وگفت:

ممنونم دخترم واقعا ممنونم .

لبخندی زدم وگفتم:

قابلی نداشت...من دیگه بااجازتون میرم .

ب*و*سه ایی به گونش زدم و خداحافظی کردم بامهداد از بیمارستان
دراومدیم بیرون پرسشگرانه گفتم:

مهداد کجاست؟

در ماشین رو برام باز کردوگفت:

کار داشت مجبور شد برگرده .

سوار که شدیم گفت:

ماجرا چی بود؟؟

اهی کشیدم وگفتم:

فکر می کنم دخترش تومور مغزی داره ولی دکترهای این جا بهشون گفتن که سردردهاش برای میگرنه.

سرش رو تکون داد و چیزی نگفت

همیشه از داروهای سرماخوردگی بدم میاومد چون باعث میشد درجا خوابم بگیره توماشین هم که نشسته بودیم سرم رو تکیه دادم به پنجره و چشمامو بستم چنددقیقه بعد باصدای کسی که اسمم رو صدا می کرد از جام پریدم .
شهرزاد...شهرزاد پاشو رسیدیم .

چشمام رو باز کردم مهداد بود که درو باز کرده بود و داشت صدام می کرد از ماشین پیاده شدم ولی بادیدن منظره مقابل دهنم ازتعجب باز موند.

جلوی خونه مهداد بودیم چرخیدم طرفش وگفتم :

این جا چی کار می کنیم؟

درو بست و بالبخندگفت:

جنابعالی باید تحت مراقبت باشید و ازاون جایی که میدونم وقتی خونه هستی هیچی نمی خوری پس مجبور شدم این کارو بکنم .

عطسه ایی کردم وگفتم:

یادت باشه این بار دومه که من رو میدزدی ها.

هلم داد به سمت خونه وگفت:

پس حواست باشه چون تاسه نشه بازی نشه.

:مهداااااد.

:ای درد مهداد دختر تو بااین صدای ناهنجارتم دست از جیغ زدن برنمیداری؟

:خیلی

:بیشعورم خودم میدونم حالا برو تو تاهمه نریختن سرمون

وارد خونه شدیم مهداد گفت:

خیله خوب شما مثل بچه ادم میرید استراحت می کنید تا من پیام .

:من خوبم مهداد .

اشاره کرد به مبل وگفت:

میشینی مثل بچه ادم وگرنه اون روی من رو میبینی هااا.

دستم رو به نشونه تسلیم بالا اوردم وگفتم:

خیله خوب لجباز یک دنده .

نشستم رو مبل داغ داغ بودم شالمویکم شل کردم یکم که گذشت بایه لیوان

اب پرتقال اومد وگفت:

وقت دارو هاته .

باتعجب گفتم:

تو از کجا میدونی؟؟؟

:ته و توی همه چی رو از دکتترت دراوردم پس چی فکر کردی؟؟؟

لیوان رو از دستش گرفتم باین که یخ نبود ولی برای چندثانیه به خودم لرزیدم

.

:شهرزاد خوبی؟

سرم رو تکون دادم وگفتم :

اره

ولی ناخودآگاه یاد اون سرداب افتادم باصدای ارومی گفت:
میدونم سخته اون شب رو فراموش کنی ولی باید تلاشت رو بکنی .
اب دهنم رو قورط دادم وگفتم :
باشه.

سکوتی بینمون برقرار شد سرم رو اوردم بالا ونگاهش کردم تو نگاهش آرامشی
بود که باعث شد برای چندلحظه هم که شده اروم بشم . من منی کردم وگفتم:
صبا رو دیدم .

باتعجب نگاهم کرد : نه خل شدم نه چیز دیگه ایی فقط توی اون سرداب توی
اوج ناامیدی صبارو دیدم که بهم گفت طاقت بیار بهم گفت تو میتونی ازپسش
بریبای

کنارم نشست وگفت:

خوب پس خداروشکر که صبابه دیدنت اومد .

:میدونی ازم یه خواهشی کرد :چه خواهشی؟

:ازم خواست مراقب خواهرش باشم .

:راستش می خواستم درمورد همین هم باهات حرف بزنم .

:چی شده؟؟؟

:می خوام کارهای ساخت مدرسه رو شروع کنم .

:بازوق نگاهش کردم وگفتم:

:جدی؟؟؟

اره ولی به کمکت نیاز دارم این کار ازعهده من خارجه . هستی تااخرش؟

بازوق نگاهش کردم وگفتم:

تااخرش هستم .

دستش رو آورد جلو وگفت :

پس بزن قدش .

خندم گرفت باهم دیگه دست دادیم که یهو گفت:

خیله خوب میرسیم به داستان شام . با گلویی که تو داری پس چیزی جز

سوپ نمی تونیم بخوریم .

ازجاش بلندشد خواستم بلندشم که دستش رو به علامت تهدید تگون

دادوگفت:

بلند شدی نشدی هااا.

ناچارنشستم سرجام هنوز تب داشتم دستام رو حایل سرم کردم و سرم رو

گذاشتم رو دستام .

نفهمیدم چقد گذشت که چشمام خمارشد و پلک هام بسته شد .

مهداد:

دوازده سیزده سال زندگی مجردی حداقل باعث شده بود که دیگه سوپ

درست کردن رو یاد بگیرم خوشبختانه دیروز خرید بودم و همه چی گرفته بودم

پیازها و تمام وسایل لازم رو باهم ریختم تو قابلمه و درش رو بستم زیرش رو

کم کردم که کاملا بپزه گوشیم زنگ خورد یاشا بود پوووف بابا ولم کن دیگه

یاشا . بی حوصله جواب دادم : چی شده باز یاشا؟

:من رو باش با چه ذوقی زنگ زدم که بهت بگم قرارداد دبی رو اوکی کردم .

لبخندی زدم و گفتم:

خیله خوب ممنونم راضی شدی؟؟

:هعیییی اگه کار مندا می دونستن چه رییس بی ذوقی دارنا.

:یاشالا سر جدت ساکت شو...هاراستی .

:چیہ؟

:میخوام یه معمار خبره برام پیدا کنی .

:جاااانم؟

:دارم می گم یه معمار خبره برام پیدا کن .

:برای چی؟

:ساختن یه مدرسه توروستا.

:مهداد حالت خوبه؟

:اوهوم عالی ام حالا حرف اضافی نزن و برام یه معمار پیدا کن .

:باشه .

:خدا حافظ .

گوشی رو قطع کردم و نگاهی به سوپ انداختم دیگه آماده شده بود .

دو تا کاسه ریختم و گذاشتم تو سینی و نون و ابلیمو و نمک رو هم کنارش

گذاشتم و رفتم سالن شهرزاد رو میل خوابش برده سینی رو گذاشتم رو میز

و صداش کردم .

:شهرزاد...شهرزاد پاشو باید یه چیزی بخوری .

تکونی خورد و چشماش رو باز کرد کاسه سوپ رو دادم دستش باصدای گرفته

ایی گفت :

مرسی .

سرم رو تکون دادم .

شام تو سکوت خورده شد غذاش که تموم شد گفتم:

باشریکم صحبت کردم قرارشده برام یه معمار خبره پیدا کنه .

:خیلی خوبه .

به ساعت نگاه کردم نزدیکای نه ونیم بود گفتم:

خیله خوب باشو برو بخواب .

بادیدن قیافه متعجبش گفتم:

من باید برم جایی کار دارم تو راحت باش .

راهنماییش کردم سمت اتاق مهمان وگفتم :

من دارم میرم بیرون فعلا بای بای .

:خداحافظ

رفت داخل اتاق خواستم برم بیرون که صدای دستگاه فکس توجهم رو جلب

کرد ای خدا بمیرییی یاشا .

رفتم داخل اتاق یه سری جزییات راجبه قرارداد بود گذاشتمش لای کلاسور که

بعدا بخونم .

ازاتاق دراومدم بیرون اروم لای دراتاق شهرزاد رو باز کردم خوابش برده بود

موهای قهوه اییش رو بالش پخش شده بود و صورتش رو مظلوم تر نشون میداد

جلوتر رفتم دستم رو گذاشتم رو پیشونیش تب داشت هنوز نمیدونستم اگر خان

بابا بلایی سرش میاورد چی کار باید می کردم با دو انگشت صورتش رو ناز کردم باتکونی که خورد سریع از اتاق دراومدم بیرون
صبح روز بعد :
شهرزاد:

لعنت به این نور خورشید که لجبازانه میخواد من رو از خواب بیدارکنه غلطی تو جام زدم و نشستم سر جام موهام دورم ریخته بود و شدیداً ژولی پولی شده بودم از پایین تخت شالم رو برداشتم و سرکردم از اتاق دراومدم بیرون خونه ساکت بود یعنی هنوز برنگشته خونه؟؟؟؟

توجهم به یکی از اتاق هایی که درش باز بود رفت و خوب منم که اصلاً ادمی نبودم که در برابر حس فضولیم مقاومت کنم .

وارد اتاق شدم از بوی عطر تلخی که میاومد کاملاً مطمئن شدم اتاق مهداده مثل اتاقش تو ویلا این جام یه ترکیب سفید مشکی داشت ولی دکور این جا خوشگل تر بود یه تخت دونفره مشکی با یه ست مبلمان چرم مشکی براق باخودم فکر کردم این اصلاً رنگ دیگه ایی رو میشناخت یانه .

ست چوب اتاقش قهوه ای سوخته بود یه میز کامپیوترنیم دایره ایی شکل که اصلاً تاحالا شبیهش رو ندیده بودم تو کف اتاق بودم که یهو کسی از پشت سرم گفت:

احیانابه تو یاد ندادن بی اجازه وارداتاق کسی نشی؟

از جام پریدم و به طرف صدا چرخیدم مهداد بود دستم رو گذاشتم رو قلبم اهی کشیدم وگفتم:

ترسوندی من رو تو

قتل مگه داشتی می کردی؟

: نهه.

: پس چرا می ترسی؟؟؟

: بیخیال کجا بودی؟

: تهران .

چشمام گرد شد با تعجب گفتم:

تهران چی کار داشتی؟؟؟

: رفتم به شرکت یه سر بزنم صبحانه خوردی؟؟

: سرم رو به علامت نه تکون دادم گفت:

خیله خوب بزن بریم که نون تازه گرفتم .

: بعد از خوردن صبحانه گفتم:

: من باید برگردم روستا شاید چیزی بشه .

: باتردید نگاهم کرد گفتم:

نترس دیگه خان بابا اینقدر کم عقل نیست که یه کارو دوبار تکرار کنه تا بیاد یه

راه دیگه برای دک کردن من پیدا کنه منم سعی می کنم خودم رو تو دل مردم

روستا جا کنم .

: باشه خودت میدونی پس آماده شو میرسونمت .

: مطمئنی او مدن تو ایده خوبیه؟

: نترس دم ورودی روستا پیادت می کنم که کسی نبینه .

از جام بلند شدم موقع آماده شدن تازه یادم افتاد شبی که اون اتفاق افتاد من گوشیمم پیشم بود ولی از موقعی که مرخص شده بودم گوشیم رو ندیده بودم . از اتاق دراومدم بیرون مهداد کتش رو پوشیده بود و دم درایستاده بود صداش کردم وگفتم:

مهداد؟

:بله؟؟

:گوشی من کجاست؟؟

دست کرد تو جیب کتش و دو ثانیه بعد گوشیم رو گرفت جلوم با تعجب گفتم:

دست تو چی کار می کنه؟

:شبی که پیدات کردم دوباره مجبور شدم از بیمارستان برم روستا توجهم جلب شد جلودرخونه ات دیدم نگران هم نباش کسی زنگ نزده .

گوشی رو انداختم داخل کیفم وگفتم :

بابت این دوروز واقعا ممنونم .

سرش رو تکون دادوگفت:

نیازی به تشکر کردن نیست همین که حالت خوبه کافیه برام

نیم ساعت بعددم ورودی روستا از ماشین پیاده شدم که باصدای مهداد سرم رو کردم داخل ماشین .

:بلههه؟

:یادت نره غذاتو بخوریااا

:چشم مامان جون امردیگه ایی نبود؟

خندش گرفته بود سرش رو به علامت نه تکون دادوگفت:

نه برو به سلامت .

:خداحافظ

ازهم دیگه جدا شدیم و به سمت روستا راه افتادم جدا یعنی کسی باورش
میشد من این جا با چه مشکلاتی دارم دست و پنجه نرم می کنم یا حرف هامو
میزدن به پای تخیلی بودنم؟؟؟

جلوی درخونه فرشته عذابم یا همون کدخدا رو دیدم بادیدنم جاخورد ظاهرا
فکر نمی کردن من بتونم جون سالم به دربرم اگرهمزمان دیگه ایی بود خوشم
نمیاومد باهاس حرف بزnm ولی الان برای چزونش هم که شده مقابلش
قرارگرفتم و بالبخندی گفتم:

سلام کدخدا صبحتون بخیر.

بااخم های درهمی یه صبح بخیرخشک و خالی جوابم رو داد و من هم
خوشان خوشان به طرف درخونه رفتم نگاهی بهش انداختم و دیدم هنوز
سرجاش ابستاده و داره من رو نگاه می کنه لبخندی زدم وگفتم:

ببخشید که نمردم کدخدا... حالاحالاها درخدمتتون هستم من .

زیرلبی چیزی بهم گفت که ترجیح دادم نادیده بگیرمش وارد خونه شدم
ازشدت خنده اشک هایم دراومده بود قیافه متعجب کدخدا طوری بود که
انگار روح جلوش دیده .

اشک هایم رو پاک کردم و زمزمه کردم:

حتی اگر بمیرم دست ازسرت برنمیدارم کدخدا

لباس هامو عوض کردم و از خونه دراومدم بیرون و به طرف درمانگاه دلم برای بوی الکل و فضای سرد درمانگاه تنگ شده بود موقع رفتن به درمانگاه یه چیزی عجیب بود زنا و دخترایی که از کنارم رد میشدن هنوز ازم اون ترس رو داشتن ولی ته نگاهشون یه مهربونی و محبتی بود که تاحالا ندیده بودم و این برام عجیب تر شد .

تعجبم وقتی بیشتر شد که یه مرد تقریبا چهل ساله درمقابلم قرار گرفت و بدون گفتن حرفی دوتا سیب داد دستم و رفت .

هاج و واج وسط کوچه مونده بودم اینا حالشون خوب بود؟؟؟؟ من خیالات برم داشته بود چی بود موضوع؟؟؟ هضمش برام سخت بود .

سیب تو دستم رو انداختمش بالا و دوباره گرفتمش و گازی زدم .

درحالی که داشتم اوازی رو زیر لب می خوندم در درمانگاه رو باز کردم که با دستی که به روی دهانم گذاشته شد جیغ خفیفی زدم خدااایا یه اتفاق ظرف تقریبا هفتاد و دو ساعت .

به داخل درمانگاه هلم داد دستش رو که از روی دهانم برداشت چرخیدم طرفش خواستم جیغی سرش بزnm ولی با دیدن این که دوتا زن منصرف شدم معترضانه گفتم:

این جا چه خبره؟؟

یکیشون که به نسبت جوون تر بود گفت:

باید باهاتون حرف بز نیم خانم دکتر

سرم رو تکون دادم و گفتم:

خیله خوب حرفتون رو بگید: این جا همیشه باید بریم داخل .

سرم رو تکون دادم وگفتم:

خیله خوب بریم داخل.

در ساختمون رو باز کردم و کنار ایستادم تا وارد بشن نگاهی به اطراف انداختم

همه جا درامن وامان بود خودمم رفتم داخل و درو بستم تازه تونستم یه نگاهی

اجمالی به. جفتشون بندازم یکیشون سفید با چشم ابروی مشکی و دماغی

تقریبا گوشتی که به فرم صورتش میاومد تقریبا میخورد نزدیک های سی

سالگی باشه اون یکی چشمهای کشیده قهوه ایی باصورتی گندمگون. دست به

سینه ایستادم وگفتم:

خیله خوب این جا چه خبره این پلیس بازی ها برای چیه؟؟

همونی که جلوی دهنم رو گرفته بود گرفته بود گفت:

شما اون شب دم مسجد گفتید که می تونید کاری کنید زندگی بهتری داشته

باشیم درسته؟؟

ابروم پرید بالا باسرتایید کردم دوباره گفت:

ماهم شناسنامه می خوایم شما گفتید که می تونیم برای شناسنامه درخواست

بدیم و ماهم شناسنامه می خوایم

چونم رو خاروندم وگفتم:

اسماتون چیه؟؟

:من زهرام بیست و هفت سالمه اینم میناست بیست و پنج سالشه: ازدواج

کردید؟؟

میناگفت:

من سه سال پیش شوهرم مرد زهراهم دو تا بچه داره.

:میدونید با این کار دارید ریسک می کنید؟؟

:شما که دارید علیه رسم و رسوم های این روستا اقدام می کنید چرا دیگه

حرف از ریسک می زنید؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

خیله خوب به من بیست و چهار ساعت وقت بدین تا بتونم کارهارو انجام بدم

.فعلاهم برگردید خونه اتون .

از جاشون بلند شدند زهرا گفت:

قولتون یادتون نره خانم دکتر

بعد از رفتن زهرا و مینا از درمانگاه گیج و منگ روی صندلی نشستم قطعاً شروع

خوبی بود ولی موضوع اصلی این بود که برای گرفتن شناسنامه باید

از روستا خارج میشدند و این خودش مصیبتی بود.

اگر میفهمیدند که از روستا خارج شدند. صد درصد مرگشون. حتمی بود و منم

نمی خواستم داستان صبا بازم تکرار بشه . ساعت سه بعد از ظهر از درمانگاه زدم

بیرون ناخودآگاه خودم رو تو مسیر قبرستون دیدم خیلی وقت بود که

سر قبر صبا نرفته بودم وقتی که به قبرستون رسیدم سعی کردم سرداب رو از ذهنم

بیرون کنم نزدیک قبر صبا که شدم ساغر و دیدم که کنار قبر نشسته بود و دستاش

رو بغل کرده بود.

پشتش ایستادم و صد اش کردم .

:ساغر؟

از جاش پرید و باحیرت گفت:

خالهههه...

محکم بغلم کرد دستام رو دورش حلقه کردم وب*و*سه ایی به سرش زد

سرش رو گرفت سمتم وگفت:

خاله کجایی چرا نیستی؟؟

: ببخشید عزیزم حالم بد بود چند روز حالا مگه چی شده؟؟؟

باقیافه ی ناراحتی گفت:

مدرسه بسته شده خاله.

باحیرت گفتم:

چییی؟؟؟

: بهمون گفتن که دیگه نیازی نیست درس بخونیم.

: اما کی این حرف رو زده؟؟؟

: بزرگای روستا.

پووفی کردم بزرگای روستا اینا واقعا بزرگ روستا بودند یافقط میخواستند به

روستا حکم رانی کنند؟؟؟

جلوی ساغر زانو زدم وگفتم:

مدرسه دوباره باز میشه بهم اعتماد کن .

فکری کردم وگفتم:

دلت میخواد تا اون موقع من بهت درس بدم .

باذوق سرش رو تکیه داد قرار شد که هرروز ظهر دم قبر صبابهش درس بدم

اون جا بهترین جای ممکن بود و احتمال لو رفتنمون هم خیلی کم بود

بعد از رفتن ساغر روی زمین نشستم و پاهامو بغل کردم زمزمه کردم .

:دیدی صبا؟؟؟ امروز بلاخره او مدن پیشم و ازم خواستند که کمکشون کنم

باورم نمیشه میدونی تغییر دادن رسومی که برای قرن ها تو ذهن این مردم

چرخیده خیلی سخته صبا واقعا سخته .

نفسی کشیدم و بالبختند گفتم:

راستی میخوام به ساغر درس بدم حداقل تازمانی که مدرسه دوباره باز بشه

مهداد قراره که بایه معمار صحبت کنه میخوایم یه مدرسه ایی بسازیم تا دخترا

دیگه به مشکل برنخورن به دعوات نیاز دارم صبا بیشتر از هر وقت دیگه نیاز دارم

.

از قبرستون دراومدم بیرون موقعیت قبرستون طوری بود که عمارت خان به

خوبی دیده میشد نقطه های سیاهی در حال رفت و امد جلوی در بودند که

همون نگهبان های اسلحه به دست عمارت بودند نمیدونستم مهرداد برگشته

یا نه شدیداً تو موقعیتی بودم که به حمایت و پشتیبانی نیاز داشتم ولی

تنهاتراز همیشه تو این روستا گیر افتاده بودم. بلاخره وقتی که برگشتم خونه

ساعت نزدیک نه شب بود بعد از خوردن شام مختصری دفتر خاطراتم رو

برداشتم .

«تابستون داره تموم میشه و من هنوز در تلاش اینم که بتونم ذره ایی افکار این

مردم رو تغییر بدم مهداد و مهرداد هردوشون سرگرم کارهای خودشون هستند

هرچند که مهداد تمام تلاشش رو داره می کنه تا من تنها نمونم ولی باین حال

نمی تونم ازش انتظار زیادی داشته باشم تاهمین جا هم برای من خیلی کارها

کرد از مهرداد خبر ندارم آخرین بار تو بیمارستان دیدمش ولی میدونم که هرجاهست حالش خوبه امروز بلاخره دونفر درخواست کمکم رو قبول کردند ولی میترسم ازاین که باز هم ماجرای صبا تکراریشه می ترسم»

تافرداصبح صبر کردم از شدت استرس و اضطرابی که داشتم نمی تونستم هیچ کاری بکنم باید یه راهی برای بیرون بردن دخترا پیدا می کردم ولی تنهایی نمی شد از مهرداد هم هنوز هیچ خبری نداشتم نمی دونستم برگشته یانه یکی باید ازخارج روستا کمکم می کرد تابدون این که لو بریم از روستاخارج بشیم و کارهای مرتبط به شناسنامه رو انجام بدیم تنها راه چاره ایی که به عقلم رسید صحبت بامهداد بود میدونستم بااین کارهم خودمو به پای مرگ میبرم هم مهداد رو ولی نمی تونستمم زیر قولم بزnm .

ساعت هشت صبح بود که آماده شدم و از خونه دراومدم بیرون هوای شهریور ماه خنک و ملس بود طوری که ادم دلش میخواست یه دل سیر پیاده روی کنه ولی خوب الان من تو شرایطی نبودم که بخوام رویای و اینا فکر کنم به شهرکه رسیدم.اول تصمیم گرفتم که به خونه زنگ بزnm روز جمعه بود و احتمال خیلی زیاد هم شایان هم بابا خونه بودند به دیوارتکیه کردم و شماره خونه رو گرفتم بعدازخوردن دو بوق جواب دادند شایان بود

به به ببین کی یادش افتاده که به خونه زنگ بزنه احیانا کلت که به جایی برخوردی نداشته؟

:باز من حرف نزده تو شروع کردی؟؟بزار لا اقل سلام کنم بابا!!

:اصلا من لال میشم خوبه؟؟؟

باحرص گفتم:

شالیان.

:باشه باشه اصلا به کاری می کنیم قطع کن دوباره زنگ بزن .

چشمام گرد شد با تعجب گفتم:

مگه بیکارم؟؟

اما دیر شده بود و شایان زودتر گوشی رو قطع کرده بود احمق دیوانه مجبور

شدم دوباره شماره خونه رو بگیرم .

جواب داد: به به سلام بر خواهر عزیز تر از جانم

خندیدم و گفتم:

خوب حالا درست شدی مثل یه پسر خوب .

:من همیشه خوبم .

:بر منکرش لعنت .

:بشمااار

انقد خندیده بودم که هرکی رد میشد بهم چپ چپ نگاه می کرد یکم خودم

رو کنترل کردم و با صدایی که هنوز خنده توش بود گفتم :

کسی خونه نیست؟

:نووچ

:ابروم پرید بالا و گفتم:

روز جمعه ایی کجا رفتند تو خونه تنهات گذاشتند؟

:اهم اولاً که من دیشب شیفت بودم بیمارستان و تازه امروز ساعت شش

برگشتم خونه .

لبمو گاز گرفتم وگفتم:

اووخ بیدارت کردم؟

:نه خوابم نمی اومد .

:مامان و بابا کجان؟؟؟

:رفتند خونه عمه زهرا

:واقعااا

:اوهوم .

:افتاب از کدوم طرف دراومده مامان رفته خونه عمه زهرا؟؟؟

عمه زهرا عمه ی بزرگم بود و شدیداً عشق اینو داشت که تو مسائل خانوادگی

ما دخالت کنه که بعد از گذشت سی سال هنوز نفهمیده بودم دلیلش چیه

شایان صداس رو صاف کرد وگفت:

خوب به دیدار خواهرشوهر اعظم نائل شدن مگه مشکلی داره؟؟

:مشکلی نداره ولی خوب برام عجیبه .

خندید این بار با صدای جدی پرسید: اوضاع تو رو به راهه مشکلی نداری تو

ده؟؟

یه لحظه تو دهنم اومد که بگم اره مشکل دارم ولی سریع حرفم رو قورط دادم

وگفتم:

نه مشکلی ندارم همه چیز بروفق مراده .

یهو یاد کاری که باید می کردم افتادم وگفتم:

شایان من دیگه باید برم به مامان بابا سلام برسون و بگو که زنگ زد: باشه می

گم .

قربونت پسر خوبی باش شیطونی هم نکن خداحافظ .

ای درد بگیری شهرزاد . خداحافظ

باخته گوشی رو قطع کردم نفسی کشیدم و به طرف خونه مهداد راه افتادم
ساعت نزدیک یازده بود که رسیدم دم خونه اش خدا خدا می کردم تهران نرفته
باشه وگرنه بیچاره میشدم باهزار تا سلام و صلوات زنگ درو زدم اما جواب
نداد یکی از همسایه ها که داشت میرفت بیرون گفت :

دخترم دنبال کسی هستی؟؟

چرخیدم طرفش .

:بله مادر جون دنبال صاحب این خونه .

:همون پسر جوونه رو می گی؟

:بله .

:امروز صبح زود از خونه زد بیرون فکر کنم داشت میرفت تهران چون

ماشینش با خودش برد .

با این حرف یخ کردم نمیری مهداد حالا تهران رفتت چی بود این وسط این

طوری خیلی کارم سخت تر میشد . ازش تشکر کردم و راه افتادم مهداد

صد درصد روستا نیومده بوده وگرنه میدیدمش این که عجله ایی رفته پس حتما

کار خیلی واجبی داشته .

سرم داشت از درد می پوکید بعد از ماجرای دزدیده شدن نبودن همزمان مهداد

و مهرباد بدترین چالشی بود که باید از پشش بر میاومدم افکارم رو جمع کردم

و بهشون نظم دادم تا افسار کارهایی که باید انجام میدادم از دستم در نره

تصمیم گرفتم قبل از رفتن به روستا یه سر به ثبت احوال بزنم سر کوچه تاکسی
دربستی به سمت ثبت احوال گرفتم

بیست دقیقه بعد جلوی ساختمون ثبت احوال از ماشین پیاده شدم و
بعد از پرداخت کرایه به داخل ساختمون رفتم یکم شلوغ بود و مجبور بودم که
صبر کنم .

از دستگاه شماره گرفتم اه از نهادم دراومد شماره ام ۲۵۰ بود و تازه شماره
۱۰۰ رفته بود به باجه چون همش دو باجه بودند که به کارها رسیدگی می
کردند و جمعیت هم بالا بود ازدحام زیادی شده بود

ویکی از صندلی ها نشستم و سعی کردم سر خودم رو با گوشی گرم کنم تا
وقتم برسه باصدای غر غر یه بچه سرم رو اوردم بالا صندلی جلوییم یه
پسر بچه تقریباً یک سال و نیمه داشت که یه بلوز سفید و شلوار لی پوشونده بود
بهش و استین هاشم بالا زده بود و دست های تپل موپولش بیرون افتاده بود
از گرمای داخل ساختمون کلافه شده بود و داشت نق میزد متوجه نگاهم شد
نمیدونم چی شد که نق نقش کم شد و با اون چشمهای درشتش داشت نگاهم
می کرد دستم رو جلوی صورتم گذاشتم و باهاش دالی بازی کردم اخمی که
اول روی صورتش بود رفته رفته جای خودش رو به خنده داد مادرش کنجکاو
از خنده های پسرش به عقب بازگشت با دیدن مادرش خودم رو تاحدی جمع
کردم و گفتم:

پسر شیرینی دارید خیلی بامزه است .

بالبخند گفت:

ظاهرا از شما خیلی خوشش اومده کمتر به غریبه ها می خنده

لبخندی زدم و دست تپش رو در دستم گرفتم اما دیری نپایید که مادرش مجبور شد بره چون نوبتش شده بود با چشمام داشتم دنبالش می کردم وقتی که از نظرم محو شد دوباره سرم رو چرخوندم طرف گوشی و پوفی ناشی از بی حوصلگی کردم بلاخره بعد از سه ساعت صبر ساعت دو ظهر بود که نوبتم شد

بعد از خونده شدن شمارم به طرف باجه دو رفتم یه مرد جوونی بود تقریبا نزدیک بیست و پنج سال که خیلی هم مودب بود با دیدن من گفت:

روز بخیر چه کمکی از دست من ساخته است؟

:روز بخیر راستش من میخوام بدونم برای ثبت نام برای شناسنامه می تونم فردا

پیام؟؟

:برای خودتون؟؟؟

:نه برای چندتا از دوستانم نمی تونستن امروز باهام بیان برای همین از من

خواستند که پرسم فردا میشه اومد یانه .

نگاهی به دفترش کرد و گفت:

بله میشه فردا صبح اول وقت این جا باشید .

لبخندی زدم و ازش تشکر کردم با یادآوری موضوع اصلی که اون دونفر

باراولشونه برای شناسنامه چونه ام رو خاروندم وگفتم :

اممم راستش دوستان من به دلایلی تا الان شناسنامه نگرفتن این که مشکلی

درروند ماجرا ایجاد نمی کنه؟؟؟

ابروش پرید بالا وگفت:

برای روستای ایستاهستید؟؟؟

هییی انگشت نمای خاص و عامم شدیم سرم رو تکون دادم وگفتم :
خودم که نه من فقط دکتر روستام ولی دوستانم بله .

:باشه مشکلی نیست بالای سن قانونی هستند دیگه؟؟؟

سرم رو به علامت تایید تکون دادم :باشه فردا صبح زود این جا باشید .تشکری
کردم و دراومدم بیرون ساعت نزدیک دو وچهل و پنج بود شدیدا گشتم شده
بود نگاهی به اطرافم انداختم جز یه سوپر مارکت مغازه دیگه ایی نبود اهی
کشیدم و باخودم فکر کردم من آگه از دست خان بابا تلف نشم حتما با این
تغذیه ایی که دارم تلف میشم یروزی یه شیرکائو وکیک گرفتم و از مغازه
دراومدم بیرون دم مغازه یه نیمکت کهنه بود که روی اون نشستم و کیک رو باز
کردم و مشغول خوردن شدم .

باید هرچی زودتر برمی گشتم به روستا و بهشون خبر میدادم ولی هنوز
نمیدونستم چه جوری از اونجا بیارمشون بیرون .

گوشیم رو گرفتم دستم لعنتی فرستادم به خودم که چرا حداقل شماره مهداد یا
مهردادو نداشتم که حداقل الان ازشون یه راهنمایی بگیرم.

ساعت نزدیک پنج عصر بود که برگشتم روستا نزدیک زمان دیدارم با ساغر بود
کل توانم رو جمع کردم و تاخود قبرستون دویدم ساغر تنها کسی بود که می
تونست بهم کمک کنه به موقع زهرا و مینارو پیدا کنم وقتی به قبرستون رسیدم
نفسم درنمیاومد بادیدنم به طرفم اومد و باحیرت گفت :

خاله چی شده؟؟؟

جلوی پاش زانو زدم وگفتم:

باید کمکم کنی دونفرو پیدا کنم .

متنفر بودم از این که پای ساغرروهم به داستان باز کنم ولی چاره ای نداشتم

:کی رو میخوای پیدا کنی خاله؟

:تو زهراومینارو می شناسی؟؟

کمی فکر کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

اره خاله دوست های صبا بودن .

نفسم رو دادم بیرون وگفتم :

پیداشون کن برام و بهشون بگو هرچه زودتر بیان درمانگاه پیشم :خاله درس

های امروزمون چی؟

:بعدا جبران می کنم عزیزم فعلا بدو.

ساغرکه از قبرستون رفت خم شدم و دستانم رو به روی زانوهایم گذاشتم

بعداز چند لحظه صاف شدم و به قبرصبا نگاه کردم عرق های روی پیشانی ام

رو پاک کردم و زمزمه کردم :یادت نره دعام کنی .

از قبرستان خارج شدم و به سمت درمانگاه رفتم تو راه خوشبختانه کسی رو

ندیدم وقتی که بلاخره پام به درمانگاه رسید از شدت خستگی همون رو پله

های دم درنشستم و سرم را به روی پام گذاشتم

نفهمیدم چقدر گذشت که باصدایی که اسمم رو صدا میزد سرم رو بالا اوردم

ساغر بود پشت سرش مینا و زهرا بودند از جام پریدم در درمانگاه رو باز کردم

و بهشون اشاره کردم که وارد بشن رو به ساغرگفتم:

ساغرتو دیگه برگرد خونه اتون فقط به هیچ کس بابت این موضوع چیزی نگو

خوب؟؟؟

سرش رو تکون داد وگفت:

باشه خاله .

ایستادم تا ساغراز دیدم دور بشود وارد در مانگاه شدم و درو بستم نمیدونم چرا

امایهو حرف امیررضاتو اخرین ملاقاتمون یادم اومد که گفت شهرزاد تو باید

پلیس میشدی نه دکتر .

ناخوداگاه لبخندی زدم ولی سرم رو تکون دادم تا این افکار رو از سرم بیرون

کنم میناگفت:

چی شده که خواستید مارو ببینید؟

روی یکی از صندلی ها نشستم وگفتم :

من کارهای شناسنامه رو اوکی کردم فقط موضوع اصلی اینه که باید از روستا

خارج بشیم .

زهره بالبخندی گفت :

این که کاری نداره .

باتعجب نگاهش کردم اضافه کرد:

زن های این جامعمولا صبح های خیلی زود برای رفتن به سرزمین یا سرزدن

به گوسفندها از خونه خارج میشن و تا ساعت هشت نه که شوهراشون از خواب

بیدار بشه طول می کشه برگشتنشون .

یه حسی مخلوط از ذوق و تعجب و استرس رو باهم داشتم کلا فازم باخودمم

معلوم نبود سرم رو تکون دادم وگفتم :

ما فردا ساعت هشت باید جلوی ثبت احوال باشیم . یهو یادم اومد که اینا ساعت ندارن . ساعت مچیم رو باز کردم و دادم دست زهرا و گفتم :

فردا راس ساعت شش این جا باشید . حالا هم تاکسی نفهمیده برید

سرم رو به روی میز گذاشتم تاخنکی سطح میز ذره ایی از حرارت درونم رو کم کنه ولی هیچ تاثیری نداشت نمیدونم شاید به این خاطر بود که این حجم از پلیس بازی ازتوان من خارج بود سرم رو اوردم بالا و نگاهی به اطراف انداختم سخت بود مستاصل باشی بترسی و همزمان هم بخوای پای قولی که دادی بمونی تنهاترازهمیشه شده بودم واین ازارم میداد ولی میدونستم که خیلی نباید روی مهداد و مهرداد تکیه می کردم سری قبل وقتی خان تاجایی پیش رفت که دستور داد دستگیرم کنن و حبسم کنن بااین کارم صددرصد حکم تیرم رو صادر می کرد ازفکرش هم به خودم لرزیدم نباید ضعیف میبودم این تنهاراهی بود که میتونستم درمقابل اون خان بابا طاقت بیارم چنگی به موهای اشفته ام که نیمی ازاون اززیرشال بیرون ریخته بود زدم و زیرلب زمزمه کردم

:اخه کجا رفتی مهداد.

بلاخره ساعت نه شب بود که برگشتم خونه کورمال کورمال شمعی روشن کردم و روی تخت نشستم صدای یخچال نمیاومد پووفی ازعصبانیت کردم عالی شد تو این موقعیت شارژ اینم تموم شد شال و مانتوم رو دراوردم و گوشیم رو روی ساعت سه صبح زنگ گذاشتم سرم رو به روی بالش گذاشتم و بافکرهای وحشتناکی که به سرم میاومد به خواب رفتم

باصدای زنگ گوشی از جام پریدم خواب الو خواب الو از بالاسرم برش داشتم و زنگش رو قطع کردم چندلحظه ایی طول کشید تا همه چیز کامل یادم ماتتو وشالم رو از پایین تختم برداشتم و پوشیدم و ازخونه دراومدم بیرون برای چندلحظه به دیوار حیاط تکیه کردم و به اسمون پرستاره خیره شدم یه حس مزخرفی درونم بود میدونستم که نباید این حس رو میداشتم ولی دست خودم نبود یه سوز بدی میاومد که باعث میشد بدتر یخ کنم دستانم رو بغل کردم و به طرف در مانگاه راه افتادم تمام حواسم رو جمع کرده بودم تا تو تاریکی زمین نخورم وقتی که دم در مانگاه رسیدم نفس راحتی کشیدم و درو باز کردم و داخل شدم از کشوی میزمو دوتا شمع برداشتم روشن کردم یکی رو روی میزم گذاشتم و اون یکی رو روی کمد داروها گذاشتم و خودمم روی صندلی نشستم ساعت نزدیک چهار بود و این یعنی دوساعتی باید منتظرشون میموندم

برای گذراندن زمان به یکی از خاطره هام برگشتم خاطره ایی که خودم خیلی دوستش داشتم اولین باری که ترم اول مریم رو توی دانشگاه دیدم
فلش بک :

ازوقتی که جواب رتبه های کنکور اعلام شد سرازپا نمیشناختم رتبه صد اونم برای منی که ارزوی پزشکی داشتم نهایت شانس و خوشبختی بود روزی که شایان با جواب کنکور به خونه برگشت و بهم گفت که قبول شدم اونم پزشکی تا بک ربع فقط جیغ میزدم از خوشحالی بلاخره پروسه عذاب اور ثبت نام اونم در بهترین دانشکده پزشکی تهران که دانشگاه تهران بود تموم شد و انتخاب واحدمم انجام دادم روز اول شایان به درخواست خودش خواست من رو

برسونه دم در وقتی که داشتم از مامان و بابا خداحافظی می کردم بابا بالحن هشدار دهنده ایی گفت :

توراه سربه سر هم نذاریداا .

هردومون چشم کشیده ایی گفتیم و دراومدیم بیرون اون موقع ماشین بابا دست شایان بود و یادم نمیره که چه بلاهاسراین ماشین نیارود نیم ساعت بعد رسیدیم دم دانشگاه هم هیجان داشتم و هم ازاسترس یخ کرده بودم شایان دستم رو گرفت وگفت:

زودباش برو باید وقت داشته باشی کلاستم پیدا کنی .

سرم رابه نشونه تایید تکون دادم و بعداز خداحافظی سریع ازماشین دراومدم بیرون وارد حیاط دانشگاه که شدم از ابهت و بزرگیش برای چندلحظه مات موندم حیاطی بزرگ که تقریبا دوسه هزارمتربود و دور تا دور درخت کاری شده بود و میزو نیمکت هایی برای راحتی دانشجوها گذاشته شده بود که اکثرا توسط ترم بالایی هاشغال شده بود از روی تابلوهای راهنما دانشکده پزشکی رو پیدا کردم و خودم رو به ساختمون رسوندم همه درحال رفت و امد بودند و دم ورودی به شدت شلوغ بود بلاخره وارد ساختمون شدم و به طرف اتاق آموزش رفتم که لیست های کلاس هارو زده بودند دنبال کلاس زیست بودم که همزمان دختری که جلوم بود باحرص گفت :

اههه پس این کلاس زیست کدوم قبرستونیه .

همون لحظه چشمم افتاد به کلاس زیست که تو کلاس ۴۰۵۰ طبقه چهارم تشکیل میشد تک سرفه ایی کردم تا حضورم رو اعلام کنم جاخورد و سریع برگشت عقب بالبخند گفتم :

کلاس زیست طبقه چهارم کلاس ۴۰۵ باذوق گفت :

خیلی ممنون

: خواهش می کنم .

نگاهی بهش انداختم خیلی خوشگل بود بیشعور صورت سفید و چشمهای تیره و دماغ قلمی . منی که دختر بودم براش ضعف کردم چه برسه به پسرها.

: شما چه کلاسی دارید الان؟؟

: منم زیست دارم .

: اه چه خوب .

سرم رو تکون دادم دونفریه به طرف اسانسور رفتم اسانسور تو طبقه پنجم بود و چندثانیه ایی طول می کشید تا دوباره به همکف برسه .

دستش رو دراز کرد طرفم وگفت:

خوشبختم اسم من مریمه.

باهاش دست دادم و بالبخند گفتم:

منم شهرزادم از اشناییت خوشحال شدم .

خندید خیلی شیطون بود تو اسانسور یک ریز شیطنت کرد طبقه چهارم که رسیدیم گفتم:

خوووب خوووب کلاس ۴۰۵ کجایی کجایی اهاا این جاست بدو

شهرزاد

باتعجب گفتم:

مگه دنبالمون کردن؟؟

:خوب الان همه جاها رو می گیرن دیگه .

سرم رو تکون دادم و وارد کلاس شدیم همه درحال حرف زدن باهم بودند
پسرها موشک کاغذی درست کرده بودند و ازاین طرف به اون طرف کلاس
پرتابش می کردن مریم موشک رو روهوا گرفت و انداخت طرف یکی از
پسرها ورو به من باصدای بلندگفت:

اخی الهی هنوز دردوران بچگی سیر می کنن اینا .

رو به پسرهاگفت :

باید به مامانتون بگم بیاد پوشک هاتون رو عوض کنه نی نی هااا .

یکیشون بامسخره بازی گفت :

چراخودت عوض نمی کنی؟؟

مریم هم کم نیاورد وگفت:

اچه اگه من عوض کنم که صددرصد اززندگی ساقط میشی کوچولوو.

ازشدت خنده لپم رو گاز گرفته بودم همون موقع استاد وارد شد و همه مجبور
شدند سرجاشون بشینن .

به خودم اومدم دیدم هنوز دارم می خندم مریم و پویا تااخر دوره ی عمومی
مثل سگ وگربه بهم می پریدند و هیچ وقت ادم نشدند به ساعت نگاه کردم
خوب نزدیک پنج و ربع بود هوا داشت رو به روشنی میرفت . نمی خواستم
کسی موقع درمانگاه اومدن من رو ببینه این طوری اگه شانس میاوردیم و کسی

توراه مارو نمیدید همه فکر می کردن کن من هنوز خونه ام و خوابیدم چه بدونم والا فعلا اولویت این بود که لو نمیرفتم باضربه ایی که به درخورد از جام پریدم و به سمت در دویدم خودشون بودند .
وارد درمانگاه که شدند میناگفت:

این همه پلیس بازی برای چیه؟؟

پوزخندی زدم و گفتم:

برای اینه که اگه لو بریم خان حکم تیر منو صادر می کنه .

چشمهای جفتشون گرد شد انگار باور نمی کردند حرفم رو شونه بالا انداختم
و گفتم :

فعلا راه بیافتید بریم .

از درمانگاه خارج شدیم و به سمت شهرراه افتادیم نزدیکای ورودی روستابود
که تو هوای گرگ و میش کدخداری از دور دیدم گاوم زاییده بود اونم دوقلو زهرا
و مینارو کشوندم پشت نزدیک ترین درخت و با اشاره دست بهشون گفتم که
اروم باشن اونقدر منتظر موندیم تا بلاخره از دیدم محو شد و نفس راحتی

کشیدم

:بعجبید .

بلاخره باهمه ی دزد و پلیس بازی های ممکنه ساعت هفت رسیدیم به شهر
ولی ثبت احوال بسته بود خوبی ماجرا این بود که اولین نفرات بودیم . و سریع
کارمون انجام میشد تکیه داده بودم به دیوار و با پام روزمین ضرب گرفته بودم
که میناصدام کرد

:خانم دکتر؟

سرم رو چرخوندم طرفش وگفتم:

بله

راسته که شما با پسر خان رابطه دارید؟؟ مهاداد خان منظورمه

چشمام گرد شد و با تعجب گفتم:

کی این حرف رو زده؟؟؟

:خوب این که هوای شمارو در هر حالی داره برای خیلی ها از جمله من سوال

شده که بینتون چه خبره .

اخم هایم درهم رفت وگفتم:

اولا که چیزی بین من و مهاداد نیست و مهاداد فقط یه دوسته که داره بهم کمک

می کنه بعدشم فکر نمی کنم که اگرم رابطه ایی بینمون بود به کسی ربطی

داشت .

سکوت کردم مینا گفت:

ناراحتتون کردم؟

سرم رو تکون دادم وگفتم:

دوست ندارم کسی تو زندگی خصوصیم دخالت کنه .

سری تکون داد ودیگه چیزی نگفت پنج دقیقه مونده بود به هشت که بلاخره

در ثبت احوال باز شد مینا و زهرارو به داخل هل دادم وگفتم:

زودباشید برید داخل تا کارمون زودانجام بشه .

مسوولین دفتر تازه داشتن سرچاشون قرار می گرفتن چون نفر اول بودیم نیازی به شماره نبود پیش همون مرده که دیروز ازش سوال پرسیدم رفتم من رو شناخت و ازجاش پاشد صبح بخیری گفت و ادامه داد:

بفرمایید اتاق پشتی تا عکستون گرفته بشه .

هدایتشون کردم به سمت داخل وگفتم:

برید و حواستون باشه مو به موی حرف هاشون رو انجام بدید .

زهر ا گفت:

شمانمیای؟

سرم رو به علامت نه تکون دادم وگفتم:

افراد متفرقه نمی تونن وارد بشند .

بلاخره به دنبال مسوول دفتر وارد اتاق شدند روی یکی از صندلی هانشستم از

استرسی که داشتم با پام روی زمین ضرب گرفته بودم دوساعتی فکر کنم

کارشون طول کشید دیگه کلافه شده بودم از جام بلند شدم و رو به روی باجه

شروع کردم به قدم زدن تا این که در باز شد و زهرا و مینا آمدن بیرون و منم نفس

راحتی کشیدم

مسوول باجه هم چند لحظه بعد از اتاق خارج شد وگفت:

خیله خوب همه ی کارها انجام شد نفسی راحت کشیدم وگفتم:

خیله خوب کی می تونیم برای گرفتنش بیایم؟

: تقریباً دوماهی طول می کشه .

سرم رو به علامت تایید تکون دادم اما زهرا با تعجب گفت:

دوووماه .

زیرلی گفتم:

مراحل صدور طولانیه .

چیزی نگفت از مرده تشکر کردیم و خدا حافظی کردیم در او مدیم بیرون گوشیم

رو نگاه کردم ساعت یازده شده بود باعجله گفتم:

خیلی دیر کردیم باید هرچی زودتر برگردیم روستا .

میناگفت :

از مسیر جنگلی بریم این طوری لو نمیریم .

سرم رو تکون دادم وگفتم :

باشه راه بیافتید .

پیشنهاد خوبی بود مسیر مون یکم طولانی میشد ولی ارزش داشت چهل دقیقه

تاجاده ایی که به جنگل میخورد پیاده رفتیم تا این که بلاخره جنگل ازدور

معلوم شد با راهنمایی های زهرا اینا خیلی زود داخل روستا شدیم برای احتیاط

از جنگل که خارج شدیم ازهم دیگه خدا حافظی کردیم تاکسی مارو باهم دیگه

نبینه داشتیم به طرف خونه میرفتم که نفهمیدم یهو از کدوم قبرستونی کد خدا

جلوم سبز شد بانگاهی موشکافانه گفت:

جایی رفته بودید خانم دکتر؟؟

بی تفاوت گفتم:

باید به شما جواب پس بدم؟

:فکر کن که باید جواب بدی .

کمی ازش دور شدم وگفتم:

اولا که هیچ بایدی نیست دوما اگر راضیتون می کنه رفته بودم جنگل دور بزخم

نایستادم تادوباره حرف بارم کنه و به سرعت به طرف خونه رفتم وقتی که پام
رو داخل خونه گذاشتم از خوشحالی این که بدون لورفتن کارم رو انجام دادم
جیغ خفیفی زدم

بعد از یه حموم سنتی مشتی از خونه دراومدم تا برم درمانگاه همه چیز باید مثل
سابقش میبود تا کسی شک نکنه به کوچه درمانگاه که رسیدم از دیدن کسی که
به دیوار تکیه کرده بود ناخوداگاه لبخندی زدم مهداد بود جلوتر رفتم با صدای

پای من سرش رو آورد بالا

:راه گم کردی از این طرفا.

باخنده او مد طرفم وگفت :

با خبرهای خوب او دم .

لبخندی زدم وگفتم :

سلام عرض شد آقای محترم .

دست به روی سینه گذاشت وگفت :

سلام بر تو ای بانوی زیبا .

چشمام گرد شد وگفتم :

ازکی شاعر شدی؟؟

:خوب دیگه ماجرای طولانی هستش .

درو باز کردم و رفتیم داخل طبق عادتش روی میز نشست ابروم رو دادم بالا

وگفتم :

تو عادت نداری روی صندلی بشینی؟؟؟

:نووچ حالا زیون به دهن بگیر تا من حرفم رو بزنم .

روی تخت نشستم وگفتم:

باشه چی شده؟

:یاشا تونسته یه معمار پیدا کنه که حاضر به همکاری با شرایط ما باشه .

و اااااااااا؟

:اره ولی موضوع اینه فردا باید بریم تهران تا باهاش صحبت کنیم . میای دیگه؟

:اوووهوم .

:میشه الان که همه چیز خوبه نقد فکر و خیال منفی نکنی مهداد؟؟

:باشه باشه... فردا صبح پس میام دنبالت .

:راستی مهداد کجاست؟

:قراره که فردا تو شرکت من ببینیمش .

:باوشه .

:نمیخوای به خانوادت بگی که داری میای تهران؟

:سرم رو تکون دادم وگفتم :

:نمیدونم اگه وقت شد یه سری بهشون میزنم .

:ازجاش بلند شد وگفت :

:خیله خوب من برم فردا صبح ساعت هفت صبح جلو ورودی روستا باش .

:باشه .

رفت دم در اما همین که دستش رو روی دستگیره در گذاشت چرخید طرفم
وگفت:

باکدخدا مشکلی نداری دیگه؟

سرم رو تکون دادم وگفتم:

نه .

:مراقب باش پس

:باشه

:خداحافظ

:خداحافظ.

بعد از رفتن مهداد چون نزدیک زمان دیدارم با ساغر بود در مانگاه رو بستم و به
سمت قبرستون راه افتادم

قدم زنان رسیدم به قبرستون و ساغر و دم جایگاه همیشگیش دیدم طبیعتا
تدریس توی قبرستون چیزی نبود که باب میلم باشه ولی فعلا چاره ایی نبود و
باید با این موضوع کنار میاومدم کنارش روی زمین نشستم که متوجه ام شد و
سلام کرد دفتر و کتابش رو داد دستم و شروع کردیم دختر خیلی باهوشی بود
و خیلی زود یاد می گرفت انقدر شیرین بود که گذر زمان رو در کنارش حس
نمی کردم با تاریک شدن هوا کتاب رو بستم وگفتم:
خیله خوب برای امروز کافیه یادت نره تمرین هم بکنی
:باشه خاله .

:و یه چیز دیگه این که من دارم برای دو الی سه روز از روستا خارج میشم پس
نمی تونیم همدیگه رو ببینیم .

باترس گفت:

خاله برمی گردی دیگه؟

دستی به سرش کشیدم و گفتم:

معلومه که برمی گردم این دو روز هم دارم برای یه کاری میرم که اگر درست

بشه مطمئنم خیلی خوشحال میشی .

باتعجب گفت:

چه کاری خاله؟؟

چشمکی زدم و گفتم:

خوب دیگه این یه رازه تاوقتی که همه چیز حل بشه .

ازهم دیگه خداحافظی کردیم و برگشتم خونه اون شب فقط یه جمله تو دفتر

خاطراتم نوشتم و اونم این بود که خداجون ممنونم

صبح روز بعد ساعت شش و پنجاه دقیقه بود که دم ورودی روستا منتظر

مهداد بودم وسیله ایی باخودم برنداشتم آگه کارمون طول می کشید میرفتم

خونه خودمون هنوز دو سه دقیقه به هفت باقی مونده بود که ماشین مهداد رو

از دور دیدم و نفس راحتی کشیدم

کنارپام ترمز کرد درو باز کردم وسوارشدم بالبخندصمیمی همیشگیش گفت:

صبحت بخیر دیرکه نکردم .

درحالی که داشتم کمر بندم رو میبستم گفتم:

صبح توهم بخیر نه به موقع اومدی.

استارت زد و راه افتاد برای فرارازسکوت گفتم:

اهنگ your my heart your my soul از modern talking که شروع شد

شروع کردم به همخوانی باهنگ مهداد با تعجب گفت:

نمیدونستم زبانت اینقدر خوبه .

خندیدم و گفتم:

ببخشیدا خیر سرم دکترم باید زبانم خوب باشه .

:بله بله .

:بله و بالاااا .

:من و تو سالم برسیم تهران صلوات

از تو کیفم شکلاتی رو دراوردم و گرفتم طرفش

همون طور که داشت رانندگی می کرد گفتم:

خودت میداریش دهنم؟؟

چشمام گرد شد اخ که عجب رویی هم داره این بشر بازش کردم و گرفتمش

جلوی دهنش بالخنندی شکولات رو خورد و گفتم:

اخیشش چقده حال میده این طوری .

:زیادیت نشه یه وقت

نوچی کرد و گفتم:

نه همیشه.

بلاخره نزدیکای ساعت دونیم سه بود که به تهران رسیدیم تازه فهمیدم که چقد دلتنگ این جا بودم مثل بچه های سه ساله با شورشوق اطرافم رو نگاه می کردم

دلت تنگ شده بود؟؟؟

سرم رو به علامت تایید تکون دادم وگفتم:
خیلی.

سرم رو چرخوندم طرفش وگفتم:

کی قراره معمارو ببینیم؟

ساعت پنج .

نگاهی به ساعت کردم سه بود دوساعت وقت داشتیم متفکرانه گفتم:

دوساعت هنوز وقت داریم چی کار کنیم؟؟

:باناهار موافقی؟؟؟یه رستوران نزدیک شرکت هست میریم اون جا یه ناهاری

میخوریم بعدش میریم شرکت تااون موقع هم مهرداد میاد شرکت.

:باشه حالا شرکتت کجاست؟

:سمت جردن .

ابروهام پرید بالا وگفتم :

اوووه چقده باکلاس .

:بله دیگه ماییم دیگه .

:نمیری تو بااین اعتماد به سقفت

بعد ازنیم ساعت چهل دقیقه رانندگی بلاخره جلوی یک رستوران خیلی

خوشگل و شیک پارک کردوگفت :

بپرپایین که من دارم ازگشنگی میمیرم .

باخنده پیاده شدم دزدگیرماشین رو فعال کرد و وارد رستوران شدیم یه میز کنار شیشه انتخاب کرد ونشستیم یه گارسون بالیست غذاهاومد طرفمون و یکیش رو داد دست مهداد و اون یکی رو هم داد دست من مهداد باصدای بلندگفت : اوووووم چی بخوریم؟؟؟کوبیده چطوره؟؟؟کوبیده این جاعالیه .

سرم رو تکون دادم وگفتم :

باشه قبوله .

رو بت گارسون گفتم :

دو پرس کوبیده باتمام مخلفات .

:چشم قربان .

گارسونه که رفت گوشی مهداد زنگ زد باخنده گفتم :

به به مهرداد خانه .

جواب داد

:الومهداد کجایی تو؟؟؟.....من و شهرزاد رستوران نزدیک

شرکتیم.....اوکی باشه پس میینمت .

گوشی رو قطع که کرد باتعجب گفتم :

کجابود؟

:سرکار ولی برای قرارمون خودش رو میرسونه .

غذارو آوردن تازه فهمیدم چقد گشنگمه مهداد باقیافه شیطانی گفتم :

زود باش بخور تا من همه رو نخوردم .

در سکوت مشغول خوردن غذا شدیم غذاش واقعا زیاد بود طوری که دیگه

اخرش کم اوردم و گفتم :

من دیگه دارم میترکم مهداد .

باخنده گفت:

چقده کم غذا میخوری .

چشمام گرد شد و گفتم :

این کجاش کم بود؟؟؟

:کم بود دیگه ادم باید زیاد غذا بخوره .

کمی ازدوغم رو خوردم و گفتم :

ببخشید که دیگه مثل شماخرس نیستم .

به ساعت نگاهی کردم نزدیک چهار بود مهدادم دیگه غذاش رو خورده بود

:بریم ؟

سرش رو تکون دادوگفت :

باشه .

بعداز دادن صورتحساب دراومدیم بیرون

:پیاده بریم؟؟

باتعجب گفتم:

اینقدیعنی شرکتت نزدیکه؟

:اوهوم فقط بالاتریه مشکلی که هست اینه که جای پارک پیدا نمیشه . پارکینگ

هم این موقع پر پره

سرم رو تکون دادم و گفتم:

باشه بریم .

در سکوت کنار هم راه افتادیم کمی که گذشت گفتم:

راستی کارمون که تموم بشه میرسونمت خونه اتون فردا حوالی ظهر برمی گردیم روستا .

:باشه

از خوشحالی دیدن مامان اینا داشتم بال در میاوردم صددرصد از دیدن من اونم به صورت کاملاً یهوایی سوپرایز میشدن بعد از نیم ساعت پیاده روی اونم تو گرمای ساعت چهار بعد از ظهر تهران بلاخره جلوی یه ساختمون مکث کرد وگفتم:

رسیدیم .

تو دلم اخیسی گفتم و شروع کردم به انالیز ساختمون .

یه ساختمون سه طبقه کاملاً شیک بانمای گرانیتمشکی و پنجره هایی که از دور به دودی می خورد ورودی ساختمون هم یه حیاط تقریباً دویست سیصدمتری داشت که بعد از دیدن حیاط نگهبانی ساختمون بود .

نگهبان که در حال چرت زدن بود با دیدن مهداد از جاش پرید و باتته پته گفتم :
خوش اومدید آقای سپه وند .

مهداد فقط سری تکون داد در جوابش و به سمت پله ها رفتیم اتاقش طبقه سوم بود با دیدن قیافه من که داشتم با حیرت همه جارو نگاه می کردم گفتم :

چی؟ قشنگه؟؟؟

:اوهوم .

وارد طبقه که شدید مستقیم به طرف اتاق خودش رفت تمام اشخاصی که تو طبقه بودند باچشم های از حدقه دراومده داشتند نگاهمون می کردند سعی می کردند به روی خودشون نیارن ولی معلوم بود که تعجب کردند وارد اتاق شدیم یه میز قهوه ای تیره بزرگ داخل اتاقش بود و یه میز دیگه ایی که متصل به میز خودش بود ولی به صورت عمودی گذاشته شده بود و دورش صندلی گذاشته بودند کتتش رو دراورد و به منشی سفارش چایی داد اشاره کرد که بشین رو یکی از صندلی ها نشستیم و خودشم صندلی بغل دستم رو انتخاب کرد و نشست داشتم باناخنم بازی می کردم که صدام کرد

شهرزاد؟

سرم رو اوردم بالا

:بله؟

:چیه تو فکری؟؟

:میگم عکس العمل کارمندات رو دیدی؟؟

خندید و گفت:

اوناعادتشون همینه و بعدشم این که تا حالا من رو باهیچ جنس مونثی ندیدند برای همینم هست که تعجب کردند .

یه ابرو مو دادم بالا و گفتم:

هیچی؟؟؟؟

:تنها مونثی که من باهاش کار می کنم منشییم خانم خادمه که اونم نزدیک

چهل و پنج سالشه .

درباز شد به مردی میانسال باسینی چایی وارد شد مهداد از جاش بلند شد و

سینی رو ازش گرفت و بالبخندی گفت:

اقا رضا چه خبرا! مارو نمیبینید خوشید؟

مرده بالبخندی مهربون گفت:

استغفرالله اقا!

:اره دیگه حاج رضا من نباشم دیگه کسی نیست که سرتون غر بز نه .

:اتفاقا شما نیستید شرکت خیلی سوت و کوره .

مهداد سینی رو گذاشت رو میز و رو بهش گفت:

راستی یاشا دفتره؟

:بله اقا .

:بی زحمت صداس کن .

:چشم اقا . امری دیگه؟

:نه میتونی بری .

چرخید به طرف در و از اتاق خارج شد درحالی که داشتیم لیوان چاییم رو

برمیداشتم گفتم:

چه مرده مهربونی بود

روی صندلی نشست وگفت:

اره از موقعی که این شرکت باز شده باهامونه

:چه خوب معلومه که خیلی هم دوست داره

:اره خوب حکم پدر من و یاشاست .

ضربه ایی به در خورد و به دنبال اون یه پسر تقریبا هم سن و سال مهداد وارد اتاق شد بلوز مشکی و شلوار مشکی پوشیده بود موهای کوتاه و مرتبی هم داشت با یه لبخند خیلی صمیمی مهداد با دیدنش از جاش بلند شد و اغوشش رو باز کرد اونم خیلی صمیمی گفت:

به به جناب مهداد خان راه گم کردید بدم گوسفندی چیزی قربانی کنن براتون

هم دیگه رو بغل کرد مهداد ضربه ایی به پشتش زد وگفت:

خیله خوب دیگه حالا شلوغش نکن .

وقتی که حال واحوالشون تموم شد مهداد من رو نشون داد وگفت:

خانم شهرزاد مشایخ از دوستان من ومهرداد .

و رو به من گفت:

اینم یاشا دوست و شریک من

یاشا خیلی صمیمی سلام کرد وجوابش رو دادم هممون نشستیم که باخنده

گفت:

شهرزاد خانم باورم نمیشه که تونستید بااین دو عجبو به قرن کنار بیاید واقعا

افرین دارید .

مهداد چشم غره ایی رفت وگفت:

باز من نبودم تو بلبل زبون شدی یاشا.

بیبا کلا این ومهرداد چیزی به اسم اعصاب ندارند .

مهداد خواست حرفی بزنه که در باز شد و مهرداد اومد داخل هممون از جامون

بلند شدیم مهرداد با یاشا ومهداد دست داد و روبه من گفت :

خوشحالم که حالت خوب شده .

لبخندی زدم و گفتم :

ممنونم .

یاشا گفت :

مهرداد خیلی حلال زاده ایی ها .

باچشمانی گرد شده گفت :

چطور؟

:اخه داشتیم غیبتت رو می کردیم

مهرداد: تو ادم نمیشی نه؟؟

من ومهداد زدیم زیرخنده یاشا اومد دفاع کنه ازخودش که تلفن دفتر زنگ

خورد ومهداد ازجاش بلند شد وبه طرف تلفن رفت وزد رو ایفون

:بله

:جناب مهندس مهمونتون اومدند.

:باشه راهنماییش کن داخل به اقا رضاهم بگو چایی بیاره .

:چشم قربان .

یاشا گفت :

من بمونم یا برم .

مهداد درحال پوشیدن کتتش گفت :

بمون شاید به یه دردی خوردی .

:خیلی ممنون ازاین همه لطف ومحبتی که داری نسبت به من .

سرم رو انداخته بودم پایین و به زور خندم رو کنترل می کردم یاشا من رو مورد خطاب قرار دادوگفت:

خانم دکتر ببینید... ببینید که من چی می کشم از دست این دوتا .

مهداد دندون قروچه ایی کردوگفت:

یاشا یه یه ساعت زبون به دهن بگیر تا ابرومون رو نبردی .

ضربه ایی به در زده شد و مهداد وسط غر زدنش مجبور شد ساکت شه واجازه

ورود بده در باز شد و یه مرد کت شلواری و خیلی شیک وارد اتاق شد صورت

جدیی و ساده ایی داشت چندتار موی سفیدی که داشت نشان از این بود که

حداقل سی وهفت هشت سال رو باید داشته باشه .

یاشا اولین نفر باهاش دست دادوگفت:

واقعا ممنونم ازت خسرو جان که درخواست من رو قبول کردی .

سری تکون دادوگفت :

واقعا خوشحال میشم که بتونم سهمی تو این کار داشته باشم .

یاشا تک تک مارو معرفی کرد و گفت که مسوول اصلی پروژه هستیم مهداد

هممون رو دعوت کرد که بشینیم و صحبت در مورد شرایط پروژه شروع شد.

باورم نمیشد که اینقد همه چیز داشت خوب پیش میرفت

اقای رادمنش قبول کرد که با شروع مهر ماه پروژه رو شروع کنه و تا اون موقع یه

طرح اولیه از مدرسه به ما بده یاشاهم مشتاقانه امادگی خودش رو برای کمک

به ما اعلام کرد وقتی که بلاخره جلسه تموم شد ساعت یک ربع به هفت بود

رادمنش از جاش بلند شدوگفت :

خیله خوب من از همین فردا کار طراحی رو شروع می کنم آقای سپه وند

مهداد لبخندی زد و گفت :

باشه پس ماروتون حساب می کنیم دیگه .

از ما خداحافظی کرد و از دفتر خارج شد مهداد گفت:

خوب مثل این که داریم به نتیجه میرسیم .

متفکرانه گفتم :

چالش اصلیمون زمانیه که بخوایم این مورد رو به مردم روستا بقبولونیم .

مهداد: وقتی که تو عمل انجام شده قرار بگیری مجبور میشن قبول کنن .

مهداد روی میز ضرب گرفت و گفت:

حتی خان بابا؟؟؟

ناخودآگاه هر سه مون ساکت شدیم کاملا واضح بود که خان بابا عکس العمل

خوبی نشون نخواهد داد یا شا برای عوض کردن جو گفت :

اوووووو دیگه خیلی دارید از خان بابا غول میسازید .

مهداد لبخند تلخی زد و گفت :

یا شا مرگ من بیخیال شو .

مهداد به ساعتش نگاه کرد و از جاش بلند شد مهداد با تعجب گفت :

کجا میری؟

:برادر من منم کار و زندگی دار مااا .

دستاش رو به حالت تسلیم آورد بالا و گفت:

باشه باشه برو به کارت برس .

مهداد خداحافظی کرد و رفت مهدادم پاشد و گفت :

خیله خوب پاشو بریم من تو رو بذارم خونه اتون .

سرم رو تکون دادم و پاشدم یاشا باخنده گفت :

خوشحال شدم از دیدنتون شهرزاد خانم بازم بامهداد به این جایباید .

سرم رو تکون دادم و باشه ایی زیرلیبی گفتم از دفتر دراومدیم بیرون باید تا دم

رستورانه رو پیاده باز میرفتیم سکوت کرده بودیم که گفتم:

نظرت چیه یعنی می تونه به موقع کاررو تموم کنه؟؟

:اوهووم معمار باتجربه اییه یاشاسوابقش رو برام گفته .

رسیدیم دم ماشین که گفت:

خیله خوب حالا ادرستون رو به صورت کاملاً دقیق بگوو .

سوار ماشین شدیم و منم ادرس رو بهش گفتم خونه امون سمت پاسداران بود

و با حساب ترافیک تهران دوساعتی تو راه بودیم بلاخره نه شب بود که رسیدیم

جلو درخونه خواستم از ماشین پیاده بشم که یهو موضوعی یادن اومد

وچرخیدم طرفش

:چی شده؟

:می گم اگه کاری پیش اومد چه طوری باهات تماس بگیرم .

خندید وگفت :

گوشیتو بده .

گرفتم طرفش شماره اش رو برام سیو کرد و از گوشی من تک زنگی به گوشی

خودش زد وگفت:

خوب اینم از این .

لبخندی زدم وگفتم:

شب خوش

:شبت بخیر

مهداد که رفت باذوق به طرف خونه چرخیدم همش نزدیک چهارماه ازرفتم
گذشته بود ولی برای من مثل چهارسال بود جلوتررفتم و ایفون رو زدم
چندلحظه گذشت تااین که صدای شایان اومد که با تعجب گفت :

بلهه؟؟

خندم گرفته بود ایفون ماتصویری بود ولی فکر کنم به چشماش اعتماد نکرده
بود که ایفون رو جواب داده بود .

باخنده گفتم:

شایان شهرزادم باز کن درو .

در باصدای تقی باز شد و وارد خونه شدم خیلی حس خوبی داشتم چراغای
حیاط روشن شده بود و فضای خیلی قشنگی رو بوجود آورده بود نگاهم افتاد
به درخت چناری که پاتوق همیشگی من و مریم بود و در اخر شایان و مامان رو
دیدم که دم پله ها ایستادن و با حیرت دارن من رو نگاه می کنن حسی بین
خنده و گریه داشتم هرچقدر هم که بزرگ باشی باز این حس دلتنگی برای
خونه و خانواده از بین نمیره از پله ها بالا رفتم و با صدای بلند گفتم :

من اوادم مهمون ناخونده نمی خواید؟؟

مامان از ذوقش من رو دراغوش کشید و گفت :

خوش اومدی دخترم .

دستانم رو سفت دور گردنش حلقه کردم و سرم رو به روی شونه اش گذاشتم
دلَم برای این عطر یک ذره شده بود قطره اشکی لجوجانه راه خودش رو به
سمت پایین باز کرد سرم رو از روی شونه اش برداشتم صورتم رو با دستان
نرمش گرفت وگفت:

چقد لاغرشدی دخترم .

اخ خدا چه طور اخه بهش می گفتم دخترت چه چیزایی روکه پشت سرنداشته
وچه بلاهایی که سرش نیومده باخنده گفتم:
نه بابا تازه خوب شدم .

چرخیدم طرف شایان دستاش رو ازهم دیگه باز کرد و رسماً شیرجه زدم بغلش
رو هوا چرخوندتم جیغی زدم وگفتم:
شایاان بذارم زمین الان حالم بد میشه .

گذاشتمم زمین دستامو دور گردنش حلقه کردم دماغم رو کشید وگفت:
تنهایی خوش میگذره؟

ههه چه خوش گذشتی اخه لبخندی ازسراجبار زدم وگفتم:
عالیه

باتعجب گفتم :

بابا کجاست؟

مامان جوابمو دادوگفت:

تو حمومه .

اوووخیی قربون بابام بشم که عین ماهی هم صبح میرفت حموم هم شب .
شایان به داخل هدایتم کردوگفت:

زودباش ببینم باید توضیح بدی برای چی اومدی تهران .

یا جده سادات چی می گفتم الان .

داخل که رفتم مانتو و شالم رو دراوردم و گذاشتم رومبل باخستگی نشستم
و گفتم :

برای خرید یه سری دارو اومدم تهران طالقان نداشت این داروها رو .

خدا جون منو ببخش که دارم دروغ می گم ولی چاره ای ندارم .

مامان کنارم نشست سرم رو روی پاش گذاشتم منظورم رو فهمید و بالبخند
موهامو ناز کرد شایان گفت:

اههه مامان لوسش نکن دیگه .

مامان هم به جانبداری از من گفت:

دخترمه خوب بعد ماه ها اومده خونه دلم میخواد لوسش کنم .

شایان پارو پانداخت و گفت:

والا من از طرحو سربازی برگشتم اینقد محلم نداشتید که الان دارید به این
محل میذارید .

لبخندی شیطانی زدم و گفتم:

حسودی نکن برادر من حسودی نکن .

اومد حرفی بزنه که بابا درحالی که مرغ سحر میخوند از پله ها اومد پایین

باحوله داشت سرش رو خشک می کرد و زیاد حواسش نبود از جام بلند شدم

حوله رو انداخت دور گردنش که چشم تو چشم هم دیگه شدیم با تعجب

زمزمه کرد

شهرزاد؟؟

باخنده سرم رو تکون دادم اغوشش رو که برام باز کرد نفهمیدم چه طوری به

اغوشش رفتم

دستانش رو دورم حلقه کرد و باشوق گفت:

تو این جا چی کار می کنی؟؟

سرم رو ازروی شونه اش برداشتم درحالی که هنوز دستانم به دورش حلقه

کرده بودم باخنده گفتم:

اگه مزاحمم میرمااا.

اخمی کرد وگفت:

این چه حرفیههه؟؟

دستانم رابه حالت تسلیم بالا اوردم وگفتم:

باشه باشه اصلا من غلط کردم .

مامان گفت:

انقداز دیدنت خوشحال شدم یادم رفت بیرسم غذا خوردی یانه.

باقیافه مظلومی گفتم:

به خدا اصلا وقت نکردم شام بخورم .

دخترم تومیخوای خودت رو بکشی بااین کارات؟؟؟

اخخ مامان جانم دعا کن خان بابا من رو نکشه غذانخوردن پیش کش مامان

که رفت اشپزخونه باباگفت:

دخترم برو یه دوش بگیر تا مادرت غذا آماده می کنه.

انگاره خر تیتاپ داده باشی باذوق به طرف طبقه بالا رفتم دراتاقم رو باز کردم و پریدم داخل همه چیزهمون طوری بود که چهارماه پیش گذاشته بودم شیرجه ایی رو تخرم زدم واقعاهیچ جاخونه خود ادم نمیشد خم شدم و کیفم رو ازپایین تخت برداشتم و لب تابم رو دراوردم بیرون خواستم گوشیمم بردارم که یادم افتاد موقعی که وارد خونه شدم روی جاکفشی گذاشتمش پوفی کردم و بی خیال گوشی شدم لب تاب رو باز کردم همین که ویندوز بالااومد صفحه اسکایپمم باز شد باخوشحالی دیدم مریم هم آنلاینه پی امی بهش دادم وگفتم: هستی؟؟؟

اولش دوتااستیکر تعجب برام فرستاد استیکرخنده گذاشتم وگفتم:

بیا رو تماس تصویری دلم برات تنگ شده

ب کم رو تنظیم کردم چندلحظه بعد تماس برقرارشد مریم باچشمهای گرد شده ناشی ازتعجبش گفت:

تو الان دقیقا کجایی؟

لب تاب رو چرخوندم تااطراف رو ببینه جیغی زدوگفت:

تو تهران چی کار می کنی نامرد؟؟؟

خندیدم وگفتم:

برای انجام دادن چندتا کاراومدم .

روستاچه خبر؟

اهی کشیدم باجدیت پرسید:

چیزی شده؟؟

:اوضاعم خیلی داره بهم میریزه تو روستا .

:بهت گفته بودم شهرزاد نباید میرفتی به اون روستا .

:مریم دیگه الان زمان سرزنش کردن نیستش باید یه راهی پیدا کنم تا بتونم

ازاین منجلا ب دربیام بیرون و تنهاراهش تغییر دادن رسوم روستاست .

:بااون دیو دوسر؟؟

ازلقبی که به خان داد خندم گرفت

سری تکون دادم وگفتم:

اون دیو دوسر اولین اولویته من برای تغییره .

:اما شهرزاد هفتاد سال عقاید پوچ و عقده رو نمی تونی عوض کنی .

:باید بتونم مریم من الان هیچ راه برگشتی ندارم مردم روستابهم دارن دل

میپنندن نمی تونم یهو همه چیزو بذارم کنار .

:اون دونفر چی می گن؟

باتعجب گفتم:

مهداد و مهرداد؟؟

:اره دیگه نظرشون چیه؟

:اولا که اون دونفراسم دارن مریم بعدشم که دارن بهم کمک می کنن ولی

خان هرچی باشه پدرشونه و من نمی تونم انتظار داشته باشم پدرشون رو به

خاطر من ول کنن .

سکوتی بینمون برقرار شد خواستم حرفی بزنم که ضربه ایی به درخورد و به

دنبال اون شایان اومد داخل اتاق گوشیم دستش بود و داشت زنگ میخورد

قربونتم برم که اصلا برو خودتم نمیاری که چی کار کردی شایان موقع زنگ
زدنت گوشی رو دید ...

پقی زد زیرخنده

مهداد- به به چه شششود.. مرضی نثارش کردم وگفتم:

حالا چی شده که این موقع زنگ زدی بهم .

:هاااا یادم او مد با رادمش صحبت کردم .

چهارزانو روی تخت نشستم وگفتم:

چی گفت؟؟؟

:گفت یکی باید تو روستا باشه تا کارهایش رو کنترل کنه و چون خودش نمی

تونه بیاد میخواد که یکی از شاگردای قدیمیش رو بفرسته باما به روستا به دختر

هم سن و سال خودته .

با دمدم داشتم گردو می شکستم این برای من عالی میشد و یه همدم تو روستا

پیدا می کردم فقط امیدوار بودم که از این دخترای فیس و افاده ای نباشه

:خیله خوب همین بود حرفت؟

:نه: دیگه چی؟

:فردا موقع برگشتن به روستا باید بریم دنبالش

باتعجب گفتم:

اینقد زود میخواد بیاد .

:تقریبا پونزده روز دیگه مهره ها کجاش زوده :راس میگیا. باشه حله

:خیله خوب دیگه بیشتر از این مزاحمت نمی شم فردا ساعت پنج میام دنبالت .

:بهتره با زره بیای چون دونم چه بلایی ممکنه سرت بیارم .

خندید و گفت:

تو هر بلایی که سرم بیاری قبوله. فقد با موهام کاری نداشته باش: اتفاقا میخوام قیچی بیارم همشو بچینم...

- اوخ اوخ حالا که فکرش میکنم من فردا کار خیلی دارم میگم مهردا بیاد دنبالت.

زدم زیره خنده

- نه قربونت

با خنده - پس خدافظ

- خدافظ

گوشی رو قطع کردم تازه یادم اومد مریم هنوز آنلاینه چرخیدم طرفش چشماش دیگه داشت از حدقه درمی اومد بیرون.

:هااا چی شده؟؟

:توووو...توووو

:من چی؟

:تو با مهداد اومدی تهران؟

:مریم اولاً که اروم الان همه میشنون ثانیاً اره با مهداد اومدم.

:بینتون خبریه؟؟؟؟؟ می کشمت اگه بهم نگی ۴ ماه هم هنوز نشده دختر چه

هوولی تو!!

:خاک تو سره منحرفتم کنم نخیر چیزی نیست بینمون.

:خر خودتی من بزرگت کردم شهرزاد میشناسمت - ییاااااااااا برووووو

مامان که صدام کرد برای غذا از خداخواسته از مریم خداحافظی کردم وای
خدا دختره احمق یاد کار مهداد که میافتم و نگاه شایان دلم میخواد با کله برم
تو سوکه همین دیوار جلویی

اوخ تازه یادم افتاد که دوش نگرفتم شونه بالا انداختم و به اخرشب موکولش
کردم و ازاتاق زدم بیرون .

بوی قرمه سبزی مامان همه جارو برداشته بود وارد اسپزخونه شدم باذوق
گفتم:

اخ جوونم قرمه سبزی .

مامان درحالی که داشت بشقابی برام می کشید گفت:

اگه گفته بودی میای غذای دیگه ایی هم درست می کردم .

از یخچال ماست برداشتم و گفتم:

مادر من من مگه مهمونم که اینقد شلوغش می کنی همینم عالییهه .

پشت میز نشستم و تقریبا میشه گفت حمله ور شدم به غذا صدای شایان اومد

که باصدایی که رگه ی خنده درش موج میزد گفت:

دختر مگه ازقحطی فرار کردی که این طوری غذا میخوری . خفه نشی

مامان: شایان برو بیرون بذار تو آرامش غذاش رو بخوره بچم .

اهی کشید وگفت: ای خداااااا چرا من اینقد بدشانسم. اخرش سر به بیابون

میزارم

مامان: شایااااا

:باشه باشه رفتم .

خندم گرفته بود شایان تو خونه فقط از مامان حساب میبرد بابا چون خیلی باهش صمیمی بود بیشتر حکم دوست رو داشتند تا پدر و پسر و برای همین بابا زیاد گیر نمیداد بهش مگر در مواقع خیلی حساس ولی جذبه مامان تنها چیزی بود که میتونست شایان رو ادم کنه .

آخر شب تو اتاقم نشسته بودم خوابم نمیزد چونم چرا انتظار داشتم همین که پام به اتاقم برسه از خستگی بیهوش بشم ولی چشمم مثل عقاب باز بود نگاهی به ساعت انداختم اه از نهادم دراومد دوازده ونیم بود و من بدبخن الان نزدیک چهل و پنج دقیقه بود که داشتم این پهلو اون پهلو میشدم اخ که دهنم سرویس شد ولی خوابم نمیزد پوفی کردم و از جام بلند شدم اروم در اتاق رو باز کردم و دراومدم بیرون به هر ترتیبی بود توی تاریکی خودم رو رسوندم به حیاط نفس عمیقی کشیدم و دم درخت چنار نشستم ماجراجویی های توی روستا روی همچیم اثر گذاشته بود من جمله خوابم. من سالم طرحمو اونجا تموم کنم صلوات نمیدونستم فردا که برگردیم با چی دوباره روبه رو میشم ولی حس بدی داشتم حسی که میگفت از فردا اوضاع خیلی بدتر از قبل میشه سرم رو رو به آسمون گرفتم ستاره هادر حال چشمک زدن بودند کم پیش میاومد تو هوای الوده ی تهران ستاره هارو اینقد واضح ببینی زمزمه کردم .

:خدا جونم میشه کمکم کنی .

:چی شده شهرزاد

از جام پریدم و به طرف صدا چرخیدم

:اخ شایان ترسوندی منو .

کنارم نشست وگفت:

نصفه شبی برای چی اومدی حیاط؟

اهی کشیدم وگفتم:

خوابم نمیبود .

ابروش رو داد بالاگفت:

چرا؟؟؟

:وای من چه بدونم خوب

:خوب اصولا اگر ادم خوابش نبره یکی از دلایل اصلیش مشغول بودن

مغزشه

:الان اون رگه متخصص مغزو اعصاب بودند گل کرده؟؟

:تا حدودی....حالا خارج از شوخی چت شده از موقعی که اومدی رفتارات

رو دیدم خیلی تو خودتی

:ذهنم مشغول روستاست .

:اتفاقی افتاده؟؟؟

همه ی ماجرا رو به غیر از جریان هایی که باکدخدا و خان بابا پیش اومده بود
براش تعریف کردم از این که خود مهداد و مهرداد هم تصمیم دارن کمکم کنن .

همه ی حرف هایم رو گوش کرد در آخرگفت:

نمی خوام نصیحتت کنم چون بچه نیستی و میدونی داری چی کار می کنی
فقط حواست رو جمع کن که جنگیدن در برابر چندین سال عقاید اونقد اسون
نیست .

لبخندی زدم که با تعجب گفت:

چی شد الان؟

:چقد تو و مریم باهم تفاهم دارید بعد از ظهر مریم هم همینو گفت.

خندید و گفت:

اون دیوونه از کی تا حالا نصیحت کردن بلد شده؟؟

زدم به بازوش و گفتم:

اهای اولای این که اون دوستمه بعدشم خیلیم عاقلهه .

:باشه اصلا انیشتینه خوب شد؟

سرن رو تکون دادم .

دستش رو حلقه کرد دورم و بغلم کرد سرم رو گذاشتم روی سینه اش سرم

روب* و*سید و گفت:

بهت افتخار می کنم اینو یادت نره هیچ وقت .

ب* و*سه ایی به سرم زد زمزمه کردم:

اما شایان میترسم بعضی وقتا از عاقبت این داستان میترسم .

حلقه ی دستانش رو محکم تر کرد و گفت:

شهرزادی که من میشناسم قوی تر از این حرف هاست و بدون هیچ ترسی پیش

میره هر وقت که ترسیدی هر وقت که احساس کردی تنهایی به این فکر کن که

بچه های اون روستا بهت دل بسته ان و دوست دارن تو براشون یه الگو هستی

الگویی که هیچ وقت نداشتهن پس قوی باش .

سرم رو اوردم بالا ب* و*سه ایی به گونه اش زدم و گفتم :

میدونی که چقد عاشقتم .

خندید و گفت :

فکر نمی کنی باید عاشق همسرت بشی نه عاشق من؟؟

شونه بالا انداختم و گفتم :

فعلا که همسری درکار نیست بعدشم کی حالا میخواد ازدواج کنه این

ماجرای روستا حالا حالاها طول می کشه .

دماغم رو کشید و گفت :

هروقت که عاشق شدی دیگه به این چیزافکر نمی کنی . بعد با شیطنت گفت

راستی... موضوع امروز چی بود نامرد؟؟؟ مهادا جونت؟؟ شهرزاد یکار نکن

پاشم پیام اونجا...

پریدم وسطه حرفش با خنده گفتم

-شایاااااااا چرا اینجور میکنی پسر. گفتم که شوخی بود. خودش اینجور سیو

کرد

-اصن چه نیازی که شمارشو داشته باسی چه معنی میده. یعنی چه این کارا

دیگه داشتم زمینو از خنده گاز میزدم

-بمیری شایان. یه لحظه حس کردم ۱۴سالمه

-والا بیشترم نیسی

زدم پسه کلش

-زهره مااااااااا. جون کندم تا ۳۰سال عمر و گذروندم همه رو ترکوندی که

زد زیره خنده

-در کل میگم حواست جمع باشه. یوقت فکرو خیال برش نداره

-نه بابا مهادا اینجور نیس. دیدیش که

از جاش بلند شد و منم با خودش بلند کرد و گفت:

خیلیه خوب حالا پاشو برو بخواب که فردا بتونی پاشی .

شب بخیری گفتم و به سمت اتاق خودم رفتم

صبح روز بعد بایه چیز نرم که روی صورتم کشیده میشد از خواب پریدم و دیدم

شایانه که داره با یه پر روی صورتم میکشه خمیازه ایی کشیدم و گفتم :

اخ ادم عاقل کله صبح کی این کارارو می کنه که تو می کنی .

:اهم کله صبح شاید نه ولی ساعت ۱۱ ظهر چرا...

:چییی؟؟

خم شدم از رو پاتختی ساعت رو برداشتم ای وای من راست می گفت :کی

میخوای برگردی؟؟

:ساعت پنج .

:با مهداد جونت میخوای بری؟؟

زدم به بازوش

-ای زهره مااااار حالا توهم واسه من دست گرفتی .جلو خودش نگیا

در حالی از خنده قرمز شده بود کله تکون داد

:اره با اون میرم قبلش هم باید بریم یه کاری رو انجام بدیم .

از جاش بلند شد و گفت :

خیله خوب پاشو تا مامان نیومده سراغت .

پتو رو زدم کنار و دراومدم بیرون کش و قوسی به خودم دادم و بعد از رفتن شایان

به سمت حموم روانه شدم .

اخخن جووون یه حموم درست و حسابی بعداز مدت ها .

نیم ساعتی تو حموم برای خودم حال کردم واقعا مردم روستاچی می کشیدن
برای حموم کردن .

اوادم بیرون خوشبختانه نصف لباس هام هنوز تهران بود یه سارافن جذب
طوسی که یقه اش زپیپی بود رو بایه شلوار جین ابی انتخاب کردم و پوشیدم
موهام شونه کردم و ریختم دورم گوشیمو برداشتم ازاتاق رفتم بیرون مامان
داشت باتلفن با دایی حرف میزد وارد حیاط شدم و اوادم شماره مهاداو بگیرم
که دیدم اخ هنوز اسمس عوص نکرده یادم باشه بعد حتما عوضش کنم یدفه
دیدم جلو مامان بابام ضایع کاری شد ❖❖ بهش زنگ زدم یکم طول کشید
تاجواب داد

:بله؟

:سلام مهاداد شهرزادم .

-سلام چی شده؟؟؟

:میخواستم ببینم ادرس این شاگرد رادمنش رو داری؟؟

باتعجب گفت:

برای چی؟

:خوب من زودتر میرم دنبالش این طوری تو وقتمون هم صرفه جویی میشه

:خیله خوب ادرس رو برات میفرستم :باشه منتظرم خداحافظ.

خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و به نرده ها تکیه کردم چند لحظه بعد صدای پیامک گوشیدم اومد پیام رو باز کردم ادرشش خوب بود زیاد پرت نبود تصمیم گرفتم بعده ناهار برم دنبالش

بابا و شایان رفتند بیمارستان داشتم باخودم فکر می کردم یعنی واقعا این دو سال منم تموم میشه که بتونم مثل یه دکتر واقعی بشم؟؟
روی تاب توی حیاط نشستم و اهنگی رو پلی کردم چقدارامش داشتن خوب بود وسط اهنگ بود که گوشیدم زنگ خورد امیررضا بود تماس اول رو قطع کردم حرصم دراومده بود این که نامزد کرده بود پس از جون من چی میخواست دیگه با تماس دوم تماس رو قبول کردم با حرص گفتم:
بله .

:به به چه عجب جواب دادید

:امیر بین ما همه چیز تموم شده چراهی زنگ میزنی .

:یعنی من نمی تونم به دوستم زنگ بزنم؟

پوزخندی زدم و گفتم:

تو اندازه موهای سرت دوست داری اگر میخوای باکسی حرف بزنی یه لطفی

به خودم و خودت بکن به من یکی زنگ زن .

:تهرانی؟

میدونستم اگه بگم تهرانم عاقبت خوشی نداره برام برای همین گفتم:

نه . من باید برم خدا حافظ .

گوشی رو قطع کردم سرفرصت باید سیم کارتمو عوض می کردم تا از این کنه راحت میشدم :شهرزاد بیایا ناهار .

باصدای مامان از رو تاب بلند شدم لعنتی به امیرفرستادم که رو اعصابم دو میدانی رفت و وارد خونه شدم مامان داشت غذا رو می کشید که گفت :

شایان گفت امشب برمی گردی درسته؟؟

یکم از سبزی تو بشقاب رو برداشتم و گذاشتم دهنم بادهن پر گفتم :

اوهوم باید برم .

:پس یادم بنداز یکم غذا بهت بدم .

:باوشه .

غذا رو داشتم هول هولکی میخوردم که صدای مامان دراومد وگفت:

چته شهرزاد چرا هولی؟؟

بادهن پر گفتم:

باید قبل از رفتن برم جایی .

لقمه تو دهنم رو به زور باب دادم پایین و دویدم بالا که آماده بشم

سوویچ ماشینم رو که روی میزم مونده بود رو برداشتم نگاهی به خودم

انداختم شلوار جین یخی با مانتوسفید و طوسی موهامم جمع کرده بودم با

کلیپس و یه شال سفید سرکرده بودم بعد از خدا حافظی از مامان از خونه

دراومدم بیرون و سوار ماشین شدم ادرسی که مهداد برای من فرستاده بود یه

دفتر توی میدون فردوسی بود زمانی که داشتم برای کنکور میخواندم اون

جاها خیلی می پلکیدم دفتر به اسم مهسا مصطفوی بود یه اهنگ شاد پلی کرده

بودم و بانگشتم رو فرمون ضرب گرفتم ساعت دو ظهر بود که رسیدم به

دفترش ماشین رو پارک کردم و رفتم داخل یه دفتر یه طبقه ایی بود ولی خیلی قشنگ دکور شده بود رفتم طرف میز منشی: روز بخیر می تونم کمکتون کنم؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم:

روز بخیر من باخانم مصطفوی کار داشتم: شما؟؟؟

:بهشون بگید از طرف آقای رادمنش اومدم .

:چندلحظه صبرکنید .

ازجاش بلند شد و به طرف یه در قهوه ایی رنگ رفت نگاهی به اطراف

انداختم یه سالن تقریبا صدویست متری بود با سه تا اتاق و دو تا میز داخل

خود سالن چندلحظه بعد اومد بیرون و گفت :

بفرمایید منتظرتون هستند .

لبخندی زدم و تشکر کردم وارد اتاق که شدم داشت رو به پنجره باتلفنش

حرف میزد صدای خیلی نازی داشت متوجه اومدن من که شد سریع تلفنش

رو قطع کرد و چرخید طرفم .

واای مامانی این چقده این بشر نازه! چشمهای ابی و موهای بلوندی که

کمیش از زیر شالش معلوم بود صورت سفیدش و شال نارنجیش بااون ارایش

محوش هارمونی قشنگی ایجاد کرده بود(اینم مثله مهداد هالیوودیه. چرا

هرچی هالیوده چشم رنگیه ریخته دوره من؟!) ازجاش بلندشد و به طرفم اومد

خیلی صمیمی با من دست داد و گفت:

سلام از اشناییتون خوشبختم شما باید شهرزاد باشید درسته؟

سرم رو تکون دادم وگفتم :

منم ار اشناییتون خوشحالم خانم...

:اخ تو رو خدا مهساصدام کن من حوصله ی این القاب و چیزا رو ندارم .

خندم گرفت اینم مثل خودم دیوونه بود انگار

:خیله خوب من سرتاپا گوشم .

دستم رو قلاب کردم وگفتم :

امممم راستش شما باقای رادمنش صحبت کردید؟؟

:اگر منظورت موضوع او مدن به روستاست بله صحبت کردیم عمو کاملا من

رو در جریان گذاشتن .

باتعجب گفتم:

عمو؟

لبخند شیرینی زد وگفت:

عمو خسرو تو سن هجده سالگی سرپرستی من رو قبول کردن بیشتر از این که

استادم باشن خانوادم ان.

سرم رو تکون دادم وگفتم:

ما امروز داریم برمی گردیم روستا و بنا بر شرایط جوی روستا اگر شما بامایید

خیلی بهتره .

دستش رو زد بهم وگفت:

عالیه منم آماده ام . این طور که معلومه من باید تو روستا پیش شما بمونم

درسته؟

:میل خودتونه میتونیدم تو خود طالقان یه خونه بگیرید .

باشیظنت گفت :

نه بابا ماجراجویی داخل روستا رو ول نمیکنم راستی شما دکترید؟

:بله .

:چه تخصصی؟

:اطفال .

:اووو عالیه ولی راستش من هیچ وقت از درسای حفظی خوشم نمیومده..

خندیدم وگفتم :

پس اگر شما آماده باشید باهم دیگه بریم خونه من که ساعت پنج ازاون جا راه

میافتیم .

:باشه فقط اولش سرراهمون یک سرباید به خونه بزیم .

:باشه .

بعدازاین که سفارش های لازم رو به منشیش کرد کیفش رو برداشت و از دفتر

دراومدیم بیرون به سمت یه هیوندا کوپه مشکی (بابا پولدار!!) رفت که دست

برقضا جلوی ماشین من پارک شده بود قرار شد که دنبالش برم تا دم خونس که

ماشین رو بذاره و وسایلش رو برداره .

ساعت نزدیک سه ونیم بود و من ارزو می کردم که بتونیم به موقع به خونه

برسیم چهل دقیقه ایی رانندگی کردیم خونس حوالی کریمخان بود یه اپارتمان

شش طبقه از ماشین دراومدم و منتظرش موندم بیست دقیقه بعد با یه ساک

کوچک دراومد بیرون و گفت :

ببخشید که منتظر موندی

:اشکال نداره سوار شو بریم

تو راه گفتم :

پروژه ایی مثل این چقد طول می کشه؟

:بستگی به شرایط داره اگر همه چیز خوب پیش بره ظرف یک سال می تونیم
جمعش کنیم .

من و مهداد همزمان جلوی درخونه ترمز کردیم مهسا با تعجب گفت:

این کیه دیگه؟؟

:پسر کوچک خان روستا .

:جاان؟؟؟!!

خندیدم و گفتم:

خودت رو آماده کن که از امروز باهشتمین عجایب دنیا رو به رو میشی .

از ماشین دراومدیم بیرون مهداد هم پیاده شد مابینشون قرار گرفتم و گفتم:

خوب ایشون خانم مصطفوی هستن و ایشونم آقای سپه وند یکی از صاحبین

پروژه .

مهداد: از اشناییتون خوشحال شدم .

مهسا سری تکون داد: منم همین طور .

مهداد رو به من گفت:

آماده ایید؟

:اوهم فقط یه ده دقیقه بهم وقت بدی که ماشین رو پارک کنم داخل و

خدا حافظی کنم کاری ندارم .

:باشه مشکلی نیست

درو با ریموت باز کردم و ماشین رو بردم داخل بعدش باعجله دویدم داخل
خونه مامان داشت تلویزیون میدید با دیدن من ازجاش بلند شد وگفت:

چی شده؟

:من دیگه باید راه بیافتم مامان او مدن دنبالم .

بغلم کرد وگفت:

بازم میای دیگه؟

:اوهوم .

ساکم رو داد دستم وگفت:

برو به امان خدا دخترم .

ب*و*سه ایی به گونه اش زدم و دراومدم بیرون مهداد با دیدن من ساک رو از

من گرفت و گذاشت صندوق عقب کنار ساک مهسا برای این که مهساتنها

نباشه نشستم صندوق عقب کنارش

تقریبا نصف بیشترراه رو هممون ساکت بودیم نگاهی به مهداد کردم و دیدم

چشمش قرمزه با تعجب گفتم:

تو نخوایدی دیشب؟

:نوج

:چرا؟

:باید به کارهای شرکت میرسیدم این مدتی که نبودم بعضی چیزابهم ریخته

بود و باید بهشون رسیدگی می کردم .

سری به نشونه اهان تکون دادم

مهسا: زمینی که برای مدرسه در نظر گرفتید چقدره؟؟

: نزدیک پنج هکتار .

سرش رو تکون داد وگفت:

خوبه میشه قشنگ روش کار کرد .

سرم رو تکیه دادم به عقب وگفتم:

مهرداد دیگه روستا نمیداد؟؟

: اگر بتونه اخر هفته ها مرخصی بگیره اخر هفته میاد سر میزنه و میره .

اهنگی رو پلی کرد و هممون سکوت کردیم نمی دونم چرا یه حس دلشوره

افضاحی به دلم افتاده بود سرمای جاده هم حال رو بدتر می کرد تااین که یه

جا باعجله گفتم:

مهرداد می تونی یه گوشه پارک کنی؟؟

باتعجب نگاهم کرد ولی از حال زارم فهمید که ان چنان حال خوبی ندارم

ماشین رو که گوشه ی جاده پارک کرد پیاده شدم و به سمت قسمت خاکی

رفتم دستم رو به روی زانوم گذاشتم و خم شدم خدایا این چه حسی بود دیگه

دستی به روی شونه ام گذاشته شد سر پاشدم دیدم مهساست بانگرانی گفت:

حالت خوبه؟؟

سرم رو تکون دادم وگفتم :

اره نمیدونم چرا یهو ویی حالت تهوع گرفتم

دستم رو گرفت وگفت:

چرا اینقد یخی .

مهداد به طرفمون او مد وگفت:

چی شده؟؟

قبل از این که حرفی بزنم مهسا گفت:

یخ یخه .

مهداد دستم رو گرفت قیافه اش جدی شد وگفت:

یه گلوله یخی چراا .

:دلشوره دارم نمیدونم چم شده .

:دلشوره بابت چی؟؟

:نمیدونم و همینم داره ازارم میده .

کتش رو انداخت دورم وگفت:

فکروخیال الکی نکن اتفاقی نمیافته برید بشینید تو ماشین .

سرم رو تکون دادم و بامهسا به داخل ماشین برگشتیم تمام طول راه سرم رو شونه مهسا بود و دستم رو گرفته بود دختر خیلی مهربونی بود و میدونستم که می تونیم دوست های خوبی برای هم دیگه بشیم چشمم تازه گرم شده بود که باصدای مهداد که گفت:

رسیدیم

از خواب بیدار شدم همه جا تاریک شده بود از ماشین پیاده شدیم مهداد

داشت ساک هارو در میاورد بیرون که مهسا باحیرت گفت:

میگم مغول حمله کرده اینجا احیانن؟؟؟ چرا اینجوره؟؟؟!!!

چرخیدم طرفش با چراغ قوه ی گوشیش رو خونه نور انداخته بود دهنم از تعجب بازمونده بود کل شیشه های خونه شکسته شده بود در خونه شکسته شده بود به بازوی مهرداد چنگ زدم و نالیدم:

مهرداد او نا ماجرای شناسنامه رو فهمیدن به خدا فهمیدن .

دستم رو گرفت وگفت:

نمیشه مطمئن شد شاید موضوع چیز دیگه اییه .

ناگهان به یاد درمانگاه افتادم و به سمت کوچه بالایی دویدم مهسا و مهرداد هم پشت من اومدن با دیدن درمانگاه دنیا رو سرم خراب شد وضعیت درمانگاه به مراتب بدتر ازخونه بود وکامل داغون

مهرداد: نمی تونید تواین موقعیت این جابمونید بهتره بیاید خونه من فردا یه فکری برای اینامی کنیم .

مهسا: خسارت بدی به خونه و درمانگاه وارد شده یکی دو ماهی طول می کشه تا درست بشه .

دوباره سوار ماشین شدیم و به طرف خونه اش راه افتادیم نیم ساعت بعد وقتی جلوی در پارک کرد باصدای گرفته ایی گفت:

پیاده شید .

خواستیم ساک هارو برداریم که گفت:

بینخیال ساک ها میارمشون برید داخل .

هممون به نحوی بی حوصله شده بودیم نشستیم روی مبل و سرم رو با دستام گرفتم مهسا گفت:

میدونی ممکنه کار کی باشه؟؟

با پوزخندی گفتم:

خیلی ها .

چشماش از تعجب گرد شد :خیلی هاتو این روستا چشم دیدن منو ندارن .
مهداد وارد سالن شد و ساک هارو گذاشت گوشه ی سالن روی دسته مبلی که
من نشسته بودم نشست وگفت :

فعلا نباید عکس العملی نشون بدیم .

چشمام گرد شد با تعجب گفتم:

راست راست بگردیم و وانمود کنیم هیچی نشده؟؟

:شهرزاد عاقل باش مادامی که ما روبه روی اینا گارد بگیریم اونا هم بدتر لج
می کنن باهامون

:اما مهداد سکوت هم نمی تونیم بکنیم .

:شهرزاد گیرم که الان ما درمقابل اون کسی که این کارو کرده جبهه بگیریم
چی میشه هان؟؟ فقط تصویری بدی از خودمون تو ذهنشون میسازیم .

مهسا تک سرفه ایی کرد وگفت:

میدونم من تازه تو جمعتون اومدم ولی باید بگم که من هم می گم کاری نباید
بکنید .

اهی کشیدم و سرم رو به روی دستانم گذاشتم باصدای گرفته ایی گفتم:

اگر دستور خان بابا باشه چی؟؟

:نه خان بابا راه و روشش این نیست بعد سی و یک سال زندگی باهاش

میشناسمش این کار کدخداست چون اونو که میخواد تو روستا حکمرانی کنه

و همه به حرفش گوش کنن و حالا تو رو به عنوان یه خطر دیده خطری که ممکنه قلمروی فرمانرواییش رو ازش بگیره .

:چی کار کنیم حالا؟؟

:هیچی عادی عادی من با چند نفر صحبت می کنم که کارهای تعمیرخونه و درمانگاه رو شروع کنن تو هم باید بالاسرشون باشی فعلا مهسا به عنوان دوست تو وارد روستا میشه و به کسی نمی گیم قصدمون چیه تازمانی که طراحی ساختمان مدرسه تموم بشه و به مرحله ساخت برسیم .

پوفی کردم وگفتم:

خداااا موقع رو بخیر کنه الان این کارو می کنن مدرسه ساختش شروع بشه چی کار می خوان بکنن :بذار همون موقع بهش فکر کنیم فعلا برید بخوابید که از فردا کار زیاد داریم میخوام با مخابرات تهران و طالقان هماهنگ کنم که خطوط تلفنی روستا وصل بشه .

:خوب این حداقل مارو از رفت و امد الکی نجات میده .

:پاشید پاشید برید بخوابید .

شب بخیری گفتیم و به طرف اتاق مهمان رفتیم مهسا به خواست خودش او مد تو اتاق من تاباهم بخوابیم رو تخت دراز کشیده بودم دستم زیر سرم بود و داشتم سقف رو نگاه می کردم مهسا زمزمه وار گفت:

ازاین محیط نمی ترسی؟

چرخیدم طرفش :ترس فقط عامل ضعف ادمه همین و من نمیخوام ضعیف باشم .

اما دختری باموقعیت اجتماعی تو چرا خودش رو باید داخل همچین کاری
کنه؟

نفسم رو دادم بیرون وگفتم:
به خاطر یه قول .

تعجب کرد اروم گفتم :

بخواب از فردا دوندگی داریم :شب خوش :شبت بخیر
خستگیم در برابر افکار ذهنم پیروز شد و بلافاصله بعد از گفتن شب بخیر به
مهسا خوابم برد .

با اولین اشعه های خورشید چشمامو باز کردم به مهسانگاه کردم که هنوز
خواب بود اروم از تخت او مدم پایین شالمو انداختم و از اتاق خارج شدم
مهرداد نبود باز حدسش رو میزدم پرده های سالن رو کنار زدم تا نور خورشید
بیشتر وارد اتاق بشه چشمم افتاد به یه کاغذی که روی عسلی بود خم شدم و
برش داشتم .

"من رفتم جایی کار برام پیش او مد تا ساعت هشت خودمو میسونم"
مهرداد بود به ساعت دیواری سالن نگاه کردم شش بود و هنوز دوساعتی مونده
بود روی یکی از مبل ها نشستم و به مدرسه فکر کردم مدرسه که تاسیس بشه
به معلم هم نیاز پیدا می کنیم که اون هم داستانی بود برای خودش توی
داستانی افتاده بودیم که هیچ پایانی براش نمیدیدم .
صبح بخیر .

ازافکارم اومدم بیرون مهسا بود که جلوم ایستاده بود صبح بخیری بهش گفتم
واضافه کردم:

کی بیدارشدی؟؟

:ده دقیقه ایی هست .

به ساعت نگاه کردم شش ونیم بود

گشسته؟

مهسا: اخ اره دارم میمیرم

خندیدم

خیله خوب پس بریم یه فکری برای صبحونه بکنیم ..

از جام بلند شدم و به طرف اسپزخونه رفتم پشت سرم اومد وگفت:

پس مهدادکوش؟

زیر کتری رو روشن کردم وگفتم:

کار داشت رفته بیرون .

به این تکیه کرد وقتی که حرکات من رو دید گفت:

تو قبلاهم این جابودی نه؟

:اوهوم .

:باهم دوستید؟

ظرف کره پنیر و دراوردم وگفتم :

نه فقط یه رابطه ی دوستانه است .

:اما چیزی که من دیشب دیدم خیلی صمیمانه تر از دوستی ساده بود.

کنار گاز ایستادم وگفتم :

من ومهداد فقط دوتا دوستیم که تنهایی همدیگه رو پر می کنیم اون برای من مثل یه حامی میمونه تو این روستا تا احساس دلتنگی نکنم: و تو چه حکمی براش داری؟

شونه بالا انداختم وگفتم:

این رو باید از مهداد بپرسی.

چشمکی زد وگفت:

خواهیم پرسید. ولی به چیزی بگم ناراحت نمیشی؟ حالا که فقد دوستین؟؟

متعجب گفتم: نه بگو


مهسا: لا مصب خیلی خوشگله!! منم چشمام ابیه ولی چشمایی مته چشمای

اون ندیده بودم تا حالا. به نظرم تا دیر نشده بگیرش تا از دستت نرفته

اولش یه حسی بم دست داد از حرفش... ولی از جمله اخرش زدم زیره

خنده. دختره نامرد...

-خیلی مسخره ای اگه خیلی خوشت اومده ورش دار واسه خودت خوب

-نه قوربون دستت. من هپی سنگل لایف حال میکنم  ولی خدایی تو

روستا و این پسر بودن غنیمته تا باشه از این روستاها.

دیگه مرده بودم از خنده

-تازه داداشسو ندیدی

-مگه داداشم داره؟!؟!!

-اوف چه جورم. یه هیکلی داره بیا و ببین

-جون بابا... من اصن عاشقه این روستا شدم همینجا میمونم من دیگه. بیچاره
دختر شهریا که میگن کمبوده شوهره. باید بیان این روستاها رو بگردن
یه نگاه بش کردم و بعدش
زدیم زیرخنده

باخنده هاوشوخی های مهسا برای چندساعتم که شده ازلاک افسردگی
دراومدم بیرون بعدازصبحونه داشتیم باهم دیگه درمورد طرح فرضی ساختمون
مدرسه حرف میزدیم که در باز شد و مهداد اومد داخل باخستگی خودش رو
انداخت روی مبل نگاهش بهش کردم وگفتم:

خسته نباشی کجابودی؟

سرش رو به عقب تکیه داد وگفت:

دنبال کارگر برای تعمیر خونه و درمانگاه ازاون جاهم رفتم مخابرات ولی
برقراری خطوط تلفنی بیشتر از چیزی که فکر می کردم داستان داره .

مهسا درحال طراحی گفت :

همیشه کارهای اداری دردرس داره به عقب تکیه دادم وگفتم:

فعلا برقراری تلفن زیاد برامون اولویت نداره بنابراین خودت رو خسته نکن
رو به من و مهسا گفت :

شماها به کجا رسیدید .

مهسا: یه طرح اولیه برا ساختمون در نظر دارم فعلا وقتی می تونم طرح رو
قطعی کنم و برای عمی بفرستم که زمین و موقعیتش رو ببینم .

مهداد سری تکون داد وگفت :

سرزمین هم میریم .

مهسا: موقع شروع پروژه من به کمک یه مهندس کامپیوتر هم برای سرپا کردن طرحم تو کامپیوتر و اصلاحات نهایی احتیاج دارم .

چونم رو خاروندم وگفتم:

کسی رو در نظر داری؟

:اره خواهرم هست می تونه کمکم کنه .

مهرداد: باشه پس هر جور خواستید عمل کنید . و شهرزاد؟؟

:بله :کارگرا امروز ساعت دوازده ظهر میان گفتم بدونی .

:باشه مرسی . ماهم بهتره دیگه بریم روستا این طوری مهسا هم با اون جا آشنا

میشه و زمین رو هم میبینه .

:باشه میرسونمتون .

مخالفت کردم وگفتم:

نمیدونیم تو کله مردم روستا و کدخدا چی میگذره فعلا کمتر باهم دیده بشیم

بهتره .

شونه ایی بالا انداخت وگفت:

باشه هر جور مایلی .

رو به مهسا گفتم:

اماده شو یواش یواش

بعد از این که از خونه دراومدیم مهسا گفت:

جان من من هنوز که هنوزه میگم رابطه ی شما بیشتر از دوستیه .

چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

خیله خوب اصلا من غلط کردم .

:افرین .

ساعت حوالی ده ونیم بود که رسیدیم به روستا تو روشنایی روز تازه به عمق

ماجرا پی بردم و اهی کشیدم مهسا نگاهم کرد وگفت:

چی شده؟؟

:دارم فکر می کنم اصلا این جا دوباره درست میشه؟؟

سرش رو تکون داد وگفت:

درست میشه فقط یکم زمان بره فعلا بریم داخل خونه ببینیم داخل خونه چه

خبره.

سرم رو تکون دادم درو باز کردیم ووارد خونه شدیم در داخلی هم شکسته

شده بود وارد که شدیم دهنم از تعجب باز موند تخت شکسته شده بود

رختخواب ها وسط ریخته شده بود مهسا با حیرت گفت:

اینا دیگه عجب ادمایی هستن .

روی زمین نشستم هنوز تا او مدن کارگرا مونده بود مهسا اطرافش رو نگاه کرد

وگفت:

هرکی که این کارو کرده به طور قطع چشم دیدنت رو نداشته .

:میدونم

مهسا: باشو بریم در مانگاه ببینیم اون جا در چه وضعیه .

از جام بلند شدم نگاهی به اطرافم انداختم و از خونه دراومدیم بیرون تو سکوت

داشتیم راه میرفتیم که مهسا گفت:

تا کی این جایی؟

:دو سال .

:اوه اوه بیچاره ایی پس .

:اوهوم .

:میبینم که دوباره برگشتی این جاخانم شهری .

لعنتی زیرلب فرستادم و به سمت صاحب صدا که کسی جز کدخدا نبود
چرخیدم .

:نباید میاومدم؟؟؟

امروز تنهانبود و یه پسر جوون بغل دستش بود که حدس زدم باید پسرش باشه
چون ته چهره ایی بهش شبیه بود .

کدخدا:گفتم شاید دیگه حس جنگیدن رو از دست دادی که از این جا رفتی
ولی ظاهرا میبینم خیلی پررو تر ازاین حرف ها هستی و این بار باخودتم
مهمون آوردی .

پوزخندی زدم وگفتم :

پس باید بهتون بگم که حالاحالاها من این جاهستم و فکر این که می تونید از
شرم خلاص بشید رو از اون کله اتون بیرون کنید .

پسره قدمی جلو گذاشت وگفت:

اهای خانم شهری اجازه نمیدم این طوری با پدرم صحبت کنی .

اینبار مهسا به هواخواهی از من جلو اومد وگفت:

بین اقا پسر این پدر شماست که طرز رفتار بایه مهمون رو نمیدونه .

:شما این جا اضافه ایین و باید از روستا برید شماها باعث شدید که روستا آرامشش بهم بخوره .

مهسا او مد چیزی بگه که بازوش رو گرفتم و اشاره کردم ساکت باشه خودم جلوی پسر کد خدا قرار گرفتم و گفتم:

ببینید چه شما بخواید چه نخواید من باید دو سال طرحم رو این جا بگذروم فکر هم نکنید که نفهمیدم دسته گل خونه و درمانگاه کار شماست اما اینو بدونید که این که همش چوب لای چرخ من میذارید باعث نمیشه که زودتر از روستایم .

دست مهسا رو کشیدم و گفتم:

روز خوش

ازشون که جدا شدیم مهسا با حیرت گفت:

اینا دیگه چه ادم هایی هستن .

پوفی از عصبانیت کردم در درمانگاه رو باز کردم و وارد شدیم با عصبانیت گفتم:

فکر می کنه که این طوری من رو بترسونه میتونه از شرم خلاص بشه .

تیکه های شکسته شده میز و صندلی هارو کنار زدم و به سمت داروهارفتم خوشبختانه داروها سالم بود نگاهی اجمالی به سرووضع درمانگاه انداختم باغچه توحیاط که کاملاً داغون شده بود و گل هایی که کاشته بودم همشون ریخته بودن بیرون داخل درمانگاه هم همه چی شکسته شده بود .

به دیوار تکیه کردم مهسا زمزمه وار گفت:

ولی پسرش خیلی هیز بودا .

سرم رو با تعجب چرخوندم طرفش و گفتم:

چطور؟؟

:موقعی که داشتی با پدر محترمش حرف میزدی همچین داشت سرتا پات رو

نگاه می کرد که نگو ونپرس

شونه ایی بالا انداختم و گفتم :

جهنم برام مهم نیست نه خودش نه اون پدرش :اما حواست رو جمع کن این

شهرستانی ها بعضی مواقع از شهری هاهم خطرناک تر میشن .

:باور کن الان به تنها چیزی که فکر نمی کنم افکاره* و*سران کدخدا و

پسرشه.

زمان گذشت تا این که بالاخره کارگرا رسیدن تعدادیشون مشغول خونه شدن و

بقیه اشون اومدن درمانگاه بعداز دادن دستورات لازم بهشون از درمانگاه

دراومدیم و به سمت زمین مدرسه رفتیم تامهسا کارشو انجام بده

به مدرسه که رسیدیم مهسا بادیدن وضعیت ساختمون مدرسه گفت:

یعنی اینا این جادرس میخونن؟

سرم رو تکون دادم و گفتم

:اره ولی فعلا مدرسه بسته شده .

از من جداشد تا دوری اطراف زمین بزنه منم به دیوارتکیه کردم تا راحت بتونه

کاراشو انجام بده . بعداز نیم ساعت چرخیدن اومد و گفت:

خیله خوب کار من تمومه می تونیم برگردیم.

: بریم .

تورا به برگشت صدای جیغ زنی که از یه خونه میاومد توجهمون رو جلب کرد

:یعنی چی شده؟

باتعجب زمزمه کردم:

نمیدونم

باجیغ بعدی زنه نتونستم طاقت بیارم دست مهسارو کشیدم وگفتم:

بدو بیا

:اما...

:مهساحرف نزن فقط بیا .باهزار مصیبت بلاخره خونه ی موردنظرو پیدا کردیم

صدای ناله ی زنه میاومد محکم به در کوبوندم و داد زدم:

درو بازکنید خواهش می کنم ...

چندلحظه گذشت و خبری نشد تااین که بلاخره در باز شد و صورت رنگ

پریده زنی رو دیدم که از شدت درد عرق کرده بود وارد خونه شدم وگفتم:

من دکتر جدید روستام حالتون خوبه؟

یه دفعه تو بغلم غش کرد تازه فهمیدم حامله است و زمان زایمانشه روبه مهسا

گفتم:

کمکم کن ببریمش داخل .

باکمک مهسا به سختی بردیمش داخل خوابوندمش سرجاش مهسا باترس

گفت:

چرایبهبوش شد

عرق پیشونیم رو پاک کردم وگفتم:

درد بدی رو داشته تحمل می کرده برای همون ازهبوش رفته

:الان بچه چی میشه؟

دستام مشت شده بود نگاهی بهش انداختم وگفتم:

اگه نتونم بهوش بیارمش باید سزارین بشه .

:چییی؟ اما توکه تخصصت این نیست

:چندباری سر سزارین بودم میدونم چی کار کنم

نگاهی به اطرافم کردم هیچ کس خونه نبود و این خیلی عجیب بود روبه مهسا

گفتم:

گوش کن باید بری درمانگاه و این وسایلی رو که بهت می گم رو از داخل

کمد برداری و بیای فقط خیلی سریع

سرش رو به علامت تایید تکون داد لیست وسایل رو بهش گفتم و ازخونه

دوید بیرون خداخدا می کردم همه چیز یادش بمونه کنارش زانو زدم وموهای

عرق کرده اش رو جمع کردم چند ضربه ی اروم به صورتش زدم و صداش

کردم

:خانم...خانم

اما تکونی نمیخورد نبضش رو گرفتم میزد ولی ضعیف بود بچه خیلی زود باید

به دنیا میاومد وگرنه جونش رو از دست میداد

دربازشد و مردی وارد اتاق شد با دیدن من شوکه شد وگفت:

تو این جا چی کار می کنی.چه بلایی سر مهلقاوردی؟؟

همون جور که سرش رو پام بود گفتم:

وقت زایمان زنتون رسیده و ازاون جا که کسی نبوده بهش کمک کنه از شدت درد ازهوش رفته اگرالان نتونم بهوش بیارمش باید باجراحی بچه رو به دنیا بیارم .

:تو حق نداری بهش دست بزنی

باداد گفتم:

گوش کن آقای محترم مثل این که حرف ادم حالتون همیشه من دارم میگم اگر بچه هر چه زودتر به دنیا بیاد باعث میشه زنتون جونش رو از دست بده میل خودتونه اگه میخواید بادست های خودتون زنتون رو دفن کنید من همین الان ازاین جا میرم .

مهرداد:

بعد از انجام دادن کارهام تصمیم گرفتم سری به دخترایزنم و ببینم کارگرا در چه حالن ولی وقتی رسیدم به درمانگاه هیچ کدومشون نبودن از یکی از کارگرا سراغشون رو گرفتم که گفت:

یک ساعتی میشه رفتن بیرون .

داشتم کارهای کارگرا رو میدیدم که یهو در باز شد و مهسانفس نفس زنان وارد شد باعجله رفتم طرفش و گفتم:

چی شده این چه حالیه شهرزاد کو؟

یه لحظه بدجور استرس گرفتم که مبادا بر اش اتفاقی افتاده باشه نفس عمیقی کشید و گفت:

:ماداشتم برمی گشتم که صدای جیغ زنی او مد شهرزاد طاقت نیاورد و دنبال صدا رفت و یه زن پایه ماه تنهارو توخونه پیدا کردیم الان از هوش رفته شهرزاد باید هرچی زودتر بچه رو به دنیا بیاره.

از تعجب چشمام چهارتا شد مهسابه سراغ کمد داروها و وسایل رفت و چندتا وسیله از قبیل ملحفه تمیز برداشت و چندتا دارو هم برداشت: خونه اون زن کجاست دقیقا

:دنبالم بیا.

از در مانگاه که خارج شدیم باعجله به سمت خونه دویدیم وقتی که رسیدیم دروازه کردم و رفتیم داخل شهرزاد چهارزانو نشسته بود و داشت تلاش می کرد زنه رو بهوش بیاره و یه مرده دیگه هم

مهداد: مطمئنی شهرزاد؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

چاره ای ندارم وگرنه تموم می کنه .

شوهرش او مد جلو وگفت:

نه خواهش می کنم جونش رو نجات بدید .

:خیله خوب حالا میخوام که برید بیرون شما دونفر.

رو به مهسا گفتم: باید کمکم کنی یه نفری نمی تونم از پشش بریام .

ترسیده بود ولی با این حال قبول کرد کمکم کنه. خیلی سریع دوتا ملحفه تمیز

واستریل رو که تو کاور بودن رو پهن کردیم روی زمین بافندکی که به مهسا

گفته بودم بیاره تمام وسایل رو ضد عفونی کردم خودم داشتم از ترس سخته می

کردم ولی سعی می کردم به خودم دلداری بدم که همه چیز خوبه و هیچی
نمیشه داخل حیاط دستام رو بالکل ضد عفونی کردم و برگشتم داخل خدا
پدر مادراون استادم رو پیامرزه که مجبورم کرد چندبار سرسزارین باشم .
به کمک مهسا ماسکی رو روی دهانم گذاشتم به خودش اشاره کردم و گفتم که
خودشم ماسک بزنه یه تیکه ملحفه انداختم روی خودش . صدتایت الکرسی
نذر کردم تا مادرو بچه سالم از زیر دستم بیان بیرون نمی تونستم بیهوشش کنم
چون دیگه تو این یه مورد تجربه ایی نداشتم و همون طوری عمل رو شروع
کردم .

مهداد:

بیرون خونه ایستاده بودیم دلم بدجور شور میزد نگاهم به مرده افتاد که
بااسترس داشت بالا و پایین می کرد دستم رو به روی شونه اش گذاشتم و گفتم
:

اسمت چیه؟

مهدی:

:مهدی جان مطمئن باش بچه ات سالم به دنیا میاد

:خدا کنه اقا وگرنه من ...

همین حین صدای گریه ی ضعیفی که ازخونه او مد باعث شد تا جفتمون
بخندیم بغلش کردم و گفتم:

دیدی گفتم

باعجله وارد خونه شدیم شهرزاد بچه بغلش بود و داشت میخندید دست و بالش تمام خونی شده بود مهسا هم رنگ به رو نداشت ولی خوشحال بود و داشت میخندید رو به شهرزاد گفتم:

جنسیتش چیه؟

یه دختره خوشگل و مامانییی

مهدی بادلهره پرسید: حال همسرم چطوره؟

نگاه مهربونی بهش کرد و گفت:

نگران نباشید نبضش قوی شده یکه دیگه بهوش میاد.

بچه رو پیچید لای ملحفه و اروم اومد بغل دست مهدی: میخوای بغلش

کنی؟

:اما... میتروم

شهرزاد:

لبخندی زدم و گفتم:

نباید بترسی

اروم بچه رو گذاشتم بغلش و سرش رو تنظیم کردم که اذیت نشه دستکش هامو

دراوردم و انداختم لای بقیه وسایل پدرش یواش یواش ترسش داشت میریخت

و بچه رو بو می کرد و می ب* و* سید باناله مهلقا هرسه نفرمون ازجا پریدیم

خواست ازجاش بلند بشه که مانعش شدم و گفتم:

نباید تکنون بخورید تازه عملتون کردم

نالید:

بچم بچم...

به همسرش اشاره کردم او مد نزدیک تر و بچه رو گذاشت تو بغلش گریه اش

گرفته بود دستی به صورتش کشیدم وگفتم:

گریه نکن دیگه خودت سالمی بچم سالمه همه چیز عالیه ..

نگاهم کرد دستم رو با دستان یخش گرفت وگفت:

ممنونم خانم دکتر تا اخر عمرم بهتون مدیونم

دستش رو ناز کردم وگفتم:

حرفش رو نزن اصلا به من مدیون نیستی ...

مهداد گفت:

حالا اسم بچه رو چی میخواید بذارید؟

مهلقا میون خنده وگریه گفت :

اسمش رو میداریم شهرزاد به یاد خانم دکتر مهربونی که جونش رو نجات داد

ناخوداگاه بغض گلومو گرفت از پشت پرده ایی از اشک مهداد رو دیدم که

لبخندی زد و سرش رو تکون داد مهسا پرید بالا و یه دست زد همه خندیدیم

واسش. چه ذوغی کرده بچم... بعدازداد دستورهایی لازم بهشون ازخونه

دراومدیم بیرون .

مهداد باخنده گفت:

چه حسی داری خانم دکتر همه کاره؟

:احساس می کنم هر لحظه ممکنه پس بیافتم

دستم رو گرفت وگفت:

بهت افتخار می کنم امروز کار خیلی بزرگی کردی.
فشاری به دستم آورد لبخندی زدم نگاهم افتاد به مهسا که زیرکانه داشت
نگاهمون می کرد ❖❖ و مضمون نگاهش چیزی جز خر خودتی نبود یه
ابرو برام انداخت بالا خندم گرفته بود نسخه شماره دوم مریم بود البته شاید
بدتر از مریم .

صداش زدم از جاش پرید

:بابت کمکت ممنونم مهسا اگر نبود نمی دونستم چی کار کنم
:من که کاری نکردم همه کارا با خودت بود :چرا بودنتم برام ارزش داشت .
-ولی واقعا به این نتیجه رسیدم چقد خوب شد نیومدم پزشکی وگرنه روزی
۱۰ بار می مردم! چقد من دوست دارم رشتمو

با مهداد زدیم زیره خنده

مهداد-حتی این خوشی بعدشم خوب نیس

مهسا-خوب این خوشی تو رشته منم وقتی یکاری درست میکنی هست
نگرانه این قضیه نباش.

این دختر دیونس

نگاهی به لباسم انداختم که میشه گفت خون خالی بود الان اگر هرکسی من
رو میدید با خودش فکر می کرد کسی رو کشتم .

اول رفتیم خونه تا من لباس عوض کنم و بعدش بعداز سرزدن به کارگراها به
سمت شهر راه افتادیم ساعت نزدیک چهارونیم بعدازظهر بود که رسیدیم خونه

باخستگی روی مبل نشستم و سرم رو به عقب تکیه دادم مهسا رفت تو اتاق
تاروی طرحش کار کنه مهداد رو مبل مقابلم نشست وگفت:

خسته ایی؟

:ناجوور .

:خوب حق داری انجام دادن همچین عملی تو اون شرایط خیلی سخته .
دستم رو تکیه داده بودم به دسته مبل و سرم رو تکیه داده بودم بهش مهداد هم
سکوت کرده بود یهو باخنده گفت:

راستی شایان چیزی نگفت اون شب؟؟

باباداوری نگاه و حرف های شایان خندم گرفت سرم رو تکیه دادم وگفتم:
تا دلت بخواد بهم چیزی گفت. خدا بگم چیکارت نکنه پسره مسخره :اوه اوه
خیلی بد بود؟

:نه فقط شانس اوردم شاهکارت رو مامان بابام ندیدن که به فنا میرفتم .

-تازه اول میخواستم بنویسم مای لاو خوب شد نوشتم

پشتیه رو مبلو پرت کردم طرفش

-زهره مار....بیشعور

با خنده گرفتش انداخت طرفه خودم

-همینجوریش شایان برام دست گرفته دیگه اونو مینوشتی سرویس بودم

زد زیره خنده. بترکی چقد خندید

گوشیم زنگ خورد امیر بود وای خدا این چرا دست ازسرم برنمیداشت

ریجکت کردم و گوشه رو انداختم بغل دستم :کی بود؟

:کس خاصی نبود .

اما معلومه که اعصابت بهم ریخته

حالم خوبه مهداد باور کن .از جام بلند شدم و گفتم :

گشنت نیست؟

:چرا راستش .

:الان برمی گردم

گوشیمو برداشتم و به طرف اسپزخونه رفتم باید یه فکری برای این مزاحمت های وقت و بی وقت امیر می کردم دوباره زنگ زد این بار تماس رو قبول کردم و باصدایی که سعی داشتم ازعصبانیت بالا نره گفتم :

امیر من خیلی واضح بهت گفتم نمیخوام باهات حرف بزنم .

:اما من دوست دارم شهرزاد .

دستم از شدت عصبانیت می لرزید .

:امیر اینو تو سرت فرو کن من هیچ علاقه ایی بهت ندارم دفعه بعدی که زنگ

بزنی اینقدر خوب برخورد نمی کنم .

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم رو کابینت درینخچال رو باز کردم و نگاهی

اجمالی به داخلش انداختم چندتاسیب و خیار و پرتقال رو برداشتم و داخل

سینک شستمشون .

هنوز از دست امیر عصبانی بودم داشتم میوه هارو خورد می کردم که یهو چاقو

از دستم در رفت و کف دستم رو بریدم چاقو از دستم پرت شد از شدت درد

اخمی کردم و فشاری به روی زخمم اوردم .

:چه کردی با خودت دختر؟

مهداد بود لابد باشنیدن صدای افتادن چاقو توجهش جلب شد و او مد.

:داشتم میوه هارو خورد می کردم حواسم نبود دستم رو بریدم .

او مد جلوم و دستم رو تو دستش گرفت بدنم گر گرفت که سعی کردم بهش

بی توجه باشم از داخل کابینت بتادین و باند رو برداشت بتادین رو که روی

زخمم ریخت ناخوداگاه چنگی به بلوزش زدم فشاری به دستم آورد وگفت:

درد داره میدونم .

دستم رو باند پیچی کرد خیلی دردش بد بود باخنده گفت :

اقا ما چیزی نخواستیم بشین سرجات تا خودت رو داغون نکردی بیافتی رو

دستم .

:مهداددد...

:باشه بابا برو بیرون من میوه هارو میارم

برگشتم داخل سالن نمیدونستم امیر و لعنت کنم یا خودم رو که اینقد دست و

پاچلفتی بودم روی مبل نشستم و مهداد با بشقاب های میوه او مد بیرون و بلند

بلند مهسارو صدا کرد که بیاد .

کنارم نشست وگفت:

درد می کنه؟

:نه پس!

-خوب حالا خواستم یه چی گفته باشم

خندیدم

کوسن مبل رو برداشت دستم رو بلند کرد و گذاشت رو کوسن .

:این طوری بهتره .

زیرلیبی تشکری کردم تو چشمانم زل زد وگفت:

شهرزاد مطمئنی که اتفاقی نیفتاده؟؟؟

اون نگاه نافذش و چشمهای ابیش اینقد تحریک کننده بود که برایه یه لحظه خواستم بهش همه چیزو درمورد امیر بگم ولی پشیمون شدم الان نه الان زمانش نبود نگاهی به صورتش که فقط چند سانت با صورتم فاصله داشت کردم بوی ادکلنش شدیدا هوش رو ازکله ادم میبروند دستم هنوز تو دستش بود و ازاین نزدیکی گرم شده بود: اهم اهم. رعایت کنین لطفا

جفتمون از جامون پریدیم مهسا بود که جلومون ایستاده بود دستم رو ازدست مهداد کشیدم بیرون قیافه مهسا طوری بود که هرلحظه ممکن بود از خنده بترکه (همون حالت انفجاره معروفه مهرداد)رو میل نشست با دیدن دست من گفت:

من بخدا همش نیم ساعت نبودم چی کار کردی باخودت؟؟؟ ادم میترسه تنهات بزاره

:هیچی نیست حواسم پرت شد بریدم

:اونوقت حواست به چی پرت بود؟؟

لبخندی شیطانی زد وگفت:

یا شاید بهتره بگم به کی

چشم غره ایی بهش رفتم چشمکی زد و ساکت شد مهداد خندش گرفته بود برای عوض کردن جو موجود گفت:

خیله خوب دیگه میوه اتون رو بخورید .

خم شدم تا چاقو رو بردارم مهداد زیرلی گفت:

دوباره نرنی خودتو ناقص کنی

با حرص درحالی که سعی داشتم لبخند بزدم گفتم:

تو هم مراقب باش تا من یه موقع بلایی چیزی سرت نیارم .

خوشبختانه دست چپم ناقص شده بود و این یعنی برای انجام دادن کارهام به

مشکل زیادی بر نمی خوردم بعد از ظهر تو بالکن نشسته بودم و دفتر خاخراتم رو

پام بود ولی ذهنم به قدری مشغول بود که نمی تونستم چیزی بنویسم :هنوز

تصمیم نگرفتی چی بنویسی؟؟؟

سرم رو به طرف صدا چرخوندم مهداد بود که به در تکیه کرده بود :نه نمی

دونم چرا اولین باره که نمی تونم بنویسم .

مقابلم به نرده های بالکن تکیه کرد وگفت:

به ذهنت فرصت بده امروز روز پرماجرائی داشتی .

دفتر و بستم و روی میز گذاشتم داشتم به رفت و آمد مردم تو کوچه نگاه می

کردم که یهو گفتم:

یعنی از من خوششون میاد؟؟؟

:مردم روستا؟؟

:اره .

بااون لبخند آرامش بخشش که من خیلی دوست داشتم گفتم:

من مطمئنم که اونا عاشقت میشن فقط صبر کن و ببین. سرم رو تکیه دادم و به بچه ایی که تو کوچو در حال بازی کردن بود خیره شدم کاش کی همه ی این کارا نتیجه ایی داشت

بافشارهای مهداد ظرف دوهفته آینده خونه و درمانگاه به حالت قبلشون برگشتند و من و مهسا برگشتیم داخل روستا مهسا سرش شدیداً باکشیدن طرح ساختمون گرم بود و منم ترجیح میدادم موقع کار کردن مزاحمش نشم بنابراین موقع کار کردن مهسا اکثراً زمانم رو تو درمانگاه می گذروندم .

سوپرایز بعدیم زمانی بود که پدر مادر شهرزاد کوچولو اومدن درمانگاه . یک روز به شروع مهرماه مونده بود و تو درمانگاه داشتم کتابی رو میخوندم که ضربه ایی که به در خورد سرم رو به طرف در چرخوندم و با دیدن پدر مادر شهرزاد تعجب کردم از جام بلند شدم و مهلقا رو دراغوش گرفتم بالبخند گفتم:

حالت چطوره عزیزم؟؟

:مرسی خانم جان به لطف شما حالم خوبه .

:اقا مهدی شما چه خبر دختر کوچولوتون که جاست؟؟

:سلامتی خانم دکتر گذاشتیمش پیش مادرم موضوعی پیش اومده که خواستیم باهاتون درمیان بذاریم .

:دعوتشون کردم به نشستن وگفتم:

خیله خوب من چه کمکی می تونم بکنم؟

مهلقا: ما میخوایم برای شهرزاد شناسنامه بگیریم .

مهدی: و میخواستیم که شما بهمون کمک کنید

باذوق گفتم:

باشه من هرکمکی که از دستم بریاد انجام میدم اولین کارمون اینه که باید گواهی تولد شهرزاد رو بگیریم و این که خودتون هم باید بامن بیاید طالقان من منی کردند ولی جفتشون قبول کردند و قرار شد که پس فردا برای انجام دادن کارهای اولیه بریم طالقان تاتو یه نوبت دیگه برای شناسنامه بریم شهر . بعد از رفتن مهلقا و مهدی یه مریض دیگه برام اومد که بچه سه سالش مریض

بود اونارو که راه انداختم در مانگاه رو بستم و رفتم خونه

ضربه ایی به در زدم اما مهسا درو باز نکرد لابد باز داشت اهنک گوش می کرد خودم درو باز کردم و رفتم داخل وارد هال که شدم دیدم وسط هال رو نقشه خوابش برده و اهنک در حال پخش شدنه اخی... بچم.. لباس هامو عوض کردم و کنارش نشستم به نقشه ها نگاهی کردم باین که چیزی ازش

نمیفهمیدم ولی مطمئن بودم چیز خوبی میشه

دستم رو به روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

خانم مهندس خواب الوو پاشو دیگه پاشوکه خوش خبرم .

چشمای خواب الووش رو باز کرد و گفت:

ها چیه؟ چی شده؟! مهفاد پیشنهاد ازدواج داده؟ عروسی افتادیم؟

خندم گرفت یه پس گردنی بهش زدم و گفتم :

ای خاک بر سرافکارت کنن دختر .

چشماش رو مالید و نشست سر جاش موهای بلوندش رو که پخش و پلا ریخته بود دورش جمع کرد و گفت:

اخه مگه میشه تو این روستا خوش خبر هم بود؟؟؟

مادر پدر شهرزاد میخوان برای شهرزاد شناسنامه بگیرن

چشمهای ابیش گرد شد و گفت:

جونه من؟؟!!

:مرگ تو.

:خوب خدا رو شکر ظاهرا دارن ادم میشن کم کم. جای شکرش باقیه

خندم گرفت یعنی واقعا میشد این روستا از این حالتش دربیادد؟؟

:نقشه ها به کجارسیده؟؟

:خمیازه ایی کشید و گفت :

تقریبا اخرشه هفته دیگه تموم میشه و باید بریم تهران تا عمو هم تاییدش کنه و

نفس هم فرصت کار روش رو داشته باشه .

:باشه :دستت چطوره؟؟

:بهتره چندروز دیگه باز می کنم باندهش رو حالا فعلا پاشویه چیزی بخوریم

من دارم ضعف می کنم

. روز بعد بامهسا دراومدیم بیرون تا داخل روستا رو بگردیم .

دست در دست همدیگه داشتیم راه میرفتیم که گفتم :

بیا از زندگیمون حرف بزنیم کم کم تایک سال دیگه باید باهم دیگه زندگی

کنیم .

:باشه ولی بگم از زندگی من زیاد خوشت نمیادا.

:باشه شروع کن .

:خیله خوب اسمم رو که میدونی شغلم میدونی بیست و هشت سالمه یه

خواهر بیست و شش ساله دارم اسمش نفسه مهندس کامپیوتره دوازده ساله

باعمو زندگی می کنیم .

:و خانوادت؟؟؟

:پدرو مادرم توسط دو تا معتاد کشته شدن..

:اهی کشیدم وگفتم :

واقعا متاسفم نمیخواستم ناراحتت کنم

:خندید وگفت :

نه بابا عادت کردم دیگه بعد از قبول شدن تو دانشگاه همزمان پیش عمو کار

کردم چون ادمی نبودم که فقط برم دانشگاه و پیام میخواستم درسی که میخونم

فقط حفظ کردن یه مشت فرمول و قوانین چرتو پرت نباشه .

نفس هم عاشق کامپیوتر بود دو سال فقط پشت کنکور موند تا بتونه کامپیوتر

قبول بشه :پس خیلی کله شقه :به شدت...حالا تو...

:امممم خوب کارمو که میدونی سی سالمه یه برادر بزرگتر دارم سی و دو

سالشه متخصص مغزواعصابه .

:خندید وگفت:

:ماشالا ماشالا همه هم دکترید اره؟؟

:اوهوم فقط مامانم پرستاره .

:اخرش بالاخره یه ربطی به دکتری و بیمارستانو اینا داره

خندیدم

:راستش رو بگم اول برای کنجکاوی بود که برای طرحم این جaro انتخاب کردم ولی بعد از یه مدت اتفاقی افتاد که... که باعث شد تو تصمیمم مصمم تر بشم .

:چه اتفاقی؟؟؟

باهام بیا میفهمی

رسیدیم به قبرستان مستقیم رفتیم طرف قبرصبا باز ساغر دم قبر بود دلم میسوخت وقتی که میدیدم یه بچه به سن ساغر تمام دنیاش شده بود همین چندساعتی که کنار قبر خواهرش میگذروند دلم براش تنگ شده بود ازدور صدایش زدم :ساغری

سرش رو آورد بالا چشمش پرازاشک بود دلم لرزید دستانم رو باز کردم باگریه خودش رو به اغوشم انداخت دستی به سرش کشیدم وگفتم :

چی شده چرا عشق من چشمش ابریه

:خاله کجا بودی؟؟؟

سرش رو بلند کردم اشک هایش رو پاک کردم وگفتم:

فدای تو من بشم عشق خاله پادته گفتم بایه سوپرایز برمی گردم؟؟

سرش رو نکون دادوگفت:

اره .

مهسارو نشونش دادم وگفتم:

ماقرااره ساختمون مدرسه رو بازسازی کنیم ومدرسه رو دوباره باز کنیم .

اولش شوکه شد از حرفم ولی بعدش باذوق گفت:

واقعا؟؟؟

مهسا کنارمون نشست وگفت:

اره عزیزم اما این بار قراره که یه مدرسه خیلی خوشگل تر داشته باشید .

:خالهههه جونم مرسیی .

لبخندی زدم گونه اش رو ب*و*سیدم وگفتم :

الان دیگه برو درس هاتو تمرین کن تا فردا باهم دوره کنیم .

ازمون خداحافظی کرد و رفت کنار قبر صبا نشستم و فاتحه ایی برایش خوندم

مهسا درسکوت کارهایم رو نگاه می کرد اشاره کردم که بشینه مقابلم نشست

:ازم پرسیدی که چرا خودم رو درگیرهمچین کاری کردم و منم بهت گفتم به

خاطریه قول قولی که به صاحب این قبر دادم .

از ماجرای صبا براش گفتم اینکه چجوری اغشته به خون پیدایش کردم

بیا داوری دوباره اون صحنه هاشک هایم جاری شد سرم رو اوردم بالا

مهسامم گریه می کرد نامه صبا رو دادم دستش وگفتم :

اره این قول من بود به کسی که زندگی باهاش تا نکرد

از جایم بلند شدم کمی از قبر فاصله گرفتم دستی به صورتم کشیدم و اشک

هایم را پاک کردم کمی به مهسا زمان دادم تا نامه رو بخونه دستانم رو بغل

کردم و سرم رو به درختی که در همان نزدیکی بود تکیه دادم .

چند لحظه بعد با احساس دستی به روی شانه ام به طرف عقب چرخیدم مهسا

بود چشمانش خیس بود

دستی به صورتش کشیدم وگفتم:

او مدن من به این جا بی حکمت نبوده شاید خدا میخواست صبا رو جلو راه من بذاره تا از این طریق هم بهم یاد بده که هیچ وقت نمی تونی خیلی راحت به هدفت دست پیدا کنی میدونی من اینجا یاد گرفتم بجنگم بجنگم تابتونم زندگی کنم و زندگی اطرافیانم رو تغییر بدم و حالا باید تا آخرین ماجرا برم حالا هرچی که بشه .

:منم کمکت می کنم .

دستانش رو گرفتم و گفتم:

مهسا این به بازی مرگه نمی تونم بذارم کسی دیگه ایی واردش بشه چون طاقت ندارم زجری رو که سرصبا کشیدم بازم بکشم .

فشاری به دستانم آورد و گفت:

اولا که قرار نیست بلایی سرکسی بیاد من میخوام وارد این بازی بشم چون تک تک اون زجرهای صبارو حس کردم چون وقتی که پدر و مادرمم از دست دادم به همین حال و روز افتادم و خواستم خودکشی کنم اما عمو به موقع فهمید و نجاتم داد الان میخوام کمک کنم چون میفهمم ناامیدی یعنی چی .

لحظه ایی به صورت آرامش نگاه کردم و بعد دراغوش کشیدمش و گفتم:

تو بهترین اتفاقی هستی که می تونست برام اتفاق بیافته

مهسا برگشت خونه تا کارشو انجام بده و من هم سری به طالقان زدم تا موضوع شناسنامه شهرزادو بگم به مهداد و هم برای خونه خرید کنم دم خونه به مهسا گفتم:

مطمعنی که تنهایی مشکلی نداری؟؟

لبخندی زد وگفت:

این که عالیه .

:اوهوم فقط یکم کارمون طولانی تره چون باید گواهی تولدم براش بگیریم .

:باشه مشکلی نیست من کارارو درست می کنم تا به مشکل نخورید کی

میاید؟

:فردا .

. باشه .

تو سکوت داشتی بیرون رو نگاه می کردم با دستش چونه ام رو گرفت و به

سمت خودش چرخوند از حرکتش متعجب شدم

:گریه کردی؟؟

سرم رو تکون دادم و به دروغ گفتم:

نه :شهرزاد چشمت کاملاً مشخصه چی شده مگه؟؟

اهی کشیدم وگفتم:

یادصبا افتاده بودم .

:هنوز فراموشش نکردی؟؟

:مهرداد سخته ادمی رو که ظرف بیست چهارساعت هم باهاش اشنابشی هم

جنازش رو به چشمان خودت ببینی فراموش کنی...

مو بایلم رو روی عسلی گذاشتم وگفتم:

من یه لحظه میرم دستشویی برمی گردم :باشه .

داخل دستشویی شیراب رو باز کردم تا صدای هق هقم بیرون نره به این گریه
نیاز داشتم حداقل بعد از تمام چیزایی که پشت سر گذاشتم صورتم رو شستم
و کمی صبر کردم تا از قرمزی چشمانم کاسته شود و از دستشویی دراومدم
بیرون برگشتم پیشش فهمید که دوباره گریه کردم ولی چیزی نگفت نگاهم
افتاد به گوشیم که چراغ میزد و این یعنی اس ام اس داشتم گوشه رو از روی
عسلی برداشتم و پیام رو باز کردم از امیر بود
"مینویسم دوست دارم و...."

یعنی که این نوشته تا همیشه امتداد خواهد داشت"
امیر خداخودت و این عشق و عاشقیت رو لعنت کنه که ابروی هرچی عشقه
رو بردی .

باعصبانیت پیام رو پاک کردم و گوشیمو انداختم تو جیب ماتنوم رو به مهداد
گفتم:

پس هماهنگی هایادت نره من باید برگردم مهسا تنهاست .

نگاهی به چشمانم کرد و گفت :

باشه مراقب باش

مهداد:

شهرزاد رو تادم دربدرقه کردم و درو بستم بعد از خوندن پیامی که براش اومده
بود خیلی بهم ریخت خواست نشون بده حالش خوبه ولی معلوم بود حالش
بده

برگشتم داخل سالن و گوشیم رو برداشتم باید به یه نحوی میفهمیدم مشکلش
چییه یکی نبود بگه تو چرا اینقدر علاقمند شده بودی به مشکلات دختری که هیچ
شناختی روش نداشتی .

شماره مهرداد رو گرفتم و نشستم رومبل

بعد از چندبوق جواب داد: سلام مهرداد: سلام خوبی چی شده؟؟

:امممم راستش فکر می کنی بتونی ریز مکالمات یه خط روو برام گیربگیری ؟

:چی؟؟؟ خط کی؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

شهرزاد .

:مهرداد دیوانه شدی؟؟؟

:خواهش می کنم مهرداد می تونی یانه؟؟

:تا دلیلش رو نگی هیچ قولی نمیدم: خایله خوب احساس می کنم تو

دردسرافتاده هیچی نمی گه ولی مشخصه که اعصابش بهم ریخته میخوام

بفهمم چی شده .

:اخه مهرداد شاید خوش نیاد که تو زندگی خصوصیش دخالت کنی .

:دخالت نمی کنم مهرداد اگر چیز خاصی نبود بدون سروصدا کنار می کشم

:خایله خوب بذار ببینم چی کار می توئم بکنم

:یکی بهت مدیونم مهرداد: حرفشم نزن

گوشی رو قطع کردم موضوع داشت برام جالب میشد که چه چیزیه که اینقدر

بهمش ریخته .

شهرزاد :

از خونه مهداد که زدم بیرون انقدر عصبانی بودم ازدست امیر که نفسم به زور در میاومد به اولین دیواری که دیدم تکیه کردم و دستم رو گذاشتم روی قلبم امیرو باید میشوندم سر جاش وگرنه برام شر میشد .

کمی که اروم شدم رفتم تا خرید های خونه رو انجام بدم موقع برگشت به خونه داشتم تلاش می کردم که تمام کیسه هارو بادست سالمم بیارم ولی خیلی زیاد بود برای همین بی توجه به دست زخمیم چندتا از کیسه هارو دادم دست چپم موقعی که رسیدم خونه خرسی دستم رو احساس می کردم با پا ضربه ای به در زدم چند لحظه بعد که مهسا درو باز کرد باناله گفتم :

اینا رو ازم بگیر که مردم .

کیسه هارو از دستم کشید بیرون با دیدن بانده خونی دستم گفتم:

دیوونه ای دختر اخه چه نیازی بود این همه خرید کنی

همون بیرون بانده رو باز کردم و انداختم تو اشغال ها دوباره زخمم سرباز کرده بود وارد خونه شدم و از تو کیف مخصوص بانده برداشتم همون طوری که

داشتم میبستم گفتم :

دیگه حوصله نداشتم بعدا برای خرید هم بکوبم برم طالقان .

کارم که تموم شد مهسا گفتم:

منم کار نقشه رو تموم کردم هرچه زودتر باید بریم تهران تا من نقشه رو به عمو نشون بدم همین جوریش هم عقب افتادیم از برنامه .

:خیله خوب فردا بعد از این که کارای گواهی تولد انجام شد میریم .

مانتوم رو دراوردم و دراز کشیدم رو تخت به این نتیجه رسیده بودم اینبار که رفتم تهران باید ماشین خودمم میاوردم شدیداً بهش نیاز داشتم مهسا که سرش به طرح گرم شد دفتر خاطراتم رو باز کردم و نوشتم: نمیدونم این داستان داره به کجا میرسه ولی میدونم که بلاخره داستان ماهم مثل قصه های دوران کودکی به خوبی تموم میشه مدرسه در حال ساخته شدن هنوز به طور علنی تو روستا اعلام نکردیم ولی امیدوارم که مردم استقبال کنن مرحله ی بعدی دلم میخواد یه درمانگاه مجهز ساخته بشه تا مردم مشکلی نداشته باشن .

خوشحالم خستم گیج شدم و استرس آینده رو دارم میدونم استرس چیزی که هنوز نرسیده احمقانه است ولی دست خودم نیست امیر هنوز دست از سرم بر نداشته و این بیشتر از همه عذابم میده ' باصدای مهسا که گفت :

پاشو بریم غذا بخوریم دفتر و بستم و گذاشتم کنار .

موقع خوردن غذا ضربه ایی به درخورد که باعث شد جفتمون از جا بپریم باتعجب گفت:

ساعت هفت ونیم شب کیه یعنی؟؟

شونه بالا انداختم وگفتم:

علم غیب ندارم که نمیدونم منم .

شالم رو انداختم سرم و رفتم حیاط باترس گفتم:

بله؟؟؟

صدای شخصی که گفت درو باز کن باعث شد که چشمام از تعجب شش تا بشه درو که باز کردم دیدم باهمون خنده همیشگی پشت درایستاده باخنده گفتم:

مریم تو این جا چی کار می کنی؟

وارد خونه شد شالش رو انداخت وگفت:

ظاهرا من و تو, تو دوران طرحمون هم باید بیخ ریش همدیگه باشیم
باتعجب نگاهش کردم که گفت:

پدرم مریضه: چیبی؟؟؟

دوباره درد قلبش شروع شده نتونستم جنوب دووم بیارم

میخواستم انتقالی بگیرم تهران ولی تهران رو قبول نکردند گفتم حداقل پیام این جا که هم تو دیوانه بازی درنیاری هم من تنها نباشم هواسم به تو باشه.

:الان کجا افتادی یعنی؟؟

:روستای بغلی پنج شش دقیقه بااین جا فاصله داره .

از ذوقم پریدم و بغلش کردم :این عالییه مریم

:میدونم خل و چل من فقط موندم این دوسال مانزیم همو ناکار کنیم

عالیه.... حالا لهم نکن دیگه... اوه مهمون داری؟؟

به طرفی که داشت نگاه می کرد چرخیدم و مهسارو دیدم که دم در ایستاده

دست مریم رو کشیدم و بردم نزدیک مهسا باخنده گفتم:

مهسا جان قراره که تو ساخت یه مدرسه مجهز به ما کمک کنی و اینم مریم

خله منه که قراره ادامه ی طرحش رو این جا بگذرونه .باهم دست دادی

مریم:شهرزاد تو از این دوستا خوشگلم داشتیو رو نکرده بودی نامرد؟

مهسا خندید

-این چیزیه که من باید بگم

مریم-نگهت داشته بوده برا داداشش فک کنم.از من که نا امید شد

زدیم زیره خنده

باخنده رفتم تو اتاق وگفتم:

خوبه میتونید باهم کنار بیاید شکر خدا جفتون هم دیوانه ایید من راهی امین

اباد نشم صلوات..

مریم لباس هاشو کند وگفت:

نه اینکه الان خیلی عاقلی؟؟

شونه بالا انداختم وگفتم:

هرچی باشم از شما دونفرعاقل ترم .

اون شب با شوخی و خنده شام رو خوردیم بعداز خوردن غذا مهسا مریم انقدر

صمیمی شده بودند که انگار نه انگار تازه دوسه ساعته آشنا شدن باهمدیگه

خوشحال بودم بااو مدن مهسا و مریم حداقل بهونه ایی برای خندیدن داشتم

از خواب بیدارشدم و به ساعت نگاهی کردم با دیدن عقربه های ساعت که

روی نه و چهل و پنج بودند جیغی زدم و ازجام پریدم مریم توجا غلطی خورد

و گفت:

چه مرگته اول صبحی جیغ میزنی؟ جن دیدی؟

درحالی که داشتم لباس هامو عوض می کردم گفتم:

خدا بگم چیکارتون نکنه شما دوتارو. از دسته کارای دیشب شما صبحی
خواب موندم

مهسا کله اش رو از زیربالش درآورد و با یه صدایی که از خواب الودگی
کلفت (نکره به اصطلاح) شده بود گفت:

کجا داری میری؟؟

حالا خندمم گرفته بود از صدآش

مریم که زد زیره خنده

مهسا- کوفت... بیند

مانتومو پوشیدم وگفتم:

ای خدا مگه حافظه ماهی داری تو که هرچیزی رو هشت ثانیه بعد فراموش
می کنی دارم با پدر مادر شهرزاد میرم طالقان دیگه...

مریم نشست سرآش چشمانش رو مالید وگفت:

اهم اهم بسیار خوشحال میشم آگه که کسی هم پیدا شه به منم بگه جریان
چییه؟

باعجله کیفم رو برداشتم و درحالی که داشتم از خونه درمیاومدم بیرون به
مهسا گفتم که همه چیز رو برآش تعریف کنه (البته صدآشم آخره کار شنیدم که
بی حوصله گفت ای بمیری شهرزاد) تاخود خونه اشون یک نفس دویدن وقتی
رسیدم به کوچه مکشی کردم تا نفسم سرآش بیاد و بعد چند ضربه به در زدم
که خود آقا مهدی درو باز کرد با دیدن من گفت:

اه خانم دکتر او میدید؟

:بله شرمنده دیشب برام مهمون اومد خواب موندم صبح اگر اشکالی نداره الان

راه بیافتم آماده ایید؟؟؟

سرش رو به علامت اره تکون داد چند لحظه بعد مهلقا باشهرزاد از خونه

دراومدن بیرون باذوق شهرزادو از بغلش گرفتم وگفتم:

وای خدا این فسقلی چقد بزرگ شده .

مهلقا گفت:

بچه خیلی ارومیه مثل شما خانم دکتر.

اوه! منو اروم! باشه

خندم گرفته بود اگر مریم و شایان این جابودند صددرصد دهنم سرویس می

کردند

درحالی که شهرزاد بغلم بود و داشتم باهاش بازی می کردم به طرف

شهر رفتیم یکم مونده بود از روستا خارج بشیم که کدخدا جلومون سبز شد

للهی این کارو زندگی نداشت؟؟؟ یا تنها کارش این بود که رفت و امد های

من رو کنترل کنه.

بادیدن من پیش مهلقا و مهدی اخم هایش درهم رفت ولی خوشبختانه بدون

گفتن چیزی از کنارمون رد شد و رفت ناخودآگاه لبخندی زدم مهدی گفت:

خانم دکتر راستش ...

سرم رو به طرفش چرخوندم وگفتم:

چی شده؟؟؟

: خیلی مراقب کدخدا باشید نگاه به سنش نکنید به وقتش خیلی پست فطرته
خیلی از دخترای این روستارو به همین ترتیب از بین بردتسون .مراقب باشید
خانم دکتر .

اه کدخدا اه کدخدااا همش باید کثافت کاری های تورو بفهمم به طالقان که
رسیدیم شهرزادو دادم مهلقا تابتونم بامهداد تماس بگیرم اما همین که دست به
گوشی بردم صدایی از پشت سرم گفت:

نیازی نیست زنگ بزنی من این جام .

چرخیدم عقب دیدم خودشه باتعجب گفتم:

این جا چی کار می کنی تو؟؟؟

شونه بالا انداخت وگفت:

داشتم همین اطراف میچرخیدم و منتظرتون بودم که بلاخره دیدمت .

بامهلقا ومهدی سلام و احوال پرسى کرد و پیشونی شهرزاد رو ب*و*سید

وگفت:

خیله خوب دیگه بریم همین الانم خیلی دیرمون شده .

راه که افتادیم نگاهی بهم انداخت وگفت:

دستت چطوره؟؟

دستم رو بازوبسته کردم وگفتم:

داره خوب میشه فردا پس فردا بازش می کنماه راستی

: چیه؟

: مهسا گفت باید بریم تهران باید نقشه رو به عموش نشون بده .

: باشه امروز میریم .

اهی کشیدم نگاهی بهم کردوگفت:

چی شده؟؟

لب ولوچه ام رو اویزون کردم وگفتم:

خسته شدم خوب همش درحال بدو بدو کردنیم

دماغم رو کشید وگفت:

لوس نشو و دیگه عوضش وقتی مدرسه ساخته بشه خستگی برطرف میشه

:خدا کنه .

نیم ساعت بعد تو بیمارستان نشسته بودم شهرزاد تو بغلم بود مهداد با بقیه رفته

بود دنبال کارهای گواهی تولد .

نگاهی به شهرزاد انداختم چشماش مثل خودم قهوه ای بود باموهای بور کم

پشتی که رو سرش بود بااون چشمهای درشتش جورى داشت نگاهم می کرد

که انگار یه ادم سی ساله بود بااون دست های کوچکش انگشتم رو به سختی

در دستش گرفت لپش رو ب*و*سیدم رژی شد باخنده لپش رو پاک کردم

وگفتم:

اوخ اوخ رژی شدی که عشق شهرزاد .

:مادر خوبی میشی خانم دکتر

سرم رو اوردم بالا مهلقابودکنارم نشست شهرزاد رو دادم بغلش وگفتم:

هنوز که ازدواج هم نکردم .

:بلاخره ازدواج هم می کنی وقتی که کسی که دوستش داشته باشی و قسمتت

باشه بیاد تو زندگی با بخت ازدواج می کنی .

بالبختی گفتم:

اگه بیاد .

:شاید الان هم اومده و تو نمیبینیش .

باتعجب نگاهش کردم به جایی اشاره کرد اشاره اش رو دنبال کردم و دیدم که

به مهداد داره اشاره می کنه باتعجب گفتم:

اما من و مهداد فقط دوستیم .

:خانم دکتر مهداد خان دوستون داره از نگاهش معلومه ولی نمیدونم چرا

چیزی نمی گه

:اما...

:اما نداره خانم جان بلاخره میفهمی که حق بامنه .

صحبتش با او مدن مهدی و مهداد نیمه کاره موند رو به مهدی گفتم:

چی شد گرفتید؟؟

:بله خانم دکتر :عالی شد پس

مهداد: خيله خوب برگردیم طالقان برای شناسنامه یک روز دیگه میایم .

تو راه برگشت دوتا دوتا داشتیم راه میرفتیم با ناخنم داشتم بازی می کردم که

نمیدونم چی شد یهو بدون هیچ مقدمه ایی گفتم :

مریم هم برای گذروندن طرحش اومده حوالی ایستا .

چشمانش رو خیلی بامزه گرد کرد وگفت:

جدی؟؟

اره دیشب اومد خونه ام با مهسا کلی خندیدیم شبم موند پیشم دیگه نمیدونم

رفت خونه خودش یا هنوز هست: پس حسابی جمعتون جمع شد

یهوزد زیر خنده چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

چی شد الان؟؟

دارم تورو تصور می کنم که بین مریم و مهسا گیر افتادی و نمی تونی کاری

انجام بدی .

:زهرا مار: قربانت .

:کوفت: مرسی عزیزم .

:بیشعورور: من عاشق این لقب گذاشتنتم میدونستی!؟

دست به کمراستادم و گفتم:

بایدم باشی پسره ی

:بیشعور؟؟

لحظه ای مکث کردم و گفتم:

لعنت بر شیطان بین دهن من رو باز می کنیی

دستم رو کشید و گفت:

بریمممم شهرزاد الان ابرومونو پیش اینا میبری .

مثل یه بچه کوچولو دوباره راه افتادم که گفت:

ازخونه اینا میریم خونه تو بامهسابر می گردیم طالقان که بریم تهران

:اههههه مگه اسب دنبالمون کرده اخه؟؟

:شهرزاد نق نزن

پامو به زمین کوبیدم و گفتم:

باشه

ساعت یک ظهر بود که رسیدیم جلوی درخونه ضربه ایی به در زدیم و بلند بلند گفتم:

مهسا! باز کن ماییم .

چند لحظه گذشت تا این که صدای دویدنش تو حیاط رو شنیدم با عجله درو باز کرد با دیدن مهداد که پشت سرم بود نیشش تا بنا گوش باز شد وارد خونه شدیم زیر لبی طوری که مهداد نشنوه گفتم:

نیشش رو ببند دختره پررو .

زد به بازوم و گفت:

با از ما بهترون میگردی گردش خوش گذشت؟؟

-ببند

اخ که اگه مهداد نبود دوست داشتم یه پس گردنی درست و حسابی بهش بزنم ولی به زور خودم رو کنترل کردم و گفتم:

برو تو اون روی من رو بالانبار و سریع آماده شو باید بریم تهران .

:بااوشه...سلام مهداد خان بفرمایین تو تورو خدا دمه در بده

مهداد یه خنده کرد

-نه قربونت منتظرتون میمونم تا بیاین.فک کنم تا شب سره کارم

دو تایمون زدیم زیره خنده

درو بست

مهسا-شهرزاد

تو حال و هوای خودمون بودیم که گوشه مهداد زنگ خورد هر سه تاملون

از جامون پریدیم زیر لبی گفت :

بینخشید وگوشی رو جواب داد

مهداد:

مهداد بود که داشت زنگ میزد هنسفیری رو وصل کردم و گوشه رو جواب

دادم :بله مهداد :ریز مکالمات شهرزاد رو گرفتم .

:جدی؟؟؟

:اوهم فقط به چیزی میای تهران یا بفرستمش طالقان؟؟

:نیازی نیست خودم دارم میام تهران شب میام پیشت ازت میگیرم .

:باشه منتظرتم .

گوشی رو قطع کردم نگاهی به شهرزاد کردم دیدم از پنجره داره جاده رو نگاه

می کنه بالاخره میفهمیدم چشه و چیه که داره اعصابش رو بهم میریزه .

حوالی پنج شش بعدازظهر بود که رسیدیم تهران مهسا گفت:

عمو خواستن که تو جلسه شماهم باشید .

سرم رو تکون دادم وگفتم:

باشه مشکلی نیست کی؟؟

:فردا صبح ساعت ده دفتر عمو تا اون موقع هم عمو نظر نهاییش رو اعلام می

کنه بابت نقشه .

مهداد تشکر کرد مهسا رو رسوندیم دم خونه اش موقع برگشت دم یه مغازه که

سیم کارت میفروخت به مهداد گفتم که صبر کنه باتعجب نگاهم کرد وگفت:

چی شده؟؟

کمر بندم رو باز کردم درحالی که داشتم پیاده میشدم گفتم:

میخوام سیم کارت جدید بگیرم

همراه من وارد مغازه شد وگفت:

خط ۹۱۲ رو میخوای ول کنی ایرانسل بخری؟؟

شونه بالا انداختم وگفتم:

تو طالقان انتن ایرانسل بهتره .

نگاهی بهم کرد معلوم بود از جوابم قانع نشده صاحب مغازه یه جوون بیست

و یکی دوساله بود که شدیداً سرزبون داشت با دیدن ما از جاش بلند شد

وگفت:

روز بخیر چه کمکی از دستم ساخته است؟؟

مهداد انقد چپ چپ نگاهش می کرد که خودم یه لحظه خندم گرفت برای

اینکه زودتر در بیایم بیرون باعجله گفتم:

یه سیم کارت میخواستم باشماره رند .

:بله حتما .

لیست شماره هارو بهم داد متفکرانه داشتم لیست رو نگاه می کردم که مهداد

دست گذاشت رو یه شماره وگفت:

همین خوبه .

نگاهی به شماره کردم خوب بود رند بود و حفظ کردنش راحت بود بعد از

پرداخت هزینه وکارهای لازمه دراومدیم بیرون بهم گفت که حداقل بیست

و چهار ساعت طول می کشه تا فعال بشه ای لعنت براین شانس که بیست
و چهار ساعت اینده رو هم باید با امیر کل میزدم.
سوار ماشین شدیم مهداد با عصبانیت نفسش رو داد بیرون با خنده نگاهش
کردم و گفتم:

چی شده؟؟

:اه اه پسره ی تازه به دوران رسیده با اون تیپ مزخرفش .

یهو پقی زدم زیر خنده بیچم چه دلش پر بود با خنده گفتم:

یعنی تو از این تیپ ها نمیزی؟؟؟

چپ چپی نگاهم کرد که نگو حرفم رو قورط دادم و گفتم:

خیله خوب حالا چرا اون جور می کنی .

استارتی زد و راه افتاد گوشی رو روشن کردم خدارو شکر خبری از امیر نبود

مهداد:

سیم کارت خریدن شهرزاد اونم به این هول هولکی دیگه واقعا بهم ثابت کرد

یه چیزی داره اذیتش می کنه دم درخونه پیادش کردم و بعد این که خدا حافظی

کردیم تصمیم گرفتم که برم پیش مهداد .

گوشیش رو گرفتم یکم طول کشید تا جواب بده :بله مهداد؟

:سلام خونه ایی؟؟

:اره :خیله خوب من تهرانم دارم میام خونه ات .

:باشه

گوشی رو قطع کردم و انداختم بغل دستم روفرمون ضرب گرفتم ترافیک تهران واقعا رو اعصاب ادم دو میدانی میرفت دوساعتی تو راه بودم تا این که بلاخره دم پارتمانش پارک کردم و زنگ درو زدم .

تو اسانسور بالا پایین میشدم دل تو دلم نبود بفهمم داستان چیه .

از اسانسور دراومدم بیرون در واحد رو باز گذاشته بود که رفتم داخل بلند بلند صدایش کردم

:مهرداد ادا کجایی؟؟

:بیا اتاقم .

راهمو کج کردم و به طرف اتاقش رفتم پشت میز کارش نشسته بود بادیدن من اشاره کرد که بشین .

:خیله خوب چیز مشکوکی هم بود؟؟

:پرونده ایی رو انداخت جلوم وگفت:

ریز مکالمات به علاوه پیام هاش رو گرفتم اولاً که بدون به سختی تونستم دوستم رو قانع کنم که این کارو کنه ثانيا اون شماره ایی که هایلایت شده رو

ببین

پرونده رو باز کردم لیست بلند بالایی بود تقریبا اما به شماره تو چندروز گذشته خیلی بهش زنگ زده بود یاد اون روز تو خونه افتادم که گوشیش زنگ زد و عصبی شد تو لیست نگاه کردم دقیقا تو همون تایم و روز اون شماره هم بهش زنگ زده بود هم پیام داده بود پیامش معلوم نبود چیه ولی دیگه مطمئن شدم به چیزی هست پام رو انداختم رو پام وگفتم:

میدونی این شماره براکیه؟؟؟

به صندلش تکیه داد وگفت:

ازاون جایی که فکرش رو می کردم همچین چیزی رو بگی باهزارالتماس

ازدوستم خواستم که اسم طرف رو برام دربیاره:و؟

:امیررضا محمدی سی ساله متخصص اطفال:متخصص اطفال یعنی؟؟

:اره باشهرزاد هم دوره بوده .

به فکر فرو رفتم یعنی ماجرای عشقی بود؟؟پس چرا شهرزاد باتماس های اون

اعصابش بهم میریخت .

تو افکار خودم بودم که گوشیم زنگ خورد یاشا بود جواب دادم .

:سلام چی شده یاشا؟؟

:تهرانی؟

:اره

:می تونی یه سریای دفتر؟؟

:چی شده؟؟

:درمورد یه قرارداد جدید اما این بار خودتم باید باشی .

:خیله خوب دفتری؟؟

:اره

:باشه میام

:گوشی رو قطع کردم و ازجام بلندشدم مهرداد گفت:

کجا حالا بودی؟؟

پرونده رو گذاشتم تو کیف دستیم وگفتم:

باید برم شرکت یا شاکارم داره .

:این وقت شب؟

:چه بدونم یا شاست دیگه من برم .

:باشه خدا حافظ مراقب باش

:خدا حافظ .

چرخیدم به طرف در که صدام کرد :مهداد؟

:جانم؟

:قول دادی که دخالت نمی کنیااا حداقل تا وقتی که خود شهرزاد ازت کمک

بخواد :باشه قول دادم دیگه

:برو به امان خدا

از پارتمان مهداد دراومدم بیرون یا شاهم این وسط گیر داده بوداا اخه بشر کی

ساعت هشت شب میرفت شرکت .

دوباره گیر ترافیک افتادم خوبی زندگی تو طالقان این بود که ترافیکی درکارنبود

ساعت نزدیک ده شب بود که رسیدم شرکت نگهبانی تازه شیفتش عوض شده

بود با دیدن من تعجب کرد وگفت:

اقا شما این جا چی کار می کنید؟؟

:کار داشتم مجبور شدم پیام

اشاره کردم که راحت باشه و رفتم بالا یا شا دم پنجره ایستاده بود و داشت بیرون رو نگاه می کرد بلند گفتم:

موضوع چیه که این موقع شب من رو کشوندی این جا؟؟؟
چرخید به سمتم وگفت:

شرکت رویال یادته که تو امریکابهاش قرارداد بستى؟؟؟
به یکی از میزها تکیه دادم وگفتم:

اره ولی قرارداد رویال برای تقریباشش سال پیشه الان چی شده یاداون افتادی؟؟؟

:رویال میخواد یه شعبه بین المللی تو ایران تاسیس کنه و میخواد چهارشرکت برتری که تو چند سال گذشته باهاش کار کرده تو جشن تاسیس شعبه باشن ...و.

:وچی؟؟؟

:باید بایه شریک دراین مهمونی شرکت کنی .

:هااان

:اوهوم

:اخه مایک برای چی همچین ایده ایی به سرش زده؟؟؟
شونه بالاانداخت وگفت :

اهم من تو مغز مایک نیستم که دلش رو بدونم فقط میدونم که شرط گذاشته برای این مهمونی هر دو مون باید همراه داشته باشیم .

بلههههه تو همین داستان های روستاهمینم کم بود پاشم برم مهمونی اونم با همراه

سرم رو خاروندم وگفتم :

توچی کار می کنی باکی میری؟؟

فعلا نمیدونم ولی تو نگران خودت باش که کی راضی میشه باتویه ابولهول به مهمونی بره .

یاااااااااا...

خیله خوب ولی عجله کن مهمونی هفته ی بعد تو ولنجک برگذار میشه

راستی باخسرو صحبت کردم فردا انگار باهم قرار دارید درسته؟؟

اره میای؟؟

اگه کاری برام پیش نیاد اوکی .

ازجام بلند شدم نگاهی به ساعت انداختم یازده و ربع عالی شد تا برسم اپارتمان میشه یک ونیم دو .

ازیاشا خداحافظی کردم و ازشرکت زدم بیرون فکر رفتن بایه همراه شدیدا ذهنم رو درگیر کرده بود نمیدونستم شخصی که تو ذهنمه این درخواستم رو قبول می کنه یا نه اه خدا مایک خدالعننت کنه بااین مهمونی گرفتنت شهرزاد:

بعدازاین که دوساعت تمام مامان اینارو قانع کردم که برای چی برگشتم غذامو خوردم و رفتم تو اتاق خودم خندم گرفته بود چه دروغ هایی که نگفتم بهشون ولی فعلا ناچاربودم

رو تخت دراز کشیدم چشمام بسته بودو داشتم اهنگ گوش می کردم که گوشیم زنگ خورد ای برخرمگس معرکه لعنت بخدا اگه امیر رضا باشه همین

فردا می گم دیگه :خیله خوب چی کارت کنم دیگه باشه :برو بخواب پس

شب خوش

:شبت بخیر

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم رو پاتختی خمیازه ایی کشیدم وگفتم:

ای نمیری تو مهداد که بی خوابم کردی....یروزی میام بی خوابت میکنم...

گوشی رو زنگ گذاشتم برای ساعت هفت صبح و سعی کردم باشمردن

گوسفندها بخوابم اتفاقا جواب هم داد نفهمیدم کی خوابم برد

شایان:

صبح ازاتاق دراومدم بیرون تادست و صورتم رو بشورم که صدای زنگ گوشی

شهرزاد ازتو اتاقش میاومد خندم گرفت لابد باز زنگ گذاشته بیدار بشه ولی

انقد خوابش سنگین شده نمیشنوه .اینبار نمیدونم دقیق برای چی برگشته تهران

ولی ازوقتی وارد اون روستا شده خیلی لاغرتر و ضعیف ترشده...

درو باز کردم خیلی خنده دار خوابیده بود لحاف قشنگ تو بغلش بود و دستو

پاهاش دورش بود سرشم فرو کرده بود توش...ندزدنش ازت!!!نوچ نوچ نوچ

بچم از راه بدر شد...باید همینروزا شوهرش بدم عقده ای شده...

گوشیش رو قطع کردم پتو رو از زیر دستاش کشیدم بیرون ضربه ایی به شونش

زدم وگفتم:

شهرزاد....شهرزاد باشو دیگه عین خرس قطبی می خوابی.خوابه کدوم بیچاره

ای رو داری میبینی؟

غلطی زد داشت از تخت میافتاد که یهو متوجه شد و از خواب پرید با دیدن من
بالاسرش گفت:

واقعا تو کار دیگه ایی به غیر از بیدار کردن من نداری؟

:نه... تو برای چی ساعت رو روی هفت صبح کوک کردی؟!

یهو از تخت پرید پایین وگفت:

واای نه... دیرم شد

دستش رو کشیدم وگفتم:

صبرکن بینم چی شده مگه؟؟

:ساعت ده باید برم دیدن کسی

:کی؟؟

شهرزاد:

هولش دادم سمت بیرون وگفتم:

فعلا به شما مربوط نمیشه آقای محترم حالا برو تادوش بگیرم

تا دوش بگیرم و لباس بپوشم ساعت شد نزدیک هشت وربع داشتم موهامو

شونه می کردم که گوشیم زنگ خورد

دستم رو دراز کردم و از رو میز برش داشتم شماره ناشنا بود :بله؟؟؟؟

:یوووهووو سلااااام.منم

:مهسااا؟

:نخیر عزیزم شوهر ایندم

:شماره من رو از کجا گیر آوردی؟؟

ادم نباد شماره زنش داشته باشه؟؟ ولی شهرزاد یادم نیار به خاک سیاه نشستم
ازبس برای پیدا کردن شماره جنابعالی به این و اون زنگ زدم مگه من پسر م که
شمارت به من ندادی. مهاد داره من نباد داشته باشم
شونه رو گذاشتم رومیز و گفتم:

خیله خوب حالا چی شده که اینقد واجب بوده بهم زنگ بزنی: نفس من رو
کچل کرده که میخواد تو رو ببینه خواستم ببینم اگر بعد جلسه وقت داری بریم
بیرون وگرنه یا اون منو میکشه یا من اونو...

:امممم نمیدونم ولی به احتمال زیاد کاری ندارم: باشه پس میبینمتون

:جونم؟؟ من چن نفرم مگه؟؟!!

:اههه تو و مهاد منظورمه دیگه

:کوفتو مهاد جونی قطع کن تاجیغ نزدم: خخخخخ خدافظ. سلامه منو به
مهاد جونی برسون..

و سریع قطع کرد. میخواسم جیغ بزناما. دختره بیشعور..

خندم گرفته بود خواهرشم صددرصد دیوانه ایی بود مثل خودش این وسط من

خل نشم صلوات باصدای مامان که برای صبحانه صدام می کرد ازاتاق

دراومدم بیرون

باعجله داشتم صبحونه میخوردم سرم رو اوردم بالا دیدم هرسه نفرشون زل

زدن به من و دارن نگاهم می کنن لقمه ایی که تو دهنم بود رو به زور دادم

بیرون و گفتم:

میشه بذارید صبحانه ام رو بخورم؟؟؟

بابا درحالی که داشت موشکافانه نگاهم می کرد گفت:

نمی خوای بگی برای چی اومدی تهران؟؟

اخسرخ مامان دقیقا همین رو کم داشتم: باباجون من که دیشبم گفتم بهتون پدر

مریم مریضه اومدم یه سر بهش بزنم همین درمانگاه رو هم دارم تغییر دکور

میدم برای همین چندروز بسته است .

بازم باورش نشد این رو از نگاهش دیدم ساعت نه از پشت میز بلند شدم

وگفتم:

من میرم آماده شم کار دارم باید برم بیرون

همین که خواستم از اشپزخونه در پیام بابا گفتم:

راستی امیر زنگ زد .

باچنان شدتی به طرفش چرخیدم که فکر کنم گردنم رگ به رگ شد نالیدم:

چی گفت اون وقت؟؟؟

:گفت که میخواد دریه مورد بامن صحبت کنه .

امیرر امیررر بمیری ایشالله که به جزدردسر چیزی برام نداری تاوان یه رابطه

ناتمام یک ساله رو الان باید پس میدادم

بدون گفتن حرف دیگه ایی از اشپزخونه زدم بیرون

در اتاق رو از حرصم به شدت بستم اون زمان که من اون غلط رو کردم و

باامیر دوست شدم همش بیست و سه سالم بود دوستیمون نزدیک یک سال

یک سال ونیم ادامه داشت موقعی که امیر میخواست برای خواستگاری بیاد

من رابطه رو بهم زدم چون بلاخره به این نتیجه رسیده بودم که من و امیر نمی

تونیم باهم دیگه کنار بیایم امیرهم بعداز اون بهم زدن یه مدت گم وگور شد و

بعدا که برگشت سعی کرد بانواع و اقسام دوست دخترهاش جلوی من رژه بره
تابه قولش من احساس ندامت کنم ولی من دیگه اون دختره بیست و سه ساله
نبودم و دیگه یه اشتباه رو دوبار تکرار نمی کردم بااعصاب خراب آماده شدم و
دراومدم از خونه بیرون .

موقع رانندگی دو سه باری تا پای تصادف رفتم و برگشتم ولی بلاخره سالم
رسیدم دم دفتر رادمنش از ماشین که پیاده شدم مهداد و باشارو دیدم که جلوی
دفتر ایستادن سعی کردم قیافه طبیعی به خودم بگیرم و رفتم پیششون یاشا زود
تر متوجه من شد و به مهداد علامت داد لبخندی مصنوعی زدم و سلام کردم
یاشا باهمون روحیه شادش جوابم رو داد ولی مهداد دوباره زل زده بود بهم
اینم نمیدونم حس کاراگاهی چیزی درونش داشت که همیشه میفهمید من یه
مرگیم هست برای رد گم کردن باصدایی که سعی کردم شوخ و شاد به نظر
برسه گفتم:

دیر که نکردم؟؟

یاشا:نه خانم دکتر اتفاقا به موقع رسیدین این مهداد دیگه چشماش خشک شد
از بس زل زد به این خیابون تاشما برسید .

مهداد سقلمه ایی به یاشا زد وگفت:

مزه نپرون خواهشا! فعلا بریم بالا تا دیر نشده .

یاشا جلوتر راه افتاد سرم رو انداخته بودم پایین و کنار مهداد داشتم راه میرفتم
که گفت:

چرا اینقد اعصاب خورده؟؟

: چیزی نیست بایکی از دوستانم دعوا کردم .

از اون نگاه های خرخودتی بهم تحویل داد خواستم چیزی بگم که از ادامه حرفم پشیمون شدم با او مدن آقای رادمنش و مهسا هر سه نفرمون از جا بلند شدیم

رادمنش همه رو به اتاقش دعوت کرد مهسا در کنارم قرار گرفت و گفت:

چته چرا اینقد پوکرفیسی؟؟

اهی کشیدم و گفتم :

مهسا مرگ من بیخیال شو

تو اتاق همه دور میز کنفرانس نشستیم رادمنش بالبخندگرمی به همه خوش

اومد گفت و ادامه داد:

خیله خوب مهسا نقشه رو به بهترین شکل ممکن تموم کرد و اینم نمای سه

بعدی از مدرسه ...

به پروژکتور اشاره کرد نگاهی به صفحه کردم واقعا مدرسه بزرگ و خوبی میشد

یه ساختمون پنج طبقه با تقریبا ۶۰ کلاس یه کتابخونه بزرگ و بقیه امکانات

لازم .

چرخیدم طرف رادمنش و مهسا و گفتم:

واقعا عالیههه ...

رادمنش لبخندی زد و به مهسا نگاه کرد مهسایم از این که خوشمون اومده بود

ذوق زده بود رادمنش: مهسا لطفا نفس رو صدا کن که در مورد طرح توضیح

های بیشتر بده

برام جالب شده بود که زودتر نفس رو ببینم چند دقیقه بعد در باز شد و مهسا با
یه دختر دیگه وارد اتاق شد اول زیاد قیافه اش رو ندیدم چون سرش تو تب لت
بود و داشت بامهسا چیزی رو چک می کرد پشت میز که قرار گرفت تازه
تونستم صورتش رو ببینم صورت ساده و زیبایی داشت برخلاف مهسا چشم
ابرو مشکی بود من موندم اینا چرا اینهمه از زمین تا آسمون باهم تفاوت داشتن
اون از مهداد و مهرداد و اینم از این دوتا .
رادمنش با غرور گفت:

اینم از نفس دختر کوچک من و مهندس کامپیوتر شرکت ما که مسوول اجرای
طرح های شرکت به صورت سه بعدیه
وقتی که شروع کرد به حرف زدن اول انتظار داشتم که صدای از این صداهای
رو اعصاب باشه ولی برخلاف نظرم صدای گرم و دل نشینی داشت .
چهل دقیقه ای مشغول توضیح دادن طرح بود بر طبق گفته هاش تمام مراحل
ساخت موبه مو از روی نقشه اجرا میشد و بنابراین هیچ گونه تمایزی بین
ساختمون و نقشه اولیه وجود نخواهد داشت .
آخر جلسه قرار بر این شد که از بیست مهر ماه یعنی هفته بعد استارت ساخت
زده بشه از خوشحالی داشتم بال در میاوردم رادمنش قرار دیگه ایی هم داشت
بنابراین از ما خداحافظی کرد و از دفتر رفت بیرون
ساعت نزدیک یک شده بود مهسا تکیه داد به صندلیش و گفت:
اخیشش راحت شدیم ولی جونه شما نباشه جونه این نفس دارم میمیرم از
گشنگی.

نفس در حال تایپ کردن چیزی تو لب تاب جلو روش گفت:

اولن جوئه خودت بیشعور...دوما از بس که که شکمویی خوب بیشتر از این
ازت انتظار نمیره

نفس جان خواهش می کنم برای چندساعت بذار من مودب بمونم جلو اینا
که تازه اشنا شدیم زشته خوب...

نفس - خودت که میدونی من نمیتونم خودمو کنترل کنم یه حرفی میزنم در
ضمن بعدا که بیشتر اشنا شدیم اون روی بی ادب تورو میبینم
همه زدیم زیره خنده

از جاش بلند شد و گفت :

ببند عزیزم...کی موافقه بریم رستوران نهار؟
نالیدم :

مهسا خواهش می کنم من اصلا حال و حوصله ندارم .

اومد طرف من و دستم رو کشید گفت:

حرف اضافه نباشه پاشو ببینم .

بعد یه چشمک زد یه اشاره کرد به مهداد زیره لب یواش گفت

-از ما بهترن هم هس دیگه چی میخوای

یه چشم غره خفن رفتم تا اومدم چیزی بگم رو به مهداد و یاشا گفت:

شماها هم میاید؟؟

مهداد اومد مخالفت کنه که یاشا گفت:

چرا که نه .

شنیدم که نفس زیر لبی گفت:

به سنگ پا گفتن زکی... بیا برو تو حلقمون خویه دفعه ای

و بعد گفت: بریم رستوران یاس؟

مهسا موافقت کرد ولی من یخ کردم رستوران های زنجیره ایی یاس برای پدرامیررضا بود چندسال قبل خیلی باهم میرفتیم اون جا ولی بعد جریان بهم زدن دیگه پامو اون جا نگذاشتم به سختی از جام بلند شدم و مثل یه ربات پشت سرشون راه افتادم

دو تا ماشین شدیم و راه افتادیم مهسا و نفس هم بامن اومدند توراہ سکوت کرده بودم و از استرس رو فرمون ضرب گرفته بودم مهسا گفت:

توجهت امروز چرا اینقد ساکتی؟؟

:هیچی چیزی نشده .

مهسا و نفس یک ریز داشتند حرف میزدند و شوخی می کردند ولی من توانایی گوش کردن به حرف هاشون و همراهیشون رو نداشتم بغض بدی تو گلوم بود خدایااگه بگم غلط کردم که باامیر دوست شدم دست از این امتحان برمیداری یانه... دیگه واقعا از این همه استرس بریده بودم اون از روستا و اینم از این جا . پشت ماشین مهداد پارک کردم و پیاده شدیم مهسا دستم رو کشید و گفت:

بریم دیگه من گشمنه

از جاده سنگی رد شدیم و وارد رستوران شدیم

درو که باز کردم همه ی خاطراتم دوباره به ذهنم هجوم آوردن چنگ زده بودم به گوشه ی ماتوم نگاهی به اطراف کردم خوشبختانه اکثر پرسنل رستوران عوض شده بودند و احتمالش کم بود که کسی من رو بشناسه مگر این که

سروکله فرشته عذابم سروکلش پیدا بشه . دکور رستوران فرق کرده بود اون موقع ها سبک مدرن و به روزی داشت ولی الان سبک سنتی داشت و به جای میز و صندلی از تخت استفاده کرده بودند یکی از تخت هارو انتخاب کردیم و نشستیم یکی از گارسون ها به طرفمون اومد و لیست غذا رو داد دستمون نفس: من جوجه میخوام .

مهساهم جوجه انتخاب کرد من و مهداد قرمه سبزی گفتیم و یاشاهم کوبیده انتخاب کرد نفس با شور و هیجان داشت درمورد طرح صحبت می کرد ولی من تنها کسی بودم که گوش نمی کردم صدای باز شدن درکه اومد سرم رو به طرف در چرخوندم و با دیدن امیر دنیارو سرم خراب شد سرم رو چرخوندم طرف نفس و مهسا و تلاش کردم که حواسم رو پرت کنم ولی عینهو بید میلرزیدم غذا رو برامون آوردند ولی احساس می کردم که یه گردو تو گلومه که راه گلوم رو بسته .

ازتخت پایین اومدم نفس گفت:

کجا میری؟؟

:میرم دستشویی برمی گردم

سعی کردم بدون هیچ جلب توجهی برم سمت دستشویی درو باز کردم و داخل شدم احساس خفگی بهم دست داده بود شالم رو انداختم رو شونه ام و چندمشت اب به صورتم زدم نمیدونم ترسم برای چی بود من با امیربهم زده بودم هیچ علاقه ای هم بهش نداشتم ولی این که بعد از شش سال دوباره فیلش یاد هندستون کرده بود من رو میترسوند .

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم امیر ادمی نبود که بخوام ازش بترسم یا وحشت کنم وقتی از پس ادمی مثل کدخدا براومده بودم از پس امیر هم می تونستم برام .

شالم رو مرتب کردم و از دستشویی دراومدم بیرون داشتم میرفتم دم تخت خودمون که صدای اشنایی که اسمم رو صدا زد باعث شد سرجام مکث کنم
شهرزاد:

بامشت کردن دستام تلاش کردم عصبانیتم رو کنترل کنم ولی دیدن امیر با اون لبخند ژکوند همیشگی و ژست رو اعصابش بیشتر باعث شد که بهم بریزم
نفسی کشیدم و گفتم:

سلام امیر: خیلی وقته ندیدمت شهرزاد.

خدارو شکر که من رو ندیدی وگرنه هرروز میخواستی برام شر درست کنی
خدااا چون تو رو خدا شراین رو از سرم کم کن: امیر مگه تو الان نباید سر
طرحت باشی؟؟

خوب این سوالیه که منم از تو دارم .

من به دلایلی مجبور شدم که برای چندروز پیام تهران موضوع من رو
باخودت قاطی نکن .

خوب پس بذار بگم که من طرحم رو دارم تو تهران میگذرونم .

ای تف به اون روح امیر .

بالبخندی گفتم:

خوب من دوست داشتم که برای یه مدت هم که شده از اطرافیانم فاصله بگیرم
و زندگی جدیدی رو تجربه کنم .

:حتی از من؟؟؟

:حتی از تو امیر .

:شهرزاد من و نرگس باهم بهم زدیم .

پوزخندی زدم و گفتم:

اینقد تو چندسال گذشته دوست دخترعوض کردی که باشنیدن این جمله
اصلا تعجب نمی کنم لابد نرگس هم به همون نتیجه ایی رسیده که من شش
سال پیش رسیدم .

:شهرزاد من واقعا بابت گذشته متاسفم و...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

نمیخواه ادامه بدی چون میدونم ادامه حرفت چیه ...

صدای شنایی با تعجب اسمم رو صدا کرد که باعث شد بیشتر دلم بخواد
امیر و بکشم

به سمت صدا چرخیدم مهداد بود که با خمی درهم پشت سرم ایستاده بود

:چیزی شده شهرزاد؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

نه چیزی نشده .

:دیر کردی .

قبل از این که جوابش رو بدم امیرزهرش رو ریخت دستش رو آورد جلو و گفت

:

خوشبختم من امیرم نامزد سابق شهرزاد

مهداد باصورتی متعجب با امیر دست داد از عصبانیت نفسم درنمیاومد با
غیض به امیر نگاه کردم اما اون اصلا به من توجهی نمی کرد و همون طور
حرفش رو ادامه داد: نامزد سابقیم ولی ایشالا دوباره قراره که باهم اشته کنیم .
حتی دهنم باز نمیشد که بگم همه ی اینا دروغه و من حتی دوست ندارم
ریخت امیرو ببینم
مهداد بالبخند گفت:

امیدوارم زودتر باهم دیگه اشته کنید لیاقت خوشبخت شدن رو دارید .
باعجز به امیر نگاه کردم تا این بازی مسخره رو ادامه نده ولی فهمیده بود که
دست گذاشته رو نقطه ضعفم و داشت از همین نقطه ضعف برای خفه کردنم
استفاده می کردم مهداد رو به من گفت :

نمیای؟؟؟ منتظرتن

از خدا خواسته قبول کردم وگفتم:

باشه میام الان تو برو .

صبر کردم تا مهداد بره چرخیدم طرف امیر وگفتم

:به خدا قسم تاوان این کارت رو پس میدی .

قدمی به جلو گذاشت وگفت:

نمی تونی کاری کنی شهرزاد چون تو از اولشم برای خودم بودی ..

باغیض گفتم :

من کالا نیستم امیر اینو بفهم بعدشم به کسی هم تعلق ندارم

با پوزخندی گفت :

به وقتش کاری می کنم که برای همیشه به من تعلق داشته باشی

باعصبانیت از امیر جدا شدم و برگشتم پیش بچه ها دیگه از غذام هیچی نفهمیدم و سریع بلند شدیم مهسا اینا همش داشتند از اینکه چقدر غذا خوب بود تعریف می کردند ولی من از عصبانیت فقط می لرزیدم جلو تر از همه از رستوران دراومدم بیرون پام که به حیاط رسید نفس عمیقی کشیدم باسرو صدای بچه ها تلاش کردم که عادی به نظر برسم نفس گفت:

خیله خوب دیگه کجا بریم .

پریدم وسط حرفشون وگفتم:

دیگه بسه دیگه بچه ها هممون خسته اییم بهتره بریم به کارهای خودمون برسیم :اما...

نفس جان خواهش می کنم .

بالب و لوچه ایی اویزون موافقت کرد همون دم رستوران از پسرها خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم .

تو سکوت داشتیم رانندگی می کردم و به حرف های امیر فکر می کردم این که گفت کاری می کنم که برای همیشه متعلق به من باشی انقد فرمون رو محکم چسبیده بودم که دستم سفید شده بود . باصدای جیغ مهسا که اسمم رو صدا می کرد از جام پریدم

:شهرزاد مراقب باش

نزدیک بود که بایه کامیون که از روبه رو میاومد شاخ به شاخ بشم فرمون رو چرخوندم و یه میلی متری جدول ترمز کردم .
همین جوریش که از عصبانیت میلرزیدم این ترس هم مزید بر علت شد و مثل چی می لرزیدم مهسا باوحشت نگاهم کردوگفت:
چت شده تو داشتی همه رو به کشتن میدادی
ضربه ایی به فرمون زدم و سعی کردم اشک هامو کنترل کنم به سختی بهش گفتم که به جای من بشینه پشت فرمون
پیاده شدیم و جاهامون رو عوض کردیم تا دم در خونه خودشون مهسا رانندگی کرد وقتی که رسیدیم گفت:
مطمعنی میتونی رانندگی کنی؟؟ می خواهی باهات بیام؟؟
سرم رو تکون دادم وگفتم:
نه دیگه حالم بهتره می تونم برم .
ازشون خداحافظی کردم و راه افتادم اهنگ گذاشتم تا حداقل کمی حواسم پرت بشه ماشین رو همون بیرون خونه پارک کردم و رفتم داخل کسی خونه نبود خداروشکر وارد اتاقم شدم و افتادم روی تخت باهمون لباس های بیرون دراز کشیدم و پاهامو بغل کردم
گوشیم رو از تو کیفم دراوردم ونگاهی انداختم سیم کارت ایرانسلم فعال شده بود و باعث شد نفس راحتی بکشم گوشی رو خاموش کردم و سیم کارت
۹۱۲ ام رو از توش دراوردم این جوری بهتر بود هرچی ارتباطم باامیر کم تر بود

باعث میشد که زودتر از یادش برم البته اگر این کنه واقعا دست از سر من بر میداشت.

تازه یادم افتاد که دیشب مهداد بهم گفته بود میخواد باهام حرف بزنه برای همین شمارش رو گرفتم طول کشید تا جواب بده با صدای خشکی گفت:
بله؟

مهداد:

یهو صداش عوش شد: شهرزاد توویی؟

اره خط ایرانسلم فعال شد راستش معذرت میخوام دیشب بهم گفتمی کارم داری اما به کل فراموش کردم امروز که ازت پرسم کارت چیه
:امممم می تونیم همدیگه رو ببینیم؟ باید رودررو حرف بزنیم به علاوه اینکه من الان باید برم جلسه نمی تونم حرف بزنم
:باشه کجا؟

:پارک ولایت خوبه؟ ساعت هفت؟

:باشه مشکلی نیست میام.

خداحافظی کردیم و گوشی رو قطع کردم یه اس ام اس به مهسا دادم و شماره ایرانسلم رو بهش دادم ساعت نزدیک چهار بود تازه برای گذروندن وقت یه رمان از تو کتابخونه ام انتخاب کردم و نشستم رو تخت یاد ساغر افتادم یهو دلم براش تنگ شده بود و نمیدونستم الان داره چی کار می کنه .
رمانه به قدری کسل کننده بود که یک ساعت نکشیده حوصلم رو سربرد و انداختمش کنار برای این که به موقع برسم پارک تصمیم گرفتم که آماده شم وزودتر بزنم بیرون .

به شال صورتی با مانتو مشکی و جین مشکی پوشیدم و دراوادم بیرون هوا خنک بود ادم لرزش می گرفت ولی باز حال میداد برای رفتن به پارک مجبور شدم میان بر بزنم که تو ترافیک گیر نیفتم ولی باز تو خیابون پارک به خاطر یه تصادفی که شده بود چهل دقیقه تو ترافیک موندم و هفت و ده دقیقه بود که رسیدم پارک داشتم اطرافم رو نگاه می کردم که بلاخره پیداش کردم رو یکی از نیمکت ها نشسته بود و خیره شده بود به گل های روبه روش باعجله رفتم طرفش اول متوجه نشد تک سرفه ایی کردم سرش رو چرخوند طرفم

:ببخشیددیر کردم میدونم

:اشکال نداره بشین

:کنارش نشستم وگفتم:

خیله خوب این چه موضوعیه که نمی تونستی پشت تلفن بگی؟

:خندید وگفت:

هضم کردنش برای خودم سخته چه برسه به این که بخوام به کسی بگم

:یه ابروم رو دادم بالا وگفتم:

:دیگه داری عجیب غریب میشی.

:باشه میگم راستش من شش سال پیش بت یه شرکت امریکایی قراردادبستم

والان اون شرکت برای تاسیس یک شعبه داره میاد ایران و به همین مناسبت

جشن گرفته و می خواد که چهارشرکت برتری که باهاش کار کرده تو این

جشن باشن ولی..

ولی چی؟

شرط اصلی برای حضور تواین مهمونی اینه که من باخودم یه همراه ببرم چون

چهار زوج برتر باید ر*ق*ص افتخاری جشن رو انجام بدن نمیدونم والا

ازاین رسم های گیج کننده ی امریکایی.

باچشمانی گرد شده گفتم:

ر*ق*ص دونفره؟

جوری نگاهم کرد که یه لحظه خودم رو برای گفتن این حرف لعنت کردم

خوب معلومه دیگه دونفره دختره ی خنگ ولی موضوع این بود که من اصلا

بلد نبودم این ر*ق*ص رو .

باخنده سرش رو تکون دادوگفت:

اره چطور؟

لبم رو گاز گرفتم نمیدونم ازسکوتتم چی برداشت کرد که گفت:

نمی خوام مجبورتم کنم اگر نمی تونی بیای من میتونم کسی دیگه رو پیدا کنم

فقط چون...

پریدم وسط حرفش وگفتم:

نه مشکل ندارم فقط...

فقط چی؟

نفسم رو دادم بیرون وگفتم:

من ر*ق*ص بلد نیستم .

برای چندلحظه خیره نگاهم کرد وبعد زد زیرخنده :مرض کجای این

ماجراخنده داره؟

:باشه باشه نمى خندم ولى همچنين سكوت كرده بودى كه من گفتم چى شده

اين كه مشكلى نيست من مى تونم بهت ياد بدم ..

:واقعا؟

:او هوم خيلى سادست.

:باشه پس

:قبول؟

:قبول.

نفس راحتى كشيد وگفت:

واقعا ممنونم ازت نميدونستم اگر قبول نمى كردى بايد چه خاكى برسر

ميريختم ..

:بالحنى شيطون گفتم:

مطمعنم دخترى زيادى براى او مدن باتو سرودست ميشكنن

:لبخند كجى زد وگفت:

:موضوع اينه من ازاون تيب دخترا خوشم نمياد ..

:مثلا چه تيب دخترى رو دوست داريد شمااا؟

:كمى فكر كردوگفت:

:يه دختر به ظاهر اروم ولى شيطون كه با كاراش ادم رو مى خندونه

:صبركن بينم يهو بگو دللك دوست دارى ديگه.

:قهقهه ايبى زد وگفت:

:نه ولى دوست ندارم دخترى كه عاشقش ميشم زياد جلف باشه .

شونه بالا انداختم و گفتم:

و دیگه؟

دوست دارم کسی که عاشقش میشم عاشق هیجان و خطر کردن باشه می

خوام همیشه پایه پام بیاد.

مکثی کرد و گفت

:تو چی؟

دستم رو بغل کردم و گفتم:

من فقط میخوام کسی که عاشقش میشم اینقد قوی باشه که بتونم بدون هیچ

ترسی بهش تکیه کنم و وقتی که دستاش رو تو دستم می گیرم احساس کنم که

هیچ اتفاقی تو دنیا نمی تونه مانعمون بشه .

نگاهم کرد و گفت:

همین؟

:همین .

:عجیبه

:چرا؟

:چون اکثر دخترا تو خیالات خودشون شاهزاده سوار براسب سفید میخوام.

:اما من اکثر دخترا نیستم مهداد بعدشم تو سن سی سالگی این که بگم من

هنوز منتظر شاهزاده سوار براسب سفیدم یکم دیگه خیلی بی مزه میشه من تنها

خواستم و ارزوم اینه که عاشق یه مرد واقعی بشم حالا بقیه خصوصیاتش برام

فرقی نداره .

نگاهی تحسین امیزی کرد و گفت:

اگر همه ی دخترا مثل تو بودن چی میشد؟

از جام بلند شدم و گفتم :

هیچی اون موقع دیگه خیلی خوش به حال شما پسرا میشد

: خیلی نامردیا شهرزاد .

خندیدم ولی چیزی نگفتم از جاش بلند شد و گفت :

فقط یه چیزی درمورد نامزدت ..

نفسم رو با حرص دادم بیرون و گفتم:

امیر فقط گذشته منه مهداد همین و بس .

:مرسی شهرزاد .

ساعت نزدیک هشت بود که گفتم :

خیله خوب من دیگه باید برگردم خونه وگرنه بدبختم فقط یه چیزی کی برمی

گردیم ؟

: تا یکی دو روزه دیگه چطور؟

:هیچی فقط میخواستم بدونم که برنامه هام رو مرتب کنم .

:باشه .

ازهم خداحافظی کردیم و راهمون رو به سمت ماشین ها کج کردیم .

توراه تازه یادم افتاد من هنوز توخونه اعلام نکرده بودم که خط عوض کردم

بنابراین یه زنگی به خونه زدم مامان جواب داد :الو مامان :۱۱۱ شهرزاد

تویی؟؟این خط کیه؟؟

دنده عوض کردم و گفتم:

خط خودمه مامان ازاین به بعد باهمین تماس بگیرید .

:خطت رو برای چی عوض کردی اخه؟؟

ای خدا الان چی میگفتم بهش اخه چه گیری افتادم: طالقان ایرانسل بهتر اتن
میده برای همین .

:خیله خوب کجایی الان؟؟

:نزدیکم تا یک ربع بیست دقیقه دیگه میرسم .

:مراقب باش :چشم مادر جان .

گوشی رو قطع کردم و سرخوش اهنگی رو زیرلب زمزمه کردم پیچیدم تو
کوچه که دیدم امیر جلوی خونه به ماشینش تکیه داده و با پاش روی زمین
ضرب گرفته

خدایا میشه دقیقا بهم بگی چه گ*ن*ا*هی به درگاهت مرتکب شدم که هی
این کنه رو سرراهم میداری؟؟؟

بدون توجه بهش در حیاط رو با ریموت باز کردم و رفتم داخل و با ریموت
دوباره قفل کردم ماشین رو پشت ماشین شایان و بابا پارک کردم و رفتم بالا
مانتو و شالم رو همون دم در اویزون کردم و باصدای بلند گفتم :

من اومددم کسی نیست؟؟؟

شایان تب لت به دست اومد دم راهرو وگفت:

بذار برسی بعد صداتو بنداز تو گلوت .

باخنده دستام رو دور گردنش حلقه کردم ب*و*سه ایی به گونه اش زدم وگفتم:
داداشیییی .

:یاجده سادات .

چشمام گرد شد وگفتم:

چیههه؟؟

:صدات مهربونه یعنی یه چیزی میخوای .

پقی زدم زیر خنده وگفتم:

اوهوم .

:خدابخیر کنه چی؟؟

:بریم بیرون . :جاانم؟؟؟

:من دو سه روز دیگه باید برگردم روستا و این بار نمیدونم کی برمی گردم و

دلَم برات تنگ میشه نامرد.

لپم رو کشید وگفت:

باشه گوجه

جیغ خفیفی زدم وگفتم:

من گوجه نیستم . :چرا گوجه منی . :نیستممممم.

دعوا داشت بالا می گرفت که بابا سروکلش پیدا شد وگفت:

باز بچه شدید شما دو تا؟؟؟

لب و لوجه ام رو جمع کردم وگفتم:

بابا به این پسرِت یه چیزی بگو

:باز چی شده؟؟

:به من میگه گوجه.

باخنده اومد طرفمون دست من رو گرفت وگفت :

شایان جیغش رو درنیار دیگه تو هم برو بالا لباست رو عوض کن
درحالی که داشتم برای شایان خط و نشون می کشیدم از پله هارفتم بالا
از پنجره اتاق بیرون رو نگاه کردم امیرهنوز دم در خونه بود خندم گرفته بود
حقته امیر بگرد تابگردیم سرخوش شیرجه زدم رو تخت تصمیم گرفتم بزخم به
دنده بیخیالی باترسیدن از امیر هیچ چیزی درست نمیشد... اینطوری حداقل با
استرس خودم رو داغون نمی کردم. والا!!!!....بخدا!!!!...
فکری شیطانی به سرم زد و شماره مهسارو گرفتم بااولین بوق جواب داد باخنده
گفتم:

خوابیده بودی رو گوشت؟ یا شیرجه زدی؟

:هیچکدام داشتم بازی می کردم: به به چشمم روشن .

:چشمم روشن نداره کودکه درونم فعاله مته تو زمخت نیسم مامان بزرگ حالا
برای چی زنگ زدی؟؟؟

:خخخخخخ.... خیلیه خوب باشه...امممم اها زنگ زدم بگم پایه بیرون رفتن
هستید؟؟؟ تا دو روز دیگه باید برگردیم روستا میخوام از فرصت استفاده کنم

:شهرزاد!!!!؟

-بله؟

-خوبی؟؟؟

-و!!مهسا چته؟!حالا میپرسی؟؟؟

-نه میگم خودتی واقعا؟

باتعجب گفتم:

حالت خوبه مهسا؟؟؟

اخه تو و پیشنهاد بیرون دادن؟؟؟ عجججیبیبیب!!! میگم اونجا کلت به دیواری

چیزی که نخورده

خیله خوب حالا پررو نشو و قطع کن تا نظرم عوض نشده. : اوخ اوخ. باشه

باشه. من آماده شدم بیا دمه در

زدم زیره خنده...

-حالا که نه. چه هوولی. صبر کن خیرت میدم.

-اوکی بابای

گوشی رو قطع کردم تازه به این فکر افتادم که برای مهمونی لباس ندارم بااین

فکر که باید برم خرید با کله رفتم تو بالش...

خواب الو سرمیز شام حاضرشدم طوری که اگه ولم می کردند باسر میرفتم تو

غذا شایان که صدام کرد او مدم جوابش رو بدم ولی اول خمیازه ایی کشیدم که

باباگفت:

دخترم مگه چندوقته نخوایدی؟؟

خمیازه بعدی رو نیومده جلوشو گرفتم وگفتم:

روز خسته کننده ایی بود اخه بابا. شایان نوشابه اش رو خورد وگفت:

چی شد بیرون رفتنت؟؟

مابین خمیازه ام گفتم:

فردا بهت می گم.

مامان بشقاب رو از جلوم برداشت وگفت:

پاشو برو بخواب کشتی خودتو از بس خمیازه کشیدی

شب بخیری گفتم و از پشت میز بلند شدم شایان چشمکی زد و گفت:

تو راه پله کله پانسی

به قدری خسته بودم که حال کل زدن باهاش رو نداشتم و فقط یه شکلک
براش دراوردم و رفتم تو اتاق خودم همین که کلم به بالش رسید خوابم برد

صبح با وجود اینکه هنوز خوابم میاومد ولی به زور ساعت هفت و نیم بلند
شدم و خودم رو انداختم داخل حموم تا دوش بگیرم بلکه خواب از سرم بپره
اخسرخ که چقد صبح زود بیدار شدن ماره سختیه... نیم ساعت بعد که از
حموم دراومدم بیرون داشتم موهامو خشک می کردم که شاخ به شاخ شایان
دراومدم: سلام عرض شد برسرکار خانم خوابالو

:سلام صبحت بخیر: اهم بلاخره نمیخوای بگی کجا میخوایم بریم؟؟

:فعلا نمی دونم ولی بدون که به احتمال زیاد تنها نیستیم: یاخدا کیارو

میخوای دنبال خودت راه بندازی دوباره؟؟؟

چشمکی زدم و گفتم:

اشنا میشی باهاشون.

راهم رو به طرف اتاقم کج کردم که باصدای بلند گفت:

شهرزاد به خدا کشتمت.

سرخوش گفتم:

نمی تویی.

دراتاق رو بستم هنوز صدای غرغرش میومد خندیدم یه کاری هم که

میخواست برای ادم انجام بده کلی نق میزد.

موهامو شونه می کردم که مهسا زنگ زد داشتم به این فکر می کردم که نکنه این تو خونه ما دوربین مخفی کار گذاشته که همش موقع موشونه کردن من زنگ میزنه!!!

:بلهه

:سللاااام شهرزاد جونی

انقد صداش بلند بود که مجبور شدم

گوشی رو از گوشم دور کنم صداش که خوابید گفتم :

چته مثل این گوینده های رادیو سلام میدی؟؟

:تو چته که اول صبح به ادم میپری؟

:نه ظاهرا تو باز قصد کردی رو مغز من دو میدانی بری چی شده؟؟

:اهان زنگ زدم بگم با دربند چطورید؟؟؟من بابچه ها هماهنگ کردم

ابروهام پرید بالا و با تعجب گفتم:

بچه ها؟؟

:بهههله :اونوقت کیا؟

:خیلیا سورپرایزه...

:مهساااا

:ای درد...کر شدم...هرچیم که خودتو بکشی نمی گم. :باشه من که تورو

میبینم. :خوب مسلما میبینی کور که نیسی.خیلیم دلت بخواد.دختر به این

ماهی....خوشگلی

:اوووووو بگیر سقفو ریخت...خیلییی پررویی مهسااا به مولا

:نوكرم. :خيله خوب ديگه قطع كن بايد برم به كارو زندگيم برسم. :باشه باباي

ساعت و مكان قرارو برات اس ام اس مي كنم. :باشه باي

گوشي رو كه قطع كردم به فاصله پنج دقيقه بعد صدای پیام اومد باز كردم برای

ساعت يازده قرار گذاشته بود نگاهی به ساعت انداختم و بادیدن عقربه های

ساعت روی نه از جام پریدم و از اتاق رفتم بیرون شایان تو اتاقش نبود

:شایان کجایی؟

صدای مامان از پایین اومد كه گفت:

این جاست دخترم.

از پله ها دویدم پایین نفس زنان رسیدم به اشپزخونه شایان داشت صبحانه

میخورد تازه با چشمانی گرد شده نگاهم کرد وگفت:

چته تو باز؟؟!!

:اماده شو بايد بریم با بچه ها برای ساعت يازده قرار گذاشتم.

:الان بايد بگی؟

:خوب الان تازه قطعی شد پاشوو ديگه

:دخترم نمی خورای صبحانه بخوری؟

از تو یخچال چندتا شکلات برداشتم وگفتم:

همینا كافیة مامان جان.

شایان هنوز باخیال راحت داشت صبحانه میخورد كه با جیغ گفتم:

شایان پاشو ديگه دير مون ميشه.

:نگران نباش من زودتره تو اماده ميشم.

:شایان..

دخترم برو تو فعلا آماده شو داداشتم آماده میشه

ویه چشم غره ایی به شایان رفت باعجله برگشتم به اتاقم و نگاهی به کمدم انداختم هوا به نسبت سرد بود یه مانتو کتان ایی با شلوار ایی انتخاب کردم با شال سفید ایی ارایش ملیحی کردم نگاهی به خودم کردم بد نشده بود خیلی وقت بود این طوری تیپ روشن نزده بودم بیست دقیقه مونده بود به ده که از اتاق دراومدم بیرون شایان آماده جلوی در داشت رژه میرفت اومد غربزنه که دستم رو اوردم بالا وگفتم:

خیله خوب اقا جان میدونم دیر کردم حالا بریم

خندید و سرش رو به علامت تاسف تکون داد حالا خوبه خودش هم جایی میخواد بره سه ساعت تمام به قروفرش میرسیدا.

باماشین شایان رفتیم توره اهنگ های امینم گذاشته بود بااین که خودم عاشق اهنگ خارجی بودم اما از اهنگ های امینم خوشم نمیامد خیلی رو مخ بود همچین تند میخونه انگار دنبالش کردن اخر سر صدام دراومد وگفتم:

اهنگ دیگه ایی نداری تو به جز این بدصدا؟

بدسلیقه

بابا خوش سلیقه اما بیخشید که چهل دقیقه تمام با اهنگ های ایشون مخمون

رو خوردی چیچیہ اینا...

کنترل رو برداشتم و شروع کردم به بالا پایین کردن اهنگ هاش اخر سر هم هیچی چیزی گیر نیاوردم و ضبط رو خاموش کردم: چرا خاموش می کنی

ضبط رو

:سرم درد گرفت بخدا...

رسیدیم دربند ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم

:چقد نازک نارنجی شدیاا

دست به سینه ایستادم خواستم چیزی بگم که چشمم افتاد به نفس ومهسا که از ماشین پیاده شدند اما ماشین بعدی که پشت سرشون پارک کرد باعث شد دهنم ازتعجب باز بمونه مهداد ومهردادو یاشا بودند که از ماشین پیاده شدند . شایان گفت:

خوب تاین جا دونفرشون رو که میشناسم خدابخیر کنه بقیه رو . اونا کین؟
:میگم برات..

به طرفشون رفتیم هنوز نمیفهمیدم مهداد اینااین جا چی کار می کنن نگاهی بهش کردم تیشرت طوسی پوشیده بود باشلوار جین مشکی و طبق معمول یه کت چرم مشکی روش ولی مدل کتش فرق داشت .

نفس اولین نفری بود که به طرفم اومد و بغلم کرد :سلام شهرزاد جون
:سلام عزیزم.

مهسا مردد بود درجلو اومدن فکر کنم خودشم میدونست چی کار کرده که جلو نمیامد از راهه دور با نیشه باز برام دست تکون داد منم چشمم ریز کرده بودم نگاش میکردم وقتی که پسرها داشتند باهم حرف میزدند ازفرصت استفاده کردم وگفتم

اینارو برای چی دعوت کردی اخه؟

شونه بالا انداخت وگفت:

خودت گفتمی میخوای از فرصت استفاده کنی. بعدم ۳/۲ تا دختر خوشگل خوشتیپ که نمیشد با یه پسر برن بیرون که. گفتم چن نفر و بیارم برا داداشت
چپ چپ نگاهش کردم

:خداایا مثل این که همه ی شما قصد کردید من رو خل کنید اره.

زد به پهلوم وگفت:

بابا کشتی خودتو حالا یه مهداد جونی که اقد غر غر نداره تو الان باید ذوق
میکردی میپیریدی بغلش ولی راست میگفتی اعجب داداشی داره وقتی که
دیدمش چشمام چهارتا شده بود. همچین نگاهش میکردم هرکی نمیدونست
فک میکرد عشق در یک نگاه پیش اومده برام
خندیدم. با تعجب نگاهش کردم وگفتم:

مگه کجا دیده بودید همو؟

:اومده بودند دفتر عمو کارش داشتند من و نفس هم اون جا بودیم که
دیدیمشون باهم اومدیم تا این جا. نفس بیشعور انقد قربون صدقشون
میره. میتراسم بشنون!!

-والا مثله خودته

یو اش زد زیره خنده

سکوت کردم بچه ها داشتن بهم معرفی میشدن مهرداد داشت به شایان معرفی
میکرد به طرفشون رفتم مهرداد بادیدن من سری به نشونه سلام تگون داد که
همین طوری جوابش رو دادم یا شا هم که مثل همیشه انگار هیزم زیرش روشن
بود در حال شیطنت بود اخرین نفر مهرداد رو دیدم که هنوز اون جو خشک و

سنگینش رو نگه داشته بود ای خدا یه امروزو ازاین جلد کوه یخی دربیابرون
دیگه.

کنارش قرار گرفتم وزیرلیبی گفتم:

چیہ ازدیدن من تعجب کردی؟

تکونی خورد وگفت:

من که نه ولی ظاهراتو خیلی تعجب کردی

:اخه من فقط به مهسا ونفس خبرداده بودم انتظار اومدن شماهارو نداشتم .

:یدفعه ایی شد .

:مهساگفت باهم اومدید تااین جا.

:اخ اخ نگو نگو... سرم رو خورد تو دفتر تا قانعم کنه برای بیرون اومدن . چقد

جیغ جیغ میکنن این دو تا خواهر! انگار بلندگو خوردن!

پقی زدم زیرخنده ازصدای خنده من مهسا ونفس به عقب برگشتند مهسا

موزی نگاهی بهم کرد و ابرویی انداخت بالا و دست نفس رو کشید و

سرعتشون رو بیشتر کردند من میدونم باتو مهسا فقط صبر کن تنها گیرت بیارم

دختره ی ورپریده

بعدازدوساعت بالارفتن از سر بالایی اولین نفری که صداش دراومد مهسابود

که گفت:

||||| خنخنخنخنخ. مگه اومدیم ورزش همگانی؟ بخدا ما هممون هیکلامون

فیته. خیلی هم زیاد!!

با جمله اخرش یه اشاره کوچیکی به مهرداد کرد که فقط منو مهدادو نفس

دیدیم که پقی زدیم زیره خنده. راس میگه بخدا...!

بعدش بالتماس نگاهی بهم کرد که منم نامردی نکردم و شکلکی برایش
دراوردم پسرها موافقت کردند که تو یکی از این رستورانایی که سرراهمون بود
باشینیم.

کمی اونطرف تر یه رستوران بود که میزهاش رو تو هوای ازاد گذاشته بود نفس
با ذوق گفت:

بریم اون جا.

دوتا میز کنارهم رو انتخاب کردیم و نشستیم مهسا نفس راحتی کشید وگفت:

اخیش داشتم میترکیدم

انگارکه چیزی یادش افتاده باشه یهو روبه مهسا گفت:

راستی کی برمی گردیم روستا؟

شایان یهو توجهش جلب شد لبم رو گاز گرفتم و با چشم غره ایی خواستم

مهسارو ازادامه دادن حرفش منصرف کنم ولی اون ندید و حرفش رو ادامه

دادگفت:

عمو کارهارو مرتب کرده که راس بیستم کارگرا برای استارت ساخت مدرسه

برسن روستا .

شایان: ساخت مدرسه؟

بادست زدم به پیشونیم مهسا تازه فهمید چه کاری کرده وگفت:

او او!!

بعد با یه لبخند بسیار مسخره گفت: شما نمیدونستین؟؟

حالا شایان خندشم گرفته بود سرش رو به علامت نه تکون دادوگفت:

نه شهرزاد به من نگفته...

فشاری به کف دستم اوردم و گفتم:

به وقتش میخواستم بگم اما

نفس: اما از اونجا که نخود تو دهن خواهر من خیس نمیخوره زودتر

فهمیدید. بابا یه پا بی سیه ها حالاشو نگاه نکنید تا یه خبری بهش میرسه

زرت پنخش میکنه

مهسا- دیگ به دیگ میگه روت سیاه...

نفس یه نگاهی به خودش انداخت

نفس- هه هه به موقعش خودم سیاهت میکنم

پاشا باخنده گفت:

حالا بیخیال این که چیزی نیست میخوان یه عمل خیر انجام بدن دیگه

نفس گفت:

البته اگر سرشون رو برای این کار برباد ندن

نفس چون بغل دستم بود از زیر میز پاش رو لگد کردم که اخش رفت هوا

وگفت:

خیله خوب بابا نمی گم حالا چرا پامو له می کنی. حس میکنم یه گاو پامو

لگد کرد با اون لنگای درازت

زیرلیبی گفتم:

نفس مرگ من زبون به دهن بگیرد یگه.

کوبیده سفارش داد غذا رو آوردن نفس چنان بهش نگاه می کرد که انگار ابگوشت قراره اون رو بخوره نه اون ابگوشت رو صدای خندون یاشا اومد که گفت:

نفس خانم هیولا نیستش بخورید تا سرد نشده .

:خیلی ممنون از راهنماییتون جناب یاشا خان خوب شد گفتید هیولا نیست

وگرنه نمیدونستم . چقدر شما باهوشید و من نمیدونستم

و باحرص شروع کرد به خوردن مهرداد و شایان لبخندی زدند ولی من و مهسا و مهرداد بقی زدیم زیر خنده

مهسا- اتفاقن قیافش یه جوهره که من فک میکنم الان زنده میشه پا میشه میشینه

باز ما زدیم زیره خنده نگاهم به چشمهای خندون مهرداد افتاد اولین بار بود که

بین جمع اینطوری میخندید دیگه اون مهرداد یخی که اول اومده بود نبود

غذا با تمام غرغرای نفس و تیکه های یاشا تموم شد البته مهسا هم کم مزه

نریخت گارسون که ظرف هارو برداشت نفس نوشابه اش رو یه سره خورد

باچشمهای گرد شده گفتم:

نفس میمیری نکن .

شیشه نوشابه اش رو گذاشت رو میز وگفت:

میخوام مزه غذا از دهنم بره مردم تابخورم.عجب حالی داد ناموسا هیچی مثل

نوشابه بعد غذا نمیچسبه

یاشا: اما فعلا که زنده ایید

نفس باغیض گفت:

اره زنده ام ولی شاید یکی دیگه رو زدم وکشتم . یکی برام تفنگمو بیاره

مهسا او مد وسط وگفت:

عزیزانم لطفا خونسردی هایه خود را ول نکنین حفظش کنین یکی رد بشه
بشنوه فکر می کنه باقاتل سریالی جماعت طرفه .
نفس سکوت کرد ولی تا اخر اون روز یه ریز داشت بایاشا کل مینداخت یابه
هرنحوی باعث میشد که صدای یاشا دربیاد.
تو راه برگشت به سمت ماشین ها مهرداد و شایان جلو جلو داشتند میرفتند و من
و مهرداد نفس و مهسا و یاشا هم پشت بودیم .
شایا یهو چرخید جلومون ایستاد هممون مکثی کردیم
یاشا سرفه ایی کرد و بالحنی که خیلی سعی می کرد مودب باشه رو به نفس
گفت

:سرکارخانم محترم افتخار همراهی برای یک مهمونی رو به من میدهید.
من که میدونستم ماجرا چیه خندم گرفته بود و به مهرداد نگاه کردم که اونم
سرش رو انداخته بود پایین و داشت میخندید ولی مهسا جاخورده بود و
قیافش شبیه علامت سوال شده بود

مهسا-جانمم؟!؟!؟

سقلمه ایی به پهلوش زد وگفتم:

هان چته قیافه ات رو جمع و جور کن بشر .

:این الان چی گفت؟ افتخار همراهی به چی؟!؟

:کرشدی مهسا جان مهمونی..

مهسا-نه بابا؟!؟

باصدای نفس که گفت:

نخیرم نیام... توی آرزوش بمون

از جامون پریدیم به قیافه پوکرفیس یاشا نگاه کردم و خندم شدت گرفت
مهسا- اصلا رو چه حساب یه دفعه ای این وسط؟!؟!؟! زشت نیس؟!؟!؟! نه؟!؟! من

از شما میپرسم

منو مهداد این پشت داشتیم زمینو گاز میزدیم نفس هم خیلی داشت سعی
میکرد نخنده ولی یاشا با بهت داشت به مهسا نگاه میکرد. نمیدونست این
کاراش شوخیه

نفس- راستم میگه جلو جمع یه دفعه ای میان به یه دختر پیشنهاد مهمونی
رفتن میدن؟!؟! رو که رو نیست سنگه پا روستاست

مهسا- نفی جون میخواستی تو خلوت در تنهایی رمانتیک بهت بگه؟!?
ماها ترکیدیم دیگه

یاشا- راست میگه باید مثله مهداد باهاشون عاشقانه قرار میذاشتم تو پارک و
درخواست میکردم!

ای وای!!! ایدفه مهسا و نفس دوتایی سریع سرشون برگشت طرفه مهداد یا به
عبارتی من!! برگشتم به مهداد یه نگاه کردم که رو حالتش انفجار بود و خیلی
داشت سعی میکرد تترکه! مهسا نفس هم با شیطنت داشتن نگاه میکردن. خدا
بگم چیکارت نکنه یاشا

من- بابا چرا شما اینجور نگاهه من میکنین؟! یاشا داشت در مورد مهداد
حرف میزد نه من!!

زیر چشمی یه نگاه به مهداد کردم دیدم داره اینجور نگا میکنه

بیشعور

اون سه تا زدن زیره خنده

مهسا- با توجه به اینکه شما بسیار بسیار صمیمی هستین بعیدم نیس که
پارتنرش تو باشیا...

نفس- اصن به قیافه هاتون میخوره قشنگ ضایع

مهسا- چون بهم میان؟

-دقیقا

باز اونا همه زدن زیره خنده حتی مهداد منم خون خونمو داشت میخورد دیگه
دس به سینه داشتم اون دوتا وروجکو چپ چپ نگا میکردم

مهداد- دسته شما درد نکنه لطفا کسیو به من نندازین که من قصده این کارا
ندارم

مهسا- خیلیم دلت بخواد دختر به این خوبی

نفس- دقیقا کدوم کارا؟؟ ها زود باش بگو کلککلک

یاشا ترکید: واسه سنه تو خوب نیس

نفس یه چشم غره رفت بهش

-اها یادم نبود شما پیره مردی... پیرمرده هاف هافو غرغروی بی ریخت

مهسا- بابا جمع کنین بساطتونو داشتیم در مورده این زوج حرف میزدیم

من- میخوام حرف نزنین. نفس جواب یاشا بده بریم دیگه اخ

مهسا- غلط کردم شهرزاد جون دیگه تکرار نمیشه! اصن اگرم یوقت همچین

فکری به سرش زد خودم نمیزارم بیاد سراقت!! زشته اصلا

نفس- از موضوعه اصلی جدا نشیم. من نمیاما! گفته باشم... اینقدرم اصرار نکنید

نفس قرمز شده بود. حالا از خجالت بود یا عصبانیت خدا داند مهسا ادامه داد- حالا این پیشنهاد ازدواج نیس ولی میشه از همین شروع کرد این بار صدای خنده دو نفر دیگه هم اومد نگا کردم دیدم مهرداو شایانن که برگشتن واسه ما! اوای نکنه همه حرفامون شنیدن؟؟!!

نفس- بمییییییییرررر من کی گفتم اینووووو!!! بهتره تو هستم که به امیده یه عکس از یه بازیگر هم سن بابام نشستی... همینطور توی اتاقش زل میزنه به عکس به امید این که یکی بهش پیشنهاد بده ترشیده خاک تو سرم

مهسا- ببند دره اون تالار اندیشه رو.

یاشا که اشک از چشماش میومد گفت- اقا اصلا من غلط کردم نمیخواه بیاین مرسی.

این دوتا واقعا لنگه همن!! خیلی دیونن!! پسرا که واقعا داشتن میمردن دیگه. منم جلو خودمو گرفته بودم. ولی همچنان استرس اینو داشتم که شایان شنیده باشه من با مهداد میرم مهمونیه!!

مهرداد- میگم حالا مجبور بودی یه دفعه این وسط از این دختر درخواست بکنی؟؟

یاشا- بخدا دارم دنباله دکمه غلط کردم میگردم

مهداد- حالا دختر زیاده نفس نشد مهسا هست

با تعجب همراه با خنده برگشتم طرفش! یه چشمک زد برام. چه نامردیه!

باشا- اووووخ اووووخ نه عمرن اصلا فکرشم نکن. همه این اتیسا از زیره این

بلند میشه

زدیم زیره خنده

من- حالا تازه این یه ذره شه!

برگشتیم اونارو نگاه کردیم

مهسا گرفته بودش داشت به شوخی میزدش. یعنی نمیزدش چون نفس هم جا

خالی میداد!

من- بابا بس کنین دیگهههههه نگاه از یه موضوعه کوچیک چی ساختن!! بیاین

بریم دیگه

مهسا- موضوعه کوچیک؟! نزار شروع کنما!

-نه نه ببخشید لطفا سریع جمعش کنین تا نیومدم دوتایتونو بزوم!!

نفس- اقا باشه

همه برگشتیم طرفش

مهسا با خنده- جووون!! نفس خانم قبول میکنن!!

همه تعجب کرده بودیم. نه به اولش نه به حالاش

مهسا- خیلی خوشحال نشو واسه ماشینته

ای مهسا

باشا- خودم فهمیدم

نفس- نه پس! عاشقه چشم ابروش که نیستم!!

مهسا اومد حرف یزنه یدفه نگاش به قیافه برزخی من افتاد!

مهسا-عهههههه جمع کنین دیگه. چقد حرف زدن!!

بعد اشاره کرد به شایانو مهرداد

-چقد معطل میکنین شما دوتا؟؟ بیاین بریم دیگه!!

قیافه این دوتا دیدنی بود !!

همه یک ثانیه نگاهه مهسا که داشت میرف طرفه ماشینش کردیم بعد زدیم

زیره خنده. خیلی پروعه این دختر

نفس- به دل نگیرین. اینو با وسیقه از تیمارستان دمه خونمون اوردم بیرون!

راه افتادیم سمته ماشینا

مهرداد-خوب دیگه باید جدا بشیم...

مهداد-اممم مهرداد ماشین کاریش داری؟؟

-چطور؟

-میگمت....شایان جان میشه لطفا این خواهره شمارو واسه چند ساعتی

قرض بگیرم؟؟

مهسا-مال خودته عزیزم تعارف نکن!

من-مهسا!!!!

-شکر خوردم

اینبار همه رو حالته انفجار بودن

مهداد-باید ببینیم نظره جناب داداش چیه

شایان یه نگاه به من انداخت. سرمو کج کردم. فهمید میخوام برم.

-اوکی ولی فقط چند ساعت

مهداد-اصلا ساعت بگیر

مهرداد سویچو گرفت طرف مهداد با لبخند گفت

- سره ۲ ساعت بر میگرددی

- توکه بدتری برادرم!

من- بابا من خودم اینجاما. نترسین سره ساعته قانونی خودم بر میگردم

همه خندیدیم

مهسا- من ساعت میگیرما... نیومدی میام سر وقتت

شایان- مهرداد تو هم با من بیایا. بی ماشین شدی - مزاحم نباشم؟

- نه بابا شهرزادو اوردم تورو میبرم فرقی نکرده

مهسا- تنها فرقتش تو هیکلاست!

نفس و مهداد ترکیدن بقیمون مئه ادم خندیدیم!

یاشا- منم اینجا هویج دیگه؟؟ بخدا منم با اینا اومدم

مهسا- شما مازراتیت کجاست پس؟

یاشا- بخدا اگه میدونستم اینجور میشه میوردمش

مهسا- اره بعد نفس با تو بر میگشت

نفس یه چپ چپی نگاهش کرد بعد به یاشا گفت: خوب توهم با شایان اینا برو

دیگه بخدا مهرداد اینقدم جا نمیگیره

مهرداد- چه همه هم گیر دادن به من من این وسط چی کارم اخه.

مهداد- چقد گفتم نمیخواه انقدر ورزش کنی گوش ندادی! حالا بیاینم

نتیجش

مهسا- حالا یه نفر اینجا فکره هیکلشه شما نمیزارین؟؟ نخیرم مهرداد خان

هیکلتون فوق العادست چشم حسود بترکه ایشالا

با خنده به پهلوش زدم و زیر لب گفتم:

این حرفا چیه تو میزنی اخه؟

بلند بلند گفتم:

اخ من بی کلیه میشم امروز از دست این ضربه های تو بابا خوب راست می

گم دیگه.

نفس: حرف راست رو باید از بچه شنید.

مهسا نگاهی بهش کرد وگفت:

نه این که خودت خیلی بزرگی اخه.

او مدن دوباره شروع کنن که باعجله گفتم:

بابا اصلا من غلط کردم

مهسا لبخندی زد وگفت:

افرین دخترم.

بیشعوری زیر لب نثارش کردم که گفتم:

بیاین برین بابا وقته ۲ ساعتون الان تموم میشه!

با خنده و شوخی بالاخره خدافظی کردیم راه افتادیم

سوار ماشین شدیم مهداد که راه افتاد چرخیدم طرفش وگفتم:

قضیه چیه؟

:امم خوب باید بهم تو خرید کت شلوار کمک کنی.

چشمام گرد شد

:جااانم؟ پس تا قبل از من چی کار می کردی؟

:خوب اکثرا بایاشا میرفتم ولی این مهمونی فرق داره دلم میخواد یه ادم متفاوت بهم نظر بده.

:باشه ولی هرچی گفتم باید بخریااا نق هم نباید بزنی.

:سرش رو با خنده تکون دادوگفت:

باشه

:کمی که گذشت گفت:

:باشایان به مشکل برنمی خوری؟

:سرم رو تکون دادم وگفتم:

:یکم سربه سرم میذاره ولی چیزی نمی گه میشناسمش.

:چه برادر خوبی

:بهترین برادر دنیاست.

:خوش به حالت

:چرا تو که خودتم برادر داری بقوله مهسا داداش به این گلی.

:اره ولی خوب اینطوری فرق داره من همیشه دلم میخواست یه خواهرم داشته

:باشم ولی خوب به اون مهرداد باید بسنده کنم.

:زدم زیرخنده وگفتم:

:بیچاره مهرداد اگر اینو بشنوه.

:خودشم میدونه.

:جان من؟ الهی بیچم

زد زیره خنده: او هوم خودشم همینجوره راستش بخوای حالا کجا بریم برای خرید؟

مکشی کردم و گفتم:

شایان معمولا برای لباس رسمیش میره ب* و* س* تان یا تیراژه.

:خیله خوب پس میریم تیراژه.

:میگما مهمونی دقیقا کیه؟

:بیست و یکم.

نفسم رو دادم بیرون و گفتم:

یعنی درست زمانی که کارگرا استارت ساخت مدرسه رو زدن ولی اگر ما

روستا نباشیم مشکلی پیش نمیداد؟

:بامهداد حرف میزنم یکی دوروزی بیاد روستا اون موقع تا ما برگردیم.

از پنجره بیرون رو نگاه کردم این به این معنی بود که هفته ی بعد هم در راه

تهران طالقان باید سپری میشد جدا مونده بودم این دو سال میخواست چطوری

سپری بشه تقریبا پنج ماه و نیمش گذشته بود و داشتم پرس میشدم وای به حال

پایان دو سال. همش هم دارم میام تهران اخرش مامان بابام بهم شک میکنند.

ساعت پنج رسیدیم دم تیراژه ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد و رفتیم بالا طبق

معمول همه جا شلوغ بود وارد قسمت مردونه شدیم داشتم مغازه هارو نگاه

می کردم که کت شلوارهای یکی از مغازه ها توجهم رو جلب کرد و صدش

کردم

:مهداد؟

:جانم؟

یه مکشی کردم: بیابریم این جا فکر کنم یه چیزی بتونیم پیدا کنیم .

وارد مغازه که شدیم یه پسر باقیافه معمولی اومد طرفمون وگفت:

روزبخیر چه کمکی می تونم بکنم؟

اخ که من ازاین جمله متنفر بودم میخوام کمک نکنی ولی ظاهرا تیکه کلامه

همه ی فروشنده ها بود لبخندی زدم وگفتم:

دنبال یه کت شلوار رسمی هستیم.

:با من بیاید

مارو به قسمتی دیگه از مغازه راهنمایی کرد که کت شلوار رسمی داشت مهداد

داشت رگال ها رو نگاه می کرد که دست گذاشتم روی یکی از کت شلوارها

وگفتم:

این عالیه .

یه کت شلوار مشکی براق بود خیلی ناز بود سرش رو تکون داد وگفت:

باشه امر امر شماست خانم .

خندم گرفت الان این فکر می کرد دوست پسر دوست دختریم لابد .

کت مهداد رو ازش گرفتم و منتظر موندم تا لباسش رو عوض کنه چند لحظه

بعد ازاتاق پرو اومد بیرون چرخی زد وگفت:

چطوره؟

نگاهی بهش کردم هرچند که الان با تیشرت پرو کرده بود کت شلوارو ولی

عالی شده بود بزور جلو خودم گرفتم نیشم تا بنا گوش باز نشه لبخندی زدم

وگفتم:

عالیه حالا باید برای پیرهن و کراوات فکر کنیم .

کت شلوار اوکی کردیم و رفتیم سراغ پیرهن متفکرانه گفتم:

مهمونی رسمیه پس همیشه پیرهن رنگی خرید پیرهن سفید باکراوات مشکی

عالیه

باخنده گفتم:

هرچند که شبیه این بادیگارد ها میشی ولی عالیه.

چشم غره ایی رفت وگفت:

خیلی ممنون از تشبیهت.

منم بالبخند گفتم:

خواهش میشه.

بلاخره خرید مهداد رو تموم کردیم و از مغازه دراومدیم بیرون داشتیم همین

طوری پاساژ رو می گشتیم که یهو صدام کرد :شهرزادد بیا.

دم به مغازه پیرهن مجلسی ایستاده بود با تعجب رفتم کنارش وگفتم

چی شده ؟

یکی از پیرهن هارو نشون دادوگفت:

نظرت درمورد اون چیه خوشت میاد ازش؟

نگاهی به پیرهنی که اشاره کرده بود انداختم یه پیرهن بلند و جذب ابی رنگ

بودکه بندی بود باتمام سادگیش نظر مو جلب کرد سرم رو تکون دادم وگفتم:

اره نازه.

:بزن بریم که پرورش کنی.

باتعجب گفتم:

هااا؟

:مغزفندقی تو داری به خاطر من به این مهمونی میای پس دوست دارم لباست رو هم خودم برات بگیرم دیگه.

یه لحظه از حرفش حس خوبی بهم دست داد جلوتر از من وارد مغازه شد منم سرم رو به شدت تکون دادم تا از این رویایی بودنم دربیام و پشت سرش وارد مغازه شدم صاحب مغازه یه خانم نسبتا میانسال بودد خدارو شکر این دیگه اون جمله معروف رو نگفت و فقط به یه سلام روز بخیر اکتفا کرد مهداد گفت:

از اون پیرهن به سایز ایشون میشه بیارید .

نگاهی به من کرد و به انتهای مغازه رفت چند لحظه بعد پیرهن به دست برگشت طرفمون وگفت:

سلیقه فوق العاده ایی دارید این کار جزویکی از پرفروش ترین کارهامونه. مهداد فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد ولی معلوم بود خندش گرفته از این حرف اینبار جاهامون برعکس شد و این مهداد بود که کیف من رو گرفت ومنتظر موند تا لباسم رو پرو کنم وارد اتاق پرو شدم لعنتی به همه ی اتاق پرو ها فرستادم که چرا همیشه اینقدر باید کوچک باشن که ادم دستش بخوره به درو دیوار (شست پات نره تو چشمت!) به زور و بدبختی لباس رو پوشیدم و ایینه نگاهی به خودم کردم جنس پیرهنه طوری بود که خیلی قشنگ رو بدن میشست و هیچ کم وکاستی نداشت باید اعتراف کنم که واقعا سلیقه این بشر حرف نداره مردد موندم که صداش کنم یا نه اخرسر شالم رو انداختم روسرم و

لباسم رو پوشیدم و از اتاق پرو دراومدم بیرون فروشنده لباس رو ازم گرفت و به

دقت مرتیش کرد و گذاشت تو مشما و داد دستم و گفت:

مبارکت باشه عزیزم .

مهداد: خيله خوب بریم دیگه.

بیرون مغازه گفت:

خيله خوب اینم ازلباس تو

کمی فکر کرد و گفت:

چیز دیگه ایی نمی خوایم؟

سرم رو به علامت نه تکون دادم که گفت:

پس برگردیم

:اره

برگشتیم پارکینگ خرید های خودش رو گذاشت داخل صندوق عقب و سوار

شدیم نگاهی به ساعت کرد و گفت :

خوبه تازه شش ونیمه.

خندیدم و گفتم:

چیه میترسی مهرداد دعوات کنه که چرا دیر برگشتی؟

نه والا بیشتر میترسم مهسا یقمو بگیره

زدم زیذه خنده

:نخیر خانم میترسم که تو دیر برسی خونه.

:تترس من تا ساعت نه ده اجازه بیرون موندن دارم .

:واقعا؟

:اره

:نمی ترسی تنهایی؟؟

:وا برای چی باید بترسم؟

:خوب ساعت ده شب برای یه دختر تنها اونم تو تهران .

:پنجره رو دادم پایین وگفتم :

:هرچی باشه وحشتناک تر از روستا نیستش .

:یه لحظه مکث کرد و بعد زد زیر خنده :

:خوب اره دراین مورد راست میگی .

تورا به برگشت هردومون ساکت بودیم من بیشتر به خاطر خستگی حال حرف

زدن نداشتم مهداد هم فکر کنم خسته بود چون دستش روزه بود زیر چوونش

و داشت یه دستی رانندگی می کرد ساعت هفت وچهل دقیقه بود که جلوی

خونه پارک کرد اومدم بیچرخم طرفش ازش خداحافظی کنم که دوباره امیرو

دیدم که تو ماشینش نشسته و داره باقیافه عصبانی نگاهمون می کنه از قصد

برای حرص دادن امیر با خنده و یکم ناز از مهدادخداحافظی کردم بیچاره

تعجب کرده بود! دراومدم بیرون داشتم میرفتم دم در که صدای امیر از پشت

سرم اومد باغیض گفت:

:اون کی بود که باهاش بودی؟

:منم با پوزخندی برگشتم طرفش وگفتم

فکر نمی کنم به تو اصلا ربطی داشته باشا امیر حالا گورت رو گم کن و برو

تا اون روی من رو بالا نیاوردی

زنگ درو زدم در که باز شد سریع رفتم داخل و درو تو صورتش کوبوندم
لبخندی از سررضایت زدم و رفتم داخل خونه کفشام رو کندم و رفتم داخل
اتاق خودم خوشبختانه جلو راهم کسی سبز نشد که خریدم رو ببینه و بخواد

سوال پیچم کنه

داشتم موهامو مرتب می کردم که در باز شد و شایان اومد داخل

:به به میبینم که خانم خانم هاز گردش برگشتند .جا مارو هم خالی کردین؟

خندم گرفت اینم الان میخواست کرم بریزه :اره برگشتم .بسیار بسیار

نشست رو تختم ابروهایش رو باحالت بانمکی داد بالا وگفت:

حالا کجا رفتید با این اقا مهداد؟

چرخیدم طرفش وگفتم:

ایا شما کارگاه تشریف دارید؟

شونه بالا انداخت وگفت:

شاید حالا نمی خوای بگی؟

:رفتم تو یه کاری بهش کمک کنم

:حالا چه کاری؟

چپ چپ نگاهش کردم وگفتم:

اگر میخواست بگه که همون ظهر تو دربند جلوی همه میگفت دیگه لا بد

نخواست که همه بدونن

نوچ نوچی کرد وگفت:

حالا این به کنار مدرسه رو چرا بهم نگفتی؟

:وای شایان گفتم که بخدا منتظر به فرصت مناسب بودم که بگم بعدشم اگر

میخواستم بگم قصد همچین کاری دارم خوب شماها نگران میشدید و اینا

گفتم تا همه چی به روال نیفتاده نگم بهت

:خیله خوب خوددانی

:شایان

:ها

:دلخوری ازم؟

:نه

:مطمعن؟

:مطمعن خوب شد حالا؟

:نیشم باز شد وگفتم عالی شد

دوباره زمان برگشت من به روستا رسید ولی این بار دیگه باید باید زره تنم می

کردم برای برگشت به روستا چون باشروع ساخت مدرسه عکس العمل های

خوبی درانتظارم نبود جنگ اعصاب بعدی برای من زمانی شروع شد که امیر

پاپیش گذاشته بود و من رو از بابام خواستگاری کرده بود و این بار مامان و بابا

هردو نظر خیلی مثبتی برای این ازدواج داشتند و منی که ازدواج باعلی رو به

بهانه هم سطح نبودن رد کرده بودم سرامیر نمیدونستم چه بهونه ایی بیارم اگر

ماجرای دوستیمون رو میگفتم صددرصد به تمام اعتمادی که مامان و بابا بهم

داشتند گند میزدم و نمیخواستم که اینطوری بشه. اینبار علاوه بر مهسا نفس

هم باهامون اومد و منم ماشین خودم رو آورده بودم. دو ساعتی بود که تو راه بودیم برای این که حواسم پرت نشه سکوت کرده بودم و حواسم رو رو رانندگیم جمع کرده بودم فردا کارگرها میرسیدن روستا و من و نفوس دوباره باید دو روز دیگه برای مهمونی برمی گشتیم تهران انقد تو حال خودم بودم که تابلوی ورودی روستا رو ندیدم و اشتباهی رفتم باصدای مهسا به خودم اومدم :شهرزاد داری اشتباه میری راه رو

پوفی کردم راهی برای دور برگردون نداشتم مجبور شدم به پونصدمتری رو دنده عقب برگردم تا برسم دم ورودی روستا و راه خودمو برم :خواست کجاست تو دختر؟

:هیچی

:معلومه هیچی فقط نزدیک سه ساعته مثل برج زهرمار شدی این رو میدونستی؟؟؟

کلافه جلوی درخونه پارک کردم وگفتم:

مهسابه تمام مقدساتی که می پرستی قسم یه امروز رو سربه سر من نذار. از صندوق عقب ساک هارو برداشتم مهداد تو طالقان ازمون جدا شده بود تا به خونس سریزنه .

وسایل رو که جابه جا کردیم به بهانه رفتن به درمانگاه ازخونه زدم بیرون ولی حقیقتا حوصله درمانگاه رفتن رو هم نداشتم میدونستم کسی منتظر من نیست .

سرم رو انداخته بودم پایین و سنگ های سرراهمو میشمردم که باصدای سلامی سرم رو اوردم بالا پسر کدخدا بود عالی شد قبلا باباش سوپرایزم می کرد الان این نفر بعدی کی بود خدا بخیر کنه .

نگاهی که بهم می کرد ادم رو یاد وقتی مینداخت که میخواست جنسی بخره و ازسرتا پای اون جنس رو نگاه می کرد تا مبادا مشکلی داشته باشه . سلامی زیر لبی کردم خواستم راهمو بکشم برم که مانع شد و گفت:

کجا حالا بودی خانم دکتر میبینم که باخودتم مهمون آوردی.

غیض کردم و گفتم:

به تو هم باید جواب پس بدم اقا کوچولو؟

ظاهرا اقا کوچولویی که بهش گفتم بهش برخورد باعصبانیت اومد جلو مجبور شدم عقب عقب برم که پشتم خورد به دیوار از دردی که تو پشتم پیچید ناخودآگاه اخمی کردم بغل دستم به ستون مانندی بود که راه رفتنم رو سد کرده بود و دستش که در طرف دیگه دیوار بود عملا مانع این میشد که کوچکترین حرکتی کنم .

:بین خانم کوچولو تو عددی نیستی که بخوای اینطوری بامن حرف بزنی
فهمیدی یانه؟؟؟

با داد اینو گفت دستام رو مشت کردم که سیلی ابدار بهش نزنم و گفتم:
اتفاقا چرا میتونم اینطوری باهات حرف بزنم اقا کوچولو.

از قصد روی اقا کوچولو تاکید کردم می دونستم دارم با دم شیر بازی می کنم ولی دست خودم نبود به نقطه ایی رسیده بودم که هیچی برام اهمیت نداشت باهمون پوزخند ادامه دادم:

من پدرت رو نشوندم سرچاش حالا تو که دیگه برام عددی نیستی مثلا
میخوای چی کار کنی؟؟؟ بازم دستور بدید که خونه و درمانگاه رو خراب کنن
یا به بلایی سر خودم بیارن هاااا کدوم؟؟
لهراسب.

سرم رو به طرف صدا چرخوندم کدخدا بود که به عصاش تکیه داده بود و
باعصبانیت داشت نگاه می کرد بایدن پدرش دستش رو کشید و منم از فرصت
استفاده کردم و ازش دور شدم روبه روی کدخدا قرار گرفتم و گفتم:
بهتره یه فکری به حال پسرتون بکنید کدخدا دفعه ی بعدی اینقد مهربون
باهاش رفتار نمی کنم .

بدون این که منتظر حرف کدخدا باشم ازاون جا دور شدم ..
انقدر راه رفتم که پام داشت میترکید چشم باز کردم و خودم رو درمقابل خونه
مهلقا دیدم دلم براشون تنگ شده بود تنها دوست من تو این روستا اون بود.
ضربه ایی به در زدم صدای مهربون خودش اومد که گفت:
کیه؟

:مهلقا منم شهرزاد درو باز کن.

درو باز کرد و باذوق گفت:

خانم دکتر جان کجا بودی شما دلمون برات تنگ شده بود .

لبخندی زدم و گفتم:

دنبال یه چندتا کار.

دعوتم کرد داخل و گفت:

خوش اومدید خانم دکتر واقعا صفا اوردید

:مهلقا

:بله خانم دکتر

:بهم بگو شهرزاد دیگه اینطوری که خانم دکتر صدام می کنی حس ناجوری

بهم دست میده.

:اما..

:مهلقااا

:چشم چشم ..

وارد اتاق شدم شهرزاد رو دیدم که تو جاش بود و داشت دست و پا میزد به

طرفش رفتم و بغلش کردم من رو شناخت چون بلافاصله خندید .

دستش رو ب*و*سیدم و گفتم:

حال این کوچولو چگونه؟

:عالی هرروز شیطان تر از دیروز میشه

خندیدم و دوباره گذاشتمش سر جاش دستم رو ول نمی کرد داشتم موهای کم

پشتش رو ناز می کردم که مهلقا صدام کرد

:خانم دکتر.... یعنی شهرزاد جان.

سرم رو اوردم بالا :جانم

:چیزی شده ناراحتی؟

:نه فقط اومدنی با این پسره کد خدا لهراسب دعوام شد همین .

قیافه اش درهم رفت با تعجب گفتم:

چی شده؟

شهرزاد خیلی مراقب خودت باش

دیگه داشتم شاخ در میاوردم :چرا مهلقا چی شده؟

اهی کشید وگفت:

لهراسب ادم کثیفیه ازش دور باش تا میتونی ازش دور باش.

اروم دستم رو از تو دست شهرزاد کشیدم به سمت مهلقا رفتم که سرش رو

انداخته بود پایین با دستم چونه اش رو گرفتم و اوردم بالا اروم گفتم:

چی شده مهلقا؟

قطره اشکی تو چماش بود گفت:

حوصله ی شنیدن یه قصه رو داری شاید این طوری بفهمی که چرا میگم از

لهراسب دوری کن .

سرم رو تکون دادم وگفتم:

باشه بگو.

:میدونی خانم دکتر من تو یه خانواده چهارنفره خیلی صمیمی به دنیا اومدم یه

پدر مهربون و مادری که برای خانوادش هرکاری می کرد اون موقع شرایط کار

کردن تو این روستا خیلی بهتر بود ووضع ماهم خوب بود و به نسبت دستمون

به دهنمون میرسید گذشت تا این که من پنج شش ساله شدم که مادرم دوباره

حامله شد خیلی خوشحال بودم فکر داشتن یه خواهر یایه برادر باعث شده بود

که اروم وقرار نداشته باشم تا این که بچه به دنیا اومد یه دختر بود یه دختر ناز و

سفید درست مثل مادرم

اسمش رو فاطمه گذاشتند چون شب تولد حضرت فاطمه به دنیا اومد هیچ یادم نمیره پدرم از خوشحالیش تا چندروز دور مامانم میگشت و هرچی که مادرم میخواست براش فراهم کرد

زمان گذشت من بزرگ شدم فاطمه هم بزرگ شد و تبدیل شده بود به خانمی زیبا که تو سن شونزده سالگی همه ی مردای این روستا از وی ازدواج باهاش رو داشتند اما فاطمه از یه جایی به بعد عوض شد دختری که خونگرم و مهربون بود تبدیل شد به یه دختر افسرده و منزوی اون موقع من هیجده نوزده سالم بود هرکاری می کردم فاطمه نمی گفت دردش چیه نگرانش بودم هرروز میرفت بیرون و تا شب بر نمی گشت خونه

تا این که بلاخره یه روز تصمیم گرفتم تعقیبش کنم یه روز صبح که از خونه زد بیرون باکمی مکث دنبالش رفتم دیدم که رفت دم خونه کدخدا و چند لحظه بعدش در باز شد و لهراسب اومد بیرون تعجب کرده بودم فاطمه همچین ادمی نبود اصلا دنبالشون رفتم لهراسب فاطمه رو برد به یکی از باغ هایی انتهایی روستا

به این جای داستان که رسید صدش لرزید ادامه داد:

وقتی که رسیدم بهشون در بدترین وضعیت ممکن دیدمشون خواهر کوچولوم رو بین بازوهای اون لهراسب عوضی دیدم دنیا رو سرم خراب شد جیغ کشیدم سرشون فاطمه بادیدن من زد زیر گریه رفتم کنارش و لباسش رو پوشوندم بهش لهراسب رو تهدید کردم که حق نداره دیگه به فاطمه نزدیک بشه و باهم برگشتیم خونه اونشب فاطمه تا خود صبح گریه کرد و من به خودم لعنت فرستادم که چرا زودتر این ماجرا رو نفهمیده بودم .

اشک هایش میریخت و تلاشی برای مهار کردنشون نمی کرد سرش رو آورد بالا وگفت:

فردای اون روز فاطمه به بهانه دل درد نیومد مدرسه کاش منم قلم پام خورد میشد و نمیرفتم مدرسه وقتی که برگشتم خونه صدای جیغ و فریاده همسایه ها میاومد که دم خونه جمع شده بودند باوحشت وارد خونه شدم و وو...
اروم گفتم:

وچی مهلقا؟ هرچند این صحنه بقدری برای خودم آشنا بود که میتونستم ادامه اش رو حدس بزنم .
بغضش شکست وگفت:

فاطمه رو حلق اویزشده دیدم
به هق هق افتاد بغلش کردم خیلی تلاش می کردم که اشک های خودم نریزه
میلرزید تو بغلم گذاشتم تا خودش رو خالی کنه و
کمی که گذشت از بغلم اومد بیرون اشک هایش رو پاک کرد وگفت:

هفته ی بعد مرگش وقتی داشتم وسایلش رو جمع می کردم یه یادداشت پیدا کردم یادداشتی که توش نوشته بود که چه بلایی سرش اومده این که لهراسب بار اول توی باغ وقتی که فاطمه داشته کار می کرده اون رو یواش یواش به خودش جذب می کنه و فاطمه هم بعد یه مدت عاشقش میشه تااین که یه بار وقتی فاطمه سرزمین مشغول کار بوده لهراسب گیرش آورده و به زور باهانش رابطه داشته بعداونم فاطمه رو تهدید کرده بوده که نباید چیزی به کسی بگه

وگرنه کاری می کنه کا خانوادش بدبخت بشن فاطمه هم از ترسش سکوت می کنه و همین باعث میشه تاییشتر تو باتلاق گند و کثافت لهراسب فرو بره .
نگاهی بهم کرد وگفت:

میدونی فاطمه خیلی شبیه شما بود چشمهای قهوه اییش درست مثل شما بود توش پرمهربونی و شور زندگی بود اما لهراسب روحش رو کشت با اون کار باعث شد تا یه دختر بچه پونزده شونزده ساله خودکشی رو تنها راه رهاییش بدونه هرچند اون از ترسش این کارو کرد اگر بابام میفهمید صددرصد سرنوشتی به جز مرگ درانتظارش نبود
نالیدم:

اما اون که مقصر نبوده.

:خانم دکتر این جا زن و دخترشون نامووسشونن هر بلایی که سر نامووسشون بیاد ترجیح میدن خودشون اون رو بکشن تا به اصطلاح از ابروشون دفاع کرده باشن لهراسب هم این رو میدونست و از همین هم سواستفاده کرد سکوت کرد منم به فکر فرو رفتم هم کدخدا هم لهراسب دستشون به خون ادم های بی گ*ن*ا*ه الوده بود و تاوان کارشون رو پس میدادن صدام رو صاف کردم وگفتم:

هیچ وقت این ماجرا رو برای کسی تعریف کردی؟

سرش رو به علامت نه تکون داد وگفت:

به فاصله یک سال بعد از مرگ فاطمه پدرم تبدیل شد به یه ادم معتاد که اخرشم سر همین اعتیادش مرد مادرمم بعد از اون از غم و غصه دق کرد و مرد

ومن موندم بایه نفرت عمیق از لهراسب که باعث خراب شدن زندگیم شده بود

:یادداشت فاطمه رو هنوز داری؟

:اره

از جاش بلند شد و به طرف یه صندوقچه ایی که گوشه ی اتاق بود رفت چند

لحظه بعد با یه تیکه کاغذ زرد شده به طرفم برگشت و داد دستم:

این کاغذ الان هفده ساله که دسته منه و کسی هم از وجودش خبر نداره .

کاغذش رو ازش گرفتم که گفت:

چی تو سرته شهرزاد؟

از جام بلند شدم و گفتم:

این پدر و پسر بلاخره باید تاوان کارهاشون رو پس بدن بهت قول میدم که

لهراسب تاوان کاری که با فاطمه کرد رو میده.

در مقابل چشمای نگرورش از خونه دراومدم بیرون یاد قرارم بامهداد افتادم به

ساعت نگاهی انداختم نزدیک هفت ونیم بود تاخود خونه دویدم مهسا و نفس

با نگرانی منتظرم بودن دم در که رسیدم جفتشون رو دیدم که دخ خونه دارن

این ورواون ور میرن مهسا جلو اومد وگفت:

تو کجا غیب شدی بهو میدونی مردیم و زنده شدیم؟

نفسی تازه کردم و گفتم:

رفته بودم دیدن کسی دیر شد الانم باید برم شهر شب دیر برمی گردم منتظرم

نباشید

نفس: اما شهرزاد؟

نفس خواهش می کنم.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

تو راه بایادآوری داستان مهلقا بغضی که تلاش می کردم سر باز نکنه سر باز

کرد و اشک هام بی محابا رو صورتم میریخت .

دم خونه مهداد مکه پارک کردم چشمام پف کرده بود برای چند لحظه سرم رو

گذاشتم رو فرمون تا یکم اروم تر بشم .

اشک هامو پاک کردم و از ماشین پیاده شدم بارون شدیدی گرفته بود باعجله

دویدم طرف درخونه و زنگ رو زدم یکم طول کشید تا درو باز کرد .

وارد خونه که شدم سرو صورتم رو با شالم خشک کردم که دم راهرو دیدمش

:مگه پیاده اومدی؟

سرم رو به علامت نه تکون دادم وگفتم:

نه تادرو باز کنی خیس شدم

اومدم وارد سالن بشم که دستم رو کشید نگاهی بهش انداختم که گفت:

چرا گریه کردی؟

خواستم بیچونمش که گفت:

شهرزاد من خر نیستم نمی تونی سرم رو شیره بمالی؟

دستم روول کرد به طرف مبل رفتم و باخستگی روش نشستم رو عسلی مقابلم

نشست وگفت:

چت شده امروز که ازهم جداشدیم حالت خوب بود با دخترا دعوا کردی؟

نه:

پس چی؟

فقط خستم از همه چی خسته شدم از این همه اتفاق خسته شدم...

من رو نگاه کن...

سرم رو آورد بالا چشم تو چشم شدیم تو نگاهش یه نگرانی و عصبانیت

خاصی بود: چی شده؟؟؟

دارم چیزایی رو از گذشته این روستا میفهمم که هرچی میگذره نفرتم نسبت به

مردمش بیشتر میشه.

میدونم این کار خیلی سخته هر وقت بخوای کنار بکشی من کاملا درکت می

کنم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

نه نفرت بعضی وقت ها باعث محکم تر شدن ادم میشه و منم میخوام از این

نفرت استفاده کنم تا محکم بشم تا بتونم با کدخدا و خان بابا کنار بیام و بتونم

به قولی که به اون دختر بچه سیزده ساله دادم عمل کنم...

برای عوض کردن جو موجود لبخند تلخی زدم و گفتم:

حالا نمیخوای بهم ر*ق*ص* یاد بدی آقای معلم؟

خندید از جاش بلند شد و دستش رو به طرفم دراز کرد دستش رو گرفتم و

بلند شدم به طرف شومینه رفتیم فضای نیمه روشن سالن که نیمی از نورش با

شعله های شومینه بود به اضافه صدای بارونی که میاومد خیلی جو قشنگی

درست کرده بود یه دستم رو به روی شونه اش گذاشت و دست دیگمو گرفت

برای اولین بار تو چنروز گذشته احساس کردم یه حامی قوی پیدا کردم دست مردی که با چشمای ابیه جادویش بهم اطمینان میداد که همیشه پشتم میمونه خیلی زود راه افتادم تو ر*ق*ص هرچند که یکی دوباری پاش رو لگد کردم ولی باخنده ردش کرد و چیزی نگفت مکتی کرد به طرف پلیری که تو سالن بود رفت و اهنگی رو پلی کرد نگاهش که کردم گفت:

این بار باید بتونی باریتم اهنگ بر*ق*ص*ی.

لبم رو گاز گرفتم. باشروع اهنگ دستم رو گرفت اهنگ که اوج گرفت دستم رو چرخوند فر خوردم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم دستاش رو آورد بالا دور کمرم و گفت:

شاگرد خوبی بودی زود یاد گرفتی

لبخندی زدم و گفتم:

معلم خوبی داشتم .

-اونکه صد البته

-اوه اوه سقفو بگیر نریزه

دوتایی خندیدیم

اهنگ تموم شد هردومون مکتی کردیم دستاش هنوز دور کمرم بود یه دستش رو برداشت و چتری هام که درحین ر*ق*ص بهم ریخته بودن رو مرتب کرد و گفت :

میدونی تو لباس مهمونیت خیلی خوشگل شده بودی.

سرم رو انداختم پایین باصدای ارومی گفتم:

نگام کن.

به سختی سرم رو اوردم بالا زیراون نگاه اسمونیه نافذش داشتم اب میشدم و

بی رحم نمیفهمید که داره چی به روز من میاره .

:هیچ وقت جلوی من این جورى سرت رو پایین ننداز خوب؟

اب دهنم رو قورط دادم و گفتم:

باشه .

دستش رو برداشت و از بغلش دراومدم بیرون احساس می کردم نفس کم

اوردم . روی مبل نشستم رفت اشپزخونه و چند لحظه بعد برگشت دستش دو تا

بستنی بود خندم گرفت و گفتم:

بستنی تو این هوا؟

:میچسبه .

از دستش گرفتم و بازش کردم گازب به بستنی زدم یخیش باعث شد تا حرارت

بدنم کمتر بشه راست میگفت واقعا میچسبید .

تو سکوت داشتم میخوردم که گفتم:

حالا نمیخوای بگی چت شده بود؟

مکثی کردم و گفتم:

تو پسره کدخداریو میناسی؟

فکری کرد و گفتم:

لهراسب؟

:او هوم

:اون قدیما چند باری دیدمش اما از وقتی که از روستا رفتم دیگه ندیدمش

چطور؟

:امروز دیدمش هر چند بار اولم نبود که دیدمش ولی خوب امروز برخوردمون

جدی تر بود

در مقابل نگاه نگرانش گفتم:

چیز خاصی نبود نگران نباش

:شهرزاد فعلا تو تو موقعیتی نیستی که تو روستا بخوای دشمن تراشی کنی

برای خودت حواسه رو جمع کن

:باشه بابا میدونم چیز خاصی نبود دیگه... حالا این رو بیخیال فردا رو چی کار

کنیم که کارگراها با اون همه دم و دستگاه وارد روستا میشن.

پارو پانداخت وگفت:

باید عادت کنن حتی شده به زور

ابروم رو دادم بالا وگفتم:

مثل پدرت حرف میزنی

:میدونم شاید خودخواهانه باشه ولی اینبار باید زور بالاسرشون باشه خسته

شدم از بس با لطافت باهاشون کنار او مدمم: تو نبودی که میگفتی نباید

باهاشون خشن باشیم؟

:اره اون موضوعش با این فرق داشت

ابروهام رو دادم بالا وگفتم:

چه فرقی؟

مکثی کرد یهو و از جاش بلند شد وگفت:

نمیخوای برگردی نگرانت میشن.

فهمیدم نمیخواه حرف رو ادامه بده به ساعت نگاه کردم راست میگفت واقعا

دیرشده بود یک ربع به ده بود و الانم روستا تو تاریکی مطلق بود از جام بلند

شدم وگفتم:

فردا میای روستا؟

:اره برای سرکشی به کارگرها یه سری میزنم .

:باشه.

به طرف دررفتم خم شدم تا کفشم رو بیوشم وقتی که صاف شدم دیدم دست

به سینه به دیوار تکیه داده و داره نگاهم می کنه با تعجب گفتم:

چی شده؟

:قول بده با لهراسب درنمیافتی

لبخند اطمینان بخشی زدم

:قول میدم.

شب بخیری گفتم و از خونه دراومدم بیرون دم ماشین به عقب برگشتم و دیدم

دم درایستاده داره نگاه می کنه دستی براش تکون دادم که سرشو بایه لبخند

مهربون برام تکون داد سوار ماشین شدم و راه افتادم .

نزدیکیای روستا چراغ های ماشین از کار افتاد ای تو روح تو او چون هیچ دیدی نداشتم مجبور شدم پارک کنم لعنتی فرستادم به این شانسم و بعد از برداشتن کیفم از ماشین دراوادم بیرون و درارو قفل کردم. هوای مهرماه برخلاف سال های قبل سردتر بود و منم فقط به مانتوی نازک تنم بود درحالی که سعی داشتم لرزیدنم رو نادیده بگیرم دستم رو کردم داخل کیف تا گوشیم رو در بیارم ولی پیداش نکردم یدفعه یادم افتاد که تو خونه مهداد از کیفم دراوادم تا ساعت رو نگاه کنم گذاشتمش رو میز و یادم رفته برش دارم.

دلم میخواست از حرص جیغ بزنم دستام رو بغل کردم و راه افتادم خیلی سعی می کردم که حواسم رو جمع کنم و تمام چال چوله های مسیرو به یاد بیارم زیر لبی داشتم خودم رو فحش میدادم اخه یکی نبود بگه میمیردی تو روز روشن میرفتی خونه مهداد تا این جوری تو هچل نمیافتادی؟؟؟
نفهمیدم پام به کجا گیر کرد که افتادم رو زمین درد بدی تو پام پیچید اشکم دراومد سعی کردم از جام بلند بشم ولی از شدت درد جیغ خفیفی کشیدم

:چه کردی باخودت؟

سرم رو بالا گرفتم وزیر نور کمی که از مهتاب میومد شبه مهرداد رو تشخیص دادم کنارم نشست از درد نالیدم وگفتم:

تو روستا چی کار می کنی؟

:مهداد بهم گفت کارگراها فردا میان خواستم برای شروع کار این جا باشم حالا

تو این وقت شب بیرون چی کار می کنی؟

:پیش مهداد بودم کارش داشتم.

خندید وگفت: کارت چی بود که نمیتونستی تافردا منتظر بمونی.؟؟؟

بادیدن قیافه من حرفش رو خورد وگفت:

خیله خوب باشه حالا نزن منو. درد داری؟

باحرص گفتم:

نه نشستم این جا خستگی درکنم.عجب هواپیه نه؟

خنده ی ارومی کرد وگفت:

یدقیقه نق نزن بینم چه بلایی به سر خودت آوردی

دستش رو که گذاشت دور مچ پام اخم دراومد خیلی سعی می کردم جیغ

نزنم کمی که گذشت گفتم:

خیله خوب شانس آوردی نشکسته پات .

باتعجب گفتم:

تو از کجا میدونی؟

:خوب دیگه تو دوران سربازی یه چیزایی بهمون یاد دادن .میتونی پاشی؟

:نه

بازوهامو گرفت و بلندم کرد داشتم سکندری میخوردم که محکمتر ازقبل

گرفت وگفت:

باید سعی کنی راه بری .

لبمو گاز گرفتم وگفتم:

خیله خوب تلاش می کنم.

یه دستم رو دور گردنش حلقه کرد وگفت:

سنگینیت رو فعلا رو اون پات ننداز...

به سختی تلاش کردم تاراه برم تو سکوت به صدای جیرجیرک ها گوش میدادم
تا شاید حواسم از دردم پرت بشه فشارهای گاه و بیگاه مهرداد مانع از این
میشد که بیافتم جلوی درخونه دستم رو از دور گردنش برداشتم و گفتم:
واقعا ممنونم نمیدونم اگه نبودى چى کار مى کردم .

:دختره کله شقى که من میشناسم بالاخره راهى براى نجات خودش پیدا مى
کرد. نگران نباش

خندیدم و گفتم:

من کله شقم؟؟

:اوهوم .

:خیلی نامردیاا .

قهقهه ایی زد و گفت:

نامردى از خودتونه حالا برو داخل زیاد سرپا نايست .

چشمکى زدوگفت:

راستى مهمونى بهت خوش بگذره .

باحيرت بهش نگاه کردم و گفتم:

تو از کجا میدونی؟؟

:خوب ديگه ياشا تو دهنش نخود خيس نمى خوره .

وااى خدا ياشا بذار من تورو ببينم.دهننت سرویسه

یهو در باز شد و مهسا او مد بیرون با دیدن من که هنوز یه بازوم تو دست مهرداد

بود ابرو هاش پرید بالا و گفت:

من چی رو از دست دادم؟؟؟

هر دو مون همزمان گفتیم:

هیچی .

:بله بله و منم باور کردم

به دست من اشاره کرد که مهرداد سریع دستشو برداشت. گفتم:

تو این بیرون چی کار می کنی؟؟

:منتظر بودم برگردی دیر کردی نگران شدم .

سری تکون دادم و روبه مهرداد گفتم:

ممنونم که باهام او مدی شبت بخیر

بیشتر سعی داشتم زودتر بره تا مهسا باز شروع نکنه و گرنه میخواست تا خود

صبح فک بزنه سرش رو تکون داد و گفت:

شب شماها هم بخیر .

از مون که جدا شد رفت مهسا چرخید طرفم و گفت:

حال می کنیا از مهرداد به مهداد از مهداد به مهرداد. سردیت نکنه؟ نگرانتم

با پای لنگان وارد خونه شدم و گفتم:

یعنیااا خاک عالم بر سراون افکار منحرفت کنم. بابا خوردم زمین تا این جا

کمکم کرد که پیام همین .

:بله بله فرمانه شما متینه

متوجه لنگیدنم شد وگفت:

تو بخدا اخر سر تو این روستا خودت رو میکشی .

وارد اتاق شدم و اولین جایی که تونستم نشستم زمین نفس سرش رو از لب

تاب او رد بالا وگفت:

این جا چه خیره؟

مهسا دست به سینه ایستاد وگفت:

خانم رفته بود خونه اقا مهداد باقا مهداد برگشت خونه . پاس میده خودشو.

چشمای نفس گرد شد بالش بغل دستم رو پرت کردم طرف مهسا وگفتم:

لال از دنیا نری صلوات...

مهسا و نفس که خوابشون برد از شدت درد و زق زق پام بلند شدم نشستم

سرجام بالشم رو بغل کردم یاد خونه مهداد افتادم و تمرین ر*ق*ص باید

اعتراف کنم وقتی کنارش بودم حس خیلی خوبی داشتم اون تنها کسی بود که

به من این حس اعتماد به نفس رو داده بود که میتونم از پس همه چی بر پیام

مهداد بود که باعث شده بود از ته دلم خوشحال باشم و بخندم و باز هم اون بود

که از یه دختره لوسی مثل من دختری ساخت که بتونم مقابل مردم این روستا

بایستم درسته برای این جا موندن و تغییر عقاید این مردم پارو خیلی از عقاید

خودم گذاشته بودم و الان که فکر می کردم شهرزاد الان هیچ شباهتی به اون

شهرزاد بی فکر و خوش گذرون دوران دانشکده نداشت بودن مهداد و

حمایتش باعث شده بود که احساس کنم یکی هست که تو این روستا میتونم

بهش تکیه کنم علی رغم هراتفاقی که بیافته سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه

دادم به چیزی درونم تغییر کرده بود ولی هنوز نمی‌دونستم چی ولی هرچی بود دوستش داشتم این حس شیرین رو دوست داشتم به حس شیرین دخترونه . مهسا تو خواب غلطی زد و دستش افتاد رو گردن نفس ولی نفس هم انقد خوابش سنگین بود که هیچی نفهمید لبخندی زدم و اروم دستش رو برداشتم و گذاشتم رو پتوش پتوی نفس رو هم مرتب کردم نگاهی به ساعت کوکی بالاسرم کردم اه خدا با ساعت دونیم نصفه شب بود و من هنوز مثل جغدا بیدار بودم بالشم رو دوباره گذاشتم سر جاش و دراز کشیدم و تلاش کردم بدون فکر کردن به درد پام بخوابم

صبح با صدای ماشین رفت و امد مردم از جام پریدم یکم طول کشید تا به خودم بیام و یادم بیاد که این سرو صدا فقط به معنی داره و اونم او مدن کارگر برای شروع ساخت مدرسه بود به بغل دستم نگاه کردم ولی مهسا و نفس رو ندیدم از جام بلند شدم درد پام بهتر شده بود ولی هنوز نمیتونستم درست راه برم لباس پوشیدم و از خونه دراومدم بیرون به خاطر بارونی که پیشب او مده بود کوچه ها خیس شده بودند و بوی نم قشنگی پیچیده بونفس عمیقی کشیدم و نرمک نرمک به طرف مدرسه رفتم و ازدحام کارگزارو دیدم وسط جمعیت تونستم مهسا و نفس رو تشخیص بدم که با جدیت در حال صحبت کردن با کارگرها بودن جلال خاق!! برای منی که همیشه این دوتا رو در حال سروکله زدن دیده بودم دیدن این حجم از جدیت درون این دوتا چیز عجیب غریبی بود چقد جدی بودن به قیافه هاشون نمیداد! خندم گرفته بود. آگه خودشون بفمن من

اینو گفتم... کمی اون طرف تر مهداد و مهرداد رو دیدم که در حال صحبت کردن بایه مرد نسبتا میان سال بودن از تفاوت تیپ اون مرده بابقیه کارگرها حدس زدم که باید مسوولشون باشه به طرفشون رفتم مهرداد با دیدن من سرش رو تکون دادوگفت:

حداقل یکم به اون پا استراحت بده

مهداد که ظاهرا چیزی نمیدونست با تعجب گفت:

چی شده؟؟

مهرداد با لبخندی معنی دار گفت:

موقع برگشتن از پیش شما زمین خوردن خانم .

سر مهداد با چنان سرعتی به طرف من چرخید که گفتم الانه کن یا گردنش

بشکنه یا رگ به رگ بشه : تو که ماشین آورده بودی پس ماشینت چی شد؟

تازه یادم افتاد که دیشب ماشین رو دم ورودی پارک کرده بودم به کل یادم رفته

بود درحالی که داشتم کار کردن مهسا و نفس رو میدیدم گفتم:

چراغاش از کارافتاد مجبور شدم دم ورودی پارک کنم پیاده بیام .

یاد گوشیم افتادم اومدم بگم گوشیم مونده خونه تو دیدم یهو دستش رو گرفت

جلوم و گوشیم دستش بود باخنده ایی گفتم:

از کجا ذهنم رو خوندی؟؟

:کار زیاد سختی نبود

گوشی رو گذاشتم تو جیبم اومدم حرفی بزنم که لهاسب رو درحالی که

بافاصله ایستاده بود و داشت به جمعیت نگاه می کرد دیدم مهداد رد نگاهم رو

زد و متوجه شد دارم به کی نگاه می کنم متفکرانه گفتم:

اون کیه؟

:لهراسب .

چشماش گرد شد :واقعا؟

:اوهوم...

:خیلی تغییر کرده ده سالی بود ندیده بودمش

لهراسب یکم همون جا ایستاد و بعد راهش رو کج کرد رفت چرخیدم طرف
مهداد وگفتم:

خیله خوب از این الاناست که سرو کله پدر محترمشون پیدا بشه .

اما مهداد زل زده بود به پشت سر من و اصلا به حرف هام گوش نمی کرد
دستم رو جلوی چشماش تکون دادم وگفتم:

اهای کجایی تو؟؟

:ظاهرا قبل از کدخدا باید مشکلمون رو با یه نفر دیگه حل کنیم

:کی؟

:پشت سرت رو ببین.

چرخیدم و بادیدن شخصی که با عصبانیت داشت به منظره مقابلش نگاه می
کرد ناخودآگاه مو به تنم سیخ شد خان بابا بود که با ذوافقار و یه نفر دیگه
وایستاده بود مهداد هم متوجه حضور خان بابا شده بود و باخیم های درهم
ایستاده بود زیرلبی به مهداد گفتم:

الان چی کار کنیم؟؟؟

:منتظر میشیم تا ببینیم کی صدش درمیاد صددرصد ابروی خودش رو جلوی این همه ادم نمیره .

با اون اخم های درهمش چنان باخشم نگاهم می کرد که با وجود این که سعی داشتم مقاوم باشم و واندم چنگی به بازوی مهداد زدم :نگران نباش کاری نمی کنه

یکم که گذشت راهش رو کج کرد و از زمین دور شد ولی ذوالفقار اومد طرف من و گفت:

خان میخوان که شما رو ببینن.

انتظار همچین ملاقاتی رو داشتم فکرش رو می کردم که دوباره بخواد زهرش رو بهم بریزه مهداد خواست مخالفتی کنه که گفتم:

نه مهداد میتونم از پشش بر پیام .

مهداد گفت:

منم باهات میام

ذوالفقار: نه اقا مهداد خان میخوان که خانم دکتر و تنها ببینن

سرم رو تکون دادم و گفتم:

اونوقت این خان شما الان میخوان من رو ببینن؟

:بله

:خیله خوب بریم

مهداد: اما شهرزاد...

:مهداد خواهش می کنم فکر این ملاقات رو کرده بودم بلاخره دیر یازود باید

باهاش روبه رو بشم و اگر تنها باشم راحت ترم .

باذوالفقار به سمت عمارت راه افتادیم بادیدن درهای سیاه و بزرگ عمارت اه از نهادم دراومد بعد از جریان سرداب خونه این اولین باری بود که باهاش روبه رو میشدم نگهبان هادر و برامون باز کردن و وارد عمارت شدیم یکی از خدمتکارها به طرفمون اومد وگفت:

خان تو طویله منتظرتونن.

پوزخند تلخی زدم سری قبل قبرستون این سری طویله سری بعدی کجابدود خدابخیر کنه.

دم طویله که رسیدیم ذوالفقار مکثی کرد وگفت:

بفرمایید داخل.

نگاه سردی بهش کردم و وارد طویله شدم علوفه هایی که روز زمین ریخته شده بود زیر پام خورد میشد خان بابا درحال ناز کردن یکی از اسب ها بود نگاهی به اسبه کردم یه اسب سیاه باهیکل گنده.

باصدای پای من به طرفم چرخید هنوز که هنوزه اون پوزخندش توی سرداب خونه وقتی بهم گفت این جا اخر راهه یادم نرفته ازعصبانیت دستم رو مشت می کنم : میبینم که هنوز از رو نرفتی

خنده ی عصبی کردم وگفتم:

وقرار نیست هم ازرو برم :داستانی که تو قبرستون پیش اومد برات درس عبرت نشد؟

: چرا درس عبرت شد ولی نه اون درس عبرتی که شما در نظر داشتید شما با اون کارتون فقط باعث شدید تا من راهی که میخواستم برم رو با اعتماد به نفس بیشتری طی کنم.

عصایش رو با عصبانیت به زمین زد و گفت:

دختره ی گستاخ چطور جرئت می کنی.

قدمی به جلو گذاشتم و گفتم:

جرئت می کنم چون این عصبانیت شما به من این باور و ایده که تو راه درستی

قدم گذاشتم و این کارهای شما فقط باعث میشه من تو تصمیمم مصمم تر

بشم همین و بس. روز خوش.

چرخیدم که به طرف خروجی برم با دادی گفت:

بهت اجازه رفتن ندادم.

اهمیتی ندادم و از طویله خارج شدم با صورت متعجب ذوالفقار روبه رو شدم

و گفتم:

بهتره بری به خانت یه سر بزنی.

حس خوبی داشتم بر خلاف چیزی که فکر می کردم با صورت خندون از

عمارت دراومدم بیرون و چشمم به صورت نگران مهرداد افتاد از اون فاصله

ایی که داشتیم خنده ایی کردم با دیدن صورت خندون من اخم هاش از

همدیگه باز شد

بهش که رسیدم با صورتی متعجب نگاهم می کرد خندیدم و گفتم: چیه

چرا اینجوری نگاهم می کنی؟؟

:حالت خوبه؟

:عالی ام .

:همچی خوبه؟؟همجات سالمه احساس سرگیجه مرگیجه ای چیزی؟!؟

:نههههه همه چی ارومه من چقد خوشحالم...

:بادیدن صورتش که از تعجب نزدیک بود شاخ دربیاره گفتم:

:چیه فکر کردی الان باصورت گریون من مواجه میشی؟؟

:تقریبا.

:نوچ نوچی کردم وگفتم:

:پس شدیدا اشتباه کردی افاهه دیگه قرار نیست کسی گریه کنه .

:دیگه دارم مطمئن میشم یه چیزیت شده ها فکر کنم افتادن دیشب به جای

:پات به مغزت اسپب زده .

:حرف پا رو که زد دوباره یاد دردم افتادم اخم هام درهم رفت وگفتم:

:نمیشد ماجرای دیشب رو یادم نمیآوردی؟؟؟ تازه دردم داشت یادم میرفت.

:قیافه اش رو مظلوم کرد وگفت:

:بینخشید ولی خوب این تغییر رفتار یهویی...

:راه افتادم وگفتم:

:بهش عادت می کنی بقیه کجان؟

:هنوز پیش کارگران چندتا از مردم اومدن برای اعتراض ولی خوب تونستیم

:ردشون کنیم .

:اوووف خدابخیر کنه این مدرسه ساخته بشه ها من تمام روزه های قضا مو می گیرم .

خندید و سری به نشانه تاسف برام تکون داد...

رسیدیم سر زمین کارگرا کارشون رو شروع کرده بودند نگاهم افتاد به مهسا که با اون کلاه قرمز رنگش و عینک دودی باجدیت ایستاده بود و داشت به کار کارگرا نظارت می کرد نفس هم سرش طبق معمول تو لب تاب بود این بشر کور نشه صلوات..رفتم کنار مهسا سرش به قدری گرم بود که متوجه حضور من نشد دستام رو گذاشتم روی چشماش از جاش پرید و چرخید طرفم بادیدن من گفت:

ای زهره مار این چه وضع اومدنه؟؟ زهرم ترکید...

خندیدم:خواستم سوپریزت کنم. :سوپرایزهاتم مثل خودت خشن شکلی براش دراوردم:میگم نمردیمو حالت جدی شمارو هم دیدیم...تو مگه جدی بودن بلدی؟؟؟؟!! اومد جواب من رو بده که یهو نمیدونم یکی از کارگرا چی کار کرد که جیغ این رفت هوا

گوشام رو گرفتم وگفتم:

وای کر شدم بمیری دختر.

جیغ جیغ کنان گفت:

جونت دراد که حواسم رو پرت کردی و به سمت کارگرا رفت باخنده داشتم حرکت هاشو نگاه می کردم چشمم افتاد به مهداد که داره با خنده نگاه می

کنه چشمکی زدم و به طرف نفس رفتم... منم که مثله طوفان میرم که همه رو سرویس کنم... نفس آماده باش

نفس هم قربونش برم وقتی کله مبارکش رو می کرد تو اون لب تاب دیگه دراوردنش کار حضرت فیل بود کنارش که ایستادم یهو دستم رو بردم جلوی صفحه چنان ترسید که کم مونده بود از حرصش کل زمین دنبالم کنه.

دختره ی چیییییییی زرزرز

دست به سینه ایستادم و گفتم:

تورو خدا خجالت نکش حرفت رو تموم کن خجالت نکشیااا.

خیز برداشت طرفم که جا خالی دادم: شهرزاد به خدا خونت حلاله. دختره ی لوووس

شکلکی دراوردم و گفتم: این همه شماها من رو اذیت می کنید من بدبخت صدام درنمیاد حالا یه بار من اذیتتون کنم چی میشه؟

اتفاقی افتاده؟

همزمان بانفس به طرف صاحب صدا چرخیدیم و مهداد رو دیدیم که باقیافه سردرگم درحال نگاه کردن کل کل بین من و نفس بود

دستم رو که برده بودم بالا دست نفس رو بگیرم سریع اوردم پایین و گفتم:

نه هیچی نشده

نفس نگاه خر خودتی به من کرد و گفت:

راست میگه همه چی آرومه ماچقدر بدبختیم شماها این جا چی کار می
کنید؟

مهداد مشکوکانه گفت:

دیدم سروصداتون بلند شده گفتیم یه سر بهتون بزنیم.

دستم رو انداختم دور گردن نفس وگفتم:

ماخیلی خیلی خوشحالیم.

نفس این شکلی بود

باحیرت گفت:

تو امروز واقعا یه مرگیت شده.

لبخند گشادی زد وگفتم:

یه امروز من خوش اخلاقما اگه گذاشتی...

:خیله خوب رفتم رفتم...

ازمون که دورشد نفس پس گردنی زد بهم وگفت:

اره جون عمت همه چی اروممهه ارهههه پت رو بریزم رو اب؟؟؟دختره ی

چشم سفیده نقطه چیسین

یه امروز خوش اخلاق شده پدر منو در آورده زیکههههه

درحالی که داشتم بانفس کل مینداختم چشمم افتاد به مهسا ومهرداد که

داشتند باهم دیگه حرف میزدند و مهرداد هم نیشش تا بناگوشش بازبود و

مهسا هم درحال خندیدن بود لبخند شیطانی زد وگفتم:

نفس اون جارو دریاب!

چشمش که افتاد به مهسا و مهرداد برق خبیث شیطنتی تو چشمش موج زد
وگفت:

من الان برمی گردم.

هاها مهسا خانم بگیر که او مد .

داشتم دیدشون میزدم.. نفس یواشکی از پشت به مهسا و مهرداد نزدیک شد
یه دفعه دستشو به حالت میکروفون گرفت به دهنش و بلند بلند شروع کرد به
حرف زدن من فقط منتظر بودم که ببینم چی میشه به مهسا هر هر بخندم
_یکی بود یکی نبودددد یه دختری بود زشتت بیریختت دماغ عملییی مو
بلوووند پروتزرزز بود که همش توی اتاقش زل می زد به مردای خوشگل
حتی به مردای بزرگتر از خودش هم زل می زد

تا به امید این که بکیشون یه و پیشنهادی بهشون بده از ترشیدگی در بیادییچاره
اینقدر منتظر موند چشمش روی در و عکس ها لوچ شد کسی نیومد و
خودش دست به کار شدددد رفت سراغ پسر های خوشگل موشگل سیکس
پکی ها و هی عشوه شتری میومد... بدبختی اینه که شتر عشوه هاش از این
بهرتره خلاصه حتی به پسر های کوچیک هم رحم نکرددد....

واااااای مردم از خنده وای دللممممم

مهسا از پشت صورتش قرمز شده بود حالا نمیدونم از عصبانیت بود یا
خجالت و مهرداد صورتش اونور بود و از چشمش اشک میومد بقوله معروف
رو حالتی انفجار مخصوصش بود مهاد که وضعیتش نابود
بود❖❖❖❖ نزدیک بود خودشو خیس کنه

مهسا: نفس دهننت سرویسه. وایسا بینم دختره چشم سفید
بعدش افتاد دنبال نفس حالا دوباره ندوکی بدو
نفس در حالی که می دوید شکلک بامزه ای در آورد که من دوباره و بیبره رفتم
نفس_به دعای گریه سیاه و کثیف بارون نمیباره
مهسا جری تر شد و بیشتر دویدید نفس جیغ کشید و بیشتر دوید
: فرستادیش دنبال کرم ریختن؟

مهرداد بود که با خنده میگفت بدبخت ترکید فکر کنم سرم رو تکون دادمم
وگفتم:

حقشه این همه من رو اذیت کرده یکم هم خودش بکشه
: شیطون شدی..

: بودم.

: بله بله فرمانه شما متینه...

وقت ناهار شده بود پسرها از شهرغذا سفارش داده بودند کارگراها همون
سرزمین مشغول خوردن شدند و خودمون هم رفتیم خونه من تاغذا بخوریم

مهسا با خستگی تکیه داد به دیوار و گفت:

وای خدا مردم از خستگی

نفس هم نشسته چشماش رو بسته بود وگفت:

چشمام داره میترکه.

غذاش رو گذاشتم جلوش وگفتم:

حقته میخواستی این همه زل زنی به کامپیوتر.

خودمم نشستم سرسفره موقع غذا خوردن کسی حال حرف زدن نداشت
هممون وارفته بودیم از خستگی.

نفس گفت:

فردا کی راه میافتیم؟

مهداد: ساعت دوازده .

:خوب خوبه صبح یه سری به کارگرها میزنم .

مهسا قیافه اش رو جمع کرد وگفت:

نامردا شماها میرید مهمونی عشق و حال اونوقت من بدبخت باید این جا بایه

مشت کارگر سروکله بزنم. چرا اقد من بدبختم

مهداد خندید وگفت:

خانم غرغرو تنها نیستی مهداد هم قراره چندروزی این جا بمونه تا ما برگردیم

مراقب کارها باشه

یهو سیخ نشست تو جاش و نیشش باز شد وگفت:

بگو جونه تو؟؟؟!

مهداد با خنده: جونه تو

نفس با قیافه ی مرموزی به مهسا نگاه می کرد

_خب خب میبینم امروز زیادی نیست باز شده خبریه خواهر؟؟؟نقشه ای

چیزی در سر داری؟؟

مهسا: خفه

خنده ی عصبی کردم وگفتم: مهسا جان شما غذا تو بخور عزیزم.

باقیافه حق به جانبی گفت:

به جدت دارم میخورم دیگه

چشم غره ایی رفتم وگفتم:

اره دارم میبینم.

بعداز خوردن غذا ماها دیگه سرزمین نرفتیم مهسا گفت که دستورات لازم رو

به سرکارگردداده و نیازی به بودن ماها نیست مهدادومهدادکه برگشتن طالقان

منم به قصد رفتن به درمانگاه ازخونه خارج شدم کم کم داشت یادم میرفت که

هدف اول من ازورود به این روستا طبایته

وارد درمانگاه که شدم از گردوخاکی که همه جابود سرفه ام گرفت...

بعد از تمیز کاری داخل درمانگاه رفتم حیاط که به باغچه اب بدم تو حال و

هوای خودم بودم که یهو باصدای سوت کسی ازجام پریدم لهراسب بود که به

درتکیه کرده بود و داشت سوت میزد سرجام وایستادم و باحرص گفتم:

اینجا چی کار می کنی؟؟

پوزخندی زد وگفت:

اومدم دیدن خانم دکتر مون اشکالیه.

:سرتپاش اشکاله حالاحرفت چیه؟؟

اومد نزدیکم وگفت:

پس چه طور وقتی که بااون پسرهای خان میخندی عین خیالت نیست گشتن

باما برات عیب داره؟؟؟

بوی گند عرق و تنباکوش باعث شد تا حالت تهوع بگیرم به سختی تعادل رو حفظ کردم و گفتم :

من مشکلی برای رفت و آمد بادم ها ندارم فقط از حیوون هایی مثل تو خوشم نیامد به قدری او مد نزدیکم که دیگه پشتم چسبیده بود به دیوار پارچ شیشه ایی که برای اب دادن به باغچه دستم بود از دستم افتاد و هزار تیکه شد پوزخندی زد و گفت:

چیپ ترسیدی؟؟؟

نیشخندی زدم: از توی مفنگی باید بترسم؟؟؟

دستش رو انداخت دور گلوم و به شدت فشار داد صورتش تو نیم سانتی صورتم بود و وقتی که حرف میزد حالم از بوی دهنش بهم میخورد: کی مفنگیهه هااا؟؟؟ حالا چون مثل اون پسرهای شهری خان مرتب و خوش تیپ نیستیم شدیم مفنگییی؟؟؟

نفسم درنمیامد و به سختی دنبال راهی برای خلاص شدن از دستش بودم تمام نیرومو جمع کردم و ضربه ایی به زیر شکمش زدم موفق شدم از شدت درد دستش شل شد و تونستم ازش دور شم به سرفه افتاده بودم داشتم پیچ و تاب خوردن های لهراسب رو نگاه می کردم بدتر جری شد و به سمتم حمله کرد اما باصدای فریاد یه نفر سر جاش متوقف شد به ناجی زندگیم نگاه کردم که باصورتی عصبانی و دست های مشت شده داشت به لهراسب نگاه می کرد مهلقا قدمی جلو گذاشت و گفت:

چیه لهراسب خان باز یه دختر خوشگل دیدی فیلت یاد هندوستون کرده؟؟؟ نخیر اقا!!! این بار دیگه زدی به کاهدون حالا برو وگرنه بلایی سرت میارم که ارزوی مرگ کنی .

لهراسب باخشم نگاهم کرد وگفت:
کار من باتو هنوز تموم نشده خانم خوشگله .
مهلقا دادی زد وگفت:
گم شو برو .

با نگاهی پراز کینه از حیاط درمانگاه رفت بیرون همون جا تو حیاط روی دو زانو افتادم مهلقا کنارم زانو زد وگفت:
خدا مرگم بده حالت خوبه؟؟؟
سرفه ایی کردم وگفتم:
اره خوبم واقعا ازت ممنونم اگر نمیاومدی نمیدونستم چی کار کنم .
دست هامو گرفت وگفت:
شهرزاد خواهش می کنم به مهداد خان بگوو این لهراسب تازه رش رو نریزه ولت نمی کنه .
سرم رو با دستام گرفتم وگفتم:
فعلا نه به وقتش می گم :شهرزاد .
مهلقا .. فکر می کنم بتونم برای یه مدت از پس یه مرد معتاد بر پیام پس جای نگرانی نیست .
چیزی نگفت ولی از صورتش معلوم بود که نگرانه دستی به دور گردنم کشیدم درد می کرد لهراسب خان خیلی داری دور بر میداری

با کمک مهلقا برگشتم داخل درمانگاه از تو ایینه به خودم نگاه کردم دور گلوم رد دستای لهراسب مونده بود عالی شد حالا این رو باید چه غلطی می کردم .
رو به مهلقا گفتم:

راستی تو این جا چی کار می کنی؟

:داشتم میرفتم خونه مادرشوهرم که صدای دادش رو شنیدم . و او مدم

نشستم روی صندلی و گفتم:

به وقتش خیلی خوشگل حال بعضیوارو میگیرم .

:ولی خیلی باید مراقب باشیا شهرزاد یادت نره لهراسب گنده دماغیه مثل

پدرش شاید ازاونم بدتر .

شالم رو مرتب کردم و گفتم:

نترس عزیزم وقتش که برسه منم می تونم گنده دماغ بشم .

با مریضی که برام او مدم مهلقا ازم خدا حافظی کرد و رفت منم سرم به مریضم

گرم شد .

بعد از رفتن مریضم ساعت نزدیک شش عصر بود که درمانگاه رو بستم سرو

صدای کارگراها هنوز میاومد لبخندی از سررضایت زدم و به سمت خونه رفتم

فقط هنوز نمیدونستم چه داستانی برای گلوم سرهم کنم

درو باز کردم و وارد اتاق شدم مهسا که چپه شده بود رو تخت و داشت چرت میزد نفس هم داشت باهدفون اهنگ گوش می کرد و اصلا حواسش نبود بلند بلند گفتم:

من او مدددم .

مهسا از جاش پرید با چشم های خواب الو نگاهم کرد و گفت:

خوب که چی الان دقیقا یعنی چی؟؟؟ پاشم برات فرش قرمز بندازم.

نفس هدفون رو برداشت و گفت:

چی شده باز شما دوتا میپزین به هم؟؟؟

رو تخت نشستم و گفتم:

خبری نیست به جز سلامتی شما .

:هرهر بی مزه .

شالم رو باز کردم و انداختم رو شونه هام مهسا یهو گفت:

صبر کن بینم .

با تعجب گفتم:

چی شده؟

سرجاش نشست و چهارزانو او مد طرفم با فشار دست صورتم رو برگردوند

و گفت :

گردنت چی شده؟

:هیچی .

با صدای جدی گفت:

شهرزاد من خر نیستم گردنت کبود شده این دو تا دلیل بیشتر نداره یا با کسی رابطه داشتی یا کسی قصد کرده خفت کنه از اون جا که میشناسمت و میدونم از این غلط ها نمی کنی پس بگو ماجرا چیه .
نفس هم او مد جلو بادقت نگاه کرد وگفت :

اره مهسا راست می گه چی شده حالا؟

نگاهی به جفتشون انداختم که دست به سینه منتظر بودن که من حرف بزنم
نفسم رو دادم بیرون وگفتم:

پسره کدخدا بهم حمله کرد ولی خوب مهلقا به موقع رسید و باعث شد که
گورش رو گم کنه

مهسا بانا باوری گفت:

همون پسری که اون روز دیدیم؟

:او هوم .

نفس: صبر کن ببینم نگو که میخواست بهت وای خدا از فکرشم موهای
تم سیخ میشه

مهسا: شهرزاد من رو نگاه کن .

:چی هههه :نفس راست می گه؟؟

سرم رو تکون دادم وگفتم:

اره

نفس جیغ خفیفی زد مهسا هم سرش رو بانا راحتی تکون داد وگفت:

شهرزاد باید به یه نفر بگی تادیر نشده جلوش رو بگیرن.

دستی به گلوم کشیدم وگفتم:

مثلا به کی بگم مهداد و مهرداد؟؟

:اره چی میشه مگه

:مهسا نمیشه اولاً که هنوز اتفاقی نیفتاده که من بخوام شکایت کنم بعدشم
گیریم من به مهداد اینا گفتم تنها اتفاقی که میافته اینه که این اتیشی که افتاده
شعله ورت تر میشه.

نفس در جواب حرف من گفت:

یدفعه بگو وقتی که کار از کار گذشت میخوای بگی دیگه .

کلافه سرم رو تکون دادم وگفتم:

بچه ها خواهش می کنم الان تو روستابه اندازه کافی دشمن دارم این کارو
بکنم اوضاعم ازاینی که هست بدتر میشه.

سکوت کردیم مهسانیم نگاهی به گردن کیبدم انداخت وگفت:

حالاین به کنار مهمونی فردا رو چی کار میخوای بکنی؟؟

نفس گفت:

من یه دوستی دارم میتونه با گریم حلش کنه.

نگاهش کردم وگفتم:

فردا کاری نداره؟؟

:کاری هم داشته باشه کنار میذاره نترس.

به ساعت نگاه کردم هشت و بیست دقیقه بود باخستگی گفتم:

بیاید شام بخوریم بخوابیم من دارم بیهوش میشم از خستگی.

کل مدت غذا درست کردن و خوردن من ساکت بودم مهسا اینا حرف میزدند ولی به نسبت همیشه کم تر بود از طرفی استرس مهمونی فردارو گرفته بودم و از طرف دیگه استرس این که بالهاسب قراره به کجا برسم

اون شب باذهن اشفته ایی خوابم برد و باعث شد که کل شب خواب های اشفته بینم صبح قبل از بیدار شدن دخترها از جام بلند شدم اول صبحی به جای این که احساس سرحالی بکنم بدتر خسته بودم صبحونه رو که آماده کردم جفتشون از خواب بیدار شدن مهسا با تعجب گفت:

تو کی بیدار شدی؟

:یک ساعتی هست بدو بید بیاید صبحونه که من و نفس زود باید راه بیافتیم وگرنه دیر میشه .

مهسا قیافه اش رو چپ و چول کرد بالشش رو پرت کردم سرش و گفتم: پاشو دیگه مهسا .

:خیله خوب بابا پاشیدم!

نفس: راستی ماشینت رو آوردی؟

بادست زدم تو پیشونیم کاملاً یادم رفته بود که برم ماشین رو بردارم از جام بلند شدم و گفتم:

من برم دنبال ماشین .

مهسا با خنده گفت:

یعنی قربون حواس جمعت البته آگه تالان ماشینی باقی مونده باشه. حیف ماشینه خوبی بود...

شکلکی دراوردم ورفتم بیرون .

درو که باز کردم از دیدن صحنه مقابل دهنم اندازه توپ تنیس بازموند ماشینم صحیح و سالم جلوی در پارک شده بود یه کاغذ زیر برف پاک کن ماشین بود برش داشتم :اینم از ماشینت صحیح و سالم. « مهرداد »
خندیدم و برگشتم داخل مهسا بادیدن من گفتم:

دارای سرعت نور هستی یا خودتم به این نتیجه رسیدی که ماشینی وجود نداره؟

یادداشت رو پرت کردم طرفش قیافه اش بادیدن یادداشت دیدنی شده بود :به به...بابا مهربون...ب

نفس یادداشت رو از دستش کشید بعد خوندنش گفتم:

اوه اوه زیادیش نشه این مهرداد .

مهسا-چرا مهرداد؟این شهرزادو بگو یوقت رودل نکنه...

شالم رو که دستم بود و داشتم باهاش بازی می کردم انداختم سرش وگفتم:
شماهااخرسر من رو بااین افکارتون می کشید .

نزدیکای ساعت ده ونیم بود که شروع کردیم به آماده شدن تمام وسایلم پیشم بود پس نیازی به رفتن به خونه خودمون نداشتم ماما اینا هنوز از ماجرای امیر از دستم دلخور بودن تهران امیرو باید تحمل می کردم این جا لهراسب و پدرش و خان بابا

ساکم رو آماده کردم و چرخیدم طرف نفس

:آماده شدی: به لحظه الان تموم میشه کارم .

از تو اینکه کیف پولم نگاهی به صورتم کردم ارایش چندانی نداشتم فقط یه کرم و رژ زده بودم یه شال مشکی بامانتو کرم پوشیده بودم نگاهی هم به گلوم انداختم بهتر بود نسبت به دیروز ولی هنوز یه رد کمرنگی ازش مونده بود: من آماده ام .

رفتم طرف مهسا و گفتم:

خیله خوب ما دیگه باید بریم مراقب باش سعی کن زیاد بیرون نری در رو هم برای کسی باز نکن لطفا

چشمکی زد و گفت:

حتی مهرداد جونی؟

نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:

خودت میدونی منظورمو. کوفتو مهرداد جونی...

:باشه بابا فهمیدم شما دوتا هم حواستون رو جمع کنید زیاد شیطنت نکنید

شب چایی نخورین... از غریبه هم خوراکی داد نگیرین... با کسی هم که

نمیشناسین حرف نزنین... نفس مراقب این شهرزاد باش کار دست خودش نده ها. امانته دستمون...

چشمام گرد شد:

دیگه چی میخوای پوشک و شیشه شیرمم بده دیگه؟

به طرف بیرون هدایتمون کرد و گفت:

شایدم دادم خدارو چه دیدی؟!
خداحافظی کردیم و راه افتادیم مهداد تو جاده منتظرمون بود نفس باذوق گفت
:

دوست دارم زودتر زمان بگذره .

:ذوقت برامهمونیه یا ماشین یا شا.

:هردو بلاخره باید تلافی بعضی از کارهاشو در بیارم نه چه حالی بده
:ای دختره ی پررو .

درحین رانندگی لهراسب و پدرش رو دیدم که داشتند به طرف مزرعه
هامیرفتند ناخودآگاه اخمی کردم نفس با تعجب گفتم:

یا امامزاده شهرزاد چته

:هیچی فقط دو تافرشته عذاب دیدم اوقاتم تلخ شد .

:کی؟؟ بگو خودم عزراییلشون بشم

:لهراسب و پدرش :کجان؟

:بهشون اشاره کردم و گفتم:

اوناها

رد نگاهم رو گرفت وگفت:

اییی چقدم زشته . ریقوی زشت چندشه بی خاصیت

چقدر سیاه

:پقی زدم زیرخنده :

:جون به جونت کنن منحرفی .

::بلاخره ما یه اینطور چپایی تو خودمون داریم

ازدور ماشین مهداد رو دیدم که پارک کرده بوق زدم متوجه شد و راه افتاد .

تا برسیم به تهران نفس با دوست ارایشگرش هماهنگ کرد که بیاد خونه اشون به تهران که رسیدیم مهداد کشید کنار و پارک کرد منم پشت سرش پارک کردم از ماشین پیاده شد و اومد طرفمون شیشه رو دادم پایین خم شد وگفت:

شماها میخواید کجا آماده بشید؟

نفس که خم شده بود طرف من تا بهتر مهداد رو ببینه گفت:

خونه ما آماده میشیم .

:خیله خوب ادرس رو برای من اس ام اس کن ساعت سه با یاشا میایم

دنبالتون مهمونی ساعت پنج شروع میشه. :باشه .

همون جازهم خداحافظی کردیم و مهداد رفت خونه خودش منم به سمت

خونه مهسا اینا راه افتادم نفس وقتی دید من راه رو بلدم با تعجب گفت:

تو خونه ما اومدی مگه؟؟

:یه بار با مهسا اومدم تا مهسا وسایلش رو جمع کنه بیرون منتظر موندم .

ساعت یک بود که رسیدیم جلو درخونه خوشبختانه دوست نفس هم به موقع

اومد نفس کلید انداخت و رفت داخل وارد اپارتمان که شدم از دکور اپارتمان

خیلی خوشم اومد یه اپارتمان تقریبا هشتاد متری دوخوابه بود کل خونه

سرامیک سفید براق بود و یه فرش لاکمی نه متری وسط هال انداخته شده بود با

ست مبلمان مشکی که کوسن های نارنجی داشت .

نفس مانتو و شالش رو انداخت رو مبل و گفت:

خیله خوب پپر برو دوش بگير شهرزاد خانم تامن چایی رو ردیف کنم حموم
تو اتاق مننه اون سمت راستی .

سرم رو تکون دادم و تشکری کردم دوست نفس هم که اسمش سحر بود رفت
تویکی از اتاق ها تا وسایلس رو مرتب کنه .

زیر دوش که ایستادم احساس کردم تمام خستگی هام از بین رفت ده دقیقه بعد
دوش رو بستم و سریع لباس پوشیدم دراومدم بیرون نفس و سحر درحال
حرف زدن بودن

نفس: خوب سحرجان این تو اینم از شهرزاد قصه گوی ما بینم چی کار می
کنی تا من برم دوش بگیرم .

سحر: خیالت راحت خوشگلش می کنم که چشمای بعضیا دربیاد .

من: جانمم؟؟؟ چشم کی دربیاد؟

نفس اومد طرفم و دم گوشم گفت:

مهداد جونی .

:نفسسس

قهقهه ایی زد و به طرف حموم رفت سحر گفت:

خیله خوب بیا بشین بینم چی کارت باید بکنم.

اول از همه موهامو سشوار گرفت تا خشک بشه و بعدش موهامو فرنیستا

درشت کرد که باعث شد حجم موهام بیشتر بشه یه دسته از موهامم به طورریز

بافت و پشت سرم جمع کرد طوری که باعث میشد موهام نریزه تو صورتم .

پشت چشمام رو سیاه کرد و به خط چشم کمرنگ برام کشید بایه رژقرمز خوش رنگ چشمام رو که باز کردم ازتغییری که کرده بودم خوشم اومد ارایشم درعین ملیح بودن خیلی قشنگ بود نفس ازحموم اومد بادیدن من سوتی زد وگفت:وااو چقد خوشگل شدی بیچاره دل مهداد که باید طاقت بیاره .

نفس جونم خواهرم عزیزم ساکت شوو

:پوهاهااا.

باکمک نفس لباسم رو پوشیدم هم نفس و هم سحر ازلباس خیلی خوششون اومد تو دلم به سلیقه ی مهداد افرینی گفتم نفس که نشست برای ارایش گوشیم رو برداشتم تا به مهداد اس ام اس بدم

یک ربع مونده بود به ساعت سه که کار نفس هم تموم شد موهای قهوه ایش پشت سرش به طرز زیبا و ساده ایی جمع شده بود و یه قسمتش ریخته شده بود تو صورتش لباسش هم یه لباس مشکی براق بود که پشتش باز بود و جلوش چندتاچین میخورد که خیلی شیک نشونش میداد .

سحرازمون خداحافظی کرد و رفت ماهم مانتو و شالمون رو پوشیدیم لباس نفس به نسبت من جذب تر بود ولی مال من دامن ازادی داشت .

راس ساعت سه بود که زنگ در به صدا دراومد نفس مثل بچه ها بالا پایین پرید کیف دستی کوچکم رو باگوشیم برداشتم و از خونه دراومدیم بیرون .

درو که باز کردیم یاشا تو اون کت شلوار مشکیش و پیرهن سفیدش خیلی
بامزه شده بود مخصوصا برای ماکه بار اولمون بود اونو باتیپ کت شلواری
میدیدیم .

نگاهی به نفس کردم که با نیشی باز درحال نگاه کردن به یاشا بود دختره ی
پررو حالا خوبه به زورراضی شد برای اومدن .
نگاهی به اطرافم کردم و گفتم:
پس مهداد کو؟

همون طور که دست هاش تو جیب شلوارش بود چرخید به سمتی و گفت:
اونا ها جناب درون ماشینشون منتظر اومدن شما هستند .
باتعجب نگاه کردم ماشین مهداد این بار سمندی نبود که همیشه زیرپاش بود
و یه ساناتای مشکلی این بار زیر پاش بود نفس ضربه ایی به بازوم زد و گفت:
اوو مای گاد با سمند از ماجدا شد با ساناتا برگشت افرین مهداد افرین در
سوپرایز کردن دخترا مهارتی بسیار ستودنی داری .
چپ چپ به یاشا نگاه کرد و گفت:

برخلاف بعضیا

زیرلبی گفتم:

سرجدت بیابرو بذار این مهمونی بخیر بگذره .
ازشون جداشدم و به طرف ماشین مهداد رفتم با دیدن من از ماشین پیاده شد
کت شلواری که من انتخاب کرده بودم رو پوشیده بود و موهاشم زده بود بالا و
اون لبخند همیشگیش رو لباش بود .
بهش که رسیدم لحظه ایی مکث کردم و گفتم:

خیلی خوش تیپ شدی .

در ماشین رو برام باز کرد وگفت:

تو هم فوق العاده شدی .

:ممنونم .

درو بست و خودش هم سوار شد یاشا زودتر از مهداد راه افتاد داشتم اتفاقات

درحال وقوع رو حضم می کردم که گفت:

چیه چرا چیزی نمی گی؟؟

:میگما! بالاخره ماشین اصلی تو کدومه؟؟

زد زیرخنده وگفت:

پس مشکلت اینه؟

:اوهوم .

:خوب سمند برای موقعیه که میام روستا و بیشتر برای رفت و امدم به شرکت

این رو فقط برای قرارهای خیلی مهمم در میارم بیرون .

لبم رو گاز گرفتم و چیزی نگفتم مهداد هم درسکوت رانندگیش رو کرد

نزدیک یک ساعت ونیم رانندگی کرد و اخرسر جلوی سه ساختمون دو طبقه

سفید رنگ با منبت کاری های خیلی قدیمی پارک کرد به اطراف نگاه کردم

تمام ماشین های مدل بالا پارک شده بودند نصف ماشین هارو حتی

نمیشناختم باصدای باز شدن در تازه به خودم اومدم و دست از انالیز کردن

اطرافم برداشتم مهداد گفت:

اگر انالیز کردنتون تموم شده افتخار میدید پیاده شید؟؟

بالبخند گفت:

باکمال میل .

دستش رو دراز کرد طرفم تا بهم تو پیاده شدن کمک کنه . به امروز رو باید مثل بقیه رفتار می کردم حداقل برای کمک به مهداد دستش رو گرفتم و از ماشین پیاده شدیم نفس و یاشاهم دست در دست هم کنار ماقرار گرفتن نگاهی به نفس انداختم که دستش رو به دور بازوی یاشا حلقه کرده بود و بالبخندی گشاد درحال راه او مدن بود ورودی ساختمان یه در بزرگ سفید بود که دو نفر درحال چک کردن کارت های دعوت بودند هر دو هم با کت شلوارهای فرم و خیلی جدی و بیسیم به دست .

پشت صفی که درحال وارد شدن بودن قرار گرفتیم یاشا اینا زودتر نوبتشون شد و کارت دعوتشون رو نشون دادند یکی دو دقیقه بعد ما هم وارد خونه شدیم و نفس و یاشارو دیدم که گوشه ی حیاط منتظر مان

مهداد رو به یاشا گفت:

مایک برای این مهمونیش سنگ تموم گذاشته واقعا .

یاشا با حرکت سرتایید کرد نفس گفت:

ای بابا پس این آقای مایکی که میکید کیه .

یاشا چرخید طرفش و گفت:

واقعا تو همه ی کارهات اینقده عجولی یا الان ادرنالین خونت رفته بالا قاطی

کردی؟؟؟

نفس باختم گفت:

نخیرم فبط دوست ندارم از چیزی بیخبر بمونم .

مهداد باعجله گفت:

خیله خوب بذار ببینیش معرفی می کنم حتما حالا راه بیافتید بریم داخل که همه دارن نگاهمون می کنن .

پاشا و نفس رو انداختیم جلو تا در صورت لزوم کنترلشون کنیم از به جاده ی سنگی که دورتادور با گل های سرخ و سفید کار شده بود رد شدیم و وارد خونه شدیم داخل خونه هم همه چیز سفید بود دیگه چشمام داشت گیجیلی میرفت زیرلبی به مهداد گفتم :

وای چرا این جا اینقد سفیده حالم بد شد .

اروم خندید وگفت:

سلیقه مایکله دیگه.

همین حین مرد و زنی دست در دست هم اومدن طرفمون زنه شاید اواخر چهل سالگیش بود و مرده هم تو همین رنج سنی بود یه قیافه صمیمی و مهربونی داشت تقریبا و زنش هم یه پیرهن جذب کوتاه قهوه ای پوشیده بود و موهاش رو به وری ریخته بود تو صورتش از قیافه زنه چیز زیادی نمیشد فهمید.

مرده با دیدن مهداد اینا باهیجان اومد طرفمون و بافارسى دست و پاشکسته ایی گفت:

واووو... بلاخره مهمان های افتخاری من از راه رسیدن . جنا این هم از مهداد و یاشای عزیز دوستان افتخاری من و همراهان عزیزشون .
زنش دستش رو دراز کرد که دست بده و من و نفس هم صمیمانه باهاش دست دادیم

و بعد چرخید طرف من و نفس وگفت:

پسرها بهتون افتخار می کنم بانوان زیبایی رو برای همراهی انتخاب کردید
افتخار میدید بانوان زیبا که اسم هاتون رو به من حقیر بگید .؟
نفس خودش رو معرفی کرد و بعد نوبت من شد اسمم رو که گفتم بالبخندی
گفت :

شهرزاد قصه گوچه زیبا .

باتعجب گفتم:

شما هزارو یک شب خوندید؟؟

دستش رو دور کمر همسرش حلقه کرد وگفت:

من و همسرم جنا عاشق ایرانیم شاید دلیل اصلیمونم برای تشکیل و راه اندازی

یه شعبه تو ایران همین بود ه

بالبخندی سرتکون دادم وگفتم:

واقعا خوشحالم که میبینم اینقد به ایران علاقه دارید

جنا:وای خدا مایک مثل همیشه پرچونه هستی .

:خوب ادم درکنار این ادم های دوست داشتی نمی تونه که سکوت کنه توهم

حالا این دوخانم زیبارو به بالا هدایت کن تالباس هاشون رو تعویض کنن .

:حتما.

از جمع جدا شدیم و به طرف طبقه بالا راه افتادیم گوشه گوشه ساختمون میشد گروه های سه الی چهار نفری رو دید که داشتند باهم حرف میزدند و خوشحال بودند جنا مارو به سمت یکی از اتاق های خالی طبقه بالا برد و گفت: می تونید این جا خیلی راحت لباس هاتون رو بذارید چند لحظه دیگه ر*ق*ص چهار زوج برتر این شعبه شروع میشه .

تشکری از جنا کردم و گفتم که می تونه بره درو پشت سرش بستم که نفس باحرص گفت:

وایی این چرا این جوریه باون صدای جیغ جیغیش .

دکمه های مانتوم رو باز کردم و گفتم:

نامرد نباش دیگه این همه مهربون بودن باهامون .

مانتوش رو اویزون کرد و گفت:

اه مهربونی میخوام چی کار اونم باون لهجه اشون وادای مایک رو وقتی مارو

صدا می کرد درآورد از شدت خنده نشستم رو تخت خودشم داشت غش می

کرد از خنده ابرویی بالا انداخت و گفت:

راستی دیدی چه نگاهی به مهداد می کرد نامرد

:نفسسس

:خیله خوب

لباسم رو مرتب کردم و روبه نفس گفتم:

کبودی گردنم که مشخص نیست؟

نگاهی کرد وگفت:

نه زیاد اگر دقت نکنه نمیفهمه .

استرس خاصی گرفته بودم هم بابت مهمونی و هم بابت این موضوع که اگر مهداد لهراسب رو میفهمید چی کار باید می کردم

با صدای اهنگی که از پایین پنخس شد فهمیدیم که مراسم به طور رسمی شروع شده از اتاق دراومدیم بیرون دم راه پله دوزن دیگه ایستاده بودن صدای جنا از پشت سرم اوامد که گفت:

چهارزوج برتر مجلس باید دور اول ر*ق*ص رو انجام بدن بامن بیاید .
پشت سر بقیه ایستادیم تک تک اسم زوج ها برده میشد و اون زوج وارد حیاط میشدند .

نوبت خودم رسید

اسم رو صدا کردند از پله های مارپیچ پایین رفتم و مهداد رو دیدم که پایین پله ها منتظر ایستاده بارسیدن من لبخند گرمی زد و دستم رو گرفت بعد من نفس رو صدا کردند دربین تشویق های مهمان ها وارد حیاط شدیم
اکثر مهمون ها تو حیاط اصلی بودند و دور پیست ر*ق*ص ایستاده بودند بقیه زوج ها دوبه دو روبه روی هم ایستاده بودن و من و مهداد هم دراول صف ایستادیم اهنگ اصلی شروع شد قدمی به جلو گذاشتیم و بهم تعظیم کردیم
داشتم سعی می کردم تمام چیزهایی که مهداد بهم گفته بود رو به خاطر بیارم با اوج گرفتن اهنگ دستم تو دست مهداد گره خورد و دست دیگم رو روی شونه اش گذاشتم اون یکی دستش رو گذاشته بود پشتم درحین ر*ق*ص

با اون نگاه مهربونش بهم خیره شده بود و هرکاری می کردم نمی تونستم باهاش چشم تو چشم نشم اون نگاه مهربونش و لبخندش باعث شده بود تا از خودم متنفر بشم که چرا دارم در مورد خودم و لهراسب بهش دروغ میگم اون هرکاری برای من کرد و من در عوض این طوری داشتم جوابش رو میدادم هوا خنک بود ولی من احساس گرما می کردم گرما از حضور کسی که اینقد بهم نزدیک بود و من چقد ازش دور بودم من رو ببخش میدونم مزد خوبی های تو چیزی بیشتر از دروغ های منه ولی در حال حاضر این تنها کاریه که از دستم ساختست .

باتموم شدن اهنگ دوباره سر جاهای اولمون ایستادیم و مهمون هابرامون دست زدند

باصدای دست زدن شخصی در نزدیکیم از جام پریدم و مایک رو دیدم که باخوشحالی کنارم ایستاده

:و او فوق العاده بود مهداد جان

رو به من گفت:

شماهم عالی بودید شهرزاد عزیز .

زیر لب تشکری کردم یواش یواش زوج های دیگه ایی هم برای ر*ق*ص میاومدن داخل پیست اما ماها از پیست دراومدیم بیرون و دور یکی از میزها ایستادیم پسرها دوباره بهمون ملحق شدن سرم پایین بود و داشتم با ناخنم رو میز دایره های الکی میکشیدم که نفس زد به بازوم وگفت:

اهای کجا داری سیر می کنی؟

:هیچ جا .

:بیخشیدا اولاً خر خودتی دوما دیدم که چه جوری موقع ر*ق*ص بهم دیگه
زل زده بودید .

میخواستم جدی باشم ولی این حرفش باعث شد پقی بزنم زیرخنده چرخیدم
طرفش وگفتم:

تو حواست به ر*ق*ص خودتون بود یا ر*ق*ص ما؟
:هر دو.

:پس بگو چرا همش پای من بدبخت رو لگد می کردی .

یاشا بود که بادو لیوان اب پرتقال به دست اومده بود نفس بابیخیالی گفت:
تو ر*ق*ص بلد نیستی من چی کار کنم.

لیوان رو داد دستش وگفت:

موضوع ر*ق*ص من نیست موضوع فضولی جنابعالیه .
با بی حوصلگی گفتم:

بس کنید دیگه حوصله کل کل ندارم یاشا مهداد کو؟
:مایک کارش داشت .

سرم رو تکون دادم و سعی کردم باخوردن اب پرتقالم یکم از افکارم فاصله
بگیرم

اومدن مهرداد یکم طول کشید نفس و یاشا دوباره رفتن داخل پیست ر*ق*ص
و منم پشت میز ایستاده بودم و داشتم نگاهشون می کردم: میخوای ماهم
بریم؟

به طرفش چرخیدم که با مهربونی بهم نگاه می کرد.
این مهربونیش و نگاه گرمش فقط باعث میشد تا هر لحظه حالم از خودم بهم
بخوره که چرا دارم این کارو می کنم.

:تو خودت میخوای؟

سرش رو به علامت نه تکون دادوگفت:

راستش مایک انقد دم گوشم فک زد که سرم داره از درد می ترکه.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

مرد مهربونیه.

:اوهوم ولی خیلی حرف میزنه.

جوابی ندادم داشتم ر*ق*ص یاشا و نفس رو نگاه می کردم که برای اولین بار
بدون کل کل کردن باهم دیگه داشتند می ر*ق*ص یدن.

:شهرزاد؟

:بله؟

:چرا همه چی رو بهم نگفتی؟؟

یه لحظه یخ کردم به سختی نگاهش کردم و گفتم:

چی رو بهت نگفتم؟

:این که لهراسب تو در مانگاه بهت حمله کرده.

احساس کردم با چکش زدن تو سرم .

:من....من...

:شهرزاد تو توی روستا یه مهمونی برای ما یه مهمونی که الان برای خیلی از

اهالی اون روستا عزیزه و اگر بلایی سرت بیاد من نمی تونم خودم رو ببخشم

هم من هم مهرداد .

سرم رو انداختم پایین وگفتم:

منی خواستم دردرس درست بشه لهراسب ادمیه که شدیداً دنبال شره .

:من رو ببین ..

تمام نیروم رو جمع کردم و بهش نگاه کردم :من برای محافظت از تو هرکاری

می کنم.

:از کجا فهمیدی؟

:همون روز مهلقا اومد پیشم و همه چیز رو تعریف کرد گفت که بهش

التماس کردی تا چیزی به من نگه ولی نگران بود وازم خواست به روت نیارم

راستش رو بگم ناراحت شدم چون فکر می کردم بهم اعتماد داری و همه چی

رو بهم می گی ولی این موضوع

باعجله گفتم :

این که بهت نگفتم براین نبود که بهت اعتماد نداشتم برای این بود که از

بالاگرفتن این ماجرا میترسیدم ازاین که به خاطر من درگیر یه همچین داستانی

بشی میترسیدم مهداد سردرگم از طرفی میخوام به مردم رروستا کمک کنم تا

زندگی بهتری داشته باشن ولی هربار که به جایی میرسم یه چیزی باید این

وسط کارهارو خراب کنه ازاین همه بلا تکلیفی و استرس خستم میدونم که

موقعی که تو این راه او مدم باید فکر این جارو می کردم ولی از این که هر بار هرکاری می کنم بهم میخوره بریدم به ولله بریدم.

دستم رو گرفت وگفت:

اولا که دیگه هیچی بهم نمیریزه مدرسه که داره ساخته میشه مردمم که تقریبا قبولت کردن و فقط مشکل اصلیمون خان بابا و کدخدان و بعدشم که لهراسب دیگه نمی تونه کاری انجام بده بهت قول میدم .

فشاری که به دستم آورد و اون لحن ارومشم باعث شد که اروم بشم و لبخندی بزدم با دیدن خنده ی من گفت :

خداروشکر به توافق رسیدیم .

خندم شدت گرفت خودشم خندید و سری تکون داد

نفس و یاشا که برگشتن مایک و جنا به وسط پیست رفتن که دقیقا در دیده‌مه بود با اشاره مایک اهنگ قطع شد توجه همه به سمتش جلب شد .

باهمون لبخندش شروع کرد:

خیله خوب دوستان عزیز من از همه اتون ممنونم که امروز به این مهمونی

اومدید و خودمم از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجم که بعداز

چهارسال تلاش مداوم بالاخره تونستم به هدفم برسم و این شعبه رو تو ایران تاسیس کنم .

همه براش دست زدن دستش رو به نشونه ی سکوت آورد بالا وگفت :

ازهمتون ممنونم و حالا وقتشه که زوج برترین مهمونی رو به همتون معرفی

کنم و به علاوه سوپرایزی که خودم خیلی در موردش ذوق دارم .

دعوت می کنم از مهداد عزیز به همراه همراهشون شهرزاد عزیز .
صدای دست زدن جمعیت بلند شد یاشا و نفس هم باهیجان دست میزدند .
مهداد دستش رو آورد بالا وگفت:

افتخار میدی؟؟؟ :باکمال میل .

باهم دیگه وارد پیست شدیم جنا بامن روب*و*سی کرد و مهداد و مایک هم
دست دادن مایک رو به جمعیت گفت:

خوب دیگه وقتشه که ریاست شعبه جدید رو تعیین کنم و من از مهداد عزیز
درخواست می کنم که این کار رو به عهده بگیره .

باذوق به مهداد که از شنیدن این خبر شوکه شده بود نگاه کردم با خنده ایی
شیرین گفت:

باشه من قبول می کنم .

همراه جمعیت دست زدم و با ذوق بهش تبریک گفتم

مهمونی بلاخره تموم شد ولی مایک و جناز مون قول گرفتن که دوباره به
دیدنشون بریم .

از خونه که دراومدیم بیرون نفس و یاشا همزمان گفتند:
ماشیرینی میخوایم یالا .

مهداد باخنده نگاهی به من کردوگفت:

توچی توهم اگر میخوای تعارف نکنناا.

شونه بالانداختم وگفتم:

حالا که خودت گفتم منم میخوام

دستاش رو آورد بالا وگفت :

خیله خوب با بستنی موافقید؟؟؟

همزمان بله گفتیم قرار شد بریم یکی از بستنی فروشی های ستارخان .

تو ماشین چرخیدم طرفش وگفتم :

تبریک می گم واقعا لیاقتش رو داشتی .

خندید وگفت :

اصلا انتظارش رو نداشتم مایک همیشه. عادت داره که ادم رو سوپرایز کنه .

:حالا شرکت خودت چی میشه؟؟

:اتفاق خاصی نمیافته یاشا می تونه کمکم کنه به هردو برسم .

جلوی کافی شاپ پارک کردن و پیاده شدیم نگاهی به تیپ خودم ونفس کردم

وگفتم :

اقا کاش اول میرفتیم خونه لباس عوض می کردیم بااین تیپ بهمون شک

نکنن؟؟؟

یاشا:نه مطمئن باش اگه قرار باشه به چیزی شک کنن به عقلا تونه نه به تپتون .

نفس چشم غره ایی رفت وگفت:

باز بعضیا خوش مزه شدن...

بعدش کامل رو به یاشا برگشت و با انگشت اشارش تهدید کنان گفت:

نفس:اینقدر برام شاخ نشو ها من خودم شاخ همه ی پسرا رو میشکنم پس

اینقدر خوشمزّه باشی در نیار پیر مرد هاف هافو

یاشا با خنده:تو هم منو تهدید نکن!!! پیری هه هه هه

نفس خندش گرفت ولی به روی خودش نیورد

منو مهداد خندیدیم اینا هیچوقت ادم نمیشن عین بچه ها کل کل میکنن
مهداد: بچه ها برید داخل دیگه .

وارد کافی شاپ شدیم و یکی از میزهای سمت دیوارو که دنج تر بود انتخاب
کردیم . و نشستیم یکی از گارسون ها اومد طرفمون تاسفارش بگیره .
چی میل دارید؟؟؟

نمیدونم چطوری اما همزمان با مهداد گفتیم:
بستنی شکلاتی .

نفس و یاشا پقی زدند زیر خنده .

لبمو گاز گرفتم تو صورت خود مهداد هم خنده مشخص بود نفس کافه گلاسه
سفارش داد یاشا هم بستنی میوه ایی .
منتظر سفارش هابودیم که مهداد یهو گفت:
من الان برمی گردم .

باتعجب نگاهش کردم که از مغازه خارج شد دو دقیقه بعد برگشت ولی
معلوم بود پشتش چیزی قایم کرده باکنجکاوی گفتم:
چی پشتت؟؟

شاخ گل رزی گرفت طرفم جاخوردم حتی نفس هم که داشت زیرلبی غر میزد
ساکت شده بود و بادهن باز داشت نگاهمون می کرد باتنه پته گفتم:
گل برای چی؟؟

:البته این ازطرف مایکه بهم داد وگفت که ازطرفش بدم بهت .

باید اعتراف کنم بدصندحالی خوردم گل رو گرفتم و تشکری زیرلیبی کردم
کنارم نشست و یه شاخه دیگه گرفت جلوم. :این از طرف خودمه .
کاملا شوکه شدم کاملا درسوپرایز کردن من استاد بود .
:میدونی یه تشکر بهت بدهکارم امروز حضورت باعث دل گرمی من شد
خنده هات تو پیست ر*ق*ص

و اون نگاه مهربونت وقتی با مایک حرف زد ی همه و همه باعث شد تا انرژی
بگیرم و ازت ممنونم .
نفس غری زد وگفت:

خدایه شانس بعضیا یاد بگیرن لطفا که مطمئنم از بس ذهنش معیوبه
هیچی بلد نیست

یاشابایخیالی شونه انداخت بالا وگفت:

ببخشید من اهل این کارا نیستم .

نفس: نگفتم نگفتممممم

ازطرفی هم شوکه بودم و هم خندم گرفته بود گل رو ازش گرفتم و بو کردم

خیلی خوب بود: ممنونم مهداد

بااو مدن گارسون و بستنیاحواسمون به خوردن پرت شد

داشتیم با کمال آرامش میخوردیم و عجیب اینجا بود که اصلا صدایی از نفس

و یاشا در نمیومد...به جز یه پیچ پیچ اروم

یهو صدای جیغ نفس بلند شد با چشمای گرد شده نگاهی به یاشا کردم که از
خنده سرش رو روی میز گذاشته بود
نفس بلند شد و لباسشو تکوند و داد زد جوری که سر همه برگشت طرف ما
نفس با چشم غره: یاشا!!!! دهنهت سرویسسس
من اخرتورو میکشمممممم عبضیییی
بعدش سریع از روی میز بلند شد و دنبالش یاشا دوید
یاشا هم سریع با خنده رفت بیرون
منو مهاد همچنان هنگ نگاش میکردیم

یاشاکاری کرد که نفس تبدیل شده بود به بمب ساعتی وهم من وهم مهاد
ترجیح دادیم که حرفی بهش نزنیم حتی موقع برگشت از کافی شاپ هم نفس
نشست تو ماشین مهاد و هرکاری کردم بایاشا اشتی نکرد که نکرد .
ساعت ده شب بود که به سمت روستا راه افتادیم مهاد دوباره ماشینش رو
عوض کرد و همون سمند رو برداشت موقع رانندگی چشمم افتاد به شاخه
گلی که بهم داده بود و لبخندی زدم .
نفس: هوی چیه؟؟ لبخندا ژکوند میزنی؟؟
: چیه میخوای مثل تو باخم بشینم؟؟
: بله دیگه اگر به ما هم گل داده بودند لبخندهای یواش یواشکی ذوق مرگی
میزدیم.

: حسودیت میشه؟؟ میخواستی یکم با یاشا خوب باشی که برات گل بخره. تازه
بخاطر این قهر برگشتنا از نعمته ماشین محروم شدی

:اخ یادم نیار که دلم خونه. مازراتی جونم... بعدم ماها که مثله شما دوتا مرغه

عشق نیستیم

:ببند دره تالا اندیشرو حالا باز خوبه بدبخت کلی ازت عذرخواهی کرد و تو

طوری می کنی .

:حقشه زد لباسه نازنینم رو خراب کرد .

:مثل بچه های دوساله رفتار می کنیاا .

دیدم هنوز عصبانیه و هرچی بگم میخواد غر بزنه برای همین ولش کردم تاهم

خودش راحت باشه هم خودم آرامش اعصاب داشته باشم بعداین همه برو و

بیا شدیدا خسته بودم و خوابم میاومد خیلی دوست داشتم صبح برمی گشتیم

اما نمیخواستم مهسارو شب اون جا تنها بذارم .

دو نصفه شب بود که جلوی خونه پارک کردم مهداد همون دم ورودی ازمون

جدا شد و رفت خونه خودش ولی گفت که فردا برای چک کردن کار کارگرا

برمی گرده باخستگی از ماشین پیاده شدم و نفس رو که باخیال راحت خوابیده

بود صدا کردم :ای نفس پاشو که رسیدیم .

یهو ازجاش پرید وگفت:

ها چی شده؟!؟ کی مرده؟!؟!

:خاک تو سرت کسی نمرده. میگم رسیدیم

:رسیدیم؟!؟!

ساک هارو از صندلی عقب برداشتم وگفتم:

بله ساعت خواب .

نمیدونستم مهسا خوابه یا بیدار برای همین در نزد و اروم چفت درو دست انداختم از پشت باز کردم این جا خونه ها هنوز با قفل و کلید مشکل داشتند چفت درم که خوب هرکی میتونست باز کنه دیگه تا الان سرم از تنم جدا نشده بود به لطف این مردم خیلی بود واقعا من موندم چجوری اینهمه مدت دووم اوردم فکر می کردم مهسا خوابه اما با باز کردن اتاق و دیدن مهسا که داره با مریم خوش و بش میکنه همون جادم در نزدیک بود و ابرم حالا باید برای جوابگویی به بعضیا آماده میشدم

اقا انصاف نیست

چند نفر به یک نفر؟!؟!؟! این ستا دهنه منو سرویس میکنن که!! خودشون نتها کم بودن حالا ستایشون باهم چی بشن!!! خدایا خودمو به تو سپردم

مریم با دیدن من گفت:

چشمم روشن بدون گفتن به من با مهداد جونت میری مهمونی؟؟؟ نه نه با مهداد عزیزت باید میگفتم

باخستگی ساک هارو گذاشتم کناری و گفتم:

مثلا چی باید می گفتم میا و مدم میگفتم مامانی دارم با دوستم میرم مهمونی اجازه میدی؟؟؟

بله که باید میگفتی. منم میگفتم برو عزیزم ماکه با مهداد جونی این حرفا نداریم که.

:|||ااااا خخخخ اقد خرف نزن به خدا سرم داره میپوکه .

مهسا: چته مگه؟

رو به نفس که تازه وارده اتاق شده بود اشاره کردم و گفتم:
از خواهرگرامیت بپرس که چه جور یایاشا دعوا گرفت. دهنمون سرویس شد
نفس مانتوش رو درآورد و گفت:
حقش بود میخواست اون بلارو سرم نیاره .
بله لابد جیغی هم که کشیدی سرش حقش بود بدبخت رو عملا به غلط
کردن انداخته بودی .
مهسا و مریم غش کردن از خنده رو بالشی که بغل دست مریم بود شیرجه زدم
و گفتم:
مرض برای چی میخندین .
مهسا: دارم قیافه یاشا رو تصور می کنم .
خودمم از به یاد آوردن قیافه یاشا که مستاصل مونده بود و نمیدونست چی کار
کنه خندم گرفته بود .
مریم با تعجب گفت:
حالا این یاشا خان کی هست؟؟
چشمام رو روهم فشاری دادم و گفتم:
شریک مهداد.
: او هووو... حالا چه ریختیه؟؟
سرم رو از رو بالش برداشتم و گفتم:
اخه به تو چه که چه ریختیه ها!!!؟؟؟؟
شونه بالا انداخت و گفت:

مانتو و شالم رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون صدای فریاد از طرف زمین مدرسه بود چند ثانیه بعد نفس و مهسا و مریم هم از خونه دراومدن بیرون مهسا باشنیدن صدا گفت:

اما این که از طرف مدرسه است

هرچهارنفرمون به سمت مدرسه دویدم تازه تازه متوجه دودی شدم که تو اسمون بود شستم خیرداد چی شده سر زمین که رسیدیم از دیدن منظره مقابل مات و مبهوت مونده بودیم اتاکی که برای کارگرها ساخته شده بود داشت تو اتیش میسوخت و کارگرها داشتند تلاش می کردند خاموشش کنن . مریم با وحشت گفت:

کسی داخله؟؟

:نه خوشبختانه به موقع دراومدن بیرون ولی اتیش به نیمی از وسایل هم سرایت کرده .

عبدی بود سرکارگری که روز اول درحال صحبت کردن با مهداد دیدمش . مهسا:چقد خسارت داشتیم؟

:فعلا معلوم نیست باید تاخاموش شدن کامل اتیش صبر کنیم.

بااستیصال به دودی که حلقه حلقه به اسمون میرفت نگاه کردم باید حدس میزدم همه چی انقد ساده پیش نخواهد رفت

اتیش بلاخره بعد از یک ساعت خاموش شد اما دود بدی همه جارو گرفته بود جلوتررفتم و نگاهی به اتاکی انداختم تقریبا میشه گفت که چیزی ازش باقی

نمونده بود همه ی کارگرا سالم بودند ولی شدیداً خسته و ترسیده به نظر میامو مدن حق هم داشتند اگر درنمیامو مدن بیرون همشون کشته شده بودن .
نصف بیشتر مصالح و وسایل سوخته .

صدای گرفته مهسا بود که این حرف رو زد چرخیدم طرفش و گفتم:
چیزی هم از اتافک باقی نمونده دوباره باید ساخته بشه .
نفس دوان دوان سر رسید و گفتم:

یه مشکل جدی داریم.

نالیدم: باز چی شده؟

:کارگرا اعتصاب کردند می گن حاضر نیستند که کار کنن .
سرم رو بادستانم فشردم و گفتم:

حق هم دارن ولی باید یه راهی پیدا کنیم که از این کار منصرف بشن .
مریم: چه راهی؟؟؟

:نمیدونم واقعا نمیدونم .

نفس: با این کار پروژه دوباره عقب میافته تا مصالح دوباره سفارش داده بشه و
از تهران برسه خیلی طول میکشه .

ماشین مهرداد که جلوی زمین پارک شد کورسوی امیدی درونم روشن شد

به سمت ماشین دویدم مهرداد که از ماشین پیاده شد رسیدم بهش بادیدن قیافه
پریشون من و فضای دودالود مقابلهش گفتم:
این جا چه خبر شده؟؟؟

:یکی صبح زود اتاقک کارگرهارو اتیش زده اما تلفات نداشتیم نصف بیشتر
مصالح هم سوخته .

دستی به سرش کشید وگفت:

باید فکر یه همچین چیزی رو می کردم باید یه نگهبان میداشتم .

بازوش رو گرفتم وگفتم:

الان وقت برای احساس گ*ن*ا*ه کردن نداریم مهداد کارگراها اعتصاب کردند

نمیخوان کار کنن چون احساس خطر می کنن .

نفسش رو داد بیرون وگفت:

عبدی کجاست؟

جایی که کارگراها جمع شده بودند رو نشون دادم وگفتم:

اون جاست .

:خیله خوب باهاش حرف میزنم منتظر بمون .

سرم رو تکون دادم ازم که جداشد باخستگی به ماشین تکیه دادم نفس و بقیه

هم اومدن دم ماشین مریم درحالی که داشت به کارگراها نگاه می کرد گفت:

چی شد؟

:گفت که باهاشون حرف میزنه .

مهسا:شهرزاد؟

:ها؟

:اون جارو؟

:کجا؟؟

بازوم رو گرفت و چرخوندتم به مسیری که به سمت عمارت میرفت لهراسب
رو دیدم که دست به سینه با یه لبخند مزخرف و حال بهم زن ایستاده. زیر لب
زمزمه کردم:

وای به حالت اگر کارتو باشه

چند دقیقه بعد مهداد برگشت سریع به طرفش رفتم و گفتم:

چی شد حرف زدی باهاشون راضی شدن؟؟

سرش رو تکون داد و گفت:

راضی شدن ولی تا وقتی که از لحاظ امنیت این جا خیالشون راحت نشه دوباره
شروع نمی کنن .

:چی میشه الان؟

:بایاشا صحبت می کنم تا دوتا نگهبان مسلح بفرسته این جا از اول هم باید این
کارو می کردم سهل انگاری خودم بود که این اتفاق افتاد .

چند ثانیه ایی درسکوت سپری شد که مریم گفت:

حالا چطوری اتیش زدن؟؟؟ کسی فهمیده؟؟

هممون به فکر فرو رفتیم نکته خوبی بود فهمیدن این که کی این جارو اتیش
زده میتونست بهمون کمک زیادی کنه.

مهداد به سمت اتاق کارگرهارفت درسکوت دنبالش رفتم بادقت داشت به
اطرافش نگاه می کرد معلوم بود که داذه دنبال نقطه شروع اتیش سوزی می
گرده .

چند دقیقه بعد صداهش رو شنیدم که داشت صدام میزد

:شهرزاد بیاین جا .

کمی دورتر از اتاقک زانو زده بود و داشت به چیزی نگاه می کرد کنارش زانو زدم و گفتم:

چی شده؟؟

دستش رو دراز کرد و تیکه شیشه ایی به طرفم گرفت با تعجب گفتم:

شیشههه؟؟

:اوهوم هرکی بوده از شیشه به عنوان یه ذره بین استفاده کرده و بامتمرکز کردن نور خورشید اتیش سوزی راه انداخته شیوهذی موثریه بدون دردسر و باکمترین ریسک ممکن .

شیشه رو در دستم تکون دادم داغ شده بود :اما کی این جا تو کارشیشه گریه؟؟
فکری کرد و گفت:

یه نفر هست از خیلی وقت پیش هااون موقع که من و مهرداد بچه بودیم
شغلش شیشه گری بود :بریم پیشش

توراه رفتن پیش اون شخصی که مهداد میگفت همش تواین فکر بودم که نکنه
این موضوع هم کارلهراسب باشه .

:میگم مهداد؟

:بله؟

:امکانش هست کارلهراسب باشه؟

راستش خودم هم داشتم به این موضوع فکر می کردم از اون لهراسب هیچ چیزی بعید نیست .

جلوی یه در مکث کرد و ضربه ای بهش زد چندلحظه بعد در باز شد و یه پسره سیزده چهارده ساله درو باز کرد مهداد مکثی کرد و گفت:

ببخشید من دنبال یه شخصی هستم که تقریبا هفت سال پیش این جا تو کار ساخت شیشه بود .

پسره گفت :شما دنبال پدر بزرگم دارید می گردید .

قدمی جلو گذاشتم و گفتم:

می تونیم باهاش صحبت کنیم؟

:متاسفم اما پدر بزرگم سه ساله فوت شده .

هر دو مون جا خوردیم . ازش خدا حافظی کردیم کمی که از خونه دور شدیم گفتم:

خیله خوب اینم از این تیرمون به سنگ خورد .

:برگردیم سر زمین تابینیم چی کار کنیم

موقع برگشت به مدرسه به فکراین بودم که چرا خان بابا نقد سکوت کرده و چرا

در مقابل ساخت مدرسه هیچ عکس العملی نشون نداده . با دیدن لهراسب

در مقابلم ناخوداگاه به بازوی مهداد چنگ زدم .

بانیشخندی داشت نگاهمون می کرد

:ها خانم دکتر چیه دوباره پسر خان رو دیدی نمیدونی چی کار کنی؟

مهداد قدمی جلو گذاشت طوری که تقریبا جلوی من قرار گرفته بود و گفت :

لهراسب حرف دهند رو بفهم .

:مثلا اگر نفهمم چی میخواد بشه وایسا مثلا میخوای به پدر محترمت بگی که من رو مجازات کنه؟؟

مهداد باصدایی که نیشخند درش موج میزد گفت :

ظاهرا نمیدونی اما من برای همیشه ازاون عمارت دراوادم بیرون پس برای مجازات کردن تو نیازی به خان بابا ندارم .

:اوه پسر کوچولوی خان بابا شجاع شده .

مهداد که قدمی جلو گذاشت از پایان این جروبحت که خیلی دوستانه به نظر نمیرسید ترسیدم ودست مهداد رو گرفتم دم گوشش زمزمه کردم :مهداد نه اون دقیقه هدفش عصبانی کردنه توهه.

نگاهی به من کرد ودوباره چرخید طرف لهراسب با لحنی تهدید امیز گفت : ببین به نفعته که این دور واطراف افتابی نشی وگرنه دفعه ی بعدی بهت نشون میدم که به بودن خان بابا برای مجازات کردنت نیازی ندارم .

شونه بالا انداخت و راه افتاد درحال رد شدن از کنارمون نگاهی بهم انداخت وگفت :

دوباره میبینمتون خانم دکتر .

:لهراسب گم شو تا اون روی من رو بالا نیاوردی .

موقع رد شدن لهراسب یه چیز دیگه هم توجه ام رو جلب کرد دم استین پیرهنش سوخته بود

کمی که دور شد چرخیدم طرف مهداد و گفتم:

کار خودشه دم استیش سوخته بود .

:یعنی الان هرکی لباسش سوخته باشه گ*ن*ا*ه*ه کاره؟؟؟

:هرکی رو نمیدونم ولی لهراسب قطعاً گ*ن*ا*ه*ه کاره.

مردد بود چند لحظه فکر کرد و گفت :

خیله خوب حالا یه کاریش می کنیم فعلاً بریم ببینیم کارگرها به کجا رسیدن .

دلیم میخواست زودتر این لهراسب رو خفه می کردم وگرنه صد درصد راهی

تیمارستان میشدم از دستش .

به مدرسه که رسیدیم چند نفری تجمع کرده بودن گل بود به سبزه نیز اراسته

شد سروصدایی درکار نبود ولی خوب بقدری چشمم از این مردم ترسیده بود که

حد نداشت زیرلب گفتم:

اینا این جا چی کار می کنن؟

نیم نگاهی بهشون کرد و گفتم:

بهشون اهمیت نده صد درصد او مدن فضولی .

چشم چرخوندم و مهسارو که با اعصاب خورد در حال کار کردن بود دیدم .

:خالهه خالههه .

به طرف صدا چرخیدم و ساغرو دیدم اما این بار تنها نبود و چندتا بچه دیگه

پیشش بودن .

:جانم ؟

:چه اتفاقی برای مدرسه افتاده؟ چرا کسی کار نمی کنه نکنه منصرف شدید؟

کنارشون زانو زدم و گفتم :

هیچ چیزی نمی تونه من رو از ساختن این مدرسه منصرف کنه بهتون قول میدم بچه ها حالا برید بازی کنید .

از حرفم خوشحال شدن و باخنده دوییدن رفتن سر پا که شدم مهداد گفت :
چه حسی داره این که امید مردم باشی؟!؟!

نفسی عمیق کشیدم وگفتم:

حس شیرینیه ولی تا وقتی که امیدشون از بین نره .

نگاهی بهم کرد و سکوت کرد

:فهمیدم.

باصدای جیغ مهسا شش متر از جام پریدم و بهش نگاه کردم باحرص گفتم:

نمی تونی اروم تر ابراز احساسات کنی؟

مهداد درحالی که معلوم بود حوصله ی کل کل نداره گفت:چی رو فهمیدی؟

:چرا اون تیکه شیشه ایی رو که پیدا کردید به پلیس نشون نمیدیدتا اثرانگشت

روش رو بررسی کنن؟

باپام روزمین ضرب گرفتم وگفتم:کارگاه خوبی میشی ولی ایا به این هم

فکرکردی که اثرانگشت لهراسب رو چه جوری به دست بیاریم؟

سکوت کرد.

نیم ساعت بود که هممون تو حیاط درمانگاه جمع شده بودیم و دنبال راه حلی

برای گیرانداختن لهراسب بودیم مهداد راست میگفت یه سوختگی ساده ی

لباس نمی تونست به عنوان مدرک محکمی ارائه بشه و برای شکایت باید دستمون پر میبود .

نفس درحالی که داشت با نوک شالش بازی می کرد گفت:

اگر تو تله بندازیمش که خودش اعتراف کنه چی؟

باابروهای بالارفته نگاهش کردم وگفتم:

مثلا چه جوری؟

نیم نگاهی به مهداد کرد وگفت:

ازطریق تو.

:چییی؟

:خوب هممون میدونیم که لهراسب شدیدا دنبال این موقعیته که تورو تنها گیریاره و تازمانی هم که این همه ادم دور و اطراف باشن همچین کاری نمی کنه ولی اگر تنها گیرت بیاره میتونی کاری کنی که به اتیش زدن مدرسه اعتراف کنه.

اوادم حرفی بزnm که مهداد درجا گفت:

نه این خیلی خطرناکه نمیدونیم لهراسب ممکنه چه کاری انجام بده.

فکری کردم و دیدم بد نقشه ایی نیست فقط امیدواربودم کاربه جاهای باریک نکشه روبه مهداد گفتم:

نفس راست میگه صدای ضبط شده ی خودش بهترین مدرکیه که می تونیم ارائه بدیم.

:شهرزاد من نمیدارم این کار خیلی خطرناکه.

:مهرداد اگر لهراسب سرچاش نشونده نشه معلوم نیست چی کار ممکنه بکنه

این بار تلفات ندادیم اما تضمینی هست که سری دیگه کسی کشته

نشه؟؟؟ هرچقدرهم که مابخوایم نگهبان بذاریم بازم ممکنه که یه اتفاقی بیافته

بعدشم دستگیری لهراسب برای بقیه یه زنگ خطر میشه که اگر بخوان حرکتی

مثل لهراسب انجام بدن باهاشون به شدت برخورد میشه.

بااین که راضی نبود ولی مجبور شد که قبول کنه.

قرارمون شد برای فردا تا مهرداد بتونه با پلیس هماهنگ کنه و این که کل فردا

کسی نباید اطراف من میبود تا لهراسب برای اومدن احساس امنیت کنه

خودمم استرس گرفته بودم ولی سعی می کردم درنظر نگیرمش.

اون شب موقع خواب تو جام دراز کشیده بودم و داشتم به سقف نگاه می کردم

که مهسا گفت:

نمیترسی؟

چرخیدم طرفش و دیدم بیداره .

:تو چرا هنوز نخوابیدی؟

:خوابم نمیره تو چرا بیداری؟

غلطی تو جام خوردم و کاملاً روبه روش قرار گرفتم:نمیدونم فکر کنم استرس

فردارو دارم.

:مطمعنی میخوای این کارو بکنی؟؟؟ لهراسب تعادل روانی نداره معلوم نیست

تااون فاصله ایی که مهرداد با پلیس ها برسه چه بلایی سرت بیاره.

اهی کشیدم وگفتم:

چاره ایی نیست وگرنه دوباره میخواد که کارامون رو خراب کنه .

سکوتی برقرار شد بعداز چندثانیه گفتم:

بخواب فردا روز شلوغی رو داریم.

:شب بخیر.

:شب بخیر

چرخیدم و پشت بهش قرار گرفتم ولی چشمام هنوز باز بود .

صبح قبل ازبیدار شدن دختراازخونه دراومدم بیرون میخواستم کامل باورش بشه که امروز تنهام و هیچ کس دورواطرافم نیست گوشیم هم توجیب مانتم بود و دستم روی صفحه اش بود تا وقتی نیاز شد بتونم ضبطش رو فعال کنم کاری که داشتم می کردم دیوانگی محض بود ولی برای نجات مدرسه تنها کاری بود که می تونستم بکنم درمانگاه رو باز کردم ورفتم داخل خدا خدا می کردم امروز مریضی نیاد گوشی رو گذاشتم رو میزم و خودمم نشستم پشت میز برای گذروندن زمان تصمیم گرفتم یه کتاب بخونم خبری از مهداد نداشتم نمیدونستم تونسته پلیس رو قانع کنه یا نه ولی ترجیح میدادم خوش بین باشم .

ساعت به کندی سپری میشد تااین که ساعت ده و ربع با ضربه ایی که به در خورد از جام پریدم خودش بود که دم در ایستاده بود به بهانه گذاشتن کتاب رو میز ضبط صوت گوشی رو فعال کردم و ازجام بلند شدم

:تو این جا چی کار می کنی؟

وارد درمانگاه شد و درو از داخل قفل کرد قلبم داشت از تو حلقم در میاومد
اما باید ادامه میدادم.

لبخند کریه‌ی زد به طرفم او مد و گفت:

گفته بودم که دوباره همدیگه رو میبینیم خانم دکتر.

وسط سالن درمانگاه ایستاده بودم و لهراسبم دقیقا یه قدم باهام فاصله داشت

بوی الکلی که ازش میاومد باعث میشد تا حالت تهوع بگیرم: چیه امروز

تنهایی عشقت پیشت نیست؟

باحرص گفتم:

من و مهداد باهم رابطه ایی نداریم.

یواش یواش به سمتم او مد باهر قدم اون مجبور میشدم که یه قدم به عقب برم

تا این که به شدت بامیزم برخورد کردم.

دستش رو آورد بالا و شالم رو از سرم کشید و پرتش کرد کنار دستش دور

گردنم حلقه شد و گفت:

میدونی خانم دکتر خیلی خوشگلی... خوشگل و خواستنی.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و کاملا به خودش فشارم داد از شدت استرس

و عصبانیت به میز چنگ میزدم لبش رو روی گردنم می کشید و باصدای

خمار می گفت:

از موقعی که او مدی تو حسرت این روز بودم خانم دکتر.

نه خدایا الان نباید این جور می میشد بغض داشت خفم می کرد تمام نیروم جمع کردم و با شدت به عقب هولش دادم و غریدم:

که چی که مثل فاطمه بهم ت*ج*ا*و*ز کنی اره؟؟؟ اما کورخوندی جناب من فاطمه نیستم و این رو باید تو کلت فرو کنی.

دوباره به طرفم اومد ولی از زیر دستش فرار کردم قبل از رسیدنم به در از موهام گرفت و به شدت به عقب کشیدتم جوری که گردنم درد گرفت پرتم کرد روی زمین و گفت:

اره فاطمه نیستی و همین تورو خواستنی تر می کنه فاطمه یه دختر بچه بود و بودن باهاس اصلا برام لذتی نداشت.

پوزخندی زدم و گفتم:

پس چرا هی ازش سو استفاده کردی تا خودش رو بکشه.

:برای ارضای خودم بود.

خونی رو که تو دهنم جمع شده بود و بالا اوردم و گفتم:

خیلی پست فطرتی هم تو و هم اون پدرت که باعث کشته شدن صبا شد.

بالاسرم ایستاد و گفت:

اون صبا اصلا برام مهم نیست از اولشم به بابا گفته بودم که اون ادم به درد

بخوری براش نیست. فقط به درد کلفتی میخورد همین و بس.

کنترل رو از دست دادم خواستم بهش حمله کنم ولی بالگدی که بهم زد

دوباره پرت شدم روز زمین سرفه ایی کردم و باعث شد دوباره خون بالا بیارم.

باید مجبورش می کردم حرف بزنه انرژیمو داشتم از دست میدادم و این اصلا

به نفعم نبود

باید بهش یه دستی میزدم تا اعتراف کنه نفس عمیقی کشیدم که نتیجش جز

سرفه و خون بیشتر نبود

:مدرسه رو برای چی اتیش زدی؟

جاخورد زدم به هدف چرخید طرفم وگفت:

کاراگاه هم که هستی خانم دکتر

خودم رو کشیدم سمت دیوار و سرم رو به عقب تکیه دادم وگفتم

هوش بالایی لازم نیست تافهمید اتیش سوزی کارتووه دیروز وقتی جلوی من

ومهداد رو گرفتی استین پیرهننت سوخته بود.

قهقهه ایی زد کنارم زانو زد وگفت:

افرین خانم دکتر افرین اره اتیش سوزی مدرسه کار من بود چون به هیچ کدوم

ازاون عقاید شهری تو اعتقاد ندارم به درس خوندن و موفق بودن و تمام اون

چرندیاتی که تو اسمشون رو گذاشتی عقیده.

دلم خیلی درد می کرد جووری که یواش یواش داشتم اشک میریختم وگفتم:

اما من اعتقاد دارم و کاری می کنم که تمام عقاید من تو این روستا پیاده بشه .

پوزخندی زد وگفت:

خیلی حرف میزنی خانم دکتر وقتشه به کارمون برسیم .

چشمام رو بستم ازهمون بلایی که میترسیدم داشت سرم میاومد ایستاد

ومجبورم کرد که بلند شم از شدت درد ضربه هایی که زده بود دیگه توان

حرکت نداشتم دست انداخت و کش موهام رو باز کرد دستش رو فرو کرد

داخل موهام و لبش رو به صورتم نزدیک کرد همزمان دست دیگش رو کمرم بالا پایین میرفت .

چشمام داشت سیاهی میرفت لبش رو کشید رو صورتم و به طرف لبام اومد فشاری که به دور کمرم میداد هر لحظه بیشتر میشد اولین ب* و*سه ایی که به لبم زد مصادف شد باشکسته شدن در و صدای ایست پلیسی که باعث شد بادرد لبخندی بزنم .

چهار مامور اسلحه به دست ایستاده بودند و به سمت لهراسب نشونه رفته بودن لهراسب چند لحظه طول کشید تا به خودش بیاد

باعصبانیت نگاهی بهم کرد و غرید:

تو چه غلطی کردی؟؟؟

لبخند بی جونی زدم وگفتم:

کاری که خیلی وقت پیش باید می کردم .

مهداد و دخترهم وارد درمانگاه شدن مهداد بادیدن وضعیت من شوکه شد دخترایجغ خفیفی زدن لهراسب هم مست تر ازاونی بود که بتونه مقاومتی دربرابر پلیس بکنه

اخرین نیرویی که تو بدنم مونده بود به کارگرفته بودم تا صحنه ایی که

لهراسب دستبند به دست به بیرون منتقل شد رو بینم بارفتن مامورهای پلیس دیگه نتونستم طاقت بیارم و زانوهایم شل شد بازوهای محکمی که دورم حلقه شد مانع ازافتادنم به روی زمین شد مهداد بود

مهداد:

بلاخره بعد از چندساعت صحبت با مامورای پلیس تونستم درمورد جریان لهراسب قانعشون کنم و با یه واحد برگشتیم به روستا به محض رسیدن رفتم دم خونه شهزاد اما مهسا و نفس گفتن صبح زود از خونه رفته بیرون جای بعدی که به ذهنم میرسید در مانگاه بود باعجله به سمت در مانگاه رفتیم بادیدن در قفل شده ی در مانگاه قلبم ریخت.

به دستور یکی از مامورا در شکسته شد و وارد در مانگاه شدیم اما صحنه ایی که دیدم باعث شد که خشکم بزنه لهراسب در حال ب* و *سیدن شهزاد بود و سر شهزاد خونی بود و معلوم بود توانی برای مقاومت نداره.

با دستگیری لهراسب به طرف شهزاد دویدم که روی دوزانو افتاده بود دختر اهرام بانگرانی کنارش نشستن .

سرش رو به سینه ام چسبوندم و زمزمه کردم:

همه چی تموم شد دیگه نگران نباش.

باناله اسمم رو صدا زد نگاهش کردم به سختی گفتم:

گوشیم... اعتراف کرد .

مهسا به طرف میز رفت و گوشی رو برداشت نگاهش که کردم بانا راحتی گفتم:

اره همه چی ضبط شده .

دوباره به صورت بی جون شهزاد که یه طرفش خونی بود نگاه کردم و

بانا راحتی گفتم:

اون باهات چی کار کرد؟؟؟

:هیچی.

به سرفه افتاد ازگوشه ی دهنش خون ریخت بیرون خدایا لهراسب خودم
بادستای خودم خفه ات می کنم .

نفس با گریه گفت:

باید بریم بیمارستان حال خوبی نداره .

دستش رو آورد بالا و گذاشت رو شونه ام به سختی گفت:

مدرسه ساخته میشه دیگه نه؟؟؟؟

ب*و*سه ایی به پیشونیش زدم وزمزمه کردم :ساخته میشه مدرسه ساخته

میشه

چشماش که بسته شد باعجله ازروی زمین بلندش کردم و به سمت در
خروجی رفتیم .

معلوم نبود لهراسب چه بلایی سرش آورده که این جوری خون بالا میاورد دم
ماشین مهسا نشست صندلی عقب و اروم شهرزاد رو دراز کردم و سرش رو
گذاشتم رو پای مهسا .

نفس هم نشست صندلی جلو و به طرف بیمارستان راه افتادم .

عصبی بودم و تو دلم به لهراسب فحش میدادم از ایینه به مهسا نگاه کردم
و گفتم:

حالش چطوره؟

سرش رو تکیون دادوگفت:

بد نبضش به سختی میزنه .

مشتی به فرمون زدم نباید میذاشتم این کارو کنه لعنت به تو لهراسب.
دم بیمارستان بغلش کردم و وارد بیمارستان شدیم پرستارا با برانکارد به طرفم
اومدن اروم خوابوندمش منتقل شد به بخش مراقبت های ویژه
دم دربخش روی زمین نشستم و سرم رو بادستانم فشردم خدایا چرا دوباره
باید این موقعیت تکرار میشد .
مهساونفس هم حال خوبی نداشتن .
چندساعت سپری شد و هنوز خبری از دکتر نبود باصدای دویدن شخصی
سرم رو بالا اوردم و مریم رو دیدم که با گریه داره میاد طرفمون از جام بلند شدم
به محض رسیدن گفتم:
حالش چطوره؟
باصدای گرفته ایی گفتم:
فعلا هیچی نمیدونم دکترش هنوز چیزی نگفته .
:اما چرا این جوری شد کی این بلارو سرش آورده .
:مریم خواهش می کنم بیخیال شو این موضوع رو فعلا باید از وضعیتش باخبر
بشم خواهش می کنم تو دکتری شاید گذاشتن بری داخل.
سری تکون دادوگفتم:
تلاشم رو می کنم

مریم با در دسر تونست وارد بخش مراقبت های ویژه بشه بعد از گذشت ده ساعت هنوز دکترها چیزی بهمون نگفته بودند و همین داشت دیوانه ام می کرد

صدای قدم هایی که او مد باعث شد تا سرم رو بلند کنم و یکی از مامورهای پلیسی رو دیدم که امروز باهام اومده بود: روز بخیر آقای سپه وند در خصوص شکایتتون مزاحمتون شدم ظاهرا شما تونستید اعتراف مظنون رو ضبط کنید درسته؟؟

سرم رو تکون دادم و باتلخی گفتم:

بله اعترافش ضبط شده است .

:میشه بدینش به من برای اضافه کردن به پرونده بهش نیاز دارم .

چرخیدم طرف مهسا و گوشی رو ازش گرفتم اصلا دلم نمیخواست به محتویاتش گوش بدم ماموره بعد از ارزی سلامتی برای شهرزاد از بیمارستان رفت .

تو راهرو داشتم قدم میزدم که بابا زدن در باعجله به سمت دکتر و مریم رفتم که باخستگی از بخش دراومدن بیرون .

:دکتر چه اتفاقی افتاده؟

:متاسفانه ضربه های سنگینی که بهش وارد شده باعث آسیب های داخلی زیادی شده تا الان سعی داشتیم وضعیتش رو ثابت نگه داریم ولی باید عمل بشه تا بتونیم آسیب های داخلی رو درمان کنیم موضوع دیگه ای هم که نگرانمون می کنه فشاریه که به قلبش اومده و ترسمون ازاینه که سرعمل قلبش طاقت نیاره .

نفس باگریه رفت تو بغل مهسا سعی می کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم
تابتونم تصمیم درستی بگیرم: الان چی میشه آقای دکتر؟
: چیزی که مشخصه اینه که مابه جز عمل راه دیگه ایی نداریم و هرچه زودتر
باید به خانوادش خبر بدید .

دکتر به سمت ایستگاه پرستاری رفت . به مریم نگاه کردم و گفتم:

چه طوری به خانوادش خبر بدیم؟؟

باناراحتی گفت :

به شایان زنگ میزنم تا به عمو و زن عمو خبر بده عمو متخصص قلبه و یکی از
اساتید من تو دانشگاه بود بودنش سرعمل می تونه کمک بزرگی برای شهرزاد
باشه .

: خب خوب خبر بده بهشون باید زودتر بیان .

مریم رفت زنگ بزنه رو به یکی از پرستارها گفتم :

میشه من مریضمون رو برای چند لحظه ببینم؟؟

مخالفتی کرد و گفت:

نمیشه جناب محترم ورود به بخش قدغنه .

: می تونن چندلحظه از پشت شیشه ببینشون .

دکترش بود : ممنونم آقای دکتر .

با پرستار وارد بخش شدیم جلوی یکی از اتاق ها ایستاد و گفت :

فقط پنج دقیقه .

: ممنون .

رفت به شهرزاد نگاه کردم که زیر ماسک اکسیژن بود و صورتش رنگ پریده بود خیلی نامردی شهرزاد پاشو دیگه پاشو ببین مهسا ونفسی که از دست شیطنت هاشون کفری میشدی الان باچشمهای گریون منتظر تن پاشو ببین که مریم چطوری داره خودش رو برای تو به اب و آتیش میزنه دارم دق می کنم شهرزاد تازه فهمیدم که بودنت چقدر برام باارزشه این کارو باهام نکن شهرزاد این طوری امتحانم نکن به خدا طاقت دوباره مرگ عزیزمو ببینم

ازبخش دراومدم بیرون و مهرداد رو دیدم که داشت با مهسا صحبت می کرد با دیدن من به سمتم اومد وگفت:

چی شده چرا این جوری شد؟؟

:تقصیر خودم بود نباید به این کارراضی میشدم .

:حالش چطوره؟

:بد باید عمل بشه مریم رفت به خانوادش خبریده :و لهراسب؟

:بازداشت شد شهرزاد تونسته اعترافش رو ضبط کنه محاله که بتونه در بره .

مهرداد اومد حرفی بزنه که اومدن مریم باعث شد حرفش رو قطع کنه :چی

شد مریم خبر دادی؟

قیافه اش خیلی ناراحت بود وگفت:

به شایان زنگ زدیم بیمارستان بود گفت که سریع راه میافتن

ساعت شش بعدازظهر بود و تا اونامیرسیدن ساعت نه ده شب میشد کلافه بودم

و نمیدونستم چی کار باید می کردم .

نفس با بغض گفت:

لعنت به من نباید این پیشنهاد رو میدادم نباید....

مهسا دستش رو گذاشت رو شونه اش وگفت:

لهراسب بلاخره یه همچین کاری رو می کرد و شاید اون موقع مانمیفهمیدیم ولی الان درسته شهزاد حالش بده ولی زندست چون به موقع نجاتش دادیم

پس فکرش رو نکن...

:اگر به موقع نجاتش دادیم پس چرا الان این جاییم هااا چرا الان شهزاد زیراون

همه دستگاهه و داره بامرگ دست و پنجه نرم می کنه ...

هممون سکوت کردیم مریم که اروم اروم داشت اشک میریخت باحرف نفس

گریه اش شدت گرفت و با دو رفت بیرون مهسام نفس رو بغل کرده بود و

داشت دلداریش میداد .

به دیوار تکیه کردم و چشمام رو بستم ببین شهزاد نبودنت چه جوری هممون

رو داغون کرده .

ساعت سپری شد و بلاخره شایان به همراه پدر و مادرش رسیدن بیمارستان

مادرش یک ریز درحال گریه کردن بود مریم رو که دید گریه اش بیشتر شد

وگفت:

مریم تورو خدا شهزادم چش شده.

مریم بغلش کرد و باصدای بغض داری گفت:

حالش خوب میشه زن عمو فقط باید یکم استراحت کنه .

با اشاره شایان مریم مادر شهزاد رو برد بیرون شایان رو به من و مهرداد وگفت:

این جا چه خبر شده کی این بلارو سرش آورده؟؟؟

مهرداد با دیدن حال خراب من پیش دستی کرد وگفت:

کسی که این کارو کرده بازداشت شده جای نگرانی نیست شهرزاد این برنامه رو ریخت تابتونه اعتراف یه مجرم رو ازش بگیره .

پدرش گفت:

دکترش چی گفته!؟

:به خاطر ضربه هایی که خورده یه سری آسیب داخلی دیده باید عملش کنن ولی میترسن ایست قلبی کنه .

قیافه اش خیلی ناراحت و غمگین بود دکتر شهرزاد که اومد برای امضای برگه ی رضایتنامه به اتاق دکتررفتند

احساس می کردم دارم خفه میشم عذرخواهی کردم و از بیمارستان اومدم بیرون نفس عمیقی کشیدم روی اولین صندلی که دیدم نشستم پاهام توان وزنم رو نداشتن .

دستی به روی شونه ام نشست سرم رو اوردم بالا و مهرداد رو دیدم که

باناراحتی داره نگاهم می کنه نشست کنارم وگفت:

خوبی؟

:نه قلبم درد می کنه مهرداد دارم داغون میشم من احمق چشم هام رو بسته

بودم

اما حالا دیگه دارم میبینم

که چه منظوری داشتم ازاین

که گذاشتم یکی بیاد تو دلم

تا چیزای خصوصیم رو ببینه

که هیچ کس دیگه ای اونارو ندیده من باخنده های شهرزاد دوباره معنی
زندگیم رو فهمیدم باشیطنت های اون بود که دوباره تونستم همون ادمی بشم
که میخواستم نه اون ادم بد اخلاق ولی الان الان معنی زندگی من روی اون
تخت لعنتی خوابیده و من نمی تونم صداس رو بشنوم سرم رو با دستانم
فشردم مهرداد خنده ی تلخی کرد وگفت:

مبارکت باشه داداش کوچکه .

سرم رو گرفتم طرفش باهمون لبخند گفت:

عاشق شدنت مبارک باشه .

:مهرداد....

:هیسس هیچی نگو عاشق شدی اره مهرداد خان سپه وند که همه ازش به

عنوان کوه غرور اسم میبردن بالاخره دلشو باخت

مهرداد برگشت داخل بیمارستان ولی من توحیاط موندم تایکم حالم بهتر بشه
سرم رو گذاشته بودم رو دستام و به حرف های مهرداد فکر می کردم اره عاشق
شده بودم عاشق به دختر شیطون و باوفا که حتی خودش از این ماجرا خبری
نداشت صورتتم خیس شد سرم رو به طرف اسمون گرفتم ظرف چند ثانیه
بارون شدیدی گرفت انگار که خدا هم دلش گرفته بود . تمام افرادی که تو
حیاط بیمارستان بودن به سرعت پراکنده شدن ولی من از جام تکون نخوردم

قطره های بارون که به صورتم میخورد باعث میشد که حرارت بدنم کمتر بشه

گوشیم تو جیبم لرزید درش اوردم یه پیغام از طرف مهرداد که نوشته بود
شهرزاد رو به اتاق عمل منتقل کردند از جام بلند شدم و بابدنی کرخت به
داخل ساختمون برگشتم همشون جلوی دراتاق عمل جمع شده بودند اولین
نفر شایان من رو دید و بادیدنم بالباسی خیس و موهای بهم ریخته تعجب کرد
به طرف مهرداد رفتم که به دیوار تکیه کرده بود چشماش گرد شد وگفت:
دیوانه این چه کاری بود که باخودت کردی؟؟؟ سرم رو به دیوار تکیه دادم
چشمام رو بستم وگفتم:

بهبش نیاز داشتم باور کن که نیاز داشتم .

چشمام رو که باز کردم نگاهی به افرادی که باچشمان نگران به دراتاق عمل
خیره شده بودند کردم و اهی کشیدم شهرزاد به معنی واقعی یه فرشته بود یه
دختر مهربون و خواهر دوست داشتنی یه دوست وفا کسی که نبودش برای
همه درد سنگینی بود باز قلبم درد می کرد و نفسم درنمیامد دردش برای یه
فرشته بود یه فرشته ی زمینی که زندگیم رو عوض کرده بود

ساعت دوازده شب بود که دراتاق عمل باز شد و سه نفر باصورت های خسته و
ناراحت از اتاق عمل خارج شدند مریم و پدرشهرزاد و دکتراصلی شهرزاد .
اولین نفرشایان به خودش اومد و دوید به طرفشون رو به دکترش گفت:
حالش چطوره آقای دکتر؟

عمل سختی رو رد کرد و قلبش یه بار ایست کرد ولی باتلاش دکتر تونستیم دوباره ضربانش رو برگردونیم ازاین جابه بعد دیگه باید منتظر بمونیم تا بدنش واکنش نشون بده .

گریه های مادرشهرزاد باعث شد تا از حال بره و تو اورژانس بستری بشه شایان و باباشم حال خوبی نداشتن رو به پدرش گفتم :

کی ممکنه بهوش بیاد؟؟

:هیچی معلوم نیست شاید فردا شایدم دوهفته دیگه .

چشمام رو روهم فشار دادم این امکان نداشت دختر کله شق و لجبازی که من میشناختم زودتر از اینا بهوش میاومد .

گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود جواب دادم :اقای سپه وند؟

:خودمم

:از آگاهی تماس می گیرم اگر ممکنه برای کامل کردن پرونده یک سر بیاید

آگاهی تا ماهم فردا مجرم رو به دادسرا بفرستیم

باخستگی به ساعتیم نگاه کردم نزدیکای دوازده ونیم بود :باشه الان میام .

گوشی رو قطع کردم مهرداد با تعجب گفت:

کجا میری؟؟

:آگاهی

گوش های شایان تیز شد وگفت:

منم میام باهات .

:نه شایان تو بهتره این جا پیش پدرت بمونی مهرداد توهم دخترارو ببر خونه
من تااستراحت کنن همیشه هممون این جا بمونیم .

مهساخواست مخالفتی کنه که دستم رو اوردم بالا وگفتم:

مهسا خواهش می کنم همتون به استراحت نیاز دارید یک نفرهم باید مراقب
مادرشهرزاد باشه .

بدون گفتن حرف دیگه ایی از بیمارستان دراومدم بیرون ..سوار ماشین که شدم
لحظه ایی سرم رو روی فرمون گذاشتم :چرا تو باز باخستگی میخوای رانندگی
کنی؟

سرم رو اوردم بالاو باتعجب به صاحب صدا نگاه کردم بابتهت زمزمه کردم
:ش..شهرزاد ..تو..

خندید وگفت:

ترس هنوز نمردم .

بالحنی غمگین گفت :

مهرداد مراقب خانوادم باش خیلی دارن رنج می کشن من نمیخوامم این
طوری بشه نمیخوامم ...

:شهرزاد تو تقصیری نداری .

از پنجره بیرون رو نگاه کرد وگفت :

مراقب شایان باش مهرداد اون خیلی به من وابست نمیخوام نبودنم اسبیبی بهش
بزنه .

:شهرزاد ..

به طرفم چرخید چشماش خیس بود مابین گریه خندید وگفت :

به اون نفس و مهساهم بگو که کمتر بهم دیگه بیرن

:شهرزاد گوش کن

اما به حرف من گوش نمی کرد .

:به ساغرم بگو که مدرسه خیلی زود ساخته میشه و نگران نباشه باناله اسمش

رو صدا کردم سکوت کرد و بهم نگاه کرد :شهرزاد من ..

:هیششش میدونم همه چی رو میدونم

چشمام رو بستم ولی زمانی که بازش کردم دیگه کنارم نبودسرم رو به عقب

تکیه دادم و تلاشی برای مهاراشک هام نکردم

یک وچهل و پنج دقیقه بود که رسیدم به آگاهی طالقان ماشین رو پارک کردم و

وارد آگاهی شدم یه سرباز با دیدن من گفت:

اهای جناب کجا راهتو کشیدی داری میری؟؟

بااخمی گفتم:

با سروان معینی کار دارم خودشون باهام تماس گرفتن .

به تته پته افتاد وگفت:

ایشون تواتاقشون هستند .

راهمو به سمت اتاق معینی کج کردم چندلحظه بعد جلوی اتاقش ایستادم

ضربه ایی به در زدم وبعد ازاین که اجازه ورود داد درو باز کردم .

پشت میزش نشسته بود و شدیداً خسته به نظر میرسید بادیدن من ازجاش بلند

شد و دستش رو دراز کرد :ممنونم که تاین جاومدید آقای سپه وند اونم این

وقت شب و بااین شرایطی که الان دارید .

باز وارد جلد مهداد خشک و یخ شدم و گفتم:

مشکلی نیست فقط اگر میشه زودتر کارمون رو انجام بدیم .

:حتما درمورد قضیه اتیش سوزی مدرسه که مدرکی که درگوشی ضبط شده قابل قبوله و قاضی باتوجه به اون مدرک لهراسب رو محاکمه می کنه اما درمورد اتفاقی که برای شهرزاد خانم افتاده ...

دستم رو مشت کرده بودم تا خونسرديمو ازدست ندم

:طبق حرفی که مامورهای من زدن شما و دو نفر ديگه هم تو درمانگاه بودید

درسته؟؟؟

نفسی کشیدم وگفتم:

بله ما بعد از ورود پلیس وارد درمانگاه شدیم لهراسب که پستگیر شد ما هم شهرزاد رو به بیمارستان رسوندیم .

:میدونم خیلی سخته اما فردا صبح تو دادگاه شما و اون دو نفر ديگه هم باید شهادت بدید تا قاضی باتوجه به تمامی مدارک موجود و شهادت شماسه نفر لهراسب رو محاکمه کنه .

:محاکمه این جا اتفاق میافته؟

:بله فردا قاضی از تهران برمی گرده و محاکمه رو انجام میده بعداز دادگاه هم فرستاده میشه زندان تهران .

از فکر این که بلاخره به سزای کارش میرسید لبخندی زدم وگفتم:
باشه ما فردا تو دادگاه حاضر میشیم .

:ممنونم من ديگه باهاتون کاری ندارم میتونید برید .

بلند شدم و بعداز خداحافظی با معینی از آگاهی خارج شدم .

سوار ماشین شدم حوصله رفتن به خونه رو نداشتم ماشین رو روشن کردم و بی هدف راه افتادم به خودم که اومدم خودم رو تو روستا دیدم .
ماشین رو پارک کردم و پیاده راه افتادم به سرزمین رسیدم و کارگرها رو دیدم که دسته دور اتیش خوابیدن صدای قرانی که میاومد توجهم رو جلب کرد مدرسه رو دور زد صدا از طرف مسجد بود هرچی که به مسجد نزدیک تر میشدم صدا واضح تر میشد در مسجد باز بود بادیدن صحنه مقابل که چندین نفر تو مسجد درحال خواندن قران هستند شوکه شدم دم در کفش هامو دراوردم و وارد مسجد شدم همون جا دم در سرخوردم و نشستم روی زمین صدای تلاوت قرانی که کل مسجد رو پر کرده بود مثل مرحمی برای این دل پراز دردم بود .
اقا...:

سرم رو که اوردم بالا مهلقا رو دیدم که باچشمانی

باچشمانی گریون درحال نگاه کردن بود روبه روم دورانو نشست وگفت:

اقا شهرزاد حالش چه طوره؟؟

به اللهی که پشت سرش بود خیره شدم وگفتم:

بده

گریش شدیدتر شد نگاهی بهش کردم وگفتم:

این جا چی کار می کنید .

دستی به صورتش کشید وگفت:

این مردم جمع شدند تا برای سلامتی خانم دکتر دعا کنن .

نگاهی به جمعیت درون مسجد کردم پیر و کوچک همه نوعی در حال دعا کردن و اشک ریختن بودن لبخندی رو لبم نشست بین شهرزاد بین چقد براشون عزیز شدی که تا این موقع دارن برای سلامتیت دعا می کنن. نگاهی به گوشه ی مسجد کردم شهرزاد بایه پیرهن بلند سفید و شال سفیدی که رو سرش بود ایستاده بود و داشت میخندید نگاهش به من افتاد و چشمکی زد. چند بار پلک زدم ولی دیگه ندیدمش.

چشمامو که باز کردم و خودم رو تو مسجد دیدم برای چند لحظه جاخوردم کمی طول کشید تا ماجرای دیشب یادم بیاد و این که سراز مسجد دراورده بودم اصلا نفهمیدم کی خوابم برده.

از جام بلند شدم کل بدنم خشک شده بود و پامم به خاطر این که بد گذاشته بودمش بدجور سرشده بود.

رو روال که افتادم از مسجد خارج شدم نگاهی به ساعت کردم هفت و نیم بود سروصدای کارگرها باعث شد تا با تعجب به سمت زمین برم. بادیدن یاشا که سر زمین بود و داشت با کارگرها صحبت می کرد تعجب کردم به سمتش رفتم و صداش زدم

یاشا!

چرخید طرفم: تو این جا چی کار می کنی؟؟

نگهبان هایی رو که خواسته بودی پیدا کردم به گوشیت زنگ زدم دردسترس نبودی مجبور شدم به مهرداد زنگ بزنم.

صداش غمگین شد و گفت:

بابت اتفاقی که افتاده متاسفم.

سری تکون دادم و نگاهم به وسط زمین افتاد که مهسا در حال صحبت با کارگرا بود روبه یاشا گفتم:

باعبدی صحبت کردی؟

اره راضی شدن که باوجود نگهبان ها کارشون رو شروع کنن .

صدای داد و بیداد مهسا که اومد باعثه به سمتشون رفتم :مگه نگفتم مصالح رو اون جا نذارید چرا به حرف گوش نمی کنید .الان نقشه هارو داغون کردید

:مهسااا چه خبره .

باحرص نقشه های روی میز رو جابه جا کردوگفت :به حرف گوش نمی کنن

نتیجش هم این میشه که نقشه ها اسیب دیده الان .

و با داد رو به یکی از کارگرا گفت

:برید دیگه برای چی این جا وایستادید .

دستم رو گذاشتم رو شونه اش وگفتم:

مهسااروم باش با دادو بیداد کاری از پیش نمیره .

:مهداد اوننا....

:برو یه هوایی به سرت بخوره بعد برگرد بیاسرکارت.

مکثی کرد نفسش رو باحرص داد بیرون و رفت

یاشا:خیلی عصبیه.

:این اتفاق بدجور روهممون اثر گذاشته مادرش ازدیروز به قدری گریه کرده

که مجبور شدن باارامبخش ارومش کنن .

اهی کشید و گفت:

مطمئنم بیدار میشه اون برای این مدرسه هم که شده بهوش میاد

میخواستم برگردم بیمارستان اما بادیدن شایان که جلوی خونه ی شهرزاد ایستاده بود منصرف شدم و به سمتش رفتم انقد توفکر بود که نفهمید کنارش ایستادم دستم رو به روی شونه اش گذاشتم و اروم صداس کردم
:شایان .

ازجاش پرید چشماش خیس بود خواست ازم مخفی کنه ولی نتونست :این
جاچی کار می کنی؟

شایان:خواستم پیام یه نگاهی به جایی که چندماه گذشته رو توش سپری کرده بندازم روز اول هم باهاش اومدم ولی انقدر کارداشتم که مجبور شدم زود برگردم تهران و نتونستم پیشش بمونم .

:میخوای بریم داخل؟

:اره .

اروم چفت درو باز کردم ووارد خونه شدیم دراتاق رو باز کردم و رفتیم داخل یه اتاق ساده بود یه فرش دوازده متری لاکی قدیمی بایه تخت و چنددست رختخواب. شایان به طرف تخت رفت و دفتری رو که روی تخت افتاده بود برداشت نگاهی بهم کردوگفت:

دفترخاطراتشاز هیجده سالگی عادتشه که هراتفاقی که هیجان زده اش می کنه یاناراحتش می کنه بنویسه

خندید وگفت:

شاید باورت نشه اما الان نزدیک سه تا کارتون دفتر خاطرات داره
لبخندی زدم: بهش گفتم نیا این روستا گفتم نمیتونی عادات چندین و چندساله
ی مردم رو تغییر بدی اما قبول نکرد باخنده بهم گفت که قبولم می کنن گفت
که بلاخره عوض میشن تو اون دوباری که اومد تهران فهمیده بودم چیزی
اذیتش می کنه اما بهم نگفت گفت که داره تلاشش رو می کنه و داره موفق
میشه ولی چیز دیگه ایی نگفت
اهی کشید وگفت:

کاش این جا نمی اومد .

نگاهی به اطراف کردم وگفتم:

حالش رو داری یه یکی دو جابریم؟

با تعجب نگاهم کرد: کجا؟

: بیامیفهمی.

از خونه دراومدیم بیرون به سمت خونه ی مهلقا راه افتادم شایان هم درسکوت
دنبالم میاومد وقتی به کوچه اشون رسیدیم دست بر قضا مهلقا رو دیدم
درحالی که شهرزاد تو بغلش بود داشت بایه زن دیگه صحبت می کرد شایان
رو کشیدم کنار وگفتم:

اون دختر بچه رو میبینی که تو بغل مادرشه؟

سرش رو به علامت تایید تکون داد: شهرزاد جون اون بچه و مامانش رو نجات
داد و بچه رو به دنیاورد باوجوداین که اصلا تخصصش نبود مادرش هم اسم
دخترش رو به یاد کسی که نجاتش داده شهرزاد گذاشت به طرف مدرسه

رفتیم و کارگرهای درحال کارو بهش نشون دادم: میدونی مدرسه ایی که قبلا این جابود اوضاع خوبی نداشت و چندماه قبل به کل بسته شد شهرزاد هم به بچه ها قول یه مدرسه جدید داد و به قولش هم عمل کرد و الان مدرسه درحال ساخته شدنه .

برگشتم طرفش شوکه شده بود: اینارو بهت گفتم تا ببینی شهرزاد واقعا موفق شد ادم هایی که وقتی شهرزاد تازه به این جاومده بود حتی حسابش نمی کردن دیشب برای سلامتی شهرزاد دعا می کردند میدونی یعنی چی شایان؟؟ خواهرت برای این روستا حکم یه فرشته است

شش روز بعد:

شش روز ازعمل شهرزاد میگذره دکتراش میگن که وضعیتش روبه بهبوده اماهنوز دلیل بهوش نیامدنش رو نمیدونن شش روزه که خواب و خوراک ازهممون گرفته شده بعدازیه روز خسته کننده سرزمین برگشتم خونه تا دوش بگیرم کسی خونه نبود لابد بازم رفته بودن بیمارستان کتم رو انداختم رومبل و باخستگی نشستم .

لب تابم که روی میزبود رو روشن کردم ایمیل داشتم ازطرف مایکل بود عکس ها و فیلم های مهمونی بود که برام فرستاده بودتش. یکی از عکس هارو بازکردم عکس دسته جمعیمون بود اهی کشیدم چقد سریع همه چیز بهم ریخت .عکس بعدی ازشهرزاد بود که عکاس موقع پایین اومدنش ازپله ها گرفته بود دقیقی یادمه که وقتی از پله ها میاومد پایین چه حسی تو صورتش بود و چه استرسی داشت خنده ایی که مایک کرد کرد

وگفت: چه شهرزاد قصه گوی زیبایی وقتی که داشتیم می ر*ق*ص* میدیم و دستش تو دستم حلقه شده بود میخواست چشم تو چشم نشیم ولی نمیتونست استرس و هیجان تو چشمش رو درک می کردم یخ بودن دستاش حال درونیش رو خوب میرسوند اخ خدا وقتی که بهم اعتراف کرد که بهم اعتماد داره قشنگ ترین حس دنیارو تجربه کردم ولی الان.....

اخ شهرزاد پاشو که دیگه دارم کم میارم تواین شش روز انقدر باخودم حرف زدم که دیگه احساس دیوانگی بهم دست داده به شایان همه چی رو گفتم نمیدونم من رو میبخشی بابت این کاریانه. اماشایان خیلی خوشحال شد تازه خواهرش رو شناخت و فهمید چه چه خواهر مهربونی داره.

سرم داشت از درد میترکید به طرف حموم رفتم و باهمون لباس ها زیر دوش اب سرد ایستادم. سردی اب اول باعث شد که بلرزم ولی بعد از گذشت چنددقیقه عادت کردم و اتفاقا حس خوبی بهم دست داد چنددقیقه ایی زیر دوش موندم و دراومدم بیرون لباس هامو عوض کردم جلوی آینه ایستاده بودم که گوشیم زنگ خورد از روی تخت برش داشتم شماره مهرداد بود جواب دادم

بله:

مژده بده که خبر توپ دارم واست

با بیحالی گفتم

چه خبری؟

بَهک!! من رو باش زنگ زدم بگم عشقت بهوش اومده اونوقت تو اینتده بی

حس و حالی؟؟؟ دلم برای شهرزاد میسوزه که گیره چه کوه یخی افتاده.

به گوش هام اطمینان نداشتم بابخت تکرار کردم

:بهوش اومده؟؟؟

:اره...البته هنوز کامل هوشیار نشده که دکترش میگه تافردا صبح کامل

هوشیاریش رو به دست میاره.

:من الان میام بیمارستان

:خندید وگفت:

باشه فقط حواست باشه موقع رانندگی خودت رو به کشتن ندیا.

:مهرداددد

زد زیره خنده:بدو بیا

گوشی رو قطع کردم نمیدونستم دقیقا الان بخندم یا گریه کنم شونه ایی به

موهام کشیدم و سوویچ رو برداشتم ازخونه دراومدم بیرون تابیمارستان هزاربار

به این مسیر وشلوغی خیابون فحش دادم ماشین رو داخل حیاط بیمارستان

نبردم همون

همون بیرون پارک کردم و دویدم داخل .

همشون جلوی بخش مراقبت های ویژه جمع شده بودند و قیافه هاشون

خندون بود به مهرداد رسیدم چشمکی زد و یواشکی گفت:

جونم سرعت عمل.نگا حالا اگر من بهوش اومده بودم انقد زود نمیامدی

بیمارستان

:اخمی کردم وگفتم:

میشه انقد مزه نپرونی؟؟؟

:نوج...

دکترش از بخش دراومد بیرون خسته بود ولی میخندید روبه پدر و مادرشهرزاد گفت:

تبریک میگم دختر مقاومی دارید تمام علائم حیاتیش داره نرمال میشه فردا منتقلش می کنیم به بخش.

دختر خندیدن مادرش همون جا رو صندلی شست و اشک میریخت مریم کنارش نشست و دستی به صورتش کشید با صدایی که امیخته به خنده وگریه بود گفت:

خاله خوشحال باش دخترت حالش خوب میشه :دخترم اشک شوقه بخدا اشک شوقه .

شایان پدرش رو در اغوش کشید و می خندید نگاهی به من کرد و سری تکون داد بر اش لبخندی زدم.

اون شب خواب به چشم کسی نیومد و همه بیمارستان موندم نزدیکای طلوع افتاب بود و از پنجره داشتم بیرون رو نگاه می کردم که حضور کسی رو کنارم احساس کردم سرم رو که برگردوندم شایان رو دیدم که دست به سینه ایستاده .
: تو هم میخوای طلوع افتاب رو نگاه کنی؟؟

خندید وگفت:

شاید... شایدم بخوام با کسی حرف بزنم.

به دیوار تکیه کردم وگفتم: خوب اگر من رو قابل میدونی سرپا گوشم.

مقابلم ایستاد و گفت: میدونی حرف هایی که در مورد شهرزاد بهم زدی باعث شد تا خواهرمویه جور دیگه بشناسم تو اون ذهنیتی رو که من از شهرزاد داشتم که یه دختر شر و سرکش بود رو تبدیل کردی به یه دختر مهربون وفادار ازت ممنونم مهداد.

سرم رو اوردم بالا و گفتم:

برای چی؟

برای این که تمام این مدت کنارش بودی برای این که تو این روستا تنهاش نذاشتی و برای خیلی چیزای دیگه.

لبخندی زدم و گفتم:

در واقع شهرزاد کسی بود که من رو از تنهایی نجات داد ..

حرفم رو درست نفهمید خواست چیزی بگه که صدای دویدن کسی حواس جفتمون رو پرت کرد مریم نفس نفس زنان رسید و گفت:

شهرزاد رو منتقل کردن بخش .

ضربه ایی به شونه شایان زدم و گفتم:

فعلا بریم بعدا حرف میزنیم.

چند دقیقه بعد همه پشت در اطاق جمع شده بودیم و منتظر بودیم که دکترش بیاد بیرون مادرش بی تابیی می کرد و میخواست هرچی زودتر دخترش رو ببینه

بلاخره در باز شد و دکترش اومد بیرون رو به ما گفت:

فعلا فقط خانوادش می تونن ببینش نباید زیاد خسته بشه. (ای تو روحه!)

شهرزاد:

چشمام رو که بازکردم همه چی برام گنگ بود صدای مهربونی بالاسرم گفت:
بلاخره بهوش اومدی خانمی.

چشمام به یه پرستار افتاد به سختی دهن باز کردم وگفتم: چه اتفاقی افتاده ؟
صدای مردونه ی دیگه ایی گفت:

تویه درگیری شدیدا اسیب دیدی ماهم مجبور شدیم عملت کنیم الانم

شش روزه که بیهوش بودی که خداروشکر از دیشب هوشیاریتو داشتی به
دست میاوردی .

دل درد بدی داشتم زمزمه کردم

:دلدم درد می کنه .

لبخندی زد وگفت: طبیعیه جای عملته بهت مسکن زدم یکم دیگه اثر می کنه
.فعلا هم برم به خانوادت خبر بدم که شش روزه همشون ازاسترس داغون
شدن .

ازاتاق خارج شد چشمام رو بستم تمام اتفاقاتی که افتاده بود تو ذهنم پلی شد
لهراسب کتک زدنش و ب*و*سه هاش چنگی به ملحفه تخت زدم چشمهای
نگران مهداد و صورت گریون دخترا .

درکه باز شد چشمام رو باز کردم و سرم روبه طرف در چرخوندم مامان و بابا
به همراه شایان بودند .

مامان رو تخت نشست و دستم رو گرفت یک ریز گریه می کرد اخررسر
صدام دراومد وگفتم:

بابا مادر من به خدا به پیر به پغمبر حالم خوبه گریه نکن دیگه دلم ریش شد
اشک هاش رو پاک کرد و خندید: دخترم تو که مارو کشتی تو این چند روز.
دستش رو ناز کردم و گفتم: ببخشید مامانی ولی خوب چی کار کنم که سرم
برای دردسر درد می کنه .

بابا ب* و* سه ایی به پیشونیم زد و گفت: خوبی عزیزم مشکلی نداری؟

نه خوبم بابا عالی ام

شایان خندید و گفت:

خوبه که داره این طوری مزه میپرونه دیگه این تادم در جهنم میره ولی تو نمیره

خندیدم دردی که تو دلم پیچید باعث شد که نده رو لبام خشک بشه شایان

تعجب کرد و گفت:

وا چت شد یهو؟؟

برای عوض کردن جو گفتم:

داشتم فکر می کردم چقدر آرامش داشتم تو این چندروز واقعا. بدونه هیچ

مزاحمتی...

اخمی که کرد باعث شد صدای خنده مامان و بابا دربیاد...

مامان و بابارو فرستادم که برن استراحت کنن و شایان پیشم موند کنارم نشسته

بود و دستم تو دستش بود یه لحظه هم دستم رو ول نمی کرد .

سکوتی بینمون برقرار بود که باخنده من شکسته شد با تعجب گفت:

یا خدا فکر کنم به جا معدت مغزت رو عمل کردن.

خندم شدت گرفت شایان هم باخنده من خندید وگفت:

چته تو خل دیوونه .

:هیچی اخه همچین دستم رو گرفتی انگار قراره بدزدنم .

یه لحظه از حرفم جاخورد و بعد گفت:

واقعا به تو خوبی نیومده دختر .

اومد دستش رو بکشه که دستش رو محکم گرفتم وگفتم:

اههه چرا اینقد زود از کوره درمیری بابا جان شوخی کردم .

چپ چپ نگاهم کرد وگفت:

واقعا به این نتیجه رسیدم به جا معده ات مغزت رو عمل کردن .

باصدای مظلومی گفتم:

شایان .

:یاخدا باز چته .

خندم گرفته بود به بغل دستم اشاره کردم و گفتم:

میشه بغلم دراز بکشی دلم برات تنگ شده .

یه لحظه چنان نگاهم کرد انگار باورش نمیشد منم که دارم این حرف رو میزنم

ولی بعدش خندید و اروم کنارم دراز کشید اروم خودم رو کشیدم تو بغلش

مسکن ها اثرکرده بودند و دردی نداشتم .

سرم رو گذاشتم روی سینه اش بازوش به دورم حلقه شد با ب*و*سه ایی که

به سرم زد حس خوبی بهم دست داد

باصدای ارومی گفتم:

دیگه هیچ وقت ازاین قهرمان بازی ها درنیار شهرزاد قول بده .
سرم رو گرفتم بالا و به چشمای قهوه ایش نگاه کردم غمگین بود چشمایی که
صاحبش همیشه باعث خنده های من بود حالا غمگین بود .
دستم رو اوردم بالا و گذاشتم روی صورتش وگفتم:
قول میدم .

خنده ایی کردم وگفتم:
بعدشم حالاحالاها از دست من راحت نمیشید .
معترضانه گفت:

شهرزاداد :باشه غلط کردم .
به هیچ وجه دوست نداشتم از تو اغوشش دربیام بیرون از طرفی کنجکاو بودم
که بفهمم سرلهراسب چه بلایی اومده و نمیدونستمم شایان و مامان بابا تاچه
حد درجریانه ماجران .

:شایان

:بله .

:سر اون یارو چه بلایی اومد؟

:لهراسب؟

باچشمائی گرد شده نگاهش کردم :تعجب نکن خانم کوچولو مهداد برام
جریان رو تعریف کرد با مدرکی که تو ازش گرفتی قاضی به پنج سال حبس
محکومش کرد .

خوشحال شدم پنج سال برای ادمی مثل اون کم بود ولی باز غنیمت بود. ولی باید تاوان کاری که با فاطمه کرده بود رو هم پس میداد بلاخره شجاعتم رو جمع کردم و گفتم:

شایان مهداد این جاست؟

با بروهای بالا رفته نگاهم کرد سریع گفتم:

فکرهای خاک برسری نکن کارش دارم: چه کاری؟

باحرصص گفتم:

د اگه میخواستم به تو بگم میگفتم دیگه .

:نخیرم کار براش پیش اومد رفت .

:داداشییی

:چییه باز کارت گیر کرده مهربون شدی

:بهش زنگ بزنی لطفاااا .

:گوشیش رو داد دستم وگفت:

:خیله خوب بیا خودت زنگ بزنی .

:باذوق گوشه رو از دستش گرفتم

:شمارش رو گرفتم و دعا کردم که جواب بده

:مهداد:

تو بیمارستان که بودم یاشا بهم زنگ زد وگفت به چندتا از مدارکی که پیش منه
احتیاج داره برای همین مجبور شدم که برگردم خونه چقدر یاشا رو تو دلم
فحش دادم اون بماند . پسره ی خیره سر....

تا مدارک رو پیدا کنم و براش ارسال کنم طول کشید بعد ارسال کردنشون هم
مجبور شدم چند بار باهاش تلفنی صحبت کنم تا به طور کامل توجیهش کنم

رو تخت دراز کشیده بودم و چشمام بسته بود که گوشیم زنگ خورد از فکر این
که دوباره یاشاست گوشی رو برداشتم و باحرص گفتم:

اخه چند بار بید بهت بگم یاشا!!

:او هوکی مثل این که بد موقع تماس گرفتم .

با شنیدن صدای پشت تلفن مثل برق گرفته ها سیخ شدم و سر جام نشستم

:شهرزاد تویی؟؟؟

:نخیر شایانم که در نقش شهرزاد داره نقش افرینی می کنه خودمم دیگه .

خندیدم دختره ی دیوونه هنوز چیزی ازش بهوش او مدنش نگذشته شروع کرده

:مهرداد :جانم

مکثی کرد

:میشه بیای بیمارستان .

:چطور؟؟

:کارت دارم .

:باشه تایک ساعت دیگه اون جام .

:مرسی .

گوشی رو قطع کردم و باخوشحالی از جام بلند شدم

شهرزاد:

تماس که تموم شد گوشی رو برگردوندم به شایان که دیدم داره چپ چپ

نگاهم می کنه: باز چی شدههه؟

هیچی: هیچی و اون طوری نگاه می کنی؟

یه سوال پیش اومده واسم

:چی؟!؟

:سرکار خانم شماره مهداد جونشونو حفظ:!!؟!؟!؟

:ای بمیری هی..... خوب تو روستا من فقد با اون در ارتباطم حفظ میشم دیگه

....راستی دخترا کجان؟

:بحث عوض کنه خوبی نیسی میدونسی که... بیرون مخ من رو پیاده کردن که

میخوان بیان بیننت .

:یا خدا... دهنم سرویسه...

:حقته .

:هییی خدا من موندم تو برادرمی یا دشمن درجه یکم .

درحالی که به سمت در میرفت :

کمی از دوتاش عزیزم

حیف که حال میزون نداشتم وگرنه حالیش می کردم.

چندصدم ثانیه بعد از رفتن شایان در باز شد و سه نفر پرسروصدا وارد اتاق شدن

با این که باشیظنت هاشون حرصم میدادن ولی دلم براشون تنگ شده بود مریم که بغلم کرد صدام دراومد: ای بابا خیرسرت دکتريا این چه وضعه بغل کردنه .ترکیدم که

کنارم نشست وگفت:

میخواستی شش روز نخوابی.

:ببخشید ولی اون جاش دیگه دست من نبود شاید خدا دلش برام سوخته بود

که این شش روز مرخصی رو بهم داد .یکم از دسته شماها راحت باشم

مهسا:اره واقعا عجب مرخصی خوبی فقط هممون رو تا مرگ بردی و

برگردوندی.دهنت سرویس دختره خیره سر.یکار دادیم دستت مثله ادم

نمیکنی.جونه هممون در اومد...

نفس چشمکی زد وگفت:

مخصوصا بعضیا

ابروم پرید بالا:مثلا کیا؟

مریم:کیا نه وکی؟ازاون جایی که دراین جور مواقع خیلی خنگ میشی بذار



خودم بهت بگم که مهداد جونت تو این شش روز داشت دق می کرد حتی

شبی که دکترا گفتن باید عمل بشی رفته بود زیر بارون و داخل نمیامد تااین

که به زور مهداد آوردش داخل

مهسا:بچم حاله خودشم دسته خودش نبود.فهمید بهوش اومدی همچین تو

راهرو میدووووویسییییددددد.یک لحظه فک کردم یا مسی دنبالشه با دو

ماراتن شرکت کرده.اخه شک داشتم واسه تو باشه  

جاخوردم انتظار همچین عکس العملی رو نداشتم هم تعجب کرده بودم و هم ته دلم قند اب می کردن البته قبلش یه چشم غره به مهیا رفتم. بیشعور. همشون زدن زیره خنده ضربه ایی به در خورد با خنده گفتم:
بفرمایید .

و سرم رو چرخوندم به طرف مریم که داشت به گل های توی دستم سیخونک میزد صدای گرم و پرابهتی که سلام کرد گل تو دستم افتاد روی زمین به طرف صدا چرخیدم خودش بود

:س....سلام تغییر کرده بود اولین تغییری هم که خود نمایی می کرد ته ریش صورتش بود و بعدد ازاون پیرهن ابی اسمانیی که پوشیده بود که خیلی هم به چشمش میومد و دسته گلی تو دستش خود نمایی می کرد
برای من دیدن مهدادی که همیشه مشکی می پوشید تو لباس رنگ روشن یکم تعجب اور بود .چه ناز نیشه بیشرف. خوب چرا نمپوشی لباس روشن؟!؟
دختر با لبخندی معنی دار خداحافظی کردند و ازاتاق رفتند بیرون .اخ اخ بدبخت شدم. حالا باس میومدی؟!؟

دسته گل رو به طرفم دراز کرد بالبخندی ازش گرفتم وگفتم:
خیلی خوشگله مرسیی .

یه دسته گلی ترکیبی از انواع گل ها بود و بوش ادم رو گیج می کرد روی صندلی کنار تخت نشست وگفت :
واقعا خوش حالم که بهوش اومدی .
دستی به گل ها کشیدم وگفتم

:خودمم همین طورمیدونم حرفم یکم احمقانه است ولی ازاین که برگشتم خوشحالم...

:حالا بامن چی کار داشتی؟

:من مدرکی دارم که نشون میده لهراسب تو گذشته ازیه دختر نوجون سواستفاده کرده .و باعث مرگ اون شخص شده باگیجی نگاهم کرد وگفت:

مطمعنی؟

:اره و یه شاهدم دارم که اون رو درحال ارتکاب جرم دیده .

:و کی هست اون شاهد؟

:مهلقا.....

:و اون شحصی که مرده؟؟

:خواهر مهلقا....فاطمه .

سری تکون داد و سکوت کرد به پنجره ی بغل دستم نگاه کردم اواخر بهمن بود و بوی بهار و سال جدید میاومد سال تحویل امسال بابقیه سال ها فرق داشت .

یک ماه بعد:

دفتر خاطرات عزیز میدونم که خیلی وقته چیزی ننوشتم و ازت معذرت میخوام اما الان با دست پر اومدم و میخوام نبودنم رو جبران کنم .

یک هفته بعد از ملاقاتم با مهداد از بیمارستان مرخص شدم و به اصرار مامان به تهران برگشتم تا دوره نقاهتم سپری بشه هرچند که خودم خیلی دوست داشتم برگردم به روستا

تو چندباری که با مهسا و نفس صحبت کردم فهمیدم که روند ساخت مدرسه به خوبی داره سپری میشه و بابت این موضوع خوشحال بودم بعد از جریان بیمارستان مهداد رو ندیدم مریم مابین حرف هاش لو داد که مهداد بهش گفته به خاطر کارهای انتقال مالکیت شعبه جدید شرکت مایک مجبور شده بره امریکا .

دلَم برای روستا تنگ شده بود احساس می کردم که دیگه اون جا جزئی از خونه و خانوادم شده برای همین تصمیم داشتم برای سال تحویل برگردم به روستا هرچند که میدونم مامان ممکنه کلمو از تم جدا کنه .
دفتر و بستم و به ساعت روی میزم نگاه کردم دو ونیم نصفه شب بود . به سمت تختم رفتم به سه شماره نکشیده خوابم برد

:واای مامان به خدا حالم خوبه دیگه درد هم ندارم .
دقیقا سه ساعت تمام بود که در حال راضی کردن مامان محترم بودم و دیگه کم مونده بود باسر برم تو دیوار
ملتسمانه به بابا نگاه کردم و گفتم:
خواهش می کنم شما یه چیزی بگید بابا به خدا حالم خوبه .
بابابا صدای محکمی گفت:

اگه واقعا میخوای برگردی از نظر من مشکلی نداره

مامان خواست اعتراض کنه که بابا گفت:

خانم نمی تونیم مانعش بشیم اگر خودش این تصمیم رو گرفته که برگرده به

اون روستا پس باید به تصمیمش احترام بذاریم .

وقتی که مامان هم موافقت خودش رو اعلام کرد باخوشحالی از جام پریدم و

ب*و*سه ایی به گونه ی جفتشون زدم و به سمت اتاقم دویدم و درمقابل جیغ

مامانم که گفت شهزاد ندو خنده ی سرخوشی کردم .

وارد اتاق شدم و از خوشحالی طاق باز روی تخت افتادم گوشیم که تو جییم

بود لرزید درش اوردم مریم بود : به به مریم خانم چه عجب یادی از ما کردید

.

: خوبی شهزاد ؟؟؟؟؟ ما دیشب حرف زدیم .

: باشه حالا بهونه نیار الکی برای چی زنگ زدی .؟

: پاشو بیا روستا دیگه تهران بهت خوش گذشته ها .

:هاها جات خالی .

: چشم و دلم روشن لابد با امیرجونت میری گردش اره؟

: مریم اگر میخوای وقتی برگشتم سرت رو تنت باقی بمونه حرفت رو پس بگیر

.

: وای باشه بابا چرا اینقد خشن شدی .

: خوب دیگه .

: حالا لطفا اگر بهتون بررنمی خوره بگید کی برمی گردید .

: مکثی کردم و گفتم:

برای سال تحویل طالقانم .

جیغی زد وگفت:

واقعا؟

:او هوم .

:یعنی واقعا هفته ی دیگه این جایی؟

:وای اره دیگه مریم .

مکثی کردم تاهیجانان مریم بخوابه و گفتم:

مریم؟

:ها؟

:یه چیزی میپرسم جدی جواب بده .

:یاخدا بگو ببینم .

:مهداد برگشته؟

پقی زد زیرخنده باحرص گفتم:

بمیری که برای دو دقیقه هم که شده نمی تونی جدی باشی .

:باشه باشه قربون اون دل عاشقت برم نیومده هنوز .

ضدحال خوردم نمیدونستم چرا اینقد کارش طول کشیده و چراهیچ خبری

نداده بعد از یکم کل کل بامریم گوشه رو قطع کردم

امشب شب اخری بود که تو تهران بودم رو تختم نشسته بودم و به این فکر می

کردم که فردا تو روستا چه اتفاق هایی قراره بیافته و چه چیزایی ازاین به بعد

تغییر می کنه .نگاهی به ساعت کردم ده ونیم بود مامان و بابا داشتند تلویزیون نگاه می کردند و شایان هنوز بیمارستان بود .

دلَم هوای تاب دونفره ی تو حیاط رو کرد یه پالتو پوشیدم و ازاتاق دراومدم بیرون هوا با وجود این که اخر اسفند بود ولی هنوز سرد بود بدون این که جلب توجه کنم رفتم حیاط و با ذوق روی تاب نشستم پاهام رو بردم عقب و بافشاری که اوردم تاب شروع به حرکت کرد خندیدم چقد بازی های دوران کودکی شیرین بودن .

:این جا چی کار می کنی؟؟؟

سرم رو اوردم بالا و صورت خسته ولی خندون شایان رو دیدم :حوصله ام سررفته بود گفتم تااین جام یه سری هم به تاب بزنم .
خندید و کنارم نشست :یادته وقتی بچه بودی بزور من رو میاوردی این جا تا هلت بدم؟؟

خندیدم وگفتم :

اره وتوهم همیشه جیغم رو درمیآوردی ازهمون بچگی ارادت خاصی به ازار دادن من داشتی .

قهقهه ایی زد :خوب تقصیرخودت بود دیگه عین ادم نمیشتی رو تاب .

نیم نگاهی بهش کردم وگفتم:

ازروهم نمیری نه؟

دستاش رو از هم باز کرد و باخوشحالی خزیدم تو بغلش ب*و*سه ایی به

سرم زد وگفت:

چقد زود زمان گذشت .

سرم رو تکون دادم

دختر بچه ده ساله ایی که تو این حیاط این ور و اون ور میدویید و حرص من رو درمیآورد حالا برای خودش یه خانم بزرگ و عاقل شده که همه عاشقشن .

تو صدآش یه بغض خاصی بود همون طور که تو بغلش بودم سرم رو

چرخوندم طرفش و باحیرت گفتم:

چرا بغض کردی؟

دماغمو کشید وگفت:

میدونی که عاشقتم جوجه اره؟

:من جوجهه نیستم .

:تو هفتاد سالتم بشه برای من جوجه ایی .

خندم گرفته بود لپش رو ب*و*س کردم وگفتم:

منم عاشق یه برادر خل دیونه ام که تمام دنیا مه .

خنده شیرینی کرد و سرم رو به سینه اش فشرد

روز بعد بعد از اذان صبح راه افتادیم چون ماشین بیچارم هنوز طالقان بود

شایان باید من رو تا طالقان میرسوند کل راه رو چرت زدم وقتی که چشمام رو

باز کردم دیدم نزدیکای ورودی روستاییم خمیازه ایی کشیدم و گفتم:

عه! چقد زود رسیدیم .

شایان غرغر کنان گفت:

بله بایدم در نظر شما زود برسیم همه راه رو خواب بودیا خانم خانما . من اینجا

سرویس شدم

سرجام صاف نشستم و گفتم:

باشه حالا شلوغش نکن دیگه .

پیچید داخل روستا یاد اولین باری افتادم که اومدم این جا ده ماه قبل وقتی اومدم این جا فقط به دختری بودم که میخواستم دو سال طرحم روسپری کنم و حالا کسی بودم که باتمام وجود میخواستم برای این مردم مفید باشم . دم درخونه از ماشین پیاده شدم و به خونه ام نگاه کردم : چیه دلت تنگ شده؟ :خیلییی .

عجیب بود فکر می کردم مریم تا الان اومدن من رو گذاشته کف دست مهسا و نفس و الان ستایشون در حاله بالا رفتن از سرو کوهله من بودن :این جا همیشه اینقد ساکته؟

ساکم رو برداشتم و گفتم:

تقریبا .

یدفعه صدای ساز و دهلی که از جهت مخالف کوچه اومد باعث شد که همزمان باشایان به طرف صدا بچرخم با صحنه ایی که دیدم نمیدونستم بخندم یا گریه کنم .

یه جمع بیست سی نفری از مردم روستا که با سازو دهل در حال اومدن بودن جلوی همشون مریم و نفس و مهسا در حال دست زدن بودن اما یه شخص دیگه ام کنارشون بود کسی که اصلا فکرش رو نمی کردم مهداد بود که کنار مهداد باخنده داشت دست میزد شایان باخنده گفت: سوپرایز پارتیه ظاهرا .

جمعیت بهمون رسیدن و دورمون حلقه زدن باخوشحالی دخترارو بغل کردم
به طرف مهداد برگشتم که با خنده نگاهم می کرد باصدای بلندی که ناشی از
سروصدا بود گفتم:

تو مگه امریکا بودی؟؟؟

چشمکی زد وگفت:

به هیچ وجه برگشتت رو از دست نمیدادم

به مریم اشاره کرد وگفت:

هرچند که مردم و زنده شدم تاجلوی زبون اینو بگیرم .

خندیدم با مهداد هم سلام علیک کردم

مهلقا به طرفم اومد و بغلم کرد دم گوشم گفت:

خدا دوباره خواهر من رو بهم برگردوند ..

اشک تو چشمام جمع شد

دستی به صورتم کشید وگفت:

خوش اومدی عزیزم

مهسا: حالا همه دس دس

نفس: همه لطفا یکصدا «خانم دکتر خوش اومدی خانم دکتر خوش اومدی»

خندم گرفته بود از طرف دیگه توجهم به مهداد جلب شده بود که دست هایش

را در جیب شلوارش فرو برده بود و باخنده نگاه می کرد فکر نمی کردم یه

روزی این طور منو سوپرایز کنه

برای ناهار بزرگ ترها ابگوشت محلی درست کردن. زن ها جمع شده بودن
خونه مهلقا و مرد ها خونه ی روبه روی جمع شدن هنوز که هنوز باور نمی
کردم همه ی این ها برای منه برای منی که یک روز اصلا قبولم نداشتند
جمعیتشون کم بود ولی همین جمعیت کم برای من اندازه یه دنیا ارزش داشت

بعد از خوردن ناهار که البته مهسا و نفس با کلی ادا و اصول خوردن و همه از
دلدرد بزور غذا خوردیم جمعیت پراکنده شدند و همه به خونه های خودشون
برگشتند و حالا تو خونه ی مهلقا فقط ما شش نفر مونده بودیم داشتم باشهرزاد
بازی می کردم که مریم گفت:

اخیششش بلاخره این سوپرایز پارتی تموم شد .

مهرداد زد زیرخنده وگفت:

چی راز نگه داشتن انقد برات سخته؟؟

:اخ نگوووو نگوووو تو این یک هفته گذشته انقد خودم رو نیشگون گرفتم

که چیزی به شهرزاد نگم جای سالم تو بدنم نمونه. نگا قرمز شدم

بعد دستشو نشونه مهرداد داد. اونم با خنده سری تکون داد

همه خندشون گرفته بود. مهداد گفت:

علاوه بر جای سالم تو بدن تو منم مویی روی سرم نموند ازبس که بهت گفتم

حواست باشه لو ندی.

مهسا نگاهی به سر مهداد کرد وگفت :

خوب یعنی من الان دارم توهم میزنم یا رو سره تو واقعا موجوده؟؟

مهداد: تو یکی حرف نزن که دهنم از دستت سرویس شد. تویه ویزی هستی

بدتره مریم

همه زدیم زیره خنده

مهسا: اقد مشخصه؟؟؟ خوب بیا برم برات مو مصنوعی بخرم

از شدت خنده داشتم به خودم میپیچیدم تا اخرش اینا داشتن مسخره بازی در

میوردن از خونه مهلقا دراومدیم بیرون دخترا دورم کرده بودند و یک ریز حرف

میزدند اخرسر سرسام گرفتم وگفتم:

اخ بسه دیگه شماها چی خوردید دیشب که انقد فک میرنن .

نفس دستم رو کشید وگفت:

ای شهرزاد اون جارو داشه باش

:کجا

نگاهش رو دنبال کردم و به شایان و مهداد رسیدم که داشتن باهم دیگه

صحبت می کردن مهسا سوتی زد وگفت:

جوووووون اینا از کی تاحالا اینقد باهم صمیمی شدن شهرزاد یه خبرایی

هستا

شونه بالا انداختم وگفتم:

من از کجا بدونم اخه .

مریم: چه خبری مثلا؟! همچین میگه انگار منتظره فردا مهداد بیاد از شایان

خواستگاری کنه

زدیم زیره خنده

مهسا با خنده: والا بعیدم نیس

من: بمیری مهسا

مهسا: منم دوستت دارم عزیزم

درسته خودمو بی تفاوت نشون دادم ولی حقیقت ماجرا این بود که ماجرا برام

جالب شده بود و دوست داشتم بفهمم در مورد چی حرف میزدن

از دخترا جدا شدم و به سمت مهداد و شایان رفتم بادیدن من بحثشون رو قطع

کردند شایان گفت:

چیزی شده؟

دستم رو دور بازوش حلقه کردم و گفتم:

این چیزیه که من باید از شما دونفر بپرسم که انقد باجدیت دارید باهم دیگه

صحبت می کنید .

مهداد دستاش رو فرو کرد تو جیش و گفت:

نمیتونیم دو کلام مردونه باهم صحبت کنیم؟

خیلی جدی گفتم: نخیر

زدن زیره خنده

مهداد: دفعه بعد حتما خبرت میکنم بیای

:کاره خوبی میکنی

شایان گفت:

خیله خوب من دیگه باید برگردم تهران تا چند ساعت دیگه به عمل دارم .

با این که دلم نمیخواست بره ولی چاره ایی نداشتم بعد از ب* و*سه ایی کوتاه
خداحافظی کرد و رفت فقط من موندم و مهداد دختر از فاصله دور در حال
چشمک زدن بودن البته مهسا داشت شکلک در میورد که نگم بهتره پشت
بهشون ایستادم تا خندم بگیره مهداد گفت:

میگم حس و حالشو داری بریم یه جایی؟
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

کجا؟

:جای دوری نیست همین جا تو روستاست .

:باشه بریم .

تو سکوت راه افتادیم کمی که گذشت گفتم:

هنوز نمیخواهی بگی با شایان در مورد چی حرف میزدید؟

:دختر چقد فضولی توو ..

:تو ورو خداا .

:اون جووری نگاهم نکن خر نمیشم

:خیله خوب اصلا نخواستیم بابا نگوو

:سرجاش ایستاد وگفت:

:بیاین جا .

:در مقابل قیافه متعجب من گفت:

:ترس بابا کاریت ندارم که

خندیدم مقابلش قرارگرفتم دستمالی از جیبش درآورد و چشمانم رو بست
:دیگه داری من رو میترسونیا .

:حرف نزن باهام بیا .

دستش رو دورم حلقه کرد و راه افتادیم دوسه بار نزدیک بود بخورم زمین که
مانع از زمین خوردنم شد معترضانه گفتم:

نرسیدیم؟؟

:یکم تحمل کن .

:خیلهه خوب .

یکی دو دقیقه بعد ایستاد وگفت :



خیله خوب رسیدیممم .

دستمال رو از دور چشمام باز کرد چشمم افتاد به یه زمین خالی با حیرت
گفتم:

این چیه؟؟؟

:جاییه که قراره در مانگاهتو توش بسازی کلاغه بهم گفته که ارزوت ساختن به
درمانگاهه .

این همه سوپرایز تو یه روز واقعاازتوان من خارج بود به صورت خندانش نگاه
کردم این ادم واقعا استعداد خوبی تو سوپرایز کردن من داشت حالا چقد

جلویه خودمو گرفتم که نپریم بغلش بماند.(زشته دختر  )

:نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم مهداد .

:اصلا نیازی نیست تشکر کنی خودم میدونم چه پسر گلی ام.

زدم به بازوش وگفتم:

خیلی پروویی. شانس آوردیم اینجا سقف نداره

چشمکی زد وگفت:

به خودت رفتم.

خیلی خودم رو کنترل کردم که جیغ نزلم سرش برگشتم و به زمین نگاه کردم

ارزوی بچگیم داشت به واقعیت نزدیک میشد

بعدازسرزدن به مدرسه و دیدن این که همه چی داره به خوبی پیش میره

باخوشحالی برگشتم به خونه.

همین که درو باز کردم ووارد خونه شدم هرسه نفرشون ریختن سرم وگفتن:

مهسا:زود تند سریع بگو کجا رفتین؟

نفس:چی شد؟

مریم:چیا گفتین؟

شال و ماتوم رو دراوردم وگفتم:

وااایی یکی یکی بابا!!بعدم...لازمه که بگم؟

نفس خیز برداشت طرفم وگفت:

یعنی تو نگو بین چی کارت می کنیم

روی تخت نشستم وگفتم:

هیچی اتفاق خاصی نیفتاد فقط قراره که بعد ازتموم شدن پروژه مدرسه کار

ساخت در مانگاه رو شروع کنیم

مهسا:بگو جووون تووو؟؟؟

همشون ساکت شدن مریم با من من گفتم:

مطمعنی اما دگیشو داری که برگردی به درمانگاه؟

لباس پوشیدم و گفتم:

مریم من نمی تونم برای همیشه تو گذشته بمونم آگه میخوام موفق بشم و این مردم کاملاً قبولم کنن باید پا بذارم رو گذشته ام و به سمت آینده حرکت کنم . ازشون خداحافظی کردم و دراوادم بیرون .

دستم رو از سرما بغل کردم و راه افتادم تو راه چند نفری بهم سلام دادن و بعدش با سرعت رد شدن رفتن به درمانگاه که رسیدم قلبم به شدت میزد دستم رو گذاشتم روی در و با فشاری وارد شدم نگاهی به اطرافم کردم همه چی مرتب بود هرچی بیشتر به میزم نزدیک میشدم بیشتر اتفاقات اون روز تو ذهنم پلی میشد باعصبانیت مشتی به روی میزدم و گفتم:

لعنت به تو لهراسب نمیدارم با خاطراتم که شده به زندگیم گند بزنی روز قبل از سال تحویل فکری شیطانی به سرم زد میخواستم خان بابا رو هم برای سرسفره ی تحویل سال دعوت کنم میدونستم کارم شدیداً احمقانه است ولی اون چیزی که مسلم بود این قهر و دعوا نمیتونست تاابد ادامه داشته باشه و باید یه کاری هم می کردم که مهداد از خر شیطون بیاد پایین و برگرده به عمارت دلیل ناراحتی مهداد از خان بابا رو هنوز نمیدونستم ولی هرچی بود بلاخره باید کنار گذاشته میشد.

رو تخت دراز کشیده بودم و داشتم فکر می کردم که باصدای مهسا از جام

پریدم

:اهاای درکدوم دوران سیر می کنی؟؟

از جام پریدم و بهش نگاه کردم: باز چیه؟؟؟؟ من نمیتونم دودقیقه از دست

شمادرامش باشم ایایا؟؟؟

:پاشو بیاغذا بخوریم

از تخت او مدم پایین و نشستم سرسفره نفس گفتم: حالا به چی فکر می کردی

که اینقد محو سقف اتاق شده بودی.

غذامو قورت دادم و گفتم: بعده نهار میخوام برم عمارت دیدن خان بابا.

مهسا که داشت اب میخورد پرید گلوش نفس هم قاشق از دستش افتاد و

باصدای مزخرفی به بشقاب خورد مهساسرفه کنان گفتم: ببینم حالت

خوبه؟؟؟ عمارت میخوای بری چی کار؟؟؟

:میخوام خان بابا رو برای سال تحویل دعوت کنم .

نفس: هاااان؟؟؟

:همین که شنیدی میخوام دعوتش کنم . تصمیم دارم باهاش ازدرد صلح و

مذاکره وارد بشم ببینم چه عکس العملی نشون میده .

:خانم مذاکره گر اونوقت این تصمیمتون رو به مهداد ومهداد هم گفتید؟

:نوچ

:شهرزاد این تن بمیره خوبی؟؟؟

:واای نفس بسه دیگه من تصمیمم رو گرفتم حالا غذاتون رو بخورید .

غذا درسکوت خورده شد و سفره رو سریع جمع کردیم ظرف هارو گذاشتم به

عهدا اون دوتا و خودم از خونه زدم بیرون

نمیدونستم مهداد بعد از فهمیدن این کارم چه عکس العملی نشون میده هنوز دعوی اخراش باخان بابا از ذهنم نرفته اما باید این کارو انجام میدادم اگر میخوام این روستا تغییر کنه اولین شخصی که باید تغییر می کرد خان بابا بود . چشمم که به در عمارت افتاد نفسی عمیق کشیدم دستام از استرس یخ کرده بود جلو تر رفتم یکی از نگهبان ها بادیدن من جلو اومد وگفت: این جا چه کار دارید؟

:اومدم که خان بابارو ببینم

:اما خان داخل عمارت نیستن .

پوزخندی زدم وگفتم: من گوشام مخملی نیست جانم اگر خان بابا میخواست جایی بره باید از جلوی خونه من رد میشد پس برو به خانت بگو میخوام ببینمش اونم همین الان .

مردد بود باحرص گفتم: د برو دیگه منتظر چی هستی؟

به طرف دررفت و وارد عمارت شد باپارو زمین ضرب گرفته بودم و ثانیه شماری می کردم تا برگرده پنج شش دقیقه ایی سپری شد تا دردوباره باز شد و نگهبانه اومد بیرون اما تنها نبود ذوالفقار هم پیشش بود باخمی گفتم: من میخوام خان بابا رو ببینم .

:بامن بیاید .

ذوق زده شدم دنبال ذوالفقار وارد عمارت شدم بعد از دوسه باری که به این جا اومده بودم این بار فرصتی کردم تا با دل سیر نگاهی به اطرافم بندازم . پشت سر ذوالفقار از پله ها رفتم بالا درو برام باز کرد وگفت:

خان بابا تو اتاقشون منتظرتونن

سری تکون دادم و وارد شدم نگاهی به اطرافم انداختم سالن از اخرین باری که این جا بودم تغییری نکرده بود دری گوشه سالن توجهم رو جلب کرد باید اتاق خان بابا میبود اروم اروم به طرفش راه افتادم به در که رسیدم مکثی کردم تا اروم بشم در نیمه باز بود و میتونستم خان بابا رو ببینم که به پشتی تکیه کرده و داره یه کتاب خیلی قدیمی رو میخونه تعجب کرده بودم نمیدونستم سواد خوندن هم داره. ضربه ایی به دراتاق زدم و منتظر اجازه ورودش موندم صدای خشک و بی روحش اومد که گفت:

بیاداخل

وارد اتاق شدم و زیرلبی سلامی کردم اشاره کرد که بشین دوزانو درمقابلش نشستم از شدت استرس ناخنم رو به کف دستم فشار میدادم کتابش رو بست و گذاشت کنار نگاهی بهم کرد وگفت:

برای چی اومدی این جا.

اب دهنم رو قورت دادم وگفتم: راستش برای این اومدم این جا چون فردا سال

تحویله

:که چی

به خودم جرئت دادم و مستقیم به چشماش زل زدم: وازاون جا که شما بزرگ این روستا هستین و به نوعی پدر همه محسوب میشدید میخواستم ازتون خواهش کنم که سرسفره ی هفت سین کسی که دعا رو میخونه و به بقیه عیدی میده شما باشید .

از تو چهرش میشد کاملاً تعجب رو دید شاید اصلاً انتظار نداشت که منی که اون روز اون جویری باهاش صحبت کرده بودم یهو با پیشنهاد دعوت برگردم خونه اش: بودن شما واقعا مارو خوشحال می کنه: حتی مهداد و مهرداد رو؟ من نمیدونم مشکل شما و پسرهاتون چیه اما با شناختی که من از اون دونفر پیدا کردم حتی اون دونفر هم فردا از دیدن شما خوشحال میشن .
هیچ قولی بهت نمیدم .

خوشحال شدم همین هم کلی غنیمت بود برا من: باشه اشکالی نداره .
موندن رو دیگه جایز ندونستم وگفتم: با اجازه تون من برم باید برگردم در مانگاه سری تکون داد از جام بلند شدم به طرف در که چرخیدم گفت:
شنیدم پسر کدخدا کتکت زده بوده
دوباره برگشتم طرفش وگفتم:

بله اما چیز خاصی نبود الانم لهراسب تو زندانه و داره تاوان کارش رو پس میده .

با دیدن سکوتش منم از اتاق دراومدم بیرون لبخندی زدم وگفتم: یک هیچ به نفع من ... خان بابا جونم داری میبازی .

با سرخوشی از عمارت دراومدم بیرون ذوالفقار با دهن باز داشت من رو نگاه می کرد با خنده به طرفش چرخیدم وگفتم: سال نوت پیشاپیش مبارک
اقاذوالفقار

با من من گفت: سال نوی شما هم مبارک خانم دکتر

از عمارت در او دم بیرون اگر خان بابا هم این تغییرات رو قبول می کرد و این همه کلهه شقی نمی کرد دیگه من به هدفم رسیده بودم اما به قول مریم اون سالیان سال با این عقاید زندگی کرده و نمیشد ازش همچین انتظاری داشت که خیلی زود همه چیز رو فراموش کنه .

به طرف خونه راه افتادم خش خش برگ هازیر پام حس خوبی بهم دست میداد امسال سال خوبی میشد هم برای من و هم برای این روستا درو باز کردم وارد خونه شدم با صدای بلند شروع کردم به صدا کردن دخترا : من او دم ممممم . کله مهسا دم در اتاق ظاهر شد با دیدن من اخیش بلندی گفت که با تعجب گفتم:

چی شد الان ؟

: مرگ تو فکر کردم دوباره باید بیایم بیمارستان ملاقات

کفش هامو در آوردم و رفتم داخل باخنده گفتم:

نخیر قرار نیست همچین اتفاقی بیافته خانم خانما

: چی شد حالا؟؟؟ داد زد سرت بیرون کرد چی گفت؟؟؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

هیچی

: هااا؟؟؟ یعنی چی هیچی؟؟؟

: هیچی دیگه فقط خیلی خشک گفتم: نمیتونم بهت قول بدم .

: جاان من؟؟؟

: بله : حالا مهداد اینا چی بهشون میگي؟؟؟

: نه میخوام سوپرایز بشن

:سکته نکنن از دست سوپرایز جنابعالی خیلیه

:نترس هیچیشون نمیشه حالا هم زود باشید باید بریم شهربرای فردا خرید کنیم

یه ریع بیست دقیقه ایی معطل اماده شدن دخترا شدم و بعدشم همه باهم رفتیم خرید امیدواربودم بتونیم وسایل مورد نیازمون رو پیدا کنیم چون خرید سفره هفت سین اونم درست شب قبل ازسال تحویل واقعا احمقانه بود .
نفس:شهرزاد مرگ من خان بابا فقط بهت گفت که نمی تونه قول بده .

:برای بار هزارم داری میپرسیا نفس اره فقط همین رو گفت

:یااخرالزمان شده یا واقعا خان بابا داره از خر شیطان پیاده میشه .

درحالی که چشمم رو مغازه ها بود زمزمه کردم:

امیدوارم گزینه دوم باشه .

بلاخره بعداز نیم ساعت گشتن یه مغازه ایی رو پیدا کردم که وسایل مورد

نیازمون رو داشت نفسی از اسودگی کشیدم وگفتم:

بچه ها بریم داخل .

مغازه بقدری شلوغ بود که فکر کنم اگه یه سوزن ازبالا مینداختی زمین

نمیافتاد وصددرصد تو تن یکی فرو میرفت به زور خودمون رو داخل مغازه جا

کردیم دنبال یه ساتن خوش رنگ بودم که به عنوان سفره ازش استفاده کنم که

مهسا صدام کرد :بیاین جا

ازبین جمعیت به زور رد شدم وگفتم:

چییه ؟

یه ساتن زرد براق بهم نشون داد وگفت:

این چه طوره؟؟؟؟؟ وسایل روشم میتونیم بنفش ست کنیم یک سال من خونه
این کارو کردم چیز قشنگی ازاب دراومد .

کمی فکر کردم وگفتم:

خیله خوب حالا باید وسایل هفت سین رو بخریم .

همون جا تونستیم نصف بیشتر وسایل مورد نیازمون رو بخریم اما برای خرید
سیب باید میرفتیم جای دیگه .

از مغازه که دراومدیم بیرون نفس گفت:

وای خدا دیگه داشتم خفه میشدم ظاهرا همه مثل ما خریدشون رو گذاشتن
روز اخر

خندیدم و به مغازه میوه فروشی اشاره کردم

:بریم میوه بخریم .

کیسه های خریدی که تو دستمون بود رو کمی جابه جا کردیم که بریم میوه
فروشی دو قدم مونده بود به میوه فروشی که یهو کیسه ها از دستم کشیده شد
جیغ خفیفی زدم و به عقب برگشتم و فیس تو فیس مهداد دراومدم که نیشش تا
بناگوشش باز بود با حرص گفتم:

نمی تونی مثل ادم ابراز وجود کنی؟؟؟ زهره ترک شدم: نوچ این جا چی کار
می کنیدی؟؟

نفس: یعنی از کیسه های تو دستمون معلوم نیست برای چی اومدیم این جا
نابغه جانم؟؟؟

:اومدم خرید کنم برای عید

مهسا با چشمایی گردشده گفت: خریدد اونم تو مگه بلدی؟

:بله یه استادی خیلی وقت پیشا بهم یاد داد .

خندم گرفته بود مهسا نگاهی مشکوک به من کرد و زیرلبی گفت:

سرهرچی بخوای باهات شرط میندم اون استاد تو بودی اره؟

دستم رو دور بازوش حلقه کردم و گفتم:

اره ولی به قران اگر الان جیغ جیغ راه بندازی کاری می کنم که مرغای اسمون

به حالت گریه کننا.

:تهدید می کنی؟

:تقریبا: خيله خوب چیزی نمی گم

:افرین .

بامهداد به میوه فروشی رفتیم و بعد از خرید یکم میوه از مغازه دراومدیم مهسا

نفسی تازه کرد وگفت:

دستامون پرپر بود و فکر گرفتن چندتا کیسه دیگه گریمو درمیاورد مهداد

گفت:

یه پیشنهاد بدم؟

مهسا:ده تا بده فقط زودتند سریع که کمردرد گرفتم

:ماشین من همین نزدیکیاست من باماشین شماهارو میدارم روستا اجیلیم

میخرم بعدا میارم براتون .

نفس از خدا خواسته جلو جلو راه افتاد وگفت:ای خدا خیر ببینی خدا از

بزرگی کمت نکنه خوب پسر خوب زودتر پیشنهاد میدادی دیگه .

من ومهسا از خنده درحال وپیره زدن بودیم که مهرداد باصدای بلندی گفت:
اهای نفس خانوم ماشین این طرفه .

و به جهت مخالفی که نفس داشت میرفت اشاره کرد من ومهسا بادیدن قیافه
نفس که ضدحال شدیدی خورده بود نتونستیم جلی خودمون رو بگیریم و
زدیم زیر خنده . البته اونم کم نیاورد با خونسردی از کنارمون رد شد که البته
پای منم از قصد لگد کرد منم باصدای بلند گفتم:

خیله خوب بابا حالا ضد حال خوردی چرا پای من رو لگد می کنی.
برگشت وشکلکی برام درآورد .

خریدارو که گذاشتیم صندوق عقب تازه متوجه حجم زیادیشون شدم .

مهسا: یا خدا اینقد خرید کردیم یعنی؟

سوار ماشین شدیم و گفتم:

چیه باورت نمیشه؟

:نه به جون تو

مهرداد که راه افتاد به طرفش چرخیدم وگفتم: برای سال تحویل برنامه

چیه؟؟؟

:هیچی

:میشه بیای روستا میخوایم سال تحویل رو دسته جمعی جشن بگیریم مهرداد

رو هم بیار باخودت .

:واقعا؟

:اوهوم فردا منتظرتونم پس

:باشه

به خونه که رسیدیم مهداد گفت:

خیله خوب اینم از آخرین روز سال ۹۴ دختراز ماشین پیاده شدند اومدم پیاده بشم که دستم رو گرفت ازاین حرکت ناگهانش شوکه شدم جعبه کوچکی رو گرفت طرفم پرسشگرانه نگاهش کردم: امشب وقتی تنها شدی بازش کن.

مگه چی؟

وقتی بازش کردی متوجه میشی.

سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم قبل ازاین که دخترا جعبه رو تو دستم ببینن گذاشتمش تو کیفم به سمت دخترا رفتم تا تو بردن خرید ها کمکشون کنم تا شب دل تو دلم نبود میخواستم تو تنهایی جعبه رو باز کنم بلاخره شب که شد بعد از خوابیدن دخترا بی سرو صدا کیفم رو برداشتم و جعبه رو دراوردم یه گوی کریستالی توش بود اما چیزی که باعث شد شوکه بشم داخل کریستال بود یه دختر پسر بودن که وقتی گوی رو روشن می کردی می ر*ق*ص* میدن ونکته قابل توجه پیرهن دختره بود که شبیه پیرهن من تو مهمونی بود مهساتکونی خورد باعجله گوی رو خاموش کردم و پتو رو کشیدم روش که نبینه بیدار شد نگاهش کردم وگفتم:

بیخشید بیدارت کردم.

نه بیدار بودم تو چته چرا نمیخوابی؟

نمیدونم دیوانه شدم از دست این بی خوابی.

کنارم نشست وگفت:

شاید برای اینه که با دلت کشمکش داری.

نگاهش کردم و گفتم:

منظورت چیه؟؟

:واقعا خیلی دیوانه ایی شهرزاد .

:مهسا نصفه شبی تو رو خدا سر به سرم نذار

:شهرزاد تو داری عاشق مهداد میشی و خودت اصلا نمیفهمی .

:مهسا!! دیوانه شدی به خدا .

:نخیرم تو دیوانه شدی که این موضوع رو نمیفهمی وقتی پیش مهدادی از ته

دل میخندی وقتی بهش نگاه می کنی چشمات برق میزنه شهرزاد به خدا

عاشقش شدی .درست یادمه که اون روزی که من داشتم ازش تعریف

میکردم .یدفه ای بجوری شدی...یه حسی بهت دس داد نه؟؟حالا الان

نمیدونی اون حس چیه ولی بعدا میفهمی...

سرم رو گذاشتم رو دستام صدای خنده مهسا اومد با تعجب بهش نگاه کردم

و گفتم:

چی شده؟

:یادته تو خونه مهداد دستت رو بریدی؟

:اوهوم .

:وقتی اوادم بیرون و تو و مهداد رو دست تو دست دیدم قیافه ات مثل گوجه

سرخ شده بود و کاملا معلوم بود هیجان زده شدی خلاصه این که دل باختی

ناجور و خودت عین کبک کلتو کردی تو زمین و هنوز نفهمیدی فردا به نگاه

های مهداد دقت کن ببین که چطوری بهت نگاه می کنه اونوقت میفهمی من

حقیقت رو گفتم بعدم فکر می کنی چرا یک هفته زودتر از امریکا برگشت و در مورد برگشتش به تو چیزی نگفت...

دوباره سر جاش دراز کشید و گفت :

در هر صورت باید این حرف هارو بهت میگفتم یکم اون مغزت رو به کار بنداز میفهمی که من دارم درست میگم .فقد بهت پیشنهاد میکنم اگه شبی به نتیجه رسیدی فردا خیلی تو اون چشماش نگا نکنی .ابرو ریزی میشه .با تشکر دختره پروو

فردا صبح ساعت شش از خواب بیدار شدم و با گوشیم اهنک گذاشتم روش خیلی ساده و بی دردسری برای بیدار کردن دخترا بود نفس با چشمهای خمار گفت:

مرگ من این تن بمیره نمیشد یه دوساعت دیرتر بیدار میشدی؟

دستش رو کشیدم و بلندش کردم

:تنبلا پاشید روز سال تحویل ادم میخوابه؟؟

مهساغر غر کنان نشست سر جاش

:اقا به خدا امروزم یه روزه مثل بقیه روزا .

خندم گرفته بود چقد غر میزدن برای یه زود بیدار شدن .

فرستادمشون حیاط که سروصورتشون رو بشورن سال تحویل راس ساعت سه

ونیم ظهر بود میخواستم سال تحویل رو سر زمین مدرسه باشیم که با کارگرها

جشن بگیریم .

با کمک دخترا کل خونه رو برق انداختیم مهسا اهنگ گل پری جون گذاشته بود و بانفس هی ادا در میاوردن بعد از دوساعت کار نفسی تازه کردم و به خونه نگاه کردم که مثل ایینه برق میزد خونه تکونی اونم روز سال تحویل واقعا جالب بود ضربه ایی به در خورد داشتم رختخواب هارو مرتب می کردم برای همین به مهسا گفتم که درو باز کنه چند لحظه بعد برگشت اما مهلقا هم پیشش بود این بار رختخواب هارو ول کردم و به سمت مهلقا رفتم با ذوق بغلش کردم

مهلقا: سال نوت مبارک خواهر کوچولوو .

خندیدم: سال نو تو هم مبارک خواهر بزرگه .

:او مدم برای غذا پختن کمکتون کنم .

نفس: ای قربون دستت امداد از غیب رسید مهلقا جان بشتاب که کلی کار داریم .

با کمک به موقع مهلقا تونستیم تا ساعت دوازده تمام کارهارو انجام بدیم .

باخستگی روزمین نشستم و گفتم:

واقعا ممنونم مهلقا اگر نبودی نمیدونستم با این همه کار چه خاکی برسر بریزم .

:خواهش می کنم .

مهسافرغه ایی کرد و گفت:

ماهه این جا چغندر بودیم دیگه اره؟

:شما پیاز بودید گلم .

مهلقا جلوی دعوی احتمالی رو گرفت و گفت:

پاشید آماده شید کجا میخوای وسایل رو بذاری؟

:سرزمین .

نفس: جا را اون جابهتر نبود؟

:میخوام همه اونایی که دلشون میخواد تو این جشن باشن بدون هیچ

محدودیتی بیان .

مهلقا: پس پاشید آماده شید دیگه .

از بین ماتوهایم یه ماتتوی کرم کشیدم بیرون که مهسا دستم رو گرفت وگفت:

نه اینو نپوش .

به سمت ماتتوهای خودش رفت و بایه ماتتوی صورتی برگشت طرفم با حیرت

گفتم:

مهسا من سی سالمه ها صورتی بپوشم؟؟؟

:همچین میگی سی سال انقد سیصد سالته بابا سی سالگی اول عشق و حاله .

به زور کاری کرد که ماتتو رو بپوشم بعدش از بین شال هام یه شال سفید

انتخاب کرد و انداخت رو سرم و خیلی شل تنظیمش کرد نگاهی به خودم

کردم این تیپ روشن برای خودم تعجب اور بود چه برسه به کسایی که

میخوان من رو ببینن .

:عروس درستم کردی که مهسا .

:ساکت شو ببینم همش گیر دادی به رنگ های تکراری .

بعد از برداشتن وسایل از خونه دراومدیم بیرون به زمین که رسیدیم دیدم

کارگرها با لباس های مرتب در حال چرخیدنن عبدی با دیدن ما گفت:

خوش اومدید خانم دکتر

:اقا عبدی ما کجا پلاس کنیم وسایلمون رو؟

به سمت دو تا میز بزرگی که خارج از محدوده ساخت و ساز بود اشاره کرد

وگفت:

اون جا .

نگاهی به میزها کردم خوب بودن بزرگ بودن باکمک دوتااز کارگرا میز هارو

چسبوندم بهم دیگه و ساتن رو روش انداختیم داشتیم وسایل هفت سین رو

درمیاوردم که نفس گفت :

به به مهمون داریم .

به عقب برگشتم

مهداد و مهرداد به همراه یاشا بودن یاخود خدا خودت امروز رو با یاشا و نفس

بخیر بگذرون من که یاشا رو دعوت نکردم اخه این جا چی کار می کنه

نفس:اخ یاشا خان اماده باش که بیچارت می کنم .

:نفس امروز کوچکترین دعوایی راه بندازی من میدونم و باتو :عههههه اما

نمیشه که. من اگه کرم نریزم نمیشه

:اما ولی اگر نداریم همین که گفتم داشتم به طرفشون میرفتم که سلام علیک

کنم که یه نفر دیگه هم باعجله سررسید و نفس زنان گفت:

اخیش فکر کردم از دست میدم امروزو .

باتعجب به مریم نگاه کردم وگفتم:

تومگه نرفته بودی تهران به خانوادت سر بزنی؟

:رفتم ولی دلم طاقت نیاورد صبح برگشتم .

به سمت پسرارفتیم دست مهداد کیسه ایی بود که حدس زدم اجیل باشه .

کیسه رو به طرفم گرفت وگفت:

اینم از امانتی من .

لبخندی زدم

:ممنونم .

کیسه رو ازش گرفتم و دادم دست نفس با تعجب گفت:

چرا میدیش به من؟

دندون قروچه ایی کردم وگفتم

:عزیزم میشه اینو بدی مهلقااا.

و اشاره کردم که بره

یاشا بالبخندی گفت:

خوشحالم که دوباره سالم میبینمتون خانم دکتر

به سمت میزا راه افتادیم وگفتم:

.ممنونم .

با خنده و شوخی ناهار سپری شد نگرانه نفس و یاشا بودم نگو یکی بدتر

نشسته بغلم. این مهسا دسته همه رو از پشت بسته. با همه کل

میندازه!! خلاصه...همش چشمم به کوچه ایی بود که به عمارت منتهی میشد

دل تو دلم نبود که بدونم خان بابا میاد یانه .

پنج دقیقه به سال تحویل مونده بود و همه دور میز جمع شده بودند و ساکت

بودند عبدی یه رادیو شارژی داشت و داشتیم به اون گوش میکردیم کم کم

داشتم از اومدن خان بابا ناامید میشدم که شیبه ی اسبی اومد باحیرت به شخصی که روی اسب بود نگاه کردم خان بابا بود ذوالفقارم رو اسبی دیگه بغل دستش بود سرم به شدت به طرف مهداد چرخید صورتش منقبض شده بود... مهداد هم خیلی تعجب کرده بود حالا ناراحت بود نمیدونم. بقیه هم ماشالا دهنا همه افتاده بود کفه اسفالت. خداجون تورو خدا خودت میدونی هدف منو خودت یه کاری بکن شر راه نیفته .

نگاهی به دست مشت شده مهداد انداختم نمیدونم چی شد که یهو دستش رو گرفتم باتعجب نگاهم کرد زیرلب غرید: این جا چی کار می کنه .
باترس گفتم:

من دعوتش کردم مهداد اما ازت خواهش می کنم اروم باش امروز اون باید پیشمون باشه به عنوان یه بزرگتر کسی که دعای سال تحویل رو میخونه .
دستش میلرزید چشماش رو بست وگفت :
خیله خوب باشه .

گوینده رادیو شمارش معکوس رو اعلام کرد خان بابا در کنار مهداد قرار گرفت و دعای سال تحویل رو خونند
چشمامو بستم و تو دلم گفتم:

خدا جون مرسی که تا الان پیشم بودی و کمکم کردی از این به بعد بیشتر بهت احتیاج دارم کمک کن که بتونم خان بابا رو به طرف خودم بکشم .
"اغاز سال ۱۳۹۰ بر همگان مبارک باد ."

چشمامو باز کردم همه دست زدن و بهم تبریک گفتن خان بابا بعد از تحویل سال بدون هیچ حرفی رفت تو شوک رفتارش بودم هیچ کس به جز من و

مهداد متوجه رفتن ناگهانی خان بابا نشد همین او مدن کوتاه هم خودش پیروزی بزرگی برای من بود سعی کردم برای ساعتی از فکر خان بابا بیام بیرون و با بچه ها خوش باشم .

دو روز از سال تحویل میگذره و تو دو روز گذشته همه درگیر کارهای خودشون بودن نفس و مهسا برای دیدن عموشون به تهران برگشته بودن و مریم هم چون حال پدرش به طور ناگهانی بد شد مجبور شد که به تهران برگرد از بقیه خبری نداشتم .

تو این دوروز به جای خیلی باحال توروستا پیدا کرده بودم جایی که میتونستی از بالا به کل روستا نگاه کنی یه صخره خیلی بلند که از طریق جنگل میتونستی بهش برسی .

ساعت نزدیکای هفت و نیم عصر بود که دفتر خاطراتم رو داخل کیفم گذاشتم و چراغ قوه ام رو هم محض احتیاط داخل کیفم گذاشتم و راه افتادم . از راه میان بر رفتم تازودتر برسیم به بالای صخره که رسیدم نفسی تازه کردم و ریه هامو پر از هوا کردم اسمون نارنجی شده بود و به روستا جلوه ی خیلی قشنگی داده بود .

دفترم رو باز کردم

:دوروز از سال تحویل گذشته خان بابا رو دیگه ندیدم هنوز نتونستم با رفتار روز سال تحویل کنار بیام. ولی همین سکوت هم نشونه ی خوبی بود .

تنهام و شدیداً بی حوصله ام دوباره به روزهای تنهاییم برگشتم روزهایی که تو این روستا کسی باهام حرف نمیزد حتی الانم مهداد تو سکوتی فرو رفته که درکش برام سخت بود از بعد سال تحویل ازش خبری نداشتم ناراحت بودم فکر این که از دعوت خان بابا از دستم دلخور شده باشه ازارم میداد .

اره دلتنگش بودم و نگرانش بودم نگران بزرگترین حامیم .

حرف مهسا تو ذهنم اگو شد که گفت:

شهرزاد تو عاشق مهداد شدی و خودت رو به اون راه زدی .

پایان یادداشت هام علامت سوال بزرگی کشیدم و دفتر و بستم به غروب افتاب

خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم

:مهداد خواهش می کنم برگرد

از صخره پایین اومدم و به سمت خونه راه افتادم ساعت نزدیکای هشت و نیم

شب بود چراغ قوه ام رو از کیفم دراوردم و روشنش کردم به جاده فرعی

رسیدم حرکتتم رو کند کردم ذهنم برگشت به اون شب اولی که مهداد رو دیدم

چرا هیچ وقت ازش نپرسیدم اون شب من رو چه طوری پیدا کرده ده ماه از

اون شب گذشته و من احمق هنوز این سوال رو ازش نپرسیدم دوباره راه افتادم

اما صحنه ایی تو ذهنم پلی شد صحنه ایی که برمی گشت به روزهای اول

اومدم تازه یادم اومد اون موقع همش احساس می کردم یکی دنبالمه و اون

روز هم دم در مانگاه یکی رو دیدم که سریع پشت دیوار مخفی شد .

خشکم زده بود یعنی مهداد از اپل ورود من به روستا داشته تعقیب می

کرده؟؟؟

نفسمو دادم مهداد چرا من همیشه باید. از دست کارای تو سوپرایز بشم .

صدای زوزه ی گرگ که او مد باعث شد تا سرعتم رو تند تر کنم و به سمت
خونه راه بیافتم .

وقتی که در اتاق رو باز کردم و داخل شدم قلبم تند تند میزد همون پشت در
سرخوردم و نشستم روی زمین سرم داشت میترکید از طرفی نبودن دخترا واز
طرفی هم این سکوت ناگهانی مهداد اعصابم رو داغون کرده بود .

مهداد:

بعد دیدار غیر منتظرم با خان بابا خیلی شوکه شده بودم باور نمی کردم شهرزاد
همچین کاری رو بکنه .

همون روز شبانه برگشتم تهران احتیاج داشتم برای یه مدت از همه دور باشم
حتی تلفن های مهرداد رو هم جواب ندادم دیدن خان بابا زخم قدیمیم رو
دوباره باز کرده بود میتونستم درک کنم که شهرزاد به نیت خوب خان بابا رو
دعوت کرده ولی این که بخوام خان بابا رو ببخشم .

یک ساعت بود که قرارداد جدید جلو روم بود اما به قدری ذهنم درگیر بود که
هیچی ازش نمیفهمیدم اخرسر تسلیم شدم و پرونده رو بستم گوشیم زنگ
خورد نیم نگاهی بهش کردم مهرداد بود تصمیم گرفتم جواب بدم نزدیک یک
هفته بود که به هیچ کدوم از تماس هاش جواب نداده بودم

:سلام مهرداد

:سلام و درد سلام و زهر مار هیچ معلوم هست کجایی تو چرا به تلفن های

من جواب نمیدی

:کار داشتم مهرداد جان حالا چی شده مگه؟

:کجایی؟

:شرکتم

:چرا یهو از روستا رفتی؟؟

:چرا نداره خوب کار داشتم مجبور شدم بیام تهران .

:بله لابد به شهرزادم خبر ندادی .

:چرا باید خبربدم؟

:مهرداد دیوانه نشو میدونم دلیل اصلی این ناپدید شدن یهویت چیه ولی

شهرزاد گ*ن*اهی نداره اون فقط خواست سنت رو به جا بیاره .

:باصدای سرد گفتم:

:میدونم مهرداد .

:نه نمیدونی مشکل منم اینه نمیدونی و خودتم زدی به اون راه تا نفهمی مهرداد

مامان مرده چه تو بخوای چه نخوای نفرت تو هم از بابا مامان رو برنمی

گردونه

:مهرداد من باید برم کار دارم .

بدون این که منتظر حرف دیگه ایی بشم گوشی رو قطع کردم سرم رو گذاشتم

روی میز هنوز چنددقیقه ایی سپری نشده بود که ضربه ایی به در خورد و

کیارش اومد داخل

:مهرداد .

:چی شده؟

:مهمون هایی که منتظرشون بودی رسیدن .

:باشه بیرشون اتاق کنفرانس الان میام .

کیارش که از اتاق رفت از روی صندلیم بلند شدم و کتم رو پوشیدم گوشیم رو از روی میز برداشتم یه لحظه رفتم داخل شماره هام و شماره شهرزاد رو پیدا کردم اما پشیمون شدم و گوشی رو گذاشتم تو جیبم و رفتم بیرون.

شهرزاد:

قدیمیا راست می گن که ادم به هر شرایطی عادت می کنه منم خیلی زود به شرایط جدیدم عادت کردم و سرم رو به کار گرم کردم صبح تا نزدیکیای پنج شش تو درمانگاه بودم و بعدش به کارگرا سر میزدم خاک برداری تموم شده بود و داشتن پایه گذاری ساختمون رو شروع می کردند کلاس هامو دوباره با ساغر شروع کردم و باجدیت بیشتر بهش درس میدادم دوست داشتم از بقیه جلوتر باشه .

روز دوازده فروردین حوصله ی موندن تو درمانگاه رو نداشتم برای همین زودتر دراومدم بیرون دلم برای صبا تنگ شده بو.د برای همین تصمیم گرفتم برم سر قبرش طبق عادت همیشم از دم باغچه چندتا گل برداشتم و به سمت قبرستون راه افتادم

به قبرصبا رسیدم وگل هارو گذاشتم رو قبرش لبخندی زدم وگفتم:

سال نوت مبارک صبا میدونم باید زودتر میاومدم ولی نشد امیدوارم من رو ببخشی....راستی مدرسه خیلی داره پیشرفت می کنه مهسا خیلی خوش بینه میگه تا سال بعد مدرسه باز میشه هرچند که نمیدونم کسی میاد مدرسه یا نه

با این حال تلاش می‌کنم که مثبت فکر کنم ساغر خیلی پیشرفت کرده خیلی باهوشه مطمئنم که می‌تونه به ارزش برسه و یه دکترا موفق بشه .
نیم ساعتی سر قبر صبا بودم و بعد این که دردودل کردم باهاش و سبک شدم از سر قبرش بلند شدم داشتم به طرف خروجی قبرستون میرفتم که یه قبری توجهم رو به خودش جلب کرد که سنگ قبر داشت این جا برای قبرها سنگ قبر نمیداشتن که.

به طرف قبر رفتم روی قبر اسم سیما سپه وند نوشته شده بود و زیرش نوشته بودن مادری فداکار .

باتعجب زمزمه کردم:

سپه وند؟؟؟ مادری فداکار .

:اره قبر مادر ماست .

به عقب برگشتم مهرداد بود که یه دسته گل یاس دستش بود جلو او آمد و دسته گل رو گذاشت رو قبر فاتحه ایی خوندم طرف دیگه ی قبر زانو زدم و منم فاتحه ایی خوندم با صدای ارومی گفتم:

خدا بیامرزتش

:ممنون.....عجیبه که تا حالا مهداد چیزی بهت نگفته .

تاریخ تولدش رو نگاه کردم تولد ۱۳۴۰ بود وفات ۱۳۸۵ همش نزدیک چهل و شش سالش بود

:اما خیلی جوون بود که مادرتون

:مامان تو سن ۱۶ سالگی ازدواج کرد و یک سال بعدش من به دنیا اومدم سه

سالم بود که مهداد به دنیا اومد خان بابا خیلی خوشحال بود دوتا پسر که

میتونستن راهش رو ادامه بدن اما این جور نشد یادمه مهداد با ورودش به دبیرستان سرکش شد و دیگه با اخلاقیات خان بابا کنار نیومد البته منم زیاد دل خوشی از قوانین نداشتم ولی به عنوان پسر بزرگ باید تحملش می کردم زمان گذشت مهداد به پیش دانشگاهی رسید اون موقع من سه سالی بود که از دبیرستان فارغ التحصیل شده بودم و به دستور خان بابا کنارش مشغول به کار شده بودم خان بابا آخرین بازمانده ی خاندان سپه ونده ولی مامان یه خواهر و یه برادرم داشت یه روز که از سر زمین برگشتم دیدم مامان داره گریه می کنه و باباهم عصبانیه مهداد هم چیزی نمیدونست اون شب فهمیدیم که خواهر و برادر مامان به خاطر فرارکردن با دونفر که اهل این روستا نبودن کشته شدن مامان بعد از شنیدن این خبر خیلی حالش بد شد به یک سال نکشیده زمین گیر شد خان بابا موافقت نمی کرد که ببریمش بیمارستان اون موقع هم دکتری تو روستا نبود مخالفتم خان بابا باعث شد که بلاخره مامان ذره ذره جلومون از دست بره .

شوکه شده بودیم من تو سکوت و تنهایی خودم براش عزاداری می کردم ولی مهداد شربود از بعد از مرگ مامان دعواهاش با خان بابا شدید شد تاجایی که خان بابا با تهران رفتن ما موافقت کرد

به این جا که رسید سکوت کرد نمیدونستم این چیزا رو چه طور هضم کنم :مهداد هیچ وقت نتونست خان بابا رو ببخشه چون اون رو مسوول مرگ مامان میدونست .

اب دهنم رو قورط دادم وگفتم:

الان مهداد کجاست؟ چرا هیچ خبری ازش نیست؟

روز سال تحویل که خان بابا رو دعوت کردی باعث شدی تا خاطرات قدیمی برای مهداد زنده بشه خاطراتی که مهداد نزدیک دوازده ساله فراموششون کرده بود حالا بهش زمان بده من باهاش دعواش شد زمان این رسیده که دیگه مهداد باخودش کنار بیاد .

خنده ی تلخی کرد وگفت:

میدونم حق تو نبود که داخل این ماجرا بشی اما احساس می کنم تو تنها کسی هستی که می تونی مهداد رو راضی کنی

اما مهداد چطوری؟

ازجاش بلند شد وگفت :

شهرزاد بعد سال ها مهداد بلاخره یکی رو به زندگی خصوصیش راه داده حالا باید از موقعیت استفاده کنی و اون رو اروم کنی .
بادیدن صورت متعجب من لبخندی زد وگفت:
سخته میدونم ولی مطمئنم که از پشش برمیای .

خداحافظی کرد و رفت و من موندم و یه ذهن درگیر به سنگ قبر خیره شده بودم تاریخ وفاتش برای ماه بعد بود پس مهداد هر جا که بود ناچار بود تاماه بعد برگرد طالقان . اروم اروم به سمت خونه راه افتادم دروکه باز کردم از سروصدای داخل خونه متعجب شدم درو باز کردم و وارد اتاق شدم مهسا و نفس بودن باحیرت گفتم:

شماها کی برگشتید؟

مهسا: یکی دوساعتی هست جنابعالی کجا بودی؟

روتخت نشستم وگفتم:

قبرستون .

هااااا؟؟؟

:بابا جان رفته بودم سرقبرصبا افتاد حالا.

:یه سرزدن به صبا انقد طول کشید؟

:باهاش دردو دل کردم .

:نفس حواسش پرت بود مهسا اومد کنارم نشست وگفت:

:درمورد چی؟ یا بهتره بگم کی؟

:احیانا نیازی بهت بگم؟؟؟

:من که اخه میدونم دردت چیه .

:نفس:شما دوتا دارید درمورد چی حرف میزنید؟؟؟

:نگاهی بهش کردم وگفتم:

:هیچی خواهرت داشت انشای عید خودرا چگونه گذرانیدی برام میخوند .

:مهسا نیشگونی از دستم گرفت بالبخندی گفتم:

:خوب راست میگم دیگه .

:بعد طوری که نفس نشنوه گفتم:

:به نفعته از این موضوع به کسی چیزی نگی وگرنه من میدونم باتو :خشم

:شهرزاد؟

:یه همچین چیزی .

:از جام بلند شدم و باصدایی که سعی داشتم شاد به نظر برسه گفتم:

خیله خوب بیاید بریم غذا بخوریم که من گشمنه.

عید بلاخره تموم شد امروز میخواستم برم شهر تا سفارش یه کتابی رو بدم که برام از تهران بیارن .

صبر کردم تا ساعت نزدیک یازده بشه بعد راه افتادم به طرف شهر این روزا کمتر از همیشه با دخترا حرف میزدم مهسا بهم شک کرده بود ولی سکوت کرده بود و چیزی بهم نمیگفت انقدر تو افکارم دست و پا میزدم که نفهمیدم که رسیدم به شهر به کتاب فروشی رفتم و سفارش کتابی رو که میخواستم دادم بعد از چند دقیقه دراومدم بیرون .

دم پارک صبری کردم و روی یکی از نیمکت ها نشستم گوشیمو از تو کیفم برداشتم شماره مهداد رو شماره گیر سریع بود شمارش رو گرفتم .

بوق خورد یک بار دوبار سه بار ولی جواب نداد .

دوباره گرفتم بازم جواب نداد باحرص گوشی رو قطع کردم و پیام براش تایپ کردم "مهداد باید باهات حرف بزنی به محض دیدن این پیام باهام تماس بگیر کارم مهمه"

پیام رو سند کردم و گوشی رو انداختم تو کیفم خیله خوب مهداد خان اگر تو لجبازی مطمئن باش که من ده برابر تو لجباز ترم . پسره ی خودرای و یک دنده لجباز مغرور به خودم اومدم از این القابی که بهش دادم خندم گرفته بود ولی کاملاً مناسب حالش بود.

صدای پیامک گوشیم اومد بازش کردم بابا بود که نوشته بود امیر و خانوادش قراره که برای اخر این ماه بیان خواستگاری دلم میخواست گوشیم رو خورد

کنم من این جا تلاش می کردم که این افکار قدیمی رو از ذهن مردم روستا بیرون کنم اونوقت پدر مادر خودم از این مردم بدتر بودن .
یک ساعتی به امید این که از مهداد خبری بشه صبر کردم ولی وقتی که امیدم سنگ رویخ شد به سمت روستا راه افتادم نزدیک دونیم ظهر بود که رسیدم خونه مهسا رفته بود به کارگرها سر بزنه و نفس خونه بود و داشت رویه برنامه جدید کار می کرد با دیدن من گفتم:

چرا اینقدر دیر کردی؟

رو تخت دراز کشیدم و گفتم:

کارام طول کشید .

رو پهلو مخالف نفس دراز کشیدم و گفتم:

من میخوام بخوابم بیدارم نکنید .

ولی در حقیقت فقط چشمم بسته بود ذهنم مثل یه کارخونه در حال کار کردن بود امیر مهداد این دوران لعنتی که معلوم نبود بالاخره کی میخواد تموم بشه چشمم رو فشار دادم و سعی کردم برای یه ساعت که شده بخوابم باتکون های شدیدی از خواب بیدار شدم چشمم رو به سختی باز کردم و مهسا رو دیدم که کنارن نشسته با اعصابی داغون گفتم:
مگه نگفتم بیدارم نکنید .

: میدونی چندساعته که خوابیدی؟؟؟

نگاهی به ساعت مچیم کردم هشت و نیم شب بود هنگ کرده بودم نشستم دستی به موهای بهم ریختم کشیدم و مرتبشون کردم

مهسا: چیه؟ دلتنگشی؟

نگاهی به اطراف کردم نفس نبود از زیر تخت گوی کریستالی رو درآوردم و

نشون مهسا دادم

:این چیه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

روز قبل از سال تحویل وقتی مارو رسوند خونه بعد پیاده شدن شما تو ماشین

این رو بهم داد .

گوی رو روشن کرد و دختر پسره شروع کردن به ر*ق*ص* یدن باذوق گفت:

این خیلی خوشگله که .

زانو هامو جمع کردم و چونم رو گذاشتم روش و گفتم:

میدونم .

:باهاش حرف زدی؟

:جواب تلفنم رو نمیده تو چندروز گذشته فقط مهرداد باهش حرف زده .

خنده ایی کرد و گفت:

جواب من رو ندادیا دلتنگشی؟

با دستانم فشاری به سرم وارد کردم و گفتم:

اره دلتنگشم ولی چه فایده که ۱۳روز تمام به خودش زحمت نداده یه زنگ به

من بزنه .

:میگم لباس عروس آماده داری دیگه؟

چند ثانیه طول کشید تا متوجه حرفش بشم جیغ خفیفی سرش کشیدم و گفتم:

مهسا!!!!!!.....میشه برای یه لحظه هم شده جدی باشی؟؟؟

باخنده گفت:

خیله خوب بابا جان من تسلیمم .

ولی از شوخی که بگذریم به نظر من خودت یه سر برو شرکتش .

پوزخندی زدم و گفتم:

که چی که فکر کنه دارم خودم رو براش لوس می کنم؟

:نخیر مغز فندوقی من که فکر کنه یکی هست که نگرانش باشه

:مهرداد رو داره دیگه چه نیازی به من داره .

پوفی کرد و گفت:

وقتی میگم مغز فندوقی هستی قبول کن عزیزم .

نگاهی به گوی کردم بغض کردم من نگران پسری بودم که حتی شاید تا الان

من رو فراموش کرده بود چنگی به موهام زدم

:برو شرکتش شهرزاد این تنها راهیه که می تونی بفهمی تو ذهنش چی میگذره

.

سرم رو اوردم بالا و نگاهش کردم :اگه بگه به تو هیچ ربطی نداره چی؟؟؟

خندید و گفت:

اولا غلط می کنه که همچین حرفی بزنه دوما مطمئن باش خردوق همیشه .فردا

برو تهران این جوریه که تو داری خودخوری می کنی یک ماه نشده نابود

میشی .

نفس که به داخل برگشت جفتمون سکوت کردیم .

اون شب دوباره بی خواب شدم دفتر خاطراتم رو برداشتم و برای این که اون دو تا رو بیدار نکنم خیلی اروم رفتم حیاط روپله ها نشستم صدای جیرجیرک هایی که میاومد حس خوبی به ادم دست میداد نگاهی به اسمون کردم مثل همیشه پرازستاره .

دفتر و باز کردم دیگه داشتم به اخرای یه دفتر خاطرات دیگه میرسیدم اینم مثل بقیه دفترام قرار بود که تو کارتن خاک بخوره . بعدازاون علامت سوالی که کشیده بودم یه شکلک ناراحت کشیدم و شروع کردم .

اومدن به این روستا خیلی چیزا بهم یاد داد یاد گرفتم قوی باشم و بجنگم دوست داشتن و دوست داشته شدن رو مهلقا بامهربونیش بهم یاد داد وفاداری و از دوستیم بامهسا و نفس یاد گرفتم و مهداد ، مهداد بهم امید داد امیدی که موقع اومدن به این جا نداشتم بهن یاد داد رابطه ی دختر و پسر خیلی میتونه شیرین باشه بدون هیچ چشم داشتی کنارم موند .

باخیس شدن برگه ی دفتر فهمیدم که دارم گریه می کنم اشکامو پاک کردم و ادامه دادم:خدایا من میخوام امیدم برگرده میخوام پسری که تو تمام این مدت مثل کوه پشتم بود برگرده اخرین خط دفتر نوشتم دلم براش تنگ شده و یه

ایموجی غمگین کشیدم دفتر و بغل کردم و به اسمون خیره شدم به سختی تا فردا صبح صبر کردم به جرئت میتونم بگم هزاربار کل حیاط رو طی کردم بااولین اشعه های خورشید برگشتم داخل و آماده شدم دخترا غرق در خواب بودن یادداشتی برای مهسا گذاشتم و از خونه دراومدم بیرون و سوار ماشین شدم

مهداد:

واردنگهبانی شدم مسوولش با دیدنم سرپا ایستاد و سلام کرد که سری تکون دادم و وارد شرکت شدم کارهای شرکت مایک به قدری زیاد شده بود که شرکت خودم رو عملا داده بودم دست یاشا .
به طبقه ۱۰ رسیدم داشتم به طرف در شیشه ای میرفتم که کیارش صدام کرد .
مهداد .

به طرفش چرخیدم و گفتم:

چی شده؟

:مایک برات یه ماموریت تازه گذاشته .

مثل لاستیک پنجره شده بادم خوابید وگفتم :

این بار چیه؟

:مایک میخواد با یه شرکت بحرینی قرارداد ببندد و میخواد که این قرار داد تو ایران بسته بشه .

پرونده ایی رو گرفت جلوم گرفتمش و در سکوت به طرف اتاق خودم رفتم
کیف و کتم رو روی میبل گذاشتم و به سمت میزم رفتم پرونده رو پرت کردم
رو میز به سمت پنجره چرخیدم مکانی که برای شرکت جدید انتخاب کرده
بودیم تقریبا نزدیک به کوه بود و منظره قشنگی که داشت باعث میشد خستگی
از تن ادم در بره به فکر روستا افتادم اوایل شاید به خاطر دیدن دوباره خان بابا
بهم ریخته بودم ولی الان اصلا برام مهم نبود و بهش فکر نمی کردم به طور
کل دیگه روستا رو فراموش کرده بودم من برای اون زندگی ساخته نشده بودم

من نمی توانستم زندگی‌م رو براساس خواسته های دیگران بنا کنم اما تنها به چیزی این وسط ازارم میداد و اونم شهرزاد بود که باید بدون من به این راه ادامه میداد خیلی وقت بود که ندیده بودمش حتی کوچکترین خبری ازش نداشتم اما این طور بهتر بود شهرزاد با من اینده ایی نداشتم نمیخواستم زندگی با یه کوه یخ زندگی‌م رو به تباهی بکشونه دلم پر می کشید برای دیدنش اما به این نتیجه رسیده بودم نبودن من بیشتر به نفعشه نفسی کشیدم و مشغول ماموریت جدیدی شدم که مایکل گفته بود ساعت از دوازده گذشته بود که تلفن اتاقم به صدا دراومد بختیاری منشیم بود یه دختره بیست و سه ساله افاده ایی که فقط اگر به خاطر هوشش تو برنامه نویسی نبود عمرا استخدامش می کردم

:بله خانم بختیاری؟

:قربان خانمی اومدن و قصد ملاقاتتون رو دارن .

:کیه؟

یه لحظه تلفن قطع شد صدای پایی از بیرون اتاق اومد که باعجله داشت نزدیک میشد به ده ثانیه نکشید که در باز شد بختیاری دوان دوان سر رسید وگفت:

خانم محترم مگه نگفته بودم بدون اجازه حق ورود ندارید

سرم رو اوردم بالا تا ببینم این با کی داره انقد بلند بلند داره صحبت می کنه که با دیدن شخص جلوروم یخ کردم

:تو میتونی بری خانم بختیاری .

از اتاق که خارج شد قدمی به طرف اون شخص گذاشتم با ناباوری گفتم :

شهرزاد تو این جا چی کار می کنی؟

شهرزاد:

دو ساعت تموم اسیر شده بودم تا تونستم ادرس شرکت جدیدش رو پیدا کنم

ووقتی هم که رسیدم منشیه اون جوری رفت رو اعصابم حالا هم این .

باصدای خیلی جدی گفتم:

یه توضیح به من بدهکاری چرا اینقد یهو از روستا رفتی .

سرش رو مشغول پرونده دم دستش نشون داد وگفت :

شرکت کار داشتم باید میاومدم .

کفری شده بودم این حرکاتش و این که نگاهم نمی کرد داشت کلافه ام می

کرد باحرص جلو رفتم و پرونده رو از زیر دستش کشیدم بیرون

:من دوهزارکیلومتر و نکوبیدم پیام این جا که تو این طوری جواب من رو بدی

مهداد خان .

از جاش بلند شد و باقدم های محکمی اومد طرفم :چیه چه طوری انتظار

داشتی جوابت رو بدم ؟؟؟شهرزاد منم ادمم منم کارو زندگی دارم و نمیتونم

مثل تو تمام وقتم رو تو اون روستای لعنتی سپری کنم

پوزخندی زدم وگفتم:

روستای لعنتی؟

مهداد:

:اره درست شنیدی روستای لعنتی.

کاملاً تو صورت شهرزاد بهت و ناباوری رو میدیدم حق داشت این تصویری رو که الان داشت از مهداد میدید با چیزی که تو ذهنش بود از زمین تا آسمون هفتم فاصله داشت اما ذهنیت اون فقط یه هویت دروغی از مهداد بود نباید خودم رو گول میزدم من این بودم یه ادم سرد و مغرور .

:مهداد این تو نیستی اون کسی که من میشناختم خودش رو به اب و آتش زد برای روستا باهمه جنگید حتی با پدرش و الان تو جلوی من ایستادی می گی اون روستا هیچ اهمیتی نداره؟؟؟

:تو این چند روز فرصت داشتم تا کامل فکر کنم

با دیدن شهرزاد تازه فهمیدم چقد دلتنگشم اما نمی تونستم این دلتنگی رو نشون بدم برای شهرزاد بهتر بود که از زندگی من بره برام سخت بود دوستش داشتم ولی الان باید اون رو از خودم میروندم پشت میزم نشستم و خیلی خونسرد اشاره کردم که بشینه تو چشماش ذوق رو میدیدم و از خودم متنفر شده بودم که باید این ذوق رو کور می کردم داشتم به پرونده رو میزم نگاه می کردم که صدام کرد

:مهداد

بدون نگاه کردن بهش گفتم:

بله ؟

:فکر نمی کنی یه توضیح بهم بدهکاری؟

مکشی کردم پرونده رو بستم و سرم رو اوردم بالا

:بابت چی؟

جاخورد

بابت این ناپدید شدن یهویت بابت این که نزدیک سه هفته داره میشه که به هیچ کدوم از تماس ها و پیام های من جواب ندادی .

من ناپدید نشدم شهرزاد فقط برگشتم به زندگی که قبل از تو داشتم الان ریاست دوتا شرکت بامنه پس وقتی برای تلف کردن ندارم .

صبر کن ببینم وقتی برای تلف کردن؟ یعنی میخوای بگی زمانی رو که توروستا هستی تلف شده میدونی؟

اره:

تو چشمشامش میدیدم که اون ذوق اولش الان به یه تعجب و گیجی تبدیل شده .
شهرزاد:

از صحبت های مهاداد هنگ کرده بودم ذهنم قفل کرده بود و نمیدونستم چی بهش بگم لحظه ایی سکوت کردم تا افکارمو جمع وجور کنم نگاهی به صورتش کردم تغییر کرده بود اون چشمهای مهذبونش الان تبدیل شده بود به یه جفت چشم ابی بی حس و روح

مهاداد دلیل این تغییر یهویی چیه؟ مهادادی که من شناختم خیلی مهربون تر از این مهاداد بود .

از پشت میزش بلند شد و اوامد این طرف رو مبل مقابلم نشست وگفت:
من تغییری نکردم فقط همونی شدم که قبلا بودم اون مهاداد مهربون که تو ذهن تو نقش بسته پوچ و توخالیه شخصیت اصلی من اینه و قرارم نیست که عوض بشم الان فهمیدی اینو؟

از سردی صداس لرزیدم بغضی گلومو گرفته بود و داشت خفم می کرد تلاش کردم که بغضمو عقب بزنم و گفتم:

اما چرا مهداد؟ برای این که خان بابا رو دعوت کردم؟؟؟د لعنتی حرف بزنی دیگه سه هفته تمامه دارم این سوال رو ازخودم میپرسم که کجارو اشتباه رفتم که این شد اونوقت تو این جا خیلی راحت به کارهای شرکت هات میرسیدی بدون این که فکر کنی که تو اون روستا یه سری وظایف داری .

ناخودآگاه صداس رفته بود بالا دستم رو مشت کرده بودم و گذاشته بودم رو پام . شهرزاد من هیچ وظیفه ایی تو اون روستا ندارم تا الانم هرکاری کردم فقط میخواستم تو راحت تر باشی اما دیگه الان به وجود من نیازی نیست دیگه وقتشه که منم به زندگی خودم برگردم .

از جام بلند شدم مخم داشت از این همه تضادو تناقض منفجر میشد برگشتم طرفش و گفتم:

این تو نبودی که جلوی خان بابا ایستادی وگفتی هرطوری شده این روستا رو عوض می کنی؟؟؟ تو نبودی که با کدخدا درافتادی؟ جواب بده دیگه .

از جاش بلند شد و به طرفم اومد :

بهت گفتم شهرزاد همه ی اینا برای محکم کردن موقعیت تو تو روستا بود همین و بس من دیگه به اون روستا برنمی گردم .

تو چشمات زل زدم و ضربه ی اخر مو بهش زدم : برنمی گردی چون هنوز بابات رو مقصر مرگ مادرت میدونی!؟

جاخورد انتظار نداشت که این موضوع رو بدونم : فکر می کنم این بحث همین جا تموم شد .

برگشت پشت میزش سرگردون مونده بودم باچه امیدی به تهران اوادم و با چی رو به رو شدم کیفم رو باحرص برداشتم و به طرف در رفتم لحظه ی اخر به طرفش برگشتم وگفتم:

از این که وقت باارزشتون رو گرفتم متاسفم جناب سپه وند .

چیزی نگفت ازاتاقش دراوادم بیرون و درو باحرص بستم منشی داشت با دهانی باز نگاهم می کرد باعصبانیت گفتم:

چیه فیلم سینمایی داری میبینی؟

نشست سرجاش از شرکت دراوادم بیرون و سوار ماشین شدم سرمو گذاشتم رو فرمون به هیچ وجه نمیتونستم این اتفاق رو هضم کنم گوشیم زنگ خورد سرم رو از رو فرمون برداشتم و گوشیمو از کیفم برداشتم مهسا بود جواب دادم:

بله مهسا؟؟؟

:چی شد باهاش حرف زدی؟؟

سکوت کردم

:چی شده شهرزاد؟ بگو دیگه جون به لب شدم

بغضم شکست :مهسا اون... اون

:شهرزاد بمیری ایشالا اون چی؟

:اون مهدادی که من میشناختم دیگه وجود نداره مهسا

بعد از تماسم بامهسا میخواستم راه بیافتم که مهرداد بهم زنگ زد حوصله حرف زدن نداشتم اما باید جواب میدادم سعی کردم به خودم پیام و گوشی رو جواب دادم

:سلام مهرداد

:سلام کجایی تو؟ کارت دارم .

بی حوصله گفتم: تهرانم چه طور؟

با تعجب گفت: تهران چی کار می کنی؟؟؟

:ولش کن کارت چیه ؟

:حالت خوبه شهرزاد اگر نیست می تونم بعدا بینمت .

خودمم حوصله ی دیدن کسی رو نداشتم برای همین گفتم:اره اگر بعدا همو بینیم بهتره .

گوشی رو قطع کردم و استارت زدم

مهداد:

شهرزاد که اذاتاق رفت کلافه تر از قبل شدم لحظه اخر برق اشک رو تو چشمش دیدم ولی این جورى بهتر بود اون باید از من دور میشد وگرنه بیشتر صدمه میخورد سرم رو تکیه داده بودم به صندلیم که گوشیم زنگ خورد مهرداد بود جواب دادم.

:شهرزاد اوامده بود پیش تو اره؟

:اولا سلام دو ما اره تو از کجا فهمیدی؟

:مهداد چه غلطی کرده تو باهاش حرف زدم صدش به زور در میاومد .

:کاری رو کردم که باید می کردم مهرداد پس حرفش رو نزن خواهش می کنم

:این بود اون همه احساساتی که بهش داشتی؟؟

:اره دقیقا به خاطر این که دوستش دارم دارم عقب میکشم اون با بودن بایه ادم

کینه ایی مثل من خوشبخت نیشه مهرداد

:وچون خوشبخت نمیشه الان باید این طوری داغونش می کردی؟؟ واقعا

نامردی مهرداد این طوری نشناخته بودمت .

باعصبانیت گفتم:

اره من نامردم یه ادم پست فطرتم راضی شدی حالا اگر بذارى باید برگردم سر

کارم .

گوشی رو قطع کردم و پرت کردم روی میز صدای بدی داد اما بهش توجه

نکردم دربا عجله باز شد وکیارش وارد اتاق شد با نگرانی گفت:

حالت خوبه؟

سری تکون دادم و اشاره کردم که ازاتاق بره .

شهرزاد:

توراه حواسم به قدری پرت بود که دوباری تا پای تصادف رفتم و برگشتم

اخرسر ماشین رو گوشه ی جاده پارک کردم و سرم رو به عقب تکیه دادم یاد

مراسم ختم صبا افتادم که مهرداد دم مسجد بهم قول داد تا آخرین ماجرا باهام

میمونه وقتی که جلوی خان بابا ایستاد وگفت هرچی که بشه این عقاید رو

تغییر میده ذوقی که برای ساخت مدرسه داشت اما صدای سرد و بی روحش

تو ذهنم اکو شد که گفت من دیگه مسوولیتی تو اون روستاندارم و وقتشه به

زندگی خودم برگردم مشتى به فرمون زدم و با حرص گفتم:

مهداد چرااا..اخه چرااا.

ماشین های کنارم بابوقی از کنارم رد میشدن و میرفتن به خودم اومدم و دیدم یک ساعته کنار جاده پارک کردم دستی به صورتم کشیدم و راه افتادم برای این که تو افکارم فرو نرم یه اهنگ پلی کردم نزدیکای غروب بود که رسیدم روستا مهسا دم در بانگرانی درحال راه رفتن بود ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم بادو اومد طرفم

: تو هیچ معلوم هست کجایی؟؟؟ چراانقد طول کشید برگشت؟؟؟ گوشیتو چرا جواب نمیدی؟

گوشیمو نگاه کردم و دیدم بیست میسکال دارم ازش سرمو تکون دادم وگفتم: حتما نفهمیدم

خواستم به طرف خونه برم که دستمو کشید نگاهش کردم وگفتم:

چیه دارم میگم نفهمیدم دیگه

:مهداد بهت چی گفت؟

عصبانیت و ناراحتی باهم به سراغم اومده بودن خیلی ساده گفتم:

بهم گفت که دیگه تو این روستا وظیفه ایی نداره و هرکاری که کرده فقط به

خاطر محکم کردن جایگاه من بوده حالا هم وقتشه که به زندگی خودش

برگرده.

درمقابل نگاه متعجب مهسا داخل خونه شدم .

نفس معلوم نبود باز کجا رفته نشستم رو تخت پام به چیز سرد خورد خم شدم

و دیدم گوییه که مهداد داده ازروی زمین برش داشتم

"دیگه نمیخوام وقتم رو تو اون روستا تلف کنم"

گوی رو از حرصم به طرفی پرت کردم خورد به دیوار و به هزار تاتیکه تقسیم شد دختر و پسر توش هم هر کدوم به طرف افتادن بالشم رو بغل کردم و سرم رو فرو کردم روش تا حق هقم بالا نره .

باکمک مهسا و نفس تونستم خیلی زودتر از چیزی که فکر می کردم سرپاشم بعد از نه روز از اون دیدار کذایی کم کم حالم خوب شده بود هنوز که هنوزه وقتی یاد حرف هاش میافتادم حالم گرفته میشد اما دیگه یاد گرفته بودم باهاس کنار پیام یاد گرفتم احساسم رو سرکوب کنم جدیدا هر وقت که میرفتم قبرستون به سری هم به مادر مهاداد اینا میزدم خیلی دلم میخواست حداقل ازش به عکس وجود داشت تا ببینمش ولی نبود و باید به همون سنگ قبر قانع میبودم اما سه روز بود به چیزی توجهم رو به خودش جلب کرده بود هر وقت که سر قبر میرفتم به شاخه گل یاس رو قبر بود اول به مهاداد شک کردم اما نمی تونست اون باشه روز پنجمی که رفتم به قبرستون از دور کسی رو سر قبر دیدم ارعصاش فهمیدم که خان باباست ماجرا برام جالب شده بود نگاهی به اطرافم کردم جایی که ایستاده بودم فاصلش از قبر زیاد بود نگاهی به مسجد کردم پشت مسجد به راه باریکی بود که از اون طرف قبرستون در میاومد بدون این که سروصدا کنم به سمت مسجد رفتم راه باریکی بود و به سختی ازش رد شدم وقتی که تموم شد نگاهی به اطرافم کردم و خان بابا رو تقریبا سه چهار تا قبر اون طرف تر دیدم دستش به شاخه گل یاس بود اخ خان بابا بلاخره گیت انداختم روزانو نشستم تا لو نرم خم شد و شاخه گل رو گذاشت رو قبر چند لحظه مکث کرد احساس کردم شونه هاش لرزید برای اولین بار از موقعی

که وارد این روستای لعنتی شدم دلم برای خان بابا سوخت یاد صحبت مهرداد افتادم که از زندگی شادشون برام گفت پس خان بابا هم همیشه اینقد خشک و بدعق نبوده .

حواسم نبود و پامو گذاشتم رویه شاخه خشک که ترق صدا داد نزدیک بود سخته کنم اگر خان بابا میفهمید این جام و دارم نگاهش می کنم صددرصد خونم حلا بود اما صدارو نشنید خوشبختانه از استرس دست و پام میلرزید انقد همون جا موندم تا بلاخره خان بابا عصا زنان ازاون جا رفت و تونستم پاشم .

پام خواب رفته بود چند لحظه طول کشید تا بتونم کامل راه بیافتم ازهمون راه باریکه برگشتم و به طرف خونه رفتم اما ذهنم هنوز درگیر چیزی بود که دیدم . وارد خونه که شدم دیدم دخترا در حال سروکله زدن باهمن ماتتو وشالم رو اویزون کردم و باتک سرفه ایی گفتم:
من اوادم .

دست مهسا رو هوا خشک شد و چرخید طرفم همین کارش باعث شد که یه کتک جانانه از نفس بخوره خندم گرفته بود مهسا مالشی به گردنش داد و باحرص گفت:

درد به چی میخندی .

:هیچی .

رو زمین کنارشون نشستم نفس گفتم:

کجابودی؟ لابد بازم رفته بودی قبرستون .

:اوهوم

مهسا: به خدا من نگرانتم انقد قبرستون میری شبیه روح شدی .

بی ادبی نثارش کردم وگفتم:

حالا حدس بزنید تو قبرستون کی رو دیدم

جفتشون همزمان باهم گفتن:

کی ؟

:خان بابا .

نفس: یا امامزاده بیژن چی شد

:اومده بود سرقبر زنش .

مهسا ونفس فقط میدونستن که مادرمهرداد و مهداد فوت شده اما جزییات

دقیقش رو نمیدونستن یعنی خودم نگفته بودم بهشون

مهسا:داری شوخی می کنی دیگه؟

:کاملا جدیم با یه شاخه گل یاس اومده بود سر قبرش .

جفتشون ساکت شدند خودمم به فکر فرو رفتم خیلی دلم میخواست قفل

سکوت خان بابا رو بشکنم

سکوت را ندانستم نگاهم را نفهمیدی

نگفتم گفتنی هارو تو هم هرگز نپرسیدی

شبی که شام .آخر بود به دست دوست خنجر بود

میان عشق و آینه یه جنگ نا برابر بود

چه جنگ نابرابری چه دستی و چه خنجری

چه قصه ی محقری چه اول و چه آخری

ندانستیم و دل بستیم نپرسیدیم و پیوستیم
ولی هرگز نفهمیدیم شکار سایه ها هستیم
سفر با تو چه زیبا بود به زیبایی رویا بود
نمیدیدیمو میرفتیم هزاران سایه با ما بود
سکوت را ندانستم نگاهم را نفهمیدی
نگفتم گفتمی هارو تو هم هرگز نپرسیدی
در آن هنگامه ی تردید در آن بن بست بی امید
در آن ساعت که باغ عشق به دست باد پَر پَر بود
در آن ساعت هزاران سال به یک لحظه برابر بود
شب - آغاز تنهایی شب - پایان باور بود
سکوت را ندانستم نگاهم را نفهمیدی
نگفتم گفتمی هارو تو هم هرگز نپرسیدی
شبی که شام - آخر بود به دست دوست خنجر بود
میان عشق و آینه به جنگ نا برابر بود
چه جنگ نابرابری چه دستی و چه خنجری
چه قصه ی محقری چه اول و چه آخری..

نگاهی به صفحه اول دفتر خاطرات جدیدم می کنم عادتَم این بود که همیشه دفتر خاطراتم رو بایه شعر شروع کنم این سری این به ذهنم اومد بارها و بارها شعرو برای خودم تکرار می کنم هرخطش برام پرمفهوم بود مفهومی که شاید خیلی دیر فهمیدمش بلاخره این موضوع رو که عاشق مهداد شده بودم رو پیش خودم قبول کرده بودم سخت بود برام اما قبول کردم زمانی هم قبولش کردم که

دیگه همه چیز تموم شده بود الان رسما یک ماه شده بود که دیگه به این روستا برنگشته از صحبت های نفس و یاشا فهمیدم که شدیداً خودش رو با کار شغول کرده و یه پاش ایرانه و یه پاش امریکا ظاهراً اون خیلی زودتر تونسته بوده همه چیز رو فراموش کنه .

باصدای شخصی که اسمم رو صدا می کرد ازافکارم بیرون اومدم مریض داشتم درمانگاه تنها جایی بود که می تونست کمکم کنه زیاد به چیزهای مزخرف فکر نکنم مریضم یه دختر نوجون بود که دوروز بود دل درد داشت بعداز معاینه و دادن داروی لازم بهش بهش گفتم که می تونه برگرده خونه اگر باز دردش ادامه پیدا کرد بیاد پیشم.

به ساعت نگاه کردم پنج ونیم بعدازظهر بود درمانگاه رو بستم و دراومدم بیرون ازجلوی مدرسه که رد شدم برای چچند لحظه ایستادم و به ساختمون نیمه کاره خیره شدم که روز به روز درحال تکمیل بود تاخر تابستون بلاخره این مدرسه هم ساخته میشد عبدی با دیدن من از دور سری تگون داد که جوابش رو دادم حوصله ی رفتن به خونه نداشتم برای همین برای گذروندن وقت به طرف قبرستون راه افتادم برام جالب بود بدونم خان بابا بازم هست یانه .

هوادوباره گرم شده بود و بااین که ساعت نزدیک شش بود اما افتاب شدیدی که به مغزادم میخورده باعث میشد که احساس تخم مرغ ایپزبه ادم دست بده . به قبرستون رسیدم اما کسی سر قبر نبود به طرف قبر سیما خانم رفتم حدسم درست بود خان بابا این جا بوده یه شاخه گل دوباره سرقبرش بود کنارقبر زانو زدم و فاتحه ایی براش خوندم .

نگاهی به قبرستون سرسبز کردم خداوکیلی حال می کردن با این همه آرامش
فکر کنم زده بود به سرم که به این چیزا فکر می کردم زانو هامو بغل کردم
وگفتم:

خیلی دوست داشتم برای یه بارم که شده شمارو از نزدیک میدیدم نمیدونم چرا
انقد برام جذاب شده این موضوع ولی دلم میخواست بفهمم کسی که زمانی
عشق خان بابای پیرو مغرور بوده چه جور ادمی بوده کسی که دوتا پسر به این
خوبی تربیت کرده... مکثی کردم یاد مهداد افتادم وگفتم:

البته یه پسر خوب چون پسر کوچکتون یه ادم شر لجبازه که به هیچ وجه
نمیخواد از موضع خودش کوتاه بیاد اما برخلاف اون شخصیت اروم و درعین
حال قوی مهرداد که تمام این سال ها از برادرش حمایت کرده
دستی به روی شاخه گل کشیدم وگفتم:

مهداد و خان بابا خیلی شبیه همن جفتشون مغرورن و استعداد خاصی تو
اذیت کردن اطرافیانسون دارن مخصوصا مهداد باهی گفتم:

میدونی عاشق پسر شدم و اون حتی روحشم از این ماجرا خبرنداره خیلی
راحت تو روم ایستاد وگفت که دیگه نمیخواد برگرده به این روستا گفت که این
جا فقط وقتش رو تلف می کنه منم تسلیم شدم گذاشتم بره یعنی ازاولش نباید
میرفتم پیشش الان فهمیدم که عاشقش شدم و اون کیلومترها اون طرف داره
تو امریکا برای خودش خوش گذرونی می کنه میتروم به کسی بگم میتروم
بگم و مسخره بشم خانوادم دارن برای ازدواج با کسی که ازش متنفرم اصرار
می کنن و من احمق بی عرضه انقد جرعت این رو ندارم که بهشون بگم
عاشق کسی دیگه اییم ...

به خودم اوادم دیدم دوساعته که دم قبر دارم حرف میزنم پاهام خشک شده بود بلندشدم و به طرف خونه راه افتادم یکم مونده بود برسم به خونه که کدخدا رو دیدم باعصبانیت بهم نگاه می کرد از بعد دستگیری لهراسب ندیده بودمش از مهلقا شنیده بودم مریض شده و زمین گیر شده ولی ظاهرا این ادم ده تا جون داشت و قرار نبود حالا حالا ها چیزیش بشه بدون توجه بهش رفتم خونه .

مهداد:

چهارساعت بود که منتظر بودم یاشا بیاد شرکت قرار بود یه پرونده رو به علاوه یه فلش مموری رو برام بیاره پسره ی کله شق گفتم بهش که بافکس برام بفرسته اما اصرار کرد که خودش میاد نگاهی به گوشیم کردم ساعت هشت شب بود نگرانش شدم از ساعت چهار قرار بود بیاد تو همین فکر بودم که گوشیم زنگ خورد شماره یاشا بود جواب دادم: هیچ معلوم هست کجایی یاشا؟

اقای سپه وند؟

جاخوردم صدای یه زن بود

بله شما؟

:من از بیمارستان میلاد تماس میگیرم صاحب این گوشی تصادف کردن و به بیمارستان منتقل شدن .

:چییی؟؟؟ حالش چگونه؟

:من چیز خاصی نمیدونم فقط باید باهاتون تماس میگرفتم .

:خیله خوب من همین الان میام بیمارستان .

گوشی رو قطع کردم و از جام پریدم از داخل اتاقم کت و سوویچم رو برداشتم
از خونه دراومدم بیرون لعنت به تو یاشا من که گفتم فکس کن برام .

تا رسیدن به بیمارستان مردم و زنده شدم ماشین رو تو حیاط پارک کردم و

باعجله وارد بیمارستان شدم به سمت پذیرش رفتم

:روز بخیر با من تماس گرفتن گفتن دوستم به این جا منتقل شده .

:اسمشون؟

:یاشا شفیعی .

:تو اتاق عمل هستن طبقه سوم .

:ممنون .

منتظر اسانسور نشدم و از پله ها رفتم بالا جلوی اتاق عمل که رسیدم قلبم به
شدت میزد روی نزدیک ترین نیمکت نشستم و سرم رو با دستانم فشردم باورم

نمیشد

گوشیم زنگ خورد مهرداد بود بی حال جواب دادم

:مهرداد خونه نیستی؟؟؟

"دکتر رضایی به بخش اورژانس"

با شنیدن صدای بلند گو گفتم:

مهرداد چی شده بیمارستان چی کار می کنی؟

:یاشا تصادف کرده .

:سکوت کرد بعد از چندلحظه گفتم:

:کدوم بیمارستان؟

:میلااد.

:الان میام .

گوشی رو قطع کردم . به دراتاق عمل خیره شدم چرا باید کار به این جا میکشید تاوان چی رو داشتم پس میدادم دل شکسته شهرزاد رو؟

ساعت نزدیک ده بود که مهرداد هم به بیمارستان رسید باعجله به سمتم اومد وگفت:

چی شده حالش خوبه؟

سری تکون دادم وگفتم:

نمیدونم دارم دیوانه میشم .

:به خانوادش خبر دادی؟

:شهرستانن الان اگر خبر دار بشن شوکه میشن .

همین حین در اتاق عمل باز شد و دکتر اومد بیرون به سمتش رفتم اما همین حین که ماسکش رو برداشت تعجب کردم شایان بود با دیدن من گفت:

وقتی یا شا رو دیدم حدس میزدم که سروکله تو هم تو بیمارستان پیدا بشه .

:شایان حالش چه طوره؟

:خوبه وقتی که آورده بودنش بهوش بود اما به خاطر ضربه ایی که به سرش خورده بود از هوش رفت منتقلش کردیم به اتاق عمل تا فشار روی جمجمه اش رو برداریم فقط.....

:فقط چی شایان؟

:احتمال داره حافظه اش رو از دست بده .

احساس می کردم کسی با چکش زده تو سرم
داده بودم بگیرم که گوشیم زنگ خورد شایان بود
:جانم داداش .

:سلام چه خبر تا من زنگ نزدم یادی از داداشت نمی کنی؟
ماشین رو پارک کردم و گفتم:

اخه داداش من شرایط من رو که دیگه میدونی .
باشه باشه راستی یه چیزی رو میخواستم بهت بگم .

:چی شده؟

:باشه تصادف کرده .

تقریبا جیغ کشیدم

:چییی؟

:دیشب منتقلش کردن به بیمارستان جراحی رو خودم انجام دادم .

:وضعیتش جدیه؟

:زنده میمونه اما نگرانی من اینه که حافظش رو از دست بده .

:باشه خبری شد به مریم زنگ بزن اون بهم خبرارو میده .

:باشه .

گوشی رو قطع کردم الان لابد مهدادم بیمارستان بود باشه دوست صمیمیش
بود و مثل مهرداد دوستش داشت برای چند لحظه دوست داشتم کنارش باشم
اما به خودم نهیب زدم و گفتم:
اون تو رو نمی خواد فراموشش کن .

بعد از گرفتن کتاب دوباره برگشتم خونه داشتم باخودم یکی به دو می کردم که

به نفس بگم یانه

وارد خونه شدم جفتشون خونه نبودن حدس زدم رفته باشن مدرسه برای همین

کیف و کتابم رو گذاشتم و از خونه دراومدم بیرون .

حدسم درست بود سر زمین بودن مهسا درحال صحبت کردن باعبدی بود و

نفس هم درحال کل زدن بالب تابش بود و درهمون حال بایکی از کارگرا کل

میزد مهسا اولین نفر متوجه حضورم شد یه چیزی به عبدی گفت و اززمین

دراومد بیرون

:این جا چی کار می کنی مگه نرفته بودی شهر؟

:چرااما کارم زودتموم شد برگشتم .

به نفس نگاه کردم وگفتم :

داره چی کار می کنه؟

:یکی از گرافیست هایی کار طراحی داخلی رو به عهده داره خراب کاری کرده

از صبح در تلاشیم که خرابکاری های اون رو درست کنیم .

سکوت کردم نگران یاشا بودم لعنت به این روستا که انتن نداشت .

:شهرزاد خوبی؟؟

:ها...اره خوبم

:نیستی قیافه ات ضایع سردرگمه ..

:صبح با شایان صحبت کردم .

:چی گفت بهت که انقد بهم ریختی؟

اهی کشیدم و گفتم:

یاشا تصادف کرده دیشب شایان عملش کرده .

چشمش رو روهم فشرد و با صدای غمگینی گفت:

حالش چطوره؟

:شایان که گفت خوبه فقط نگرانیش اینه که به خاطر ضربه ی وارده حافظش

رو از دست بده .

:چییی؟

به عقب برگشتم نفس بود انگشتاش رو لب تاب خشک شده بود روبه من

گفت :

الان چی گفتی تو؟ حافظش رو از دست بده؟؟

:شایان که این طوری میگفت .

از صورتش چیزی رو نمیشد فهمید

:کدوم بیمارستانه؟

:میلاد.....میخوای بریم اون جا؟؟؟

سرش رو تکیه داد میدونستم رفتیم به معنی روبه رو شدن بامهداده ولی قبول

کردم

:خیله خوب برگردید خونه آماده بشید تا نیم ساعت دیگه میریم .

به دیوار تکیه داده بودم و چشمام رو بسته بودم *من دیگه مسوولیتی تو اون

روستا ندارم *چشمام رو باز کردم از این که همش این مکالمه تو ذهنم پلی

میشد خسته شده بودم هر وقت چشمام رو میبستم چشمهای سردویی روح
مهداد در مقابل چشمام میاومد .

: ما آماده اییم .

: خيله خوب سوار بشيد

: مهداد:

تاصبح نه من نه مهرداد چشم روهم نداشتیم نزدیک یازده صبح بود که شایان
از بخش در اومد بیرون از جام بلند شدم و به طرفش رفتم

: حالش چگونه شایان ؟

: هوشیاریش رو داره به دست میاره به احتمال زیاد تا بعد از ظهر میتونیم منتقلش
کنیم به بخش عمومی اه ظاهرا مهمون داریم .

به عقب برگشتم و کسی رو که بیشتر از همه دلتنگش بودم و از خودم رنجونده
بودمش دیدم . اما بدون نگاه کردن به من شایان رو مخاطب قرار داد و به اون

سلام داد

: شهرزاد :

بعد از رسیدن به بیمارستان یکی از همکارهای شایان رو دیدم که اسمش امین
بود خیلی خونگرم سلام علیک کرد و گفت:

به به راه گم کردید شهرزاد خانم؟؟

: خندیدم و گفتم:

راستش با شایان کاردارم میدونید کجاست؟

اره میتونی طبقه پنجم دم ای سی یو پیداش کنی .
:ممنونم .

سواراسانسور شدیم و طبقه پنجم رو زدم نفس همچنان خونسرد بود و چیزی
از صورتش معلوم نبود

به طبقه پنجم رسیدیم شایان رو از دور دیدم که داشت باکسی حرف میزد از
نیم رخش فهمیدم که مهداده بغل دستشم مهرداد بود چنگی به بازوی مهسا
زدم قلبم به شدت داشت میزد

:خوبی؟

.اره .

شایان که بهمون سلام کرد مهداد به طرفمون چرخید بدون توجه به اون به
سمت شایان رفتم این طوری بهتر بود اگر باهاش چشم تو چشم میشدم وضعم
ازاین بدتر میشد

:حالش چگونه شایان؟

:داشتم به مهداد میگفتم هوشیاریش رو به دست آورده احتمال خیلی زیاد تا
بعدازظهر به بخش منتقل میشه .

نگاهی به نفس کردم چشماش میخندید برای چند ثانیه بامهداد چشم تو چشم
شدم یه چیزی تو نگاهش عوض شده بود هنوز سردی و غرور اون روزش رو
داشت اما یه غمی هم تو چشماش بود بدون هیچ حرفی نگاهم رو ازش
برگردوندم و رفتم پیش دخترا .

بغل دست مهسا که نشستم گفتم:

تلافی راه انداختی؟

پام رو انداختم رو پام وگفتم:

اون خودش این طوری خواست مهسا به من هیچ ربطی نداره .

:شایان رو میخوای چی کار کنی؟ اون میدونه شما دوتا باهم صمیمی هستید

حالا اگر جلوی شایان این طوری جبهه بگیری نسبت به مهداد چی؟

درحالی که با گوشیم ور میرفتم گفتم:

شایان انقد بی کار نیست که رفتار من و مهداد رو زیر ذره بین بذاره .

سکوتی بینمون برقرار شد نفس با پاش رو زمین ضرب گرفته بود و صداش

یواش یواش داشت میرفت رو اعصابم اخر سر باحرص گفتم:

نفس بس کن سرم درد گرفت .

:باشه .

مهداد:روستا چه خبر؟

با پوزخندی نگاهش کردم وگفتم:

واقعا مطمئین که این موضوع براتون مهمه آقای سپه وند؟

جاخورد فکر نمی کرد من هنوز توپم اینقد پر باشه .مهداد و مهسا و نفس

سکوت کرده بودند و سراسون مثل بازی تنیس بین من و مهداد در چرخش بود

دست به سینه نشست وگفت:

برای گذشتن وقت پرسیدم .

لبخند تلخی زد وگفتم:

برای گذراندن وقت راه های دیگه ایی هم هست اگه حوصله اتون سررفته میتونید برگردید به شرکتتون و وقتتون رو این جا تلف نکنید .

از قصد رو تلف نکنید تحکم کردم داشتم تمام حرف های خودش رو بهش بر میگرددندم باید میفهمید اون روز تو دفتر با اون حرف ها چه بلایی سر من آورده .

از جام بلند شدم و به طرف اب سرد کن رفتم دستم رو پراز اب یخ کردم و به صورتم زدم سرمای اب باعث شد تا کمی از داغی درونم کاسته بشه .

با صدای اشنایی به مقابلم نگاه کردم امیر بود گل بود به سبزه نیز اراسته شد جرا هر جا میرفتم این باید جلوتر از من اون جا سبز میشد .

لیوان یک بار مصرفی رو که برای اب خوردن برداشته بودم در دستم مچاله کردم و گفتم:

تو این جا چی کار می کنی؟

خندید و گفت:

سوال جالبیه اتفاقا منم میخواستم از تو بپرسم .

لیوان رو انداختم تو سطل و گفتم:

امیر باور کن الان به قدری اعصابم خرابه که ممکنه هر بلایی سرت بیارم پس بگو چی شده

دستاش رو گذاشت تو جیش و گفت:

خواستم روز خواستگاری رو بهت یادآوری کنم دلم میخواست سرش رو از تنش جدا کنم به بچه ایی که تو بغل مادرش در حال گریه کردن بود نگاه می

کردم و گفتم :

امیر من خیلی روشن و واضح حرفم رو بهت گفتم من هیچ علاقه ایی به این ازدواج ندارم .

:اما من دارم .

با پوزخندی گفتم:

امیر بس کن تو رو خدا این حرف ها برای فیلم هاست و منم دوباره میگم فکر ازدواج با من رو از اون کله پوکت بیرون کن .

:اتفاقی افتاده؟

مهداد بود که با اخم در حال نگاه کردن بود برای صدم ثانیه از این که از شر امیر خلاص میشم خوشحال شدم .

امیر: و باز هم شما این جا چی کار می کنید؟

مهداد: اونش دیگه به خودم ربط داره .

بینشون قرار گرفتم و گفتم:

بسه دیگه امیر داشت میرفت .

باغیض نگاهش کردم خدا حافظی کرد و رفت

از عصبانیت لیوان ابی رو یک سره خوردم که مهداد گفت:

ممنونم که او مدی .

به طرفش برگشتم و گفتم:

من فقط به خاطر نفس او مدم همین و بس .

چشمش گرد شد لیوان رو انداختم تو سطل اشغال و به طرف دختر رفتم

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که دستم کشیده شد با حرص برگشتم عقب دیدم
مهداده

:باز چیه؟

:مشکل تو چیه شهرزاد؟

پوزخندی زدم: مشکل من چیه؟؟؟ نه خداوکیلی مهمه اصلا!؟

:شهرزاد من از اول توی اون روستا موندنی نبودم خودتم اینو میدونستی اما

نخواستی باورش کنی پس الان چته چرا این جور می کنی؟؟

شهرزاد: مشکلم اینه که عاشق شدم میفهمی؟!؟ خودمم نمیفهمم چی میگم!!

خودمم از حرفه خودم جا خوردم! داشتم نفس نفس میزدم. اونم چشمش گرد
شده بود!

خودم رو لعنت کردم که چرا نتونستم جلو خودمو بگیرم و همچین حرفی زدم
فشار دستش روی بازوم هر لحظه بیشتر میشد و دیگه داشت دردم میگرفت .

تو صورتش سردرگمی رو می دیدم

:عاشق کی شدی؟

میخواستم زبون باز کنم و بگم عاشق تو شدم عاشق تویی که با اون غرورت

گند زدی به زندگیم به احساسم به دنیام اما نتونستم الان زمانش نبود تا وقتی

که این غرورش مثل یه دیوار فولادی جلوش بودجایی برای من نبود من عاشق

اون مهداد خونگرم و مهربون شده بودم عاشق اون چشمهای ابی مهربون شده

بودم نه این چشمهای سرد و پر از غرور .

نالیدم: دستم درد گرفت .

متوجه فشاری که داشت به دستم میداد شد و دستش رو برداشت بازو مو

مالشی دادم وگفتم :

دیگه برام مهم نیست که بخوای برگردی به اون روستا یانه فقط اینو بدون که حساب دیگه ایی روت کرده بودم که بااین کارت گند زدی به تمام تصوراتم .

باعجله ازش دور شدم احساس می کردم دارم خفه میشم رفتم حیاط بیمارستان رو یکی از نیمکت ها نشستم و سرم رو با دستام فشردم .

مهداد:

از حرفش گیج شده بودم یه جمله فقط گفت عاشق شدم و رفت صدای

مهداد او مد که گفت :

چی بهم میگفتید؟

به سمتش چرخیدم ادامه داد

:چی گفتمی که بااون عجله از این جا رفت بیرون؟

:هیچی... فقط گفت عاشق شده همین .

خندید وگفت :

داره تلافی سری قبل که خیلی شیک ازش پذیرایی کردی رو در میاره تو هم تا زمانی که نتونی این غرورت رو بذاری کنار نمی تونی اون رو به دست بیاری . حالا هم بیا برو که یاشا رو منتقل کردن بخش . حالشم خوبه شایان گفت که

حافظشم سر جاشه

:باشه .ممنون .

چنددقیقه بعد هممون تو اتاق یاشا جمع شده بودیم اما شهرزاد نبود .

کنار یاشا نشستم و گفتم:

دفعه بعد که میگم اطلاعات یه پرونده رو برام فکس کن کله شق بازی درنیار خواهشا.

نفس باحرص. گفت:

پیر هاف هافو عادت به حرف گوش کردن نداره لجبازه یه دنده

یاشا که کاملاً معلوم بود از بودن نفس ذوق زده است باصدای ارومی گفت:

من ازاین به بعد کاملاً بچه حرف گوش کنی میشم.

نفس: اوخییی الهیی برای پسریم بهمیرم که تازه میخواد به حرف مامانش بگوشه

صدای خنده همه دراومد ضربه ایی به درخورد و شایان و شهرزاد وارد اتاق

شدن نگاهی به قیافه شهرزاد کردم خیلی سرد بود کوچکتترین نگاهی به سمتم

نکرد با لبخندی زوری به یاشا گفت:

خوش حالم که حالتون خوبه .

یاشا: منم خوشحالم که مریض برادر شما بودم

مهسا: خيله خوب ديگه تمومش کنين اين تعارف تيكه پاره كردنارو. سواله من

اينه که دقيقاً کجا تصادف کردی؟

تا یاشا اومد جواب بده

مهسا: نه نه اينو ولس دقيقاً چجوری تصادف کردی؟! که به ماها میگفتن ممکنه

حافظت از دست بدی!!! کجا بودی وقتی رانندگی میکردی؟!!

همه زدن زیره خنده. نگاهه شهرزاد کردم. اصلاً تو این عالم نبود!

نفس: حتما داشته به عشقش فکر میکرده حواسش پرت شده

مهسا: نکن پسر نکن اینجور با خودت. اررش نداره

یاشا با لبخند: از کجا میدونی ارزش نداره؟ شاید داشته باشه!

یدفه مهسا و نفس برگشتن با تعجب همو نگاه کردن

مهسا: نگا ببین جناب چی میگه!! پس نفس درست حدس زد

نفس: وا در مورد اونیکی موضوع میدونم تو راست گفتی. عمرن ارزش داشته

باشه

شایان گفت: خیره خوب دیگه شما دو تا این چرتو پرتاتونو بس کنین دیگه. خدا

نکنه چونتوم گرم شه!.. بر گردید نباید زیاد خسته اش کنیم .

مهسا: دستتون درد نکنه شایان خان

شایان: خواهش میکنم

دختر که خدا حافظی کردن رفتن یاشا گفت:

این جا چه خبره؟

با تعجب گفتم:

چی رو چه خبره؟

: چرا شهرزاد انقد ناراحت بود؟

شونه بالا انداختم و گفتم :

نمیدونم

: مههههههههه .

: نمیدونم یاشااا .

: خر خودتی .

: حیف حالت بده وگرنه حالیت می کردم .

شهرزاد:

توراه برگشت سکوت کرده بودم و به حرف های دخترا گوش می کردم به خاطر اصرار من دیگه تهران نمودنیم و راه افتادیم طرف روستا هرچند که نفس کلی غرغر کرد سرم اخرسرم حرصم گرفت و بهش توپیدم تا ساکت شد . ساعت هشت شب بود که ماشین رو جلوی خونه پارک کردم و پیاده شدیم حوصله نداشتم برای همین به دخترا گفتم میرم یکم بگردم مهسا: تو این تاریکی؟

:چیزی نیست گوشیم و چراغ قوه ام پیشمه .

اروم اروم راه افتادم عاشق صدای جیرجیرک هایی بودم که میاومد نکته جالب این بود که دیگه از زوزه ی گرگها هم نمی ترسیدم . سرم رو که بالاوردم خودم رو مقابل عمارت خان بابا دیدم که تو نور مهتاب سایه ایی ازش معلوم بود و ابهتش رو زیاد تر کرده بود یاد اولین باری که به این عمارت اومدم افتادم کاش مهداد پسر خان نبود کاشکی اون روز حقیقت رو نمیفهمیدم .

خسته بودم ولی ذهنم اروم نمیشد سرقبر سیما جون ایستادم وگفتم : امروز از دهنم دررفت و به پسرت گفتم چه احساسی دارم اما نتونستم از حسم دفاع کنم یک ماه گذشته و از این موش و گربه بازی خسته شدم . تو این جا چی کار می کنی؟

از جام پریدم خان بابا بود با من من گفتم :

من من فقط حوصله ام سررفته بود اومدم این جا .

خم شد و شاخه گلی سرقبر گذاشت وگفت

:میدونی اخلاقیاتت خیلی برام عجیبه .

راستش رو بگم به گوشام اطمینان نداشتم که خان بابا این رو گفته باشه
باتعجب پرسیدم چطور؟

:چطور؟

:این که این جا طاقت آوردی برام عجیب بود و این که تونستی بامهداد رابطه
برقرار کنی و اون رو از تنهایی دربیاری .

لبخند تلخی زدم مهداد رو از تنهایی درآوردم و خودم تنها شده بودم .

:رابطه برقرار کردن بامهداد اون قدرها هم سخت نیست اون فقط مثل بچه اییه
که به محبت نیاز داره .

نگاهی به قبر کردم وگفتم :

مهداد هنوز شمارو برای مرگ مادرش مقصر میدونه .

:اون از اولشم من رو به عنوان پدرش ندید بیشتر حکم دشمن خونیش رو
داشتم تا پدرش .

خودم باورم نمیشد که اینقدر راحت دارم باخان بابا حرف میزنم اونم درمورد
مهداد

:چرا تا حالا باهاش حرف نزدید؟ حتی یک بار .

خندید وگفت :

دعای اون روزمون رو صددرصد هنوز یادته .

سرم رو انداختم پایین وگفتم:

مهداد فقط به یه محبت از طرف شما احتیاج داره مطمئنم که اگر از جانب شما محبت ببینه میتونه اون کینه اش رو فراموش کنه و شمارو هم قبول می کنه .

نگاهم کرد وگفت:

هیچ فکرش رو نمی کردم که روزس درمورد زندگیم با دختر کم سن و سالی مثل تو حرف بزنم .

لبخندی زدم وگفتم:

شاید برخلاف حرف بقیه بعضی اوقات ما کوچکترها چیزی رو میبینیم که شما بزرگترها نمیبینیش

به ساعت نگاه کردم نزدیک نه و نیم بود مانتوم رو تگوندم وگفتم:

من دیگه باید برگردم خونه نگرانم میشن سرش رو تگون داد وگفت:
باشه .

زیرلیبی شب بخیری گفتم و راه افتادم صدام کرد برگشتم طرفش

:بله ؟

:ممنونم .

به قدری شوکه شده بودم که نتونستم جوابش رو بدم از قبرستون دویدم بیرون و به طرف خونه رفتم وارد خونه که شدم قلبم هنوز میزد باور کردن این موضوع که خان بابا خیلی خونسرد به حرف هام گوش کرد برام سخت بود دم دریه لحظه مکث کردم تا ضربان قلبم عادی بشه و بعد وارد خونه شدم کمتر از دو هفته به سالگرد سیما جون مونده بود میدونستم مهداد با تمام غرورش

بلاخره مجبوره که برای سالگرد مادرش به طالقان برگرده اگر خان بابا به حرفم گوش کنه بعد از چندین سال میتونم بین ایپ دونفر صلح برقرار کنم بعد صحبتیم باخان بابا امیدوار ترشده بودم و حالا بانرژی بیشتری به کارهام میرسیدم به دلیلی که میتونستم حدس بزnm چیه مریض هامم درحال افزایش بود و این از همه بیشتر خوشحالم می کرد اتفاق خوب دیگه زمانی افتاد که برای اولین بار از داخل ساختمون مدرسه دیدن کردم که البته ساغرو هم باخودم برده بودم وکلی ذوق کرد ب*و*سه بارونم کرد بابت این که به قولم پایبند موندم و مدرسه ساخته شد .

یک روز مونده بود به سالگرد و استرس این که یوقت مهداد نیاد داشت دیوانه ام می کرد ازطریق مریم که با تهران درتماس بود فهمیدم که مهداد به مهرداد گفته جلسه ی مهمی تو اون روز داره و برای همین شاید دیربرسه به روستا وشایدم اصلا نرسه .

:اگه نیاد چی مهسا؟؟؟

تو درمانگاه نشسته بودیم و درحال صحبت کردن بودیم مهسا گفت:

به خدا شهرزاد میگیرم میزنمتا این بار دهمه که این سوال رو میپرسی حالا فردا نیاد پس فردا بیاد چی میشه اخههه

:خوب من میخوام با خان بابا رودررو بشه فردا تنها شانسمون برای اشتهی دادن این دوتاس

:حالا چه جوری میخوای رودرروشون کنی؟؟

یه ذره از چاییمو خوردم وگفتم:

مریم قراره که فردا بره طالقان و کشیک او مدن مهداد رو بکشه .

پقی زد زیرخنده وگفت: این قد برات مهمه که تا این جا میخوای کارگاه بازی

دریاری؟

:چاره ایی ندارم مهسا .

:و بعدش؟

:بعدش باید امیدوار باشم که خان بابا حرفم رو قبول کنه و تو ساعتی که من

بهش میگم بره قبرستون... اگر این ماجرای اشتی کنون حل بشه مشکلم با

خان بابا از بین میره و من به هیچ وجه این شانس رو از دست نمیدم

ابروهاش رو داد بالا وگفت:

پس بگو چرا نقد به این موضوع علاقه داری بیشتر به فکر موقعیت خودت

هستی تامهداد اره؟

:به فکر جفتشونم اشتی کردن مهداد با خان بابا اعتماد خان بابا رو نسبت

به من جلب می کنه و مهداد رو به پدری که چندین ساله نداره میرسونه .

به ساعت نگاه کردم شش و ربع بود از جام بلند شدم و بعد از در آوردن روپوشم

گفتم:

پاشو برگردیم خونه دیگه فکر نکنم مریضی بیاد .

لیوانش رو گذاشت و بلند شد بعد از بستن در مانگاه باهم دیگه رفتیم خونه

نفس رفته بود شهر تا یه سری خرید بکنه جدیدا خرید هارو نوبتی کرده بودیم

و خیلی از این موضوع خوشحال بودم .

اون شب مردم و زنده شدم تا صبح بشه با طلوع آفتاب از جام پریدم که مهسا

گفت:

خیالت راحت دیگه انقد زود نمیاد
باتعجب به طرفش چرخیدم وگفتم: تو چرا بیداری.
سرجاش نشست وگفت: انقد که وول خوردی دیشب نداشتی من بخوابم .
خندیدم وگفتم: ببخشید دست خودم نبود .
چشماش رو مالید وگفت: چی کارت کنم تو رو اخه؟؟
از جام بلند شدم و گفتم: هیچ کار من به این خوبی.
باخنده به طرف دررفتم و از زیر بالشی که به سمتم پرت کرد جاخالی دادم .
بعداز خوردن صبحونه به سمت عمارت راه افتادم میخواستم خان بابا رو بیارم
درمانگاه تا وقتی که مریم میاد وقت رو از دست ندم .
نگهبان ها این بار دیگه جلومو نگرفتن و بادیدن من درورودی رو برام باز کردن
تشکری کردم و رفتمم داخل میخواستم از پله ها بالا برم که صدایی گفت:
من این جام .
خودش بود به طرفش چرخیدم درحال نوازش یکی از اسب هایش بود به
طرفش رفتم وگفتم :
امروز مهداد به احتمال زیاد میاد سرقبر مادرش.
نگاهم کرد وگفت:
و این چه ربطی به من داره؟
:امروز تنها شانس شما برای اشتهی با مهداده اون امروز به یاد گذشتش میافته و
این گذشته با وجود شما کامل میشه .
درسکوت بهم خیره شد بعداز چند لحظه گفت: میخوای من چی کار کنم؟

:من یکی رو فرستادم تا به محض او مدن مهداد به طالقان بهم خبر بده و
میخوام اون موقع شما تو درمانگاه پیشم باشید تا زمان رو ازدست ندیم .
سکوت کرد شاید نمیدونست باید به بچه ایی مثل من اعتماد بکنه یانه
بالتماس نگاهش کردم سرش رو تکون داد وگفت:

باشه میام اما تو برگرد به درمانگاه من خودم تنهایی میام
اما:

:به حرفم گوش کن .

تو موقعیتی نبودم که بخوام باهاش کل کل کنم برای همین ازش خداحافظی
کردم و برگشتم در مانگاه .

ساعت ده بود که در مانگاه رو باز کردم تو حیاط رو پله ورودی نشستم و
منتظر شدم تا زمان بگذره .

بیست دقیقه بعد باصدای پای اسبی از جام پریدم و به سمت در دویدم
خودش بود که سوار بر اسبش داشت میاومد برخلاف همیشه تنها بود اسبش
رو جلوی درمانگاه نگه داشت و پیاده شد با وجود سن بالایی که داشت هنوز
محکم و باصلابت بود از جلوی در کناررفتم وارد شد نگاهی به اطراف کرد و
گفت: پس این جا کار می کنی؟

:بله

نگاهی به باغچه کرد وگفت:

خودت درستش کردی؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم: زیباست.

دلَم میخواست از ذوق جیغی بزنم .

صدای ماشینی که اومد باعث شد تا مثل فشنگ به طرف در بدم مریم بود که

از ماشین پیاده شد به طرفم اومد باعجله گفتم:

چی شد رسیده؟

اره اومد رفت گل فروشی.

:خیله خوب

به طرف خان بابا چرخیدم وگفتم:

وقتشه باید بریم .

سرش رو تگون داد اسبش رو همون جا تو حیاط درمانگاه گذاشت و پیاده به

سمت قبرستون راه افتادیم از درمانگاه تا قبرستون اونقد راه نبود و دو سه دقیقه

ایی ادم میرسید راه باریک پشت مسجد رو بهش نشون دادم اول تعجب کرد

اما بعدش دنبالم اومد همون جایی که چند شب پیش من ایستاده بودم و

داشتم خان بابا رو نگاه می کردم ایستادیم دید خوبی به قبر داشت و کسی هم

مارو نمیدید از استرس یخ کرده بودم.

بیست دقیقه گذشت اما هنوز خبری نشده بود از مهداد دیگه قیافه خان بابا

داشت کفری میشد که صدای ماشینی اومد دستم رو به نشونه سکوت گذاشتم

رو بینیم و به طرف ماشین اشاره کردم مهداد بود که از ماشین پیاده شد دسته

گل یاس بزرگی دستش بود کت شلوار مشکی پوشیده بود و عینک دودی زده

بود اما عینکش نمی تونست اخم رو صورتش رو پنهان کنه به طرف قبر رفت

و دسته گل رو گذاشت روش زانوزد کنار قبر .

مهداد:

عینکم رو برداشتم و کنار قبر زانوز زدم

:میدونم چندوقته گذشته اصلا بهت سرزدم و هرچی که الان بهم میگی حق داری پسر بدی بودم ماما... پسر خیلی بد دل کسی رو شکوندم که خیلی برام عزیز بود و حالا هرکاری کنم اون من رو نمیبخشه مثل من که هنوز نتونستم بابا رو ببخشم .

:حتی اگر الان جلوروت زانو بزوم و ازت درخواست بخشش کنم من رو نمیبخشی؟

باتعجب به سمت صدا چرخیدم بابا بود قیافه اش ناراحت بود و دیگه ازاون خان بابای مغرور خبری نبود .

:میدونم من بعد مرگ مادرت به جای صحبت کردن باتو بدتر تو رو از خودم روندم و بافرستادنت به تهران باعث شدم تا کینه ات از من بیشتر بشه اما تک تک روزهایی که تو تهران بودی خودم رو لعنت می کردم . هرشب مادرت به خوابم میاومد و بالتماس ازم میخواست که کاری کنم برگردی اما دیگه دیر شده بود تو تبدیل شده بودی به یه مرد سرد و خشن که مصیبت فقط خودم بودم بعداز چندین سال وقتی برای اولین بار به روستا برگشتی ازخوشحالی نمیدونستم چی کار کنم اما وقتی دیدمت پشتم لرزید اون موقع بود که فهمیدم باهات چی کار کردم از اون روز به بعد دور خودت یه حصار فولادی کشیدی و اجازه نزدیک شدن هیچ کس رو به خودت ندادی .

نگرانت بودم میدونم که این نگرانی رو نشون ندادم و حق داری که الان بگی تو چه طور پدری هستی دیگه ولی پسر منم پایه پای تو عذاب کشیدم تو فقط مادرت رو از دست دادی اما من علاوه بر مادرت تو ومهرداد رو هم از دست

دادم مهرداد برخلاف تو اروم تر بود ولی میدونستم که اونم ته دلش من رو مقصر میدونه

نگاهی بهش کردم چشمهای رنگیش خیس بود آخرین بار این نگاه غمگین رو سر مراسم خاک سپاری مامان دیدم شونه هاش لرزید و گفت:
به خاطر تک تک زجرهایی که کشیدی متاسفم مهداد میدونم درحقت بدی کردم تنها خواستم اینکه که تو این اخر عمری من رو ببخشی... اشاره ایی به قبر کرد وگفت:

مادرت هنوز آرامش نداره مهداد چند شب پیش اومد به خوابم قیافه اش نگران بود ترسیده بود هرچی بهش گفتم سیما چی شده فقط گریه می کرد و اسم تو رو به زبون میاورد ...

صورتتم خیس شد و به مردی نگاه کردم که چندین سال از خودم روندمش به چشمم زل زد وگفت:

برای آرامش مادرت هم که شده من رو ببخش مهداد .

زانوهاش لرزید داشت میخورد زمین که رو هوا گرفتمش هق هق مردونش قلبم رو چنگ میزد دستی به صورتش کشیدم با ناباوری نگاهم کرد جفتمون زانو زدیم رو زمین

دستش رو به روی صورتتم گذاشت و با گریه گفت:

پسرم بگو که میتونی این پیرمرد درحال مرگ رو ببخشی ...

اشک هاش رو پاک کردم و بغلش کردم دستش رو آورد بالا و به کتم چنگ زد
برای اولین بار تو چند سال گذشته زمزمه کردم
:من رو ببخش بابا... من رو ببخش...

گریه اش شدیدتر شد سرم رو با دستانش گرفت و ب* و*سه ایی به پیشونیم زد
:مطمعنم که روح مادرت امشب به آرامش میرسه پسر م .
اغوشش رو برام باز کرد و بدون هیچ کینه ایی به اغوشش رفتم .
شهرزاد:

صدای صحبت هاشوون رو نمیشنیدم اما میتونستم بینم خان بابا داره گریه می
کنه بغض کرده بودم میترسیدم مهداد تند برخورد کنه صورتش رو نمیدیدم
نمیدونستم چه حالی داره .

زانوهای خان بابا شل شد درست تو لحظه ایی که امید نداشتم مهداد بین
زمین و اسمون گرفتتش از شدت ذوق زدم زیر گریه جفتشون نشستن روزمین
دستم رو گذاشته بودم جلوی دهنم تا صدام درنیاد و به گوششون نرسه .
خان بابا ب* و*سه ایی به پیشونی مهداد زد از لرزش شوئه هاش فهمیدم که
مهداد هم داره گریه می کنه مثل بچه های بی پناه به اغوش خان بابا پناه
برد.نگاهی به اسمون کردم و زمزمه کردم

:مرسی خدا جون

بدون این که سروصدا کنم از راه باریکه برگشتم به طرف خونه .
مهسا و نفیس هم باشنیدن داستان کلی خوشحال شدن اون شب تنها چیزی که
تو دفتر خاطراتم نوشتم یه شعر بود
من دیگه اشتباه تورو تکرار نمی کنم

نمی دارم با دستای خودم قلبم رو بدبخت کنم
من مثل تو نمیزنم همه پلای پشت سرم رو خراب کنم
تو بدجور شکست خوردی
این برام تجربه شد، که اینقدر چیزی رو گشش ندم
بهخاطر تو، دیگه گم راه نمیشم
بخاطر تو، یادگرفتم که خودم رو به آب و آتش نزنم
پس دیگه زربه نمی بینم
بخاطر تو، فهمیدم که اطمینان کردن سخته
نه فقط خودم، بلکه همه دور و بریام
به خاطر تو من می ترسم
راهم رو گم کردم
و زمان طولانی نیست که تو باعثش شدی
نمیتونم گریه کنم
چون میدونم که این در برابر تو ضعف به حساب میاد
مجبورم که به دروغ لبخند بزنم، بخندم
هر روز زندگیم
قلبم دیگه به همین راهتیا نمیشکنه
وقتی حتی این تمام چیزی نبود که شروع شد
مهداد:

اون شب تو عمارت خوابیدم یه خواب راحت و اروم بعد از چندین سال .صبح
با برخورد یه شی نرم به صورتم از خواب پریدم چشمهامو که باز کردم مهرداد
رو جلو روم دیدم نشستم سر جام با حرص گفتم:

اول صبحی چی میخوای تو؟؟؟

:بگووو که بابا راست میگه .

یکم طول کشید تا به خودم بیاد و یادم بیاد چی میگه از رو تخت پایین اومدم
وگفتم:

اره راست میگه .

نگاهش طوری بود که انگار باور نداشت منم که دارم این حرف رو میزنم از
آینه نگاهش کردم وگفتم:

مهرداد خوبی توو؟؟؟

:نههه

به طرفش برگشتم که یهو کشیده شدم تو بغلش :وای مهرداد بلاخره ههه این
جنگ و دعوا تموم شد واقعااا خوشحالم کردی .

خندیدم وگفتم:

خوبه که خوشحالی اما اگر همین طوری به فشار دادنت ادامه بدی صد درصد
له میشم .

به خودش اومد و ازم جدا شد نگاهی به ساعت کردم نه و ربع بود شاخ
دراوردم که اینقد خوابیده بودم باضربه ایی که مهرداد به پشتم زد از جام پریدم
:بزن بریم که خان بابا ی محترم امروز دستور یه صبحانه مفصل رو به افتخار
جنابعالی دادن

خندم گرفت و سری تکون دادم از اتاق دراومدیم بیرون که مهرداد گفت:

راستی شهرزاد رو دیدی جدیداً؟

نه.... از بعد بیمارستان ندیدمش چطور؟

به این فکر کردی که این تغییر رفتار ناگهانی بابا برای چیه؟؟

پام رو پله خشک شد سرم رو چرخوندم طرف مهرداد و باحیرت گفتم:

شهرزاد؟

:اوهوم.... مهرداد تو دل بد کسی رو شکوندی....

خدایا شهرزاد تو بامن چی کار کردی اخه....

به حیاط رسیدیم بابا باشوق در حال دستور دادن به زرین خاتون بود با دیدن ما

دوتا لبخندی زد وگفت:

خیله خوب زرین چایی هارو بیار که این دوتا شازده پسرم اومدن . رو تخت

نشستم لقمه ایی از کره و مربا برای خودم گرفتم و بااون مشغول شدم

سنگینی نگاهی رو حس کردم سرم رو بالا اوردم و دیدم که باباست با تعجب

گفتم:

چیزی شده؟

:باورم نمیشه که دوباره دوتاتون رو به دست اوردم .

سکوت کردم که ادامه داد

:میخوام ازاون فرشته ایی که شما دوتا رو به من برگردوند تشکر کنم . نظرت

در مورد دعوت شهرزاد چیه مهرداد؟؟

با تعجب گفتم:

چرا از من میپرسید؟؟

: چون میدونم که باهاش صمیمی هستی و میخوام که تو به این مهمونی دعوتش کنی

: اماااا....

: رو حرفم حرف نزن مهداد بعد صبحانه میری دعوتش می کنی ..
سکوت کردم بقیه صبحانه درسکوت سپری شد لیوان چاییم رو که اوردم پایین بابا گفت:

خیله خوب دیگه پاشو برو ...

سرم رو تگون دادم خدا حافظی زیر لبی کردم و دراومدم بیرون .
نمیدونستم شهرزاد چه عکس العملی ممکنه نشون بده اول رفتم درمانگاه به امید این که اون جا باشه و حدسم درست از اب دراومد در درمانگاه باز بود حیاط رو رد کردم و به دروودی رسیدم سرش پایین بود و درحال خونندن کتابی بود ضربه ایی به در زدم و گفتم :

اجازه هست ؟

سرش رو از رو کتاب بلند کرد با دیدن من کتاب رو بست و بالحن ارومی گفت :

بیا داخل .

وارد شدم و رو یکی از صندلی های مقابلش نشستم به صندلیش تکیه دادوگفت:

خیله خوب موضوع چیه که این همه راه اومدی تا درمانگاه؟

یه دعوت... البته از طرف بابا.

شهرزاد: چیبی؟ اما برای چی؟

برای تشکر از کسی که زندگیش رو دوباره به روال سابقش برگردونه شهرزاد:

باتعجب نگاهش کردم که گفت:

فکر نکن که نمیدونم این نقشه ی تو بوده شهرزاد... بااین کارت من روزیر دینی بردی که تا آخر عمر نمیتونم جیرانش کنم.... برای چند ثانیه بهم خیره شد و گفت:

شهرزاد حرف اون روزت تو بیمارستان.

اب دهنم رو قورت دادم و نگاهش کردم: کدوم؟ این که عاشق شدم؟

:اره..

:اون حرفم....

اما یهو پرید وسط حرفمو وگفت:

میدونی چیه مهم نیست نمیخواه بگی

درمقابل نگاه متعجب من خداحافظی کرد و رفت بیرون حالا این وسط

دعوت خان بابا رو چی کار می کردم

نمیدونم دنیام کجاست (اطرافیانم به چی مشغول شده اند)، ولی دلم برآش

تنگ شده

روی لبه هستم و مثل یک دیوانه اسمم رو با تمام نفسم فریاد میزنم

بعضی وقتا که چشامو میبندم وانمود میکنم که حالم خوبه، اما کافی نیست

(نمیتونم)

چون بازتابِ صدام

تنها صدایی هست که بهم برمیگرده

سایه ام (خاطراتم)

تنها دوستیه که دارم

سرم پراز افکار گوناگون بود و داشت از درد منفجر میشد بعد از رفتن مهداد
هزار علامت سوال دیگه تو ذهنم به وجود اومد نتونستم طاقت بیارم و برگشتم
خونه اما کسی خونه نبود مهسا یادداشتی گذاشته بود که برای انجام چندتا کار
بانفس به شهر میرن .

کاغذو کناری انداختم و رو تخت دراز کشیدم به عادت بچگیام بالش رو بغل
کردم نگاهم رو در ورودی خشک شده بود یاد شبی افتادم که با اومدنش
سوپرایز کرد

"اه مهداد چی کار می کنی؟؟؟"

حوصله ام سرفرفته خوب... الان دقیقا من باید چی کار کنم؟؟؟ بازی کنیم....
:مطمعنی سی سالته نه سه سال؟!...بله ."

اشک هام روی بالش میریخت ثانیه به ثانیه حضور من تو این روستا پر
خاطراتی بود که یاداوریش هم برام شیرین بود و هم عذاب اور
*حتی اگه نجوا تمام چیزی هستش که میتونی به من بدی، برای من ارزش داره
ولی اونم نیس

میتونستی بیای و نجاتم بدی

این جنونو از سرم بیرون کنی *

چشمای دردناکم رو باز کردم نفهمیدم کی خوابم برده بود اتاق نیمه تاریک شده بود سر جام نشستم و نگاهی به ساعت کردم نزدیک شش عصر بود یاد مهمونی افتادم نگاهی به قیافه داغونم کردم ریملم بر اثر گریه ریخته بود و چشمام پف کرده بود به حیاط رفتم و ابی به صورتم زدم و برگشتم داخل کرمی به صورتم زدم تا از اون رنگ پریدگی در پیام رژگونه ماتمی زدم که بیشتر براقیش به چشم میاومد و رژ صورتی زدم حوصله نداشتم تاریخم و خط چشم بکشم برای همین فاکتور گرفتمش یه شلوار جین برفی با مانتوی سرمه ایی که گل های رنگی توزمینه اش داشت پوشیدم و شال ابی رو سرم انداختم آخرین لحظه به صورتم نگاهی کردم رنگ پریدگیم حتی باارایش هم مشخص بود درو بستم و از خونه دراومدم بیرون قدم زنان به سمت عمارت راه افتادم نزدیک های هفت بود که به عمارت رسیدم نگهبان با دیدن من درو باز کرد و داخل شد دوست داشتم چیزی باخودم داشتم تا دست خالی نباشم....ولی نشد از پله ها بالا رفتم و در سالن رو باز کردم وارد شدم دستام رو تو هم حلقه کرده بودم و داشتم اطراف رو نگاه می کردم که صدای خان بابا اومد

:ممنونم که دعوتم رو قبول کردی.

به طرفش برگشتم و گفتم:

منم بابت این دعوت ازتون ممنونم .

:بیا بشینزیرین...زیرین .

زیرین به سرعت ازاشپر خونه دراومد بیرون

:بله اقا!؟

:پسرها رو صدا کن بگو مهمونمون اومده.

:چشم اقا .

رو یکی از مبل ها نشستم بنا به عادت که وقتی استرس داشتم یا ناراحت بودم

پام رو تکون میدادم رو زمین ضرب گرفتم .

:بهت تبریک می گم ..

بابهت بهش نگاه کردم وگفتم:

بابت؟

:بلاخره موفق شدی تا مدرسه رو بسازی .

لبخند زوری زدم وگفتم:

ممنونم هرچند که اگر کمک دوستانم نبود ممکن نبود بتونم موفق بشم.

خواست چیزی بگه اما پهو گفت:

اه پسرها بیاید بیاید بشینید .

سرم رو بالا اوردم و مهداد و مهرداد رو دیدم که ایستادن مهداد کمی عقب تر

بود و با ناراحتی و عصبانیت دستاش رو درجیش فرو کرده بود

به دستور خان بابا خیلی زود زرین روی میز رو پر از تنقلات کرد اما هیچ

میلی به خوردنشون نداشتم

:چرا نمیخوری؟

خان بابا بود بالبخندی گفتم:

چرا میخورم ممنون .

یه شیرینی برداشتم و به زور خوردمش

تو چندوقته گذشته تعریف کارهای شما سه نفر رو خیلی شنیدم و بااین که باخیلیاش موافق نبودم اما بهتون افتخار می کنم .

لبم رو بانوک زبونم خیس کردم وگفتم:
ممنونم ..

پسرها شما حرفی ندارید؟

مهداد: خوب مسلما وجود شهرزاد به ما هم خیلی کمک کرد مگه نه مهداد .
اما مهداد حواسش نبود

:مهداداد .

:هاا؟

:میگم وجود شهرزاد به ما هم خیلی کمک کرد مگه نه ؟
تو چشمام زل زد وگفت:
اره خیلی ..

عصبانی بود دلیل عصبانیتش رو نمیفهمیدم . معذرت خواهی کرد و به بهانه انجام دادن کاری جمع رو ترک کرد خان بابا با لبخندی گفت:

این پسر مارو ببخش هنوز ادم گریزه .

خنده زورکی کردم زرین برای شام صدامون کرد اما مهداد هنوز نیومده بود
خان بابا رو به من گفت:

زحمت صدا کردن مهداد رو میکشی؟

:مننن؟

:اره .

:باشه .

از جام بلند شدم اولین جایی که به ذهنم رسید اتاقش بود اما اون جا نبود از پله ها اوادم پایین تازه دقت کردم که سالن خونه دو تیکه است و تیکه دوم با دیواری جدا میشه. روبه روی شومینه ایستاده بود و داشت به سوختن چوب ها نگاه می کرد تعجب کردم که چرا تو این گرما اتیش روشن کرده اروم صداسش کردم

:مهداد

به طرفم برگشت وگفت:

این جا چی کار می کنی؟؟؟ اومدی تا دوباره بابت رفتارم سرزنشم کنی؟؟
جاخوردم فکر نمی کردم که این طوری بحث رو شروع کنه سکوت کرده بودم :میدونی من بابت رفتار اون روزم متاسف نیستم چون من ادم مزخرفیم که تصمیمات بد می گیرم و اطرافیانم رو میرنجونم اما تمام رفتارم برای این حس لعنتی بود حسی که خیلی وقته تو دلمه و نتونستم بهت ابرازش کنم....الانم درکت می کنم که ازم متنفر بشی و از شنایی با من متاسف باشی ..
سکوت کرد با عصبانیت گفتم:

خیله خوب من اوومه بودم برای شام صدات کنم اما دست رو موضوعی گذاشتی که دو ماهه داره عذابم میده دو ماهه دارم از خودم میپرسم کجا رو اشتباه رفتم که جوایم این بود چی کار کردم که اون پسر مهربونی که تحت هرشرایطی پیشم بود و پابه پام اومد اون حرف رو زد ..
درسکوت نگاهم کرد .

اره ادم مزخرفی هستی که استعداد خاصی تو زجر دادن اطرافت داری اما من

احمق عاشق شدم عاشق اون پسر مهربون شدم متاسف نیستم که ملاقات
کردم متاسف نیستم که شناختنت باعث شد پارو تمام عقایدم بذارم متاسف
نیستم چون دوست دارم.... بین تصمیم های اشتباه تو و تصمیم هایی که خودم
گرفتم این یکی قطعا بدترینشون خواهد شد اما من متاسف نیستم که دوست
دارم مهداد.... من عاشقتم

سکوت کردم برای چند لحظه با بهت و حیرت نگاهم کرد.

دستام از شدت عصبانیت مشت شده بود به طرفم اومد اومدم دهن باز کنم که
با لب هاش که به روی لبم نشست چشمامو بستم قلبم از شدت هیجان اروم و
قرار نداشت هنوز تو شک بودم ولی بلاخره یکم همراهیش کردم همین باعث
شد که بیشتر ادامه بده .

یکی دو دقیقه بعد هردومون نفس کم آوردیم ازم جدا شد لبخند رو لبش بود

لپم رو ب*و*سید و دمه گوشم گفتم:

بابت همه کارام معذرت میخوام...

من همچنان تو شوک بودم!

تو چشمام با شیطنت نگاه کرد

:حالا حالا ها باید تاوان پس بدی

ابروهام رو دادم بالا وگفتم:

خودتم کم نباید تاوان پس بدیااا.

دماغم رو کشید وگفت:

باشه اصلا جفتمون تاوان پس میدیم .

دستاش رو دور کمرم حلقه کرد احساس آرامش می کردم دیگه ازاون حس بدبینی و ناراحتی خبری نبود تازه یادم اومد که خان بابا منتظر مونه خنده ایی کردم وگفتم:

الان خان بابا چه فکری راجع بهمون می کنه من اومده بودم براشام صدات کنم .

:نترس فکرهای خوب خوب می کنه .

:مهداااد.

:جان مهداد؟

:ازلحن صداش دلم غنچ رفت :بریم دیگه .

:خیله خوب خانم خجالتی بریم .

:دستاش رو برداشت و دستش رو به طرفم دراز کرد :بریم؟

:میخوای دست در دست بریم؟؟؟

:میخوای نریم؟

:اما:

:قیافه اش رو جمع کرد وگفت:

:خیله خوب بابا اصلا نخواستیم وراهش رو کشید از کارها و رفتاراش که دقیقاً مثل بچه کوچک ها بود خندم گرفته بود دوییدم طرفش و دستش رو گرفتم باچشمانی باز نگاهم می کرد و بدون گفتن حرف دیگه ایی راه افتادیم .

به سرفره که نزدیک شدیم دستم رو از تو دست مهداد کشیدم: از دعوتتون

خیلی ممنونم خان بابا ...

با چشمهای از حدقه دراومده به مهداد نگاه کردم و گفتم:

این صدای مهسا بود یا من قاطی کردم؟

خندید: نه خودش بود

یاجده سادات خودت کمکم کن که این دختر تا آخر شب من رو نکشه .

همشون سرفره نشسته بودند مهسا و نفس هم اوامده بودند و از طرز

نشستنشون کاملا معلوم بود اولین بارشونه که سرفره دارن غذا میخورن خان

بابا با جدیت گفت:

چرا انقد دیر کردید غذا یخ کرد .

اخ مهداد حالا خودت جوابشو بده . اینم انقد خونسرده فک کنم بگه همه چیو

خوشم میاد اصلا خونسردیش رو از دست نداد و گفت:

داشتیم درمورد یک موضوع مهمی باهم صحبت می کردیم دیر شد .

ابروهای نفس و مهسا به قدری بالا رفته بود که دیگه کم مونده بود بچسبه به

موهاشون و مهسا نگاه های مشکوک می کرد و ابرو مینداخت بالا واسم

مهرداد هم سرش رو انداخته بود پایین و میخندید هرهر هر مرد گنده .

:بشینید .

مهداد کنار مهرداد نشست و منم از شانس بدم افتادم بغل مهسا...

شام کباب بود باسالاد و دوغ و مخلفات سرم پایین بود و داشتم غذامو
میخوردم که باضربه ایی که مهسا به پهلوام زد از جام پریدم نگاهش کردم و
زیرلیبی گفتم:

چییه؟

: شما دوتا داشتید درمورد چی حرف میزدید؟

: مهمهههه؟؟؟

: بله که مهمه خوده مهدادم گفت موضوعه مهم حالا زود تند سریع مثل
ادم میگی درمورد چی حرف میزدید وگرنه همین الان پتت رو میریزم رو اب و
به خان میگم عاشق پسرش شدی... اونم الان که همه هم هستن عالی میشه
: خیلهههه خوب میگم میگم فقط بذار رفتیم خونه این جا نمیشه.

نفس یهو خم شد طرفمون و گفت:

شما دارید چی پچ پچ میکنید؟

: هیچی عزیزم قربون شکل ماهت برم بعدا میفهمی .

: اتفاقی افتاده؟

خان بابا بود نفس سیخ شد سر جاش نشست و مهسا هم خیلی ریلکس به
خوردنش ادامه داد ای بمیری خودش حرف زد الان من رو انداخت جلو
نگاهم به مهداد و مهداد افتاد که قرمز شده بودند چشم غره ایی به مهداد رفتم
و گفتم: نه خان بابا چیزی نیست...

مهداد زد زیر خنده قاشق رو تو دستم محکم نگه داشته بودم اخ من تو رو

بیچاره می کنم .

شام باتمام بدبختیاش تموم شد بعد از شام همه پایین سالن نشسته بودیم خان

بابا گفت:

چقد از طرحت باقی مونده؟؟

:یک سال .

:چقد زود یک سال از اولین باری که اومده بودی این جا گذشت ...

سری تکون دادم .

مهسا:بعله خیلی زود گذشت

بعد یواش طوری که فقد خودمون بشنویم گفت:فقد دهنه هممون سرویس

شد.واسه شما زود گذشت....

منو مهداد مهرداد جلو خودمونو گرفتیم ولی نفس پقی زد زیره خنده

نفس:ببخشید یاده یه جک افتادم

اخخخخخخخ توروحتون...

ساعت نزدیک یازده بود نفس و مهسا رسماً نشسته بودن داشتن چرت میزدن

.که گفتم:

ما دیگه رفع زحمت کنیم .

خواست ازجاش بلند شه که گفتم:

نه خواهش می کنم راحت باشید .

:مهداد دخترارو برسون ...

مهداد هم گفت:

منم میام...

نگاهی به مهداد کردم میدونست که الان تلافی سفره رو سرش درمیارم پسرها بعداز برداشتن کتشن او مدن پایین و راه افتادیم سرعت رو تنظیم کردم که پایه پای مهداد پیام دستاش تو جیش بود و چیزی نمی گفت اما احساس می کردم آماده خندیدنه .

ز مزمه وار گفتم:

بخند عزیزم الان میترکی...

حدسم درست بود یه دفعه زد زیر خنده باحرص گفتم:

رو اب بخندی ضایع شدن من اینقد لذت داره؟

راستش رو بگم؟

نه پس دروغ بگو...

ارههه.

مهداد خونت حلاله به خدا .

یه دفعه مهسا و نفس که جلوتر داشتن میرفتن چرخیدن طرفمون که باعث شد ما هم متوقف بشیم .

نفس: جووون دارم چی میبینم دارم یه عشاقق میبینم مممم که توی حلق
همنننن

مهسا: همین الان اعتراف می کنید وگرنه برمی گردم عمارت به خان بابا می
گم .

مهداد: راستش موضوع برای منم جالب شده .

مهداد با حیرت گفت:

توهم؟؟؟

شونه ایی بالا انداخت وگفت:

اخه تا چند ساعت پیش جفتتون رو نمیشد بایک من غسل قورت داد الان چی شده؟

مهسا: همینو بگو حالا همچین میگنو میخندنو. مهداد خان هم که پخس

میکنی میخنده

زدیم زیره خنده

مهداد دست به سینه ایستاد وگفت:

اشتی کردیم

مهسا جیغی زد که باعث شد گوشامو بگیرم و باحرص بگم:

مامانت تو بچگیت چی داده بهت که اینقده جیغ میزنی. بلند گو خوردی

دختر؟

مهسا: خاک تو سرت برا تو ذوق کردم مسخرههههه

مهداد ضربه ایی به شونه مهداد زد وگفت:

خداروشکر که اشتی کردید چون دیگه نمی تونستم اخلاق گنده دماغت رو

تحمل کنم .

:خیلی ممنونم از لطفت برادرم

:خواهش میکنم عزیزم

نفس دست هاشو بهم زد وگفت:

من: خاک تو سرتون!!!....

مهسا: حرفه اضافه نباشه

نفس: خوب زود تند سریع بتعریف که یاد بگیرم منم بعدا

دوتایشون مثله این بچه های کوچیک که منتظر میشینن تا مامان بزرگشون

براشون داستان تعریف کنه نشستته بودن. دستا زیره چونه چشما همه به دهنه

من!!

ترکیدم از خنده

من: قیافه هاتون عالیه

نفس: ای درد بگیری زر بزنی خو

مهسا: جون بکن دیگه

: خيله خوب خيله خوب

خلاصه داستانو براشون تعریف کردم تا رسیدم به اونجایی که اعتراف کردم

مهسا: بدبخت مهداد چقد چیزی بارش کرد. الهی بچم. خوووووب؟؟؟؟

نفس: هیچی دیگه اونم با عشق فراوان گفت دوسش داره و بعدم دیگه رفتن تو

کاره عملیات مثبت هیجده

بعد صداشو آورد پایین: شهری میگم کارتون به تختی چیزی اهن اوهونییی

نکشید

زدیم زیره خنده

: درد بگیری بیشعور منحرففف

مهسا: همینجوری شد؟؟

من: نه... من همچنان میخواسم ادامه بدم که... یدفه اومد طرفم...

دوتایشون باهم: جوووووونننننن

مهسا: عجب صحنه اییییییی

نفس: مثله این فیلما هالیوودییییی وای خدایااا موخوامممم

مهسا: منم میخوام بیشعور

نفس: کوفت شه منو عقده ای کردیییی

من دیگه داشتم میمردم...

: بمیرین الهی دل درد گرفتم

مهسا: صصصبر کن بینم اصن به چه حقی یدفه بلند اومد جلو ماچت

کرد؟؟ خجالت نمیکشه؟! با دختر نامحرم. اگه به شایان نگفتم

نفس: اصن چرا اون نگفت دوست داره همینطور زرتی اومد تو حلقومت؟؟

مهسا: خاک تو سرت خو وقتی یدفه میره تو کارش یعنی چه؟؟ مثله این رمانا

عاشقانه ایرانی میخوای حتما بگت؟؟

نفس: خفه بمیر

مهسا: درد...

من: انشالا خدا نصیبه شما هم میکنه ترسین

مهسا: منکه چشمم اب نمیخوره....

نفس با لبخند مرموزی گفت:

اونو که حتما به زودی نصیب میکنههههه

صبح روز بعد شوکه کننده ترین خبر ممکنه بهم رسید تازه از خواب بیدار شده بودیم داشتم صبحونه رو باکمک نفس درست می کردم و مهسا رفته بود شهر تا برای صبحونه نون بگیره ساعت نه بود که صدای دراومد .

نفس میری درو باز کنی؟

داد زد:

من دستم بنده.

اه بمیری دختر هییی . لیوان رو گذاشتم کنار کتری و دوییدم حیاط درو باز کردم .

:اخ بگیر این نون هارو که سوختممم .

:خوب مجبوری مگه میذاشتیشون تو یه کیسه .

پام رفت روی چیزی و باعث شد که ساکت بشم به زمین نگاه کردم یه پاکت بود .

مهسا: اوووو از کی تاحالا برات نامه میفرستن؟

:نمیدونم.

خم شدم و از روزمین برش داشتم وارد اتاق شدیم نون هارو گذاشتم داخل سفره و پاکت نامه رو باز کردم نفس هم باکنجکاوی کنارمون زانو زده بود .

"سرکار خانم مشایخ باسلام و درود فراوان به شما ازتون درخواست داریم که درمراسم روز یک شنبه مورخ ۹۰/۳/۲۳ که به خاطر اقدامات شما درروستای ایستا تدارک دیده شده با همراهمانتون شرکت کنید باتشکر استانداری طالقان"

نفس: جaaaaاانم؟

مهسا: چی شد الان؟

با حیرت نامه رو جمع کردم وگفتم:

استانداری دعوتمون کرده ..

نفس: او مای گاد .

انقد بامزه گفت که ناخوداگاه زدیم زیر خنده

بعد از خوردن صبحونه از بیچه ها خدا حافظی کردم و به سمت در مانگاه راه

افتادم .

تو حال وهوای خودم بودم که یهو کسی چشمام رو گرفت قلبم از تو حلقم

داشت در میاومد : کجا دارید تشریف میبرید؟؟

به سمتش چرخیدم و باحرص گفتم:

مهدااااااد.

غش غش میخندید دست به سینه ایستادم وگفتم:

خیلییی دیونه ایی به خدا اگر سگته می کردم چی؟

لبخند کجی زد وگفت:

باشناختی که من از تو دارم حالا حالاها طوریت نمیشه .

:ظاهرا از خداتم هست طوریم بشه نه؟؟

دستم رو کشید و افتادم تو بغلش :مهداااااد الان یکی میبینه. بدبخت میشیم .

تقلا کردم از بین بازوهاش در پیام بیرون اما انقد سفت بغلم کرده بود که نمی

تونستم در پیام

:شما تا اخر عمرت بیخ ریش خودمی خانم خانمااا...

دستم رو گذاشته بودم رو سینه اش باخنده ایی گفتم:

از کجا مطمئنی که منم میخوام تا آخر عمر پیشت باشم؟
اخ اخ چنان قیافه اش مثل پسر بچه های پنج ساله مظلوم شد که دلم بر اش
کباب شد پقی زدم زیر خنده و گفتم:
اینم به تلافی دیشب که به من خندیدی...
وقتی فهمید سربه سرش گذاشتم اخماش از هم باز شد و گفت:
میدونی الان دلم میخواد چی کار کنم؟؟
چی؟ مدیونی آگه پیشنهاد بی شرمانه بخوای
سرش رو خم کرد و یک دفعه گاز کوچکی از لپم گرفت جیغم دراومد: ای تو
روح ححتتتت. نکن اینجووور.
تاتو باشی این کارارو نکنی .
خودم رو از بغلش کشیدم بیرون و ایینه ام رو از کیفم دراوردم بیرون . نگاهی
به صورتم انداختم قرمز شده بود: ای خاک براون سرت نکنن پسر که معلوم
نیست سی سالته یا سه سال .
دستی به لپم کشید و گفت:
اتفاقا این طوری بامزه تر شدی مثل این بچه شهرستانیای لپ گلی ...
با دیدن قیافه برزخی من گفت:
خیله خوب باشه اون جوری نگاهم نکن .
لبخندی زدم و گفتم:
افرین حالا بگو بامن چی کار داشتی چون آگه دو دقیقه دیگه این جا بمونی
مطمئنم که می کشمت .

قیافه متفکری به خودش گرفت و بعد پاکتی از جیش درآورد و دراز کرد طرفم
باتعجب ازش گرفتم باخوندن خط به خطش احساس می کردم چشمام بیشتر
گرد میشد دعوت نامه برای مهداد هم اومده بود .

:اگر اشتباه نکرده باشم تو هم دعوت شدی اره؟

:واای چه عالی هممون باهم میریم .

خندید و نامه رو از دستم گرفت :دیگه داریم به پایان این حکایت نزدیک
میشیم .

:حکایتی که با مرگ صبا شروع شد .

:اره ولی الان مطمئنم اونم خوشحاله .

سکوت کردم یاد درمانگاه افتادم و باعجله گفتم:

من دیگه برم درمانگاه کار دارم .

:باشه خداحافظ .

خوشبختانه اون روز مریضی نداشتم و بابت این موضوع خداروشکر می کردم
چون بقدری حواسم پرت بود که اصلا تمرکزی رو کارام نداشتم داشتم به اون
مهمونی فکر می کردم که یهو ضربه ایی به در خورد سرم رو اوردم بالا و
پسر بچه ایی ده یازده ساله رو دیدم از اهالی این روستا نبود تو این یک سال به
اندازه کافی این اطراف چرخیده بودم که تمام مردمش رو بشناسم از جام بلند
شدم و گفتم:

کاری داری پسر کوچولو؟

به طرفم اومد و نامه ایی به دستم داد امروز چرا همه رفته بودن تو فاز نامه دادن خدا داند نامه رو باز کردم مریم بود تکیه دادم به میز و نامه اش رو خوندم: شهرزاد من امروز با شایان صحبت کردم بابات میخواد هرچه زودتر بری تهران تا تکلیف امیر و روشن کنی"

اه خدا امیر لعنت به تو که همیشه سرراهم سبز میشی نامه رو با عصبانیت پاره کردم و ریختم تو سطل اشغالی مراسم استانداری دو روز دیگه بود هیچ راهی نداشت که قبل از این مراسم بتونم برم تهران سرم رو روی میز گذاشتم و اهی کشیدم چرا همیشه وقتی همه چیز داره عالی پیش میره یه اتفاقی باید گند بزنه به کل زندگی ادم.

به این نتیجه رسیده بودم تنها کسی که می تونست تو راضی کردن مامان بابا بهم کمک کنه شایان بود که اونم مستلزم این بود تا همه چیز رو براش تعریف کنم ..

صبح روز مراسم بعد از این که به بچه ها گفتم مهداد و مهرداد هم به این مراسم دعوت شده اند کلی سروصدا راه انداختن و ذوق کردند مراسم ساعت ده بود قرار بود که ساعت نه ونیم هممون تو شهر باشیم رسمی ترین تیپ ممکنم رو زدم و ارایش نکردم دخترارو هم نداشتم ارایش کنن هرچند که کلی غرغر سرم کردند .

تورا رفتن به شهر نفس گفت:

الان چی میشه؟

:منظورت چیه؟

:خوب تا حدود خیلی زیادی موفق شدم به هدفتم برسی دیگه چی کار

میخواهی بکنی تو این روستا؟

:بعد ساخته شدن در مانگاه دیگه فقط باید منتظر تموم شدن این یک سال باقی
مونده بشم.

همین حین به شهر رسیدیم پسر جلوی بانک ایستاده بودن و منتظر مون بودن از
دور دستی براشون تگون دادم که مهسا گفت:

خیله خوووووبب حالااااااااااا فهمیدیم عاشقی بابا حالا کولی بازی در نیار
انگشت نمای ملت شدیم: مهسااا چی داری میگی..

:نگاه کن توروخدا تا عشقش رو دید نیشش تا بناگوشش باز شد. همچین

دست تگون میده انگار باباشو بعده چند سال دیده. بگیر دستاتو کنده نشه

کل کل کردن با مهسارو به زمان دیگه ایی موکول کردم به پسرها که رسیدیم

سلامی کریم مهرداد گفت:

چه عجب اومدید دیگه داشتیم ناامید میشدیم.

به اون دو تا اشاره کردم و گفتم:

همش تقصیر این دو تاست که اینقد اومدنمون طول کشید.

نفس پشت چشمی نازک کرد و گفت:

نه این که خودت دهنمونو کج نکردی تا یه مانتو انتخاب کنی. اصلا اجدادمونو

آورد جلوی چشممون

مهسا: دهنه مارو سرویس کردی این خوبه؟ اون چطوره؟ این یکم ژینگول

نیس؟ رسمی تر نیس؟؟

همه خندیدن. بیشعورا

مهرداد: خيله خوب حالا راه بيافتيد وگرنه دير ميرسيم.

مهسا: حالا واقعا اين جشن لازم بود.؟

مهرداد: چيه نكنه خجالت مي كشي؟

من و نفس تركيديم از خنده مهسا با حرص گفت:

نه خير خجالت نمي كشم فقط ميگم همچين مراسمي لزومي نداشت

مهرداد: خوب فعلا مي بيني كه لزوم داره.

مهسا يه چشم غرره به قيافه خندونه مهرداد رفت.

به سراي محله رسيديم پلاكارد بزرگي دم در زده بودن و روش نوشته بودن

جشن تقدير از خيرين روستاي ايستا.

مهسا سوتي زد وگفت: جووون مامانم اينا!!!! بيگير منووو الان پس ميوفتم!!

نفس: دستتو بده خواهرم تا اگر غش كردي باهم غش كنيم. من اماده ي شهيد

شدن ميباشم

به زور داشتم خودم رو كنترل مي كردم كه از دست كاراي اين غش نكنم از

خنده مهرداد گفت:

خيله خوب بريد داخل محض رضاي خدا هم كه شده براي يك ساعت تيكه

نيرونيدي .

مهسا: تلاشمو مي كنم

نفس: قولي نميدم. نميتونم خودمو در برابر كرم ريزي كنترل كنم

به محض داخل شدن مردی میان سال با ریش های سفید به سمتون اومد و با

خوشحالی گفت:

خوشحالم که اومدید من امینی هستم معاون استاندار بفرمایید

داخل سالن .

نفس رو به مهسا کرد و یواش در گوشش گفت:

مهسا این تلاش های دعا کردنت برای بی شوهری نبوده برو پیرمرده رو

تورش کن بره بی شوهر نشی عقده ای شنشی پدرمو در بیاری

مهسا چشم غره ای رفت: خفه خون بگیر نفس تا به مشت نیومدم تو دهن

خندیدم چقدر این دو تا کل میندازن

نگاهی به ساختمون انداختم یه ساختمون دو طبقه که برخلاف سایر

ساختمون های شهر خیلی شیک ساخته شده بود طبقه اول سالن امفی تئاتر

بود که مراسم دراون جابگذار میشد و طبقه بالا هم ظاهرا کتابخونه و

چندکلاس آموزشی بود .

داخل سالن شدیم یه سالن تقریبا با ظرفیت صد نفر بود که شیب کمی داشت

با صندلی های روکش دار قرمزی . امینی مارو به ردیف جلو راهنمایی کرد

بعداز چنددقیقه سالن کم کم پر میشد خیلی ازاون ها رو نمیشناختم .

راس ساعت ده امینی به روی سکو رفت و میکروفون رو دستش گرفت...

:سلام و درود به تمامی مهمان های عزیز که امروز افتخار حضور دراین جمع

خودمانی رو دادن ما امروز میخوایم از زحمات و تلاش های پی درپی گروهی

از خیرین روستای ایستا تشکر و قدردانی کنیم که با کوششون راهی برای

پیشرفت این روستا پیدا کردند. تریبون رو به استاندار تحویل میدم و ازتون میخوام که به افتخارشون دست بزنید .

مهسا زیرگوشم گفت:

او هو... اصن بابا.... چقدم نوشابه باز می کنن برای هم دیگه .

نفس: برا همدیگه نه برا ما اه اه مردیکه با اون صدای رو مخش داره اعصابمو چیز مرغی میکنه

دستشو فشاری دادم وگفتم:

اقا مرگ من حرف نزنن خواهش می کنم .

:خیله خوب بابا کشتی مارو

:افرین .

استاندار هم به روی سکو اومد و بعداز یک سری حرف های تکراری گفت:

خیله خوب میخوام از جمع خیرینمون دعوت کنم که به روی سکو بیان و این

لوح های تقدیرو به رسم یادگار قبول کنن به افتخارشون دست بزنید .

باصدای دست جمعیت ازجامون بلند شدیم و به طرف سکو رفتیم خود

استاندار تک تک لوح های تقدیرو به دستمون داد و درآخر گفت :

خیله خوب من مطمئمنم که مردم میخوان کمی با شماهاشنا بشن افتخار این

صحبت رو کی میده ؟

همه اشون اشاره کردن به من بابته گفتم:

اما چرا من؟

مهسا:اخه تو مهشری...از همه سری

رفتم رو حالته انفجار.تو روحت بی شرف

هممون زدیم زیره خنده. موضوع رو هم که تعریف کردم بزور جلو خودمونو گرفته بودیم تو اون جمه رسمی گند نزنیم به همه چی. خلاصه مراسم نیم ساعت بعد با تلاوت قران و اینا تموم شد.

از سرای محله که دراومدیم مهسا نفسی کشید وگفت:

اخیششش. ترکیدم

:چیه داشتی هلاک میشدی از این که یک ساعت ساکت اره جون تو واقعا کارسختیه .

هممون خندمون گرفته بود مهداد پیشنهاد بستنی داد اما من گفتم:

باید برم تهران کاری برام پیش اومده .

باتعجب نگاهم کرد وگفت: چه کاری؟

:شخصیه

بشمر ۳ نمیدونم اون سه نفر کجا غیب شدن و مادوتا تنها موندیم باصدای

ارومی گفت:

بگو دئیگه چی شده؟ وگرنه باهات پامیشم میام تهرانا

:تو این کارو نمی کنی

:می کنم و خودتم اینو خوب میدونی.

اهی کشیدم راست میگفت به اندازه ی کافی کله شق بود که بخواد این کارو

انجام بده :خیله خوب من تسلیمم نامزد قبلیم دوباره من رو از پدرم

خواستگاری کرده و باید برم تهران تا جواب اون رو بدم :و جواب تو چیه؟

باحیرت گفتم:

یعنی نمیدونی؟

نگاهم به مهداد افتاد که داشت میخندید این سه تاغیب شده بودند تا بتونیم حرف بزیم سری تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم دم ورودی روستا جایی که باید ازم جدا میشدیم مهدا اروم طوری که بقیه نشنون گفت:

کی میخوای راه بیافتی؟

:ساعت سه :باشه پس تو جاده منتظرت میمونم .

لبخندی زدم

لبخندی زدم وگفتم: باشه .

خداحافظی کردیم و به سمت خونه راه افتادیم تو راه گفتم:

بچه ها امشب باید تنها بمونید تو خونه :چرا؟

:دارم میرم تهران تا تکلیف یه چیزی رو روشن کنم .

:تکلیف چیزی یا کسی؟

:هردوش. حالا واقعا رفتین داخل چرخ بزین؟؟

مهسا:نه پس رفتیم ولگردی به دخترپسرا اونجا شماره بدیم

زدم زیره خنده

:از شماها بعیدم نیس

نفس: اتفاقایه دختر ترگل به اضافه ورگل هم دیدیم به مهداد پیشنهاد دادم

شماره بده ولی نمیدونم چرا ترکید میخواستم یه پیرمرده هم به مهسا بدم دیدم

خیلی ريقوئه ردش کردم بره حیف شد ولیا میخواستم مهسا رو دکش کنم بره

اخه بوی ترشی خیلی پیچیده اینجا

مهسا با چشم غره:کثافتتتت به موقعش دارم براتت

نفس زبونشو آورد بیرون:حقتههه

کیفم رو آماده کردم و به سمت دخترا چرخیدم: سفارش نمی کنم پس مراقب خودتون باشید! چشم مامان جون کشتی مارو برو دیگه. برو تا با لگد پرتت نکردم بیرون

ب*و*سیدمشون و ازخونه دراومدم بیرون و سوار ماشین شدم احساس سبکی می کردم داشتم میرفتم تا برای همیشه شر امیر رو از سرم کم کنم و این عالی بود بهتر از عالی بود.

اهنگ شادی برای خودم پلی کردم و راه افتادم طبق قولی که داده بودم ساعت سه بود که رسیدم به جاده و مهداد رو دیدم که تو ماشینش منتظر نشسته بابوقی که زدم متوجه شد و استارت زد گوشیمو از کیفم برداشتم و شماره شایان رو گرفتم دعا دعا می کردم سرعملی جایی نباشه که صدای تلفش رو نشنوه. دعای مستجاب شد و بعد دو بوق جواب داد:

بله؟

:سلام شایان شهرزادم.

:اه خوبی اصلا به صفحه گوشی نگاه نکردم.

:من خوبم.... باید باهات حرف بزنم

:من بیمارستانم چطور؟

:منم دارم برمی گردم تهران می تونی ساعت شش بیای کافه رز؟

:باشه اما چی شده؟

:بیا میفهمی حرف هام زیاده پشت تلفن نمی تونم بگم.

:اوکی بای گوشی رو قطع کردم میدونستم اگرم خودم به مامان بابا ماجرا رو میگفتم به قدری خوب بودن که بخوان به تصمیمم احترام بذارن اما بودن شایان کنارم باعث میشد که اعتماد به نفس بیشتری داشته باشم پشت ماشین مهداد در حال رانندگی بودم باتمام خوشحالی که داشتم یه ترس بدی هم ته دلم بود ترسی که نکنه امیر بزنه به سرش .
سرم رو تکون دادم و زمزمه کردم: نه اون همچین کاری نمی کنه حق نداره .
دم تهران خوردیم به یه ترافیک خیلی سنگین که به خاطر تصادف دوتا ماشین باهم بود و یه نیم ساعت چهل دقیقه ایی اون جا علاف شدیم داشتم حالت تهوع می گرفتم که پلیس راهنمایی رانندگی بالاخره موفق شد راه رو باز کنه و باسرعت راه افتادیم . ازاین جا به بعد من جلو افتاده بودم و مهداد پشت سرم بود جلوی کافه پارک کردم و پیاده شدم هنوز یک ربع به شش مونده بود پشت ماشین من پارک کرد و پیاده شد باتعجب گفت:

برای چی اومدیدم این جا؟

:باشایان این جا قرار گذاشتم .

:میخوای همه چیز رو بهش بگی؟

:اوهوم .

تکیه دادیم به ماشین پنج دقیقه به شش مونده بود که پرادوی شایان رو ازدور

تشخیص دادم وگفتم:

اومد .

بوقی زد و سمت مخالف ما پارک کرد پیاده که شد حس کردم که ازدیدن
مهرداد درکنار من تعجب کرد اما سریع به خودش اومد از خیابون رد شد و
اومد پیشمون

باهم دیگه دست دادیم و سلام علیک کردیم باخنده گفت

:نگفتی تنها نیستی؟

:بریم داخل حرف بزنیم؟

:خیله خوب

:وارد کافه شدیم و یه میز سمت پنجره رو انتخاب کردیم سفارش سه تاقهوه

دادم و نشستم شایان دستاش رو بهم قلاب کرد وگفت:

خیله خوب من سرپاگوشم .

:راستش خواستم بیای این جا تا بگم من هیچ علاقه ای برای ازدواج باامیر

ندارم و توچندماه گذشته هم تمام تلاشم برای راضی کردن مامان اینا بی نتیجه

مونده آخرین امیدم اینه که تو بتونی راضی شون کنی.

:اما چرا امیر که تمام چیزایی که تو میخوای رو داره .

:اره اما امیر ادم کثیفیه شایان ...

چنددقیقه از کثافت کاری های امیر براش تعریف کردم دهانش از تعجب باز

مونده بود باحیرت گفت:

چرا به مامان اینا نگفتی؟

:چمیدونم اوناین چندوقته هر حرف من رو به عنوان بهونه تلقی می کنن اما

اگر توهم مهرتاییدی باشی روی حرف هام دیگه اعتراضی نمی کنن .

قهوه هارو آوردن دستام رو حلقه کرده بودم دور فنجان قهوه و به بخاری که ازش بلند میشد نگاه می کردم که شایان گفت:

شهرزاد پای شخص دیگه ایی درمیونه اره ؟

ناخوداگاه سرم رو اوردم

اوردم بالا و به مهداد نگاه کردم این جا دیگه نوبت اون بود که حرف بزنه

شایان جان راستش این موضوعیه که من خیلی وقت پیش میخواستم بهت بگم اما یه سری اتفاق هایی افتاد که مانع شد من میخوام که تا اخر هفته بعد به خواستگاری خواهرت بیام .

شایان جاخورد اما بعداز چندثانیه خنده ایی کرد وگفت:

پس حدسم درست ازاب دراومد بلاخره دل خواهرم رو دزدیدی اره؟

خندم گرفته بود مهداد سری تکون دادوگفت:

البته اون اول دل منو دزدید .

شایان:باشه پس من امشب با مامان اینا صحبت می کنم که فردا تکلیف امیر روشن بشه .

نفس اسوده ایی کشیدم وگفتم:

واقعا ممنونم شایان .

رو به مهداد گفت:توهم بهتره که به فکر خواستگاری باشی.

:باشه .

درارامش قهوه امون رو خوردیم و داشتم فکر می کردم یعنی پایان قصه من نزدیکه ؟ یا دوباره قرار بود یه اتفاق دیگه بیافته .

از کافی شاپ دراومدیم بیرون مهداد گفت:

من یه سر میرم دفتر ببینم اوضاع درچه حاله :باشه مراقب باش

خداحافظی کردیم مهداد که رفت شایان چرخید طرفمو گفت:

پس بلاخره بند رو اب دادی اره .

:شایان .

:خیله خوب بابا چرا جیغ میزنی

:اخه همچین میگی بند رو اب دادی انگار چی کار کردم من .

لیم رو کشید وگفت:ایقربون اون دل نازک خواهرم برم من فعلا بجنب که باید

بریم خونه بابا امشب شیفت نیست زودتر برمی گرده خونه .

هی وای من خداخودت رحمی به من بکن .

جداشدیم و هرکدوم به سمت ماشین خودمون به راه افتادیم تورا ه همش به

کافی شاپ فکری کردم بایاداوری جمله مهداد که گفت:

اون اول دلم رو دزدی لبخندی زدم این بار تهران در نظرم متفاوت بود حتی

شلوغیشم برا شیرین شده بود از افکارم خندم گرفته بود خیلی دیگه قاطی کرده

بودم .شایان جلوی در مکشی کرد تادر باز بشه نگاهی به خونه انداختم حتی

خونه هم درنظرم متفاوت به نظر میرسید .

ماشین رو بردم داخل حیاط و پشت ماشین شایان پارک کردم ماشین باباهم

داخل بود باتعجب گفتم:

بابا که خونه است که.

:لابد جاشو با کسی عوض کرده زود برگشته .

ازپله هابالا رفتیم شایان درسالن رو باز کرد وگفت:

بفرمایید داخل سرکارخانم .

:خیلی ممنونم اقا .

باصدای بلندی گفتم:

من برگشتمم کسی نیست از من استقبال کنه ...

مامان درحالی که ملاقه ایی دردست داشت دم راهرو ظاهر شد و با تعجب گفت:

شهرزاد تو تهران چی کار می کنی؟

:کارهای خوب خوب.

تو بغلش فرورفتم

ازبغلش دراوادم بیرون و باشوق گفتم:

اخخ جون قرمه سبزی داریم برای شام .

:برو بالا لباس هاتو عوض کن الاناست که آماده بشه .

نگاهی به اطراف کردم وگفتم:

باباکجاست؟

:داره باتلفن صحبت می کنه باخانواده امیردوباره درخواست کردن که فردا

برای خواستگاری بیان .

بلههه باید حدسش رو میزدم از پله ها دویدم بالا و وارد اتاقم شدم گوشیم

زنگ خورد از تو کیفم دراوردمش و کیف رو پرت کردم رو تخت مهداد بود

:بله؟

:رسیدی خونه؟

اره تو کجایی؟

اومدم یه سر شرکت بعدش میرم خونه .

راستی یا شا چه طوره؟

عالیه برگشته شرکت .

افتادم رو تخت و طاق باز دراز کشیدم :خانواده امیر فردا برای خواستگاری میان .

سکوت کرد :الوووو .

دارم میشنوم باا با چی کار میخوای بکنی .

:میخوام بعداز شام با بابا صحبت کنم .

:نتیجش رو حتما بهم بگوهااا .

:خیله خوب بهت زنگ میزنم دیگه .

:مامان صدام که کرد باعجله گفتم :

:من باید برم مامانم داره صدام می کنه .

:باشه منتظرم پس خداحافظ

:خداحافظ

گوشی رو قطع کردم نگاهی به سرووضعم انداختم و بعدش رفتم پایین وارد اسپزخونه که شدم بابا پشت میز نشسته بود صندلیش طوری بود که به من دید نداشت دستام رو حلقه کردم دورش و گونه اش رو ب* و*سیدم :سلاااام .
سلام به اتیش پاره خودم .

رو صندلی مقابلش نشستم مامان غذا رو کشید شایان هم اومد مامان باعصبانیت گفت:

پس کجایی تو پسر .

:داشتم باتلفن صحبت می کردم .

خنده ارومی کردم وگفتم:

من میشناسمش دیگه؟

از زیر میز پامو لگد کرد و اشاره کرد که چیزی نگو باخنده سری تکون دادم

شام درسکوت خورده شد استرس گرفته بودم و اصلا نمیفهمیدم چی دارم

میخورم .

غذا که تموم شد سریع به مامان تو جمع کردن و شستن ظرف ها کمک کردم

شایان با بابا تو پذیرایی بودن اخرسر دوتا چایی ریختم و رفتم تو پذیرایی .

بابا سرش به تلویزیون گرم بود و شایان هم داشت با گوشیش ور میرفت زدم

رو دستش و به بابا اشاره کردم زیرلیبی گفت:

الان؟

حرصم گرفته بود فشاری به دستش دادم وگفتم:

پس کی؟

:خیله خوب با بابا جان .

گوشی رو گذاشت رو میز وگفت:

بابا میشه چنددقیقه باهاتون صحبت کنیم؟

نگاهش رو ازتلویزیون گرفت و باتعجب گفت:

چیزی شده؟

شایان:درمورد خواستگاری فرداست .

تلویزیون رو خاموش کرد وگفت:

من سرپا گوشم .

:راستش من طی صحبت هایی که با شهرزاد کردم و تحقیق هایی که کردم به

این نتیجه رسیدم که امیر مناسب شهرزاد نیستش .

:چطور؟

:خوب راستش امیر پسریه که تو زندگیش خیلی کارها کرده و برای همین

مناسب شهرزاد نیستش .

:اما الان فردا برای خواستگاری دارن میان .

:مشکلی نیست که اتفاقا اگر شهرزاد جلوی شما این ازدواج رو قبول نکنه

خیلی بهتره .

نگاهی به من کرد سرم رو به نشونه تایید حرف های شایان تکون دادم .

:خیله خوب فقط امیدوارم بدونید دارید چی کار می کنید .

خندیدم .

شایان ادامه داد: ویه موضوع دیگه .

:خدا بخیر کنه .

شایان باخنده گفت:

راستش یکی از دوستان مشترک من و شهرزاد امروز ازم اجازه گرفت که اخر

این هفته برای خواستگاری بیاد . و شهرزاد هم نظر مثبتی داره .

:من باید ببینمش اما اگر شما دوتا تاییدش می کنید پس منم باهاش مشکل

نخواهم داشت .

باذوق کنارش نشستم و بغلش کردم: مرسیی بابا .

ب*و*سه ایی به سرم زد و گفت:

تنها چیزی که من میخوام خوشبختی شما دو نفره اگر این برادرت هم ازدواج می کرد دیگه غمی نداشتم .

چشمکی به شایان زدم و گفتم:

نگران شازده پستون نباشید که مورد مناسب براش زیر سر دارم به موقعش اعلام می کنم .

شایان: یا خدا یکی از خودت دیوانه تر لابد .

کوسن رو به سمتش پرت کردم و گفتم:

خیلی هم از خدات باشه .

مامان وارد بحث شد و گفت:

این جا چه خبره؟

بابا: دخترتون از قراره معلوم برای ازدواج کسی دیگه رو زیر سر دارن و قراره که فردا به امیر جواب نه بده .

مامان با تعجب گفت:

حالا کی هست اینی که دلتو برده؟

به سمتش رفتم و گفتم:

آخر هفته میبینیش .

ب*و*سه ایی به گونه اش زدم و بعد خداحافظی از همشون به سمت اتاق خوابم رفتم .

برق رو روشن نکردم کورمال کورمال به سمت تختم رفتم و پریدم روش ترک عادت موجب مرض است از بچگی این عادت پریدن رو تختم باعث شده بود که بابا مجبور بشه هر سال برام یه تخت جدید بگیره گوشیم رو از جیب شلووارم کشیدم بیرون و شماره مهداد رو گرفتم یکم طول کشید تا برداره:
:الو سلام .

:سلام مژدگونی بده .

:چی شد ؟

:مامان اینا قبول کردن اخر هفته میتونی بیای .

:باصدای شادی گفت:

:واقعا؟

:بله .

:پس من فردا یک سر میرم روستا تا با بابا صحبت کنم .

:وای وای که اون خان بابا رو به کل از یاد برده بودم .

:قبول می کنه؟

:اگر یک سال پیش بود میگفتم نه اما الان عوض شده ولی شک دارم راضی

:بشه از روستا دربیاد بیرون اونم با ماشین .

:خندیدم .

:باشه پس منتظر خبرت میمونم .

:شبت بخیر عزیزم .

:من:شبت بخیر .

:گوشی رو قطع کردم جلوی دهنم رو گرفته بودم تا جیغ نزنم از خوشحالی

روز بعد زمان به سرعت برق و باد گذشت و وقتی که به خودم اوادم ساعت نزدیک پنج و نیم عصر بود و چیزی به او مدنشتن باقی نمونده بود یه سارا فن استین دار سفید مشکی پوشیده بودم با جین مشکی و شال سفید انقد تو خونه راه رفتم که بلاخره صدای شایان دراومد

:بگیر بشین دیگه خوبه میخوای جواب رد بدی و انقد استرس داری .اون اصل کاری اخر هفته میاد .

رو یکی از دسته های مبل نشستم و گفتم:

توهم بین حال من بده هی برو رو اعصابمااا .

زنگ در زده شد کبری خانم ایفون رو زد گفت:

مهمون ها اومدن.

از جام پریدم شایان و بابا برای استقبال به دم در رفتن و منم پیش مامان موندم چنددقیقه بعد وارد سالن شدن پدرش بود و خودش و برادرش مادرش خیلی وقت پیش به خاطر سکنه قلبی مرده بود کت شلوار قهوه ایی پوشیده بود که بااون موهای قهوه اییش دقیقا احساس می کردم دارم به نسکافه نگاه می کنم خودم رو کنترل کردم که نخندم به طرفم اومد و دسته گلی که دستش بود رو داد بهم .

نگاهی بهشون انداختم دسته گل رز بود ترکیبی از تمام رنگ هاش تشکری

کردم و دسته گل رو دادم دست کبری خانم .

وقتی که همشون سر جاشون نشستن پدرش گفت:

دخترم چقد دیگه از طرحت مونده ؟

اخ یکی به این بگه که من اگر با پسرت هم دوره ایی بودم پس الان مثل پسرت
یک سال از طرحم مونده دیگه .

لبخندی زدم وگفتم :

یک سال

:چرا انقد جای دور رفتی میگفتی کاری می کردم همین جا تو تهران بیافتی .

:معذرت میخوام اما از این پارتنی بازی ها خوشم نیامد

امیر یه لحظه بهم خیره شد که با پوزخندی جوابش رو دادم .

کبری خانم برای بردن چایی ها صدام کرد

وقتی که سینی رو گرفتم جلوی امیر چنان بهم نگاه کرد که حالت تهوع بهم

دست داد سریع ازش رد شدم و سینی رو برگردوندم اشپزخونه وقتی دوباره به

جمع برگشتم پدرش بحث رو پیش کشیده بود داداششم که فکر کنم در نقش

مجسمه فقط حضور داشت .

:راستش همون طورم که همتون میدونید ما امروز برای خواستگاری از شهرزاد

جان این جا اومدیم .

بابا لبخندی زد وگفت :

من دوست ندارم دخالت کنم تو این ماجرا و هر تصمیمی که شهرزاد بگیره من

حمایتش می کنم شهرزاد جان ؟

لبخند زورکی زدم وگفتم :

من قبلا هم به خود امیر گفتم من علاقه ایی به این ازدواج ندارم ونخواهم

داشت و نمیدونم چرا شمارو به زحمت انداخته اما من خیلی وقت پیش

نظرم رو بهش گفته بودم .

امیر: اما...

:خواهش می‌کنم امیر فکر می‌کردم عاقل تر از این حرف‌ها باشی و تصمیم
من رو بپذیری اما کاری کردی که بدتر همه چی برامون سخت شد.

سکوت برقرار شد برادرش گفت: پس با این حساب حرفی باقی نمی‌مونه و ما
دیگه باید رفع زحمت کنیم.

از جاشون بلند شدن امیر ساکت بود اما از چشمه‌هاش می‌تونستم حدس بزنم
عصبانیه.

موقع خداحافظی حتی به خودش زحمت نداده خداحافظی بکنه درو که
پشت سرشون بستیم نفسی راحت کشیدم برگشتم طبقه بالا تا نتیجه رو به
مهداد بگم

دعا می‌کردم که از روستا برگشته باشه یا حداقل جایی باشه که انتن داشته باشه
دفعه اول برداشتم و دوباره زنگ زدم این بار با بوق اول برداشتم نفسم رو
دادم بیرون و گفتم:

کجایی تو؟

:بیخشیددد تو جاده بودم نتونستم جواب بدم باید پارک می‌کردم بغل چی شد
رفتن؟ چی گفتی؟

:چیزی که باید میگفتم اما زیاد خوشحال نشد

:بلاخره اینم تموم شد.

لبمو گاز گرفتم و گفتم:

خان بابا؟

:اونم حله .

خندیدیم وگفتم :

چطوری؟

:طولانیه بعدا تعریف می کنم تا یکی دوساعت دیگه تهرانم بهت که زنگ زد

بیا پایین دم در

:باشه .

گوشی رو قطع کردم یاد امیرافتام پسره احمق فقط خودش و پدرش رو سبک کرد میخواستم تو دفتر خاطراتم امشب رو بنویسم اما یادم افتاد تو اون یکی خونه جا گذاشتمش .ضدحال بدی خوردم لب تابم رو برداشتم و تصمیم گرفتم یه چرخی تونت بزوم سری به صفحه فیسبوکم زدم که نزدیک یک سال بود نرفته بودم لیست دوستانم رو نگاه کردم چشمم خورد به امیرو برادرش جفتشون رو از بین دوستانم حذف کردم داشتم بایکی از بچه های دوره دبیرستان چت می کردم که گوشیم زنگ خورد مهداد بود دوباره باحیرت به ساعت نگاه کردم اصلا گذر زمان رو نفهمیدم .

پیام دادم که الان میام و از رو تخت پریدم پایین یه مانتو جلوبسته پوشیدم و یه شالم انداختم رو سرم و رفتم پایین در جواب مامان که گفت :کجا میری گفتم دوستم اومده دم در .

طول حیاط رو دویدم و درو باز کردم تکیه داده بود به ماشین و دست به سینه منتظر بود

:سلااام چی شد بگووو دیگه دو ساعته من رو گذاشتی تو خماری .

خندید: اولا سلام عرض شد دوما منم خوبم سومما که بابا با کمال میل موافقت کرد ولی گفت که نمی تونه تو خواستگاری باشه .

:اون رو حل می کنم با بابا صحبت می کنم دیگه؟؟

:دیگه چی؟

:فقط برای گفتن همین اومدی؟؟

:لب و لوجه اش رو جمع کرد وگفت :

:میخواستم ببینمت خوب .

:بعدا به اندازه کافی فرصت دیدن داری قربانت شوم فعلا برو تا لو نرفتم .

:قدمی جلو گذاشت که دستم رو زدم به سینه اش وگفتم :

:||||| شیطون نشو دیگه برو خونه ات که داری از خواب غش می کنی .

:خندید وگفت :یکی طلبتشبت بخیر .

:شب خوش .

:برگشتم داخل مانتوم رو دم دراویزون کردم و رفتم اتاق

:شب قبل از خواستگاری تصمیم گرفتم که به مریم زنگ بزنم اخرشب بود

:همه خوابیده بودن اما خوابم نمیرد تو بالکن ایستاده بودم بادی که میاومد

:موهای بازم رو به بازی میگرفت و حس خوبی بهم دست داده بود شماره مریم

:رو گرفتم :دختر تو خواب نداری ها؟؟

:خنده ی ارومی کردم ساعت دوازده بود حق داشت بهم فحش بده .

:مریمیی مریم جونممم ...

:یا خدا باز چته .

دلم برات تنگ شده خوب ..

:خوبی شهرزاد؟

:عالیه ام هیچ وقت بهتر از الان نبودم فردا بلاخره کسی که دوستش دارم میاد
خواستگاریم به هدفم رسیدم روستا داره پیشرفت می کنه دیگه چی میخوام ها

:شهرزاد حالت خوب نیست فکر کنم داری هذیون می گی .

:نمیدونم شایدم زده به سرم فردا میتونی بیای؟

:میدونی که خیلی دوست دارم پیام اما خیلی کار دارم اما به دخترا خبر میدم
که بیان تهران .

:مریممم

:چیه .

:مریممم جونمم؟؟؟

:دلال از دنیا نری صلوات چته دختر؟

:کی بلاخره زن داداشم میشی؟

:غش غش خندید وگفت :

:این دیگه دست من نیست از برادرت بپرس .

:با ذوق گفتم:

:یعنی واقعا دوستش داری؟

:مکشی کرد گفت:

:اره .

:وااای مریم من عاشقتممم .

فعلا کسی که باید عاشقم بشه خبری ازش نیست .

خندیدم وگفتم:

به حرف میارمش مطمئن باش اگر منم تا آخر این ماه عروسیتون رو برگزار می
کنم

:چقده هولی تو دختر ر . برو بخواب که فردا کلی کار داری .

:شب بخیر .

:شب خوش

:مهداد:

روز خواستگاری با شوق و اشتیاق از خواب بیدار شدم تو تخت کش و قوسی
به بدنم دادم و ازجا بلند شدم گوشیم زنگ خورد مهداد بود .

:سلام بر برادر گرامی .

خندید:کیفت کوکه ها

:حسابی کجایی تو؟

:دارم میرم دنبال دخترا خیلی دوست داشتن امروز پیش شهرزاد باشن .

خندیدم شهرزاد چه حرصی میخورد امشب از دست این دوتا :خیله خوب

پس منتظرتم دیر نکن :نترس دیر نمی کنم .

گوشی رو قطع کردم و رفتم حموم تا دوشی بگیرم .

از تو ایینه حموم نگاهی به سرم کردم از زخم سرم یه نواره ی خیلی کوچک

باقی مونده بود اونم با یکم ور رفتن بامو هام حل میشد .

دوشی گرفتم و از حموم دراومدم بیرون رو تخت نشستم و شماره شهرزاد رو گرفتم: الو سلام .

صداش پرانرژی بود: ظاهرا کبک تو هم خروس خونه اره؟؟

:اوهوم اونم چه خروس خونی ..

:یه خبر برات دارم مهسا و نفس هم امشب هستن .

:مرگ من بگو شوخی می کنی؟

:نه مهرداد داره میره دنبالشون .

:خداایاااا امشب اینا من رو میکشن حالا ببین.

:خندیدم: چی کار داری می کنی؟

:فیلم میبینم اونم از نوع اکشنش ابرومو دادم بالا وگفتم:

اولین دختری هستی که تو روز خواستگاریش انقد ریلکسه .

:پقی زد زیر خنده وگفت:

من با بقیه دخترا فرق دارم اقا مهرداد: بله بله دارم میبینم باشه پس مزاحم فیلم

دیدنت نمیشم خوش بگذره بهت .

:خداحافظ .

:گوشی رو قطع کرد نامرد فیلمش براش ارزشش بیشتره تا من .

سری تکون دادم و سعی کردم خودم رو مشغول کنم تا مهرداد برسه

شهرزاد:

داشتم فیلم مورد علاقه ام رو نگاه می کردم که در باز شد و شایان اومد داخل

دست به سینه به دیوار تکیه کرد وگفت:

کور میشی به خدا شهرزاد .

گوجه سبزی که تو دهنم بود رو گاز زدم وگفتم:

ترس نمیشم .

:میگم عزیزم اقد استرس نداشته باش میترکی یوقت.

:خوب چی کار کنم خواستگار داره میاد دیگه لولو خور خوره نمیاد که بگم ای

استرس گرفتم بدم میاد ازاین لوس بازی ها .

خندید:هیچیت شبیه بقیه نیست به خدا .

لب تاب رو بستم وگفتم:

الان اومدی این جا چی کار؟

:ها یادم اومد مامان گفت بری کمکش .

وای خدا این مامان منم هر بار که مهمون میخواست بیاد خونه امون از درو

دیوار گرفته تا کلید پریزهارو باید تمیز می کرد.والا واسه عید ما اینکارا

نمیکنیم!که حالا برا خواستگاری میکنه! نفسم رو دادم بیرون وگفتم:

خیله خوب اومدم .

دو دقیقه بعد از پله ها سرازیر شدم پایین و مامان و کبری خانم رو دیدم که تو

اشپزخونه مشغول کارن با صدای بلندی گفتم:

من اووومدم .

مامان چپ چپ نگاهم کرد وگفت:

چه عجب میخواستی الانم نیای انگار نه انگار روز خواستگاری خانمه .

اینا چرا همشون باخواستگار به عنوان یه موجود ناشناخته برخورد می

کردند؟؟یا من خیلی بی خیال بودم یا اینا خیلی استرس داشتند .

سرگرم شستن میوه ها شدم تا مامان سرم غر نزنه و همزمان زیرلب یه اواز شاد هم زمزمه می کردم کبری خانم خندید وگفت:
دخترم معلومه که دوستش داری ها .

سیب از دستم افتاد تو لگنی که اب کرده بودم و لباسم خیس شد .

:جانم؟؟!

:اخه از صبح خیلی شاد و خوشحالی برخلاف روز خواستگاری امیر .

خنده ایی کردم وگفتم:

اوووووونو که کلا بیخیال مامانی .

مامان نگاهی بهم کرد وگفت:

نه واقعا زده به سرت ظاهرا...!

ساعت نزدیک شش و نیم بعدازظهر بود که بلاخره تونستم از دست مامانم در برم و برگردم اتاق تا آماده بشم .

بیخیال دوش گرفتن شدم چون زمانی نداشتم یه پیرهن ایی رنگ که تا کمر جذب بود و بعدش تا سر زانودامن داشت پوشیدم با ساپورت مشکی و ساق دست سفید انداختم یه سایه ایی کمرنگ زدم که با لباسم هارمونی قشنگی ایجاد کرد یه رژ صورتی زدم و با ریمل مژه هامو پرتر کردم نگاهی به صورتم کردم خوب بود درحین کم بودنش اثر خودش رو گذاشته بود موهامو به صورت کج بافتم و یه شال ایی سفید که کادوی تولد شایان بود رو از تو کمدم برداشتم صدای زنگ دراومد تعجب کردم قرار نبود انقد زود بیان که .
صدای شایان رو که از حیاط میاومد تشخیص دادم که داشت سلام علیک می کرد صدای بعدی که اومد باعث شد اشهدم رو بخونم مهسا و نفس بودند اخ

اخ...ازاتاق پریدم بیرون و نفهمیدم پله ها رو چه طوری رفتم پایین وارد حیاط که شدم نمیدونم این دوتا باز چی گفته بودن که شایان دیگه داشت از خنده غش می کرد همین که کله من رو دیدند به طرف من اومدن شایان سری تکون داد که معنی جز دهنهت سرویسه نداشت

وارد خونه شدیم مامان و بابا دم راهرو بودند مهسا و نفس رو نشون دادم و گفتم: اینم دوتا از دوستان خوب من که تو روستا همراهم هستند مهسا و نفس.... و امشب هم نخواستن که تنهام بذارن .

بابا خوش امدی گفت و به داخل سالن برگشت مامان هم باخوشحالی ازشون استقبال کرد وگفت:

خوشحالم که شهرزادو تو اون روستا تنها نداشتید .

نفس: غیر ممکن بود که تنهاش بذاریم .

مهسا: ما چندوقته که داریم روز شماری می کنیم برای این اتفاق خوشایند و خجسته .

چشمام گرد شد تو این یک سالی که من این بشر رو میشناختم اولین بارش بود

انقد رسمی حرف میزد اینم رسمی حرف زدن بلده مگه؟؟!

باعجله گفتم :

مامان جان ما میریم بالا مهمون ها رسیدن صدامون کنید

و هلشون دادم سمت راه پله ها .

مهسا درحین بالا رفتن گفت :

خونه قشنگی دارید در حین قدیمی بودنش خیلی شیکه .

نفس: باز تو شمه مهندسیت گل کرد؟!؟

دراتاقم رو باز کردم و فرستادمشون داخل نفس سوتی زد وگفت:

نه بهت امیدوار شدم خوش سلیقه ایی .

رو صندلی نشستم وگفتم :

چه خبر؟ از طالقان تااین جا بامهرداد جونت خوش گذشت؟

طرف صحبتتم مهسا بود یه ذره سرخ و سفید شد اما باز به روی مبارکش نیاورد

:مردک یه کله از طالقان تااین جااومد بدون این که یه جا نگه داره چیزی

بخوریم به ولله پوکیدم دیگه ...

:خیلییی پرروییی به خدامهسا .

نفس باحرص گفت :

البته اینم نمی گه که کل راه یک ریز داشت بامهرداد صحبت می کردااا.کله

بچه رو خورد!!حالا این رو بیخیال مریم چرا نیومد؟

:باهاش صحبت کردم ناراحت بود که به خاطر کاراش نمی تونه بیاد .

باصدای ایفون اون دو نفر بیشتراز من ازجاشون پریدند باخنده گفتم:

مراسم خواستگاری منه ها شما ها چرا استرس دارید؟

نفس گفت:

اخه چون خیلی دقمون دادید استرس داریم نکنه همه چیز دوباره بهم بخوره .

باخنده سری تکون دادم وگفتم:

چطورشدم؟

مهسا سوتی زد وگفت:

عالی شدی بزن بریم پایین .

در اتاق رو باز کردم و بعد از نگاهی به اطرافم از اتاق خارج شدم به پایین پله ها که رسیدیم مهرداد و مهداد هم وارد سالن شدند با مهداد چشم تو چشم شدم کت شلواری مشکی پوشیده بود با پیرهن سفید موهاش رو هم به طرفی کرده بود یه دسته گل رز قرمز هم دستش بود

مهداد:

به محض ورود به سالن چشم تو چشم شهرزاد شدم که با دخترا از پله پایین میاومد تو اون تیپ ابی خیلی ناز شده بود مهرداد سقلمه ابی به پهلو زد که باعث شد با اخم نگاهش کنم زمزمه وار گفت:

خوردی دختر مردم رو یه ذره اون نگاهتو درویش کن دیگه پسر .
به مهسا اشاره کردم و گفتم:

نوبت تو هم بلاخره میشه ها .
فعلا که نشده .

شهرزاد به طرفم اومد و گفت:
خوش اومدین .

دسته گل رو دادم دستش بو کرد و گفت:
مرسی خیلی خوشگلن .

لبخندی زدم

به دعوت پدرش که من رو دوباره بیاد آورده بود رو مبل نشستیم شهرزاد دیرتر وارد جمع شد و رو مبل بغل دست نفس نشست پدرش گفت:

اگر شایان به من دقیق میگفت کن منظورش از دوست مشترک خودش و شهرزاد شما هستید زودتر این قرار رو میداشتیم . شهرزاد: باحرف بابا نگاهی به مهداد کردم که خیلی رسمی گفت: نه اشکالی نداره این مراسم باید طبق رسوم سپری میشد . بابا سری تکون داد: پدرتون؟ شهرزاد جست و گریخته به من گفت که از روستا خارج نمیشن درسته؟

بله به خاطر کهولت سن و این که از شلوغی تهران خوشش نیامد . مهداد ساکت بود درواقع تنها گوینده های داخل سالن بابا و مهداد بودند که مامان گفت :

بهبتره بریم سر اصل مطلب دیگه . . اخ مامان من عاشقتم

مهداد گفت: راستش دخترتون خودش در جریان زندگی من هست من ریاست دو تا شرکت دسته که تو یکیش با بهترین دوستم شریکم و هم یه اپارتمان توتهران دارم و یه خونه تو طالقان .

اخ مهداد من می کشمت اصل ماجرا رو بگو دیگه .

: تو یک سال گذشته هم تو روستا چندین بار هم دیگه رو دیدیم و از دخترتون خوشم اومده .

بابا: من که مشکلی برای این وصلت نمیبینم پدرتون چی؟

مهداد گفت:

پدر با این ازدواج کاملا موافقه فقط تنها شرطش برگزاری مراسم ازدواج تو

روستا است

باور نمی کردم خان بابا همچین حرفی زده باشه یعنی واقعا اینقد تغییر کرده .

بابا: شهرزاد جان نظر تو چیه موافقی؟

نفس دم گوشم زمزمه کرد :

غلط کرده موافق نباشه .

خندم گرفته بود به زور خودم رو کنترل کردم و گفتم:

منم موافقم .

مامان گفت:

بچه ها نمیخواید قبلش باهم صحبت کنید؟

شایان و مهسا و نفس از زور خنده داشتند میلرزیدند مهرداد هم لبخند زده بود

به طرف مامان و گفتم:

نه مامان جان نیازی به صحبت کردن نیست

همه دست زدن مهرداد از جیب کتش جعبه ای کوچک داد دست مهداد و

مهداد هم بعد از گرفتن اجازه از بابا حلقه ای رو به دستم انداخت نگاهی به

حلقه کردم به حلقه خیلی ظریف بود با یه نگین روش به مهداد نگاه کردم که

چشمش میخندید زیر لبی گفتم:

خیلی نازه .

چشمکی زد .

مامان برای بردن چایی ها صدام کرد و مجبور شدم برم اشپزخونه

وارد اشپزخونه شدم و مامان رو در حال پچ پچ بامامانی دیدم دست به سینه

ایستادم و گفتم:

جلسه سرانه؟؟ زودتر خبرم می کردید دیگه .

مامانی درحالی که معلوم بود حسابی کنجکاو گفت:

شهرزاد دخترم؟

:جانم؟

:بااین اقا دوماد کجااشنا شدید؟

:مامانی خودش گفت دیگه تو روستا باهم آشنا شدیم مهرداد و مهداد پسرهای

خان هستند .

قیافه اش کلا شبیه علامت سوال شده بود مامان گفت:

ولی اصلا شباهتی بهم ندارند .

روی صندلی نشستم وگفتم:

نه که من و شازده پسر شبیه همیم

:اخه این دوتا یکیشون قیافه هالیوودی داره اون یکی بالیوودی . خندم گرفته بود

اولین فکری هم که بعداز دیدن مهداد و مهرداد به ذهنم رسید همین بود .

:ولی خوشگله ها .

باحواس پرتی گفتم :

کی؟

باحرص نگاهم کرد وگفت:

همسرایندتون خانم .

حس شیرینی وجودم رو گرفت همسر ایندم . خنده ایی کردم و سرم رو تکون

دادم :عجب چشمایی هم داره!!

:مامان راه افتادیا!!

خندید: چیه من نمیتونم عینه شما دخترا انالیز کنم؟؟ حالا داداشش مجرده؟

:اره چطور؟ به اونم رحم نمیکنی؟؟

:برای مریم گزینه خوبیه ها.

اب دهنم پرید گلوم و با سرفه گفتم:

نه نه برای مریم نه .

:وا تو دیگه چه دوستی هستی؟

:مامان من میگم نه چون برای مریم کسی دیگه رو در نظر دارم. کی؟

:میگمت...

:سینی رو داد دستم وگفت:

خیله خوب فعلا این رو ببر کم ترم نقشه بریز برای دیگران..

چایی هارو به ترتیب نشستشون گرفتم به مهسا که رسیدم جوری که فقط

خودم بشنوم گفتم:

مراقب باش هول نکنی چایی رو خالی کنی رو بنده خدا.

خندم گرفته بود سری تکون دادم و ازش گذشتم وقتی که آخرین لیوان چایی

بدون هیچ حادثه ای برداشته شد نگاهی بهش کردم و چشمک زدم یواشکی

یه لایک فرستاد(ای بی تربیت)مامان هم دوباره به پذیرایی برگشت .

بابا جرئه ایی از چاییش رو خورد وگفت:

خوب تاریخ ازدواجتون چی؟ فکری کردید؟

این یکی رو للهی اصلا بهش فکر نکرده بودم که مهداد گفت :

من پیشنهادم برای اخر تابستونه .

نگاهی بهش کردم اخر تابستون مصادف میشد با جشن افتتاحیه ی مدرسه .
بابا: خوبه سه ماه زمان خوبیه شماها هم زیاد منتظر نمی مونید و نامزدیتون
طول نمی کشه . شهرزاد موافقی؟

سری تکون دادم که گفت:

من فقط یک شرط دارم .

بابروهای بالا رفته نگاهش کردم : شما دوتا قبل از برگشتتون به روستا باید بهم
محرم بشید .

چایی پرید تو گلوم مهسا و نفس بیشعورم هم دستشون رو گذاشته بودند
جلوی دهنشون و ویره میرفتن دست نفس رو که نزدیکم بود نیشگونی گرفتم
و زیرلبی گفتم:

مرض بگیرید . هی .

مهسا: اره محرم شدن برای این دوتا نیازه واقعا تا دیر نشده باید انجام بشه
البته اگه که دیر نشده باشه ونگاهی به من انداخت خدایا الان بلند میشم یه
بلایی سر این میارم اونوقت خونش میافته به گردنم همین حین مهرداد گفت:
خوب اگر شما صلاح میدونید صیغه محرمیتشون رو خودتون بخونید .

دیگه واقعا داشتم شاخ درمیاوردم بابا فکری کرد وگفت:

اره خیلی هم خوب میشه شهرزاد پاشو بشین کنار مهرداد .

گیج و منگ بودم...

مهسا کلا رفت دیگه. یعنی صورتشو برگردونده بود سمت پنجره و به اصطلاح

از منظره لذت میبرد(چه منظره ای!! ماشینو ادمو دودو خاک!) دارم برات

مهسا...

صیغه محرمیت خونده شد هرچند که من انقد گیج بودم که هیچی نفهمیدم
ازش .

به ساعت نگاه کردم نزدیک هشت ونیم بود مهرداد گفت:

خیله خوب پس ما یواش یواش رفع زحمت می کنیم .

مامان از جاش بلند شد وگفت:

تدارک شام دیدم ناراحت میشم واقعا اگر بخواید برید .

جاااانمممم؟؟؟ از الان نینی به لالای دامادش میداره بعد ازدواج فکر کنم کلا

من رو از یادش میبره .

مهرداد: اما قرار نبود که ما شام این جا بمونیم .

بابا گفت: پسره خوب مادرزنت داره میگه بمون پس به حرفش گوش کن .

از لحنی که گفت مادر زن ناخودآگاه خندیدم اروم زمزمه کردم: بهتره بمونی

وگرنه مادر زن جونت همین اول کاری از دستت ناراحت میشه ها .

نگاهی بهم کرد و بعدش گفت:

باشه پس ... اما قرار نبود این طوری بشه .

شایان گفت:

اه بیخیال قرار نبود و این حرف ها .

مامان که خیالش راحت شده بود مهمون هاش موندنی شدن به اشپزخونه

رفت که به مامانی کمک کنه بابا تلفنش زنگ خورد قبل این که جواب بده

گفت:

شما جوون ها می تونید راحت باشید . برید بالا که راحت حرف هاتون رو بزنید .

شایان از جاش بلند شد و گفت:

خیله خوب دخترها و اقا پسرهای محترم باشید بریم بالا که مجوزش هم صادر شد .

اولین نفرها نفس و مهسا از جاشون پریدند و به دنبال اون دوتا رفتیم بالا دم در اتاق شایان عذرخواهی کردم و رفتم اتاق خودم تا نگاهی به گوشیم بندازم . با دستی که به دورم حلقه شد از جام پریدم مهداد بود که از پشت بغلم کرده بود : این جا چی کار می کنی؟؟

:اومدم دنبال زنمم خوبیادت نره دیگه بهم محرمیم ها .
دستم رو گذاشتم رو دستش و سرم رو به سینه اش تکیه دادم .

:مهداد؟

:جانم؟

:واقعا خان بابا میخواد مراسم تو روستا برگزار بشه؟

:اوهوم

همون طوری که تو بغلش بودم چرخیدم طرفش و مقابلش قرار گرفتم دستام رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

چرااخر شهریور رو پیشنهاد دادی؟

قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت:

خوب چون رابطه ما از جایی جدی شد که دنبال کارهای ساخت اون مدرسه افتادیم میخوام جشن ازدوایم همزمان با جشن دلیل اشناییمون باشه لبخندی

زدم چشماش برق میزد اخ که باز شیطون شده بود و الان دیگه نمی تونستم کنترلش کنم سرش رو خم کرد و اروم به طرفم اومد لباس که روی لبام نشست چشمام رو بستم این بار ب*و*سه اش اروم بود برخلاف اون شب باعشق می ب*و*سید دستم رو فرو کردم لای موهاش و با خوشی جوابش رو دادم دستش روی کمرم بود و من رو به خودش میفشرد اخر سر که جفتمون نفس کم آوردیم عقب کشید با خنده نگاهم می کرد: این قیافه برای چیه؟
:کدوم؟

:همین قیافه .

:خوشحالمم همین .

رو نوک پا بلند شدم و گونه اش رو ب*و*سیدم و رفتم تو بغلش چند لحظه بعد از بغلش دراومدم و گفتم:
زود باش بریم وگرنه باز این دوتا عجبو به گیر میدن به من خندید و گفت:
پایین چی میگفتن که اونقد حرص میخوردی؟

با یادآوری حرف های نفس و مهسا خنده ی عصبی کردم و گفتم:
یادم ننداز وگرنه باز امپر میسوزونم. اگه بدونی چه بشرای منحرفو نامردین..
از اینه نگاهی به خودم کردم رژم پاک شده بود بنا بر شناختی که از اون دوتا داشتم رژم رو از کشو برداشتم و خیلی سریع دوباره زدم از تو اینه نگاهی به قیافه خندون مهداد کردم و گفتم:

عزیزم رواب بخندی چته باز؟

:برای چی رژ میزنی؟

به طرفش چرخیدم و گفتم:

برای این که اگر همین طوری وارد اتاق میشدم اون دوتا امون بهم نمیدادن
الانم بجنب بریم که دیر شد .

دستش رو کشیدم و از اتاق دراومدیم بیرون صدای خنده هاشون میاومد درو
باز کردم و وارد شدیم همشون ساکت شدن که گفتم:

اهم مزاحم شدیم؟! اگر مزاحمیم بگیدا تعارف نکنید .

اون دوتا وروجک زوم کرده بودن روی صورت من ای پدر صلواتیا لبخند
گشادی زدم و گفتم:

نفس جون مهسا جون احيانا دنبال چیزی می گردین تو صورتم؟

جاخوردن

نفس: نه .

مهسا: خوشگلی عزیزم. نمیتونم ازت چشم بردارم

کنارشون روی تخت نشستم مهداد هم بغل شایان رو مبل نشست مهسا دم
گوشم گفت: میبینم که ارایشست سر جاشه .

:نباید میبود؟

:والا از همسر عزیزتون هیچ چیزی بعید نیست.

:بمیری مهسا با این افکارت

شایان: مهداد... خدا وکیلی این تن بمیره... چهجوری ساختی این بدنو؟؟

همه زدن زیره خنده

مهسا: با تلاشو پشتکاره فراوان با دعایه خیره بزرگتران

مهداد: دقییییقا

:بشین سره جات مادر شوهر جون که اونجا نا محرم زیاده میترسم کار دسته
خودت بدی

نفس: اخ جون بگیرش که میترسم این وسط یه صیغه دیگه هم مجبور بشیم
بخونیم

شایان: جای مریم خالیه. اگه بود واقعا یه زوجه دیگه رو هم بهم میرسوند
مهسا: اوووومممممم. یه بوهایی میاد. شایان خان دلش تنگ شده
شایان: اونم یه چیزیه مثله تو نباشه انقد همه جا ساکت میشه که جای خالیش
خیلی خوب حس میشه

خندیدیم. مهرداد خیلی حرفشو تایید کرد!!

نفس: مهرداد خان همچین تایید میکنی انگار جایه خالیه مهسا رو این روزا
خیلی حس کردیا نه؟؟

مهسا: نفس جون عزیزم من کلا ادمی هستم که نبودم واسه همه حس میشه...
خلاصه اونشب انقدر چرتو پرت گفتیمو خندیدیم که دل درد گرفتیم
ولی واقعا یه چیزایی داره این وسط اتفاق میوفته ها

دوروز بعداز جریان خواستگاری و خونده شدن صیغه محرمیت زمانش بود
که دیگه برگردم به روستا تا یک سال باقی مونده از طرحم رو تموم کنم مهرداد
یک روز جلوتر رفته بود روستاتا به مدرسه و درمانگاه سری بزنه خیلی وقت
بود که هیچ کدومون سرکشی نکرده بودیم. موقع خداحافظی از شایان دم
گوشش گفتم:

داری پیر میشیا! اگر تا قبل از ازدواج من خبر نامزدیتون به گوشم نرسه خودم
دست به کار میشم.

باتعجب نگاهم کرد که لبخندی زدم و به سمت مامان بابا چرخیدم تا از شون
خداحافظی کنم با صدای بوقی که از بیرون اومد فهمیدم که حوصله ی اون
دوتا بدجور سررفته و با عجله به بیرون دویدم.

سوار ماشین شدم و گفتم:

چه خبر تونه شمادونفر مگه سراوردید؟

نفس که پشت نشسته بود دست به سینه نشست و گفت:

نخیر فقط نیم ساعته که منتظر جنابعالی هستیم .

:خیله خوب بابا جان اومدم دیگه .

استارت زدم و راه افتادم داشتم به مدرسه و درمانگاه و کارهایی که داشتم فکر

می کردم که مهسا گفت:

میگم شوهرتون کجا تشریف دارن؟

:برگشت روستا تا به مدرسه سرکشی کنه .

:اوهووو نمیتونستن صبر کنن باهم دیگه برید روستا عجب شوهر بی وفایی.

باچشمانی گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

چی میگی تو؟

:خوب همین اول کاری دارید جدا جدا می پرید .

دنده عوض کردم و گفتم: محض اطلاعاتتون خودم پیشنهاد دادم تا اون زودتر

برگرده چون نگران مدرسه و درمانگاه بودم :باور کنم؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

میخوای باور نکن

سکوت کردم که نفس گفت: راستی در مورد این که خان بابا گفته باید باهاش زندگی کنی چی کار میخوای بکنی؟ قبول می کنی؟
از اینکه نگاهش کردم و گفتم:

نفس اون عوض شده و الان میخواد از کوچکتترین فرصتی که داره برای جبران سال های دوری از پسرهای استفاده کنه پس چرا نباید قبول کنم؟؟ تازه فکر می کنم از زندگی تو تهران خیلی بهتر باشه .

بقیه راه در سکوت سپری شد مهسا که داشت اهنگ گوش می کرد نفس هم داشت چرت میزد و هی سرش میافتاد پایین منم برای خودم تو افکارم سیر می کردم دم درخونه پارک کردم و گفتم:

خیله خوب پیاده شید رسیدیم .

نفس از جاش پرید گوش مهسا رو از گوشش بیرون کشیدم و گفتم: رسیدیم
دیگه کر نشدی از بس اهنگ گوش کردی؟

نوچ:

بلاخره به خودشون تکونی دادن و از ماشین پیاده شدند درو باز کردم و گفتم:

شماها برید داخل من یه سر میرم در مانگاه میام

نفس: خیلی راحت بگو میخوام برم دیدن شوهرم .

چشم غره ایی بهش رفتم که گفت: باشه باباجان اصلا من غلط کردم .

لبخندی زدم و گفتم: صدافترین.

راهم رو به طرف در مانگاه کج کردم اما در بین راه تصمیم رو عوض کردم و

رفتم طرف مدرسه دیگه داشت کامل میشد نمای بیرونی تکمیل شده بود و

الان داشتن رو طراحی داخلیش کار می کردن یه ساختمان سه طبقه با نمای

گرانیت مشکی و طوسی که هر طبقه پنج تا کلاس داشت و مخصوص یک پایه جداگانه بود تا دیگه بچه ها مجبور نباشند درهم درس بخونن. غرق تماشای مدرسه شده بودم که صدایی از پشت سرم گفت:

بلاخره رسیدین؟

برگشتم عقب خودش بود باهمون لبخند کج همیشگیش. سری تکون دادم و گفتم:

یک ربع بیست دقیقه ای هست میخواستم برم درمانگاه اما وسط راه نظرم رو عوض کردم.

کنارم قرار گرفت و گفت

نظرت چیه؟

:عالی شده واقعا فکرش رو نمی کردم تو این زمان کم انقد جلو بره.

دستاش رو فرو کرد تو جیبش و گفت: یه سوپرایز دارم

سوالی نگاهش کردم که گفت

:مشکل معلم هم حل شد روز جشن افتتاح مدرسه معلم ها هم میان.

بازوق گفتم: جدی میگی؟؟؟

:اره یه ذره کاربرد اما بلاخره درست شد. راستی یه چیزی رو تا یادم نرفته بهت بگم.

:باز چی شده؟

:بابا میخواد باهات صحبت کنه.

هاان؟ درمورد چی؟

ازدواج تو طالقان رسم و رسوماتی داره که بابا میخواد بر طبق رسوم همه چی انجام بشه .

هی وای من این یکی رو دیگه کجای دلم میذاشتم . باگیجی گفتم:

الان میخواد ببینه؟

اره:

خیله خوب پس بریم.

تو راه عمارت گفتم:

حالا این رسم و رسومات چی هست؟

خندید وگفت:

خیلی چیزا: مثلاً؟

اگه بخوام از همون خواستگاری شروع کنم میشه شیرینی خورون... دوران

نامزدی و تک گرفتن... دیدو وادید... قرار عروسی... رخت وچی ین... خیاط

سور

نفسی تازه کرد که باحیرت گفتم:

همین بود یا بازم هست؟

نه اینا تازه تا روز عروسیه تازه از روز عروسی هم یک سری مراسم دیگه

هست .

یا جده سادات خودت بهم رحم کن اب دهنم رو قورط دادم وگفتم:

دیگه چی هست؟

:خوب روز اول عروسی با خورده بار ببردن شروع میشه که خانواده داماد چیزایی مثل قند شکر و ازاین چیزا میارن و چندتا دختر اونارو روسرشون می گیرن واواز میخونن و باین مراسم عروسی به طور رسمی شروع میشه
بله بله تازه شروع میشه

:دیگه؟

:دیگه این که تو طالقان رسمه که سرعروسی و غذا هرکس که به عروسی میاد یه چیزی باید باخودش بیاره تا صاحب عروسی تو خرج زیادی نیفته .

:حتی اگر صاحب مجلس پسرخان باشه؟

:خندید وگفت:

:اره حتی اگر من باشم به هر حال این جزئی از مراسمه و باید اجرا بشه .

:خوب ادامه اش

:روز بعداین که مردم رو دعوت می کنن تا برای شرکت در عروسی باخودشون چیزی بیارن دعوت برای ساییدن کشکه .

:که میرسیم به روز دوم عروسی .

:مخم سوت کشید

:روز دوم عروسی مراسم عقد انجام میشه که معمولا بعد از خوردن ناهار درخونه عروس انجام میشه اما به خاطر شرایط تو فکر کنم عقد همون تو عمارت برگذار بشه بعدش مراسم کشک هاشور سو که زن ها دور هم میشنن از هردری حرف میزنن بعدش نوبت میرسه به مجلس حنابندون که این رو دیگه خودت میدونی داستان از چه قراره بعد

اونم عروس و داماد هرکدومشون تو خونه های خودشون تا صبح باید با ساقدوش هاشون به شادی و سرور پردازن بعد اینم دیگه میره برای روز اصلی که همون رسم و رسوه های بقیه جاهاست مثل حموم رفتن عروس و داماد و ازاین کارا .

انقد حرف زد که نفهمیدم کی به عمارت رسیدیم نگاهی بهم کرد و زد زیر خنده

:به چی میخندی؟

:به قیافه تو

:چرا مگه قیافه ام چشه؟

:به قدری تعجب کردی که فکر کنم هر لحظه ممکن بگی من این ازدواج رو نمی خوام

چونمو خاروندم وگفتم:نه ولی خوب للهی این همه مراسم خیلیههه که من به شخصه نابود میشم بعد این همه مراسم .

دراصلی عمارت رو باز کرد وگفت:

ترس هیچیت نمیشه .

:خدا کنه .

وارد حیاط شدیم نگاهی به اطراف انداختم درخت ها هلو انتهای حیاط خودنمایی می کردند دوسه تاازاسب ها هم بیرون طویله بودن و درحال خوردن علوفه بودن از پله ها بالا رفتیم و مهداد درو باز کرد :فکر کنم کار بابا رو راحت کردم دیگه نیازی نیست که بهت توضیح بده .

درمقابل نگاه گیج و سردرگم من خنده ایی کرد و به داخل هلم داد.

قطعا به این جای ماجرا فکر نکرده بودم اما خوب هرکه طاووس خواهد جور هندوستان کشد دقیقا شرح حال الان من بود. وارد سالن که شدم خان بابا رو دیدم که به پشتی ترکمنش تکیه داده و تو فکر فرو رفته مقابلش قرار گرفتیم اما نفهمید مهداد تک سرفه ایی کرد وگفت:

ما او مدیم

سرش رو آورد بالا و اشاره کرد: بشینید.

مقابلش نشستیم و به پشتی تکیه دادم بشقابی جلوش بود و توش گردو بادوم و از این جور چیزا بود رو به کناری گذاشت وگفت:

اولا باید بگم که امیدوارم من رو بابت کارهایی که تو یک سال گذشته باهات کردم ببخشی...

سری تکون دادم و اهسته گفتم:

من هیچوقت ازتون دلخور نبوم.

:حتی اگر این بخشیدنت از ته دلت نباشه و فقط به خاطر اروم کردن دل این

پیرمرد باشه ازت ممنونم...

سرم رو انداختم پایین و سکوت کردم کمی که گذشت گفتم:

فکر کنم مهداد بهت گفته دلیل این ملاقات چیه درسته؟

سرم رو تکون دادم: من موافقت کردم که مهداد و مهرداد به تهران بیان

تاصحبت های اولیه رو با والدینت بکنن اما میخوام الان که پدر مادرت

موافقتشون رو اعلام کردند مراسم ازدواجتون طبق رسوم انجام بشه نظرت

چیه؟

ناخنم رو به کف دستم فشار دادم و گفتم:

اگر شما صلاح میدونید پس منم مشکلی ندارم .

لبخندی زد و گفت:

باشه به وقتش بهت میگم تا با والدینت صحبت کنی که به این جا بیان .

سرم رو تکون دادم .

:می تونید برید دیگه کار خاصی باهاتون ندارم .

از جامون بلند شدیم اهسته خداحافظی کردم و به سمت در راه افتادم که

صدام کرد :شهرزاد

به طرفش چرخیدم چشماش میخندید :خوشحالم که مهداد باتو آشنا شد

دیگه نگرانش نیستم چون میدونم تو باهاشی .

لبخندی زدم و از خونه دراومدم بیرون.

از عمارت که بیرون اومدیم مهداد خندید و گفت:

میگم باید کفش اهنی بیوشی یواشا .

سری تکون دادم و گفتم:

یا اادم ننداز که از الان خسته شدم راستی درمانگاه درچه حاله مراحل

ساختش؟

:کارهای مجوزش انجام شد بلاخره می تونیم یواشا یواشا رو طرحش کار

کنیم :به مهسا خبر میدم پس .

:راستی مهسا چی کار می کنه جدیدا؟

باتعجب نگاهش کردم و گفتم:

چطور مگه؟

به شوخی اضافه کردم: نگران مادرتی؟

بقی زد زیر خنده و گفت:

نه نگران دل برادر مم

: چطور مگه؟

: نمیدونم اما احساس می کنم با یکی دوست شده و احساس می کنم اون

شخص مهساس

چونمو خاروندم و گفتم:

والا نمیدونم اگر دوست شده باشن از مهسا عجیبه که بهمون چیزی نگفته

از مهداد جدا شدم و به درمانگاه رفتم یکی دوساعتی رو تو درمانگاه سپری

کردم ولی خبری نبود ظاهرا اینا بامریض شدن میونه ایی نداشتند نزدیک سه

ظهر بود که درمانگاه رو بستم و به سمت خونه راه افتادم تو راه چند نفرو دیدم

که خیلی صمیمی باهام سلام و علیک کردن .

خیلی دوست داشتم عکس العملشون بعد از فهمیدن این که قراره با مهداد

ازدواج کنم ببینم صددرصد هیچ کدومشون انتظار ندارن که خان بابا یه دختر

شهری رو به عنوان عروسش قبول کنه در خونه رو باز کردم و داخل شدم نفس

و مهسا تو حیاط نشسته بودن و داشتن گوجه سبز میخوردن خندیدم و گفتم:

تنها خوری خوش میگذره؟

کنارشون رو موکتی که انداخته بودند زمین نشستم و گفتم:

ماموریت جدید دارم براتون .

مهسا: باز چی شده؟

:کارهای زمین درمانگاه تموم شده باید روی طرحش کار کنید .

:باشه شروع می کنم .

نفس:توکجا غیبت زد؟

:رفتم خونه خان بابا .

مهسا:جیجیجانم؟؟

تمام حرف های مهداد رو براشون تعریف کردم نفس که انگار با پتک زده بودن

تو سرش و با گیجی داشت من رو نگاه می کرد مهسا هم قیافه متفکر به

خودش گرفته بود وگفت:

بگو چون مهسا .

:چون مهسا! .

:یعنی واقعا همچین رسم و رسومی هم وجود داره؟

:فعالکه میبینی وجود داره .

:من همین جا اعلام می کنم ازادواج منصرف شدم

باابروهایی بالاارفته نگاهش کردم و گفتم:

مگه میخوای بایه طالقانی ازدواج کنی که میگی پشیمون شدم

به سرفه افتاد حالا نفس هم توجهش جلب شده بود ضربه ایی به دستش زدم

وگفتم:

:بین به نفعته چیزی از من مخفی نکنیا وگرنه میدونی که چی کارت می کنم .

دستش رو زد زیرچونش و گفت:

حالا من یه چیزی گفتم شماها چرا دور بر میدارید .

نگاهی بهش کردم وگفتم

:یعنی مطمئن باشم همین طوری به چیزی گفتم؟؟

گوجه ایی برداشت و درنمک زد وگفت:

تاحالا دیدی من حرف جدی بزنم؟

ناخودآگاه خندم گرفت خودشم میدونست که حرف هاش چه جوریه سرم رو

تکون دادم وگفتم:

نه والا ندیدم .

:پس اینم مثل اون یکی حرف هامه دیگه .

شونه بالا انداختم وگفتم:

باشه خوددانی .

از ترشی گوجه ایی که تو دهنم بود چشمام بسته شد. وقتی که دوباره چشم باز

کردم دیدم مهسا تو هیروت فرو رفته پس یه خبری هست مهسا خانم به وقتش

قشنگ میندازمت تو تله حالا صبر کن و ببین .

نفس: حالاً کی میخوای به مامان بابات درمورد این مراسم های عجیب غریب

بگی؟

اهی کشیدم وگفتم:

خان بابا خودش گفت خبر میده .

یاددرمانگاه افتادم وگفت

:مهسا ...

حواسش نبود .

گوجه ایی به طرفش پرت کردم ازجاش پرید وگفت:

چیهههه؟

:من نقشه ی درمانگاه رو خیلی زود میخواما نگی نگفتی .

سرش رو تکون داد و با حواس پرتی اشکاری گفت:

باشه باشه حواسم هست .

:افرین .

دوباره ساکت شد اخ اخ قربون بچه ام برم که داره عاشق میشه و انقد کله پوکه

که هنوز نفهمیده

یک هفته ایی درارامش سپری شد روز هشتمی که از تهران برگشته بودم تو

درمانگاه مشغول خواندن یه کتاب تاریخی بودم تازه کارم با مریضم تموم شد

که با سروصدای داد و بیدادی که از بیرون اومد توجهم جلب شد کتاب رو

بستم و روی میز گذاشتم روپوشم رو دراوردم و رفتم حیاط چند نفر جلوی

درمانگاه تجمع کرده بودن و باعصبانیت درحال زمزمه کردن چیزی بودند

نزدیک که شدم تازه صداهاشون برام واضح شد .

:توو باید بریتو یه الگوی بی خاصیتی .

پوففف فکر می کردم بعد از گذشت یک سال بلاخره ادم شده باشن اما ظاهرا

چشمشون زده بودم بین جمعیت کدخدا رو دیدم شستم خبردار شد که این

اتیش از زیر سر خودش داره بلند میشه به سختی از بین جمعیت رد شدم و

گفتم :

چی کدخدا سرگرمی جدید نتونستی برای خودت پیدا کنی دوباره برگشتی به

عادت سابقت و شست و شوی مغز اهالی روستا اره؟

جلو اومد عصاش رو به زمین کوبید وگفت:

وقتشه که دیگه جلوی تو و این کارهات گرفته بشه نمیفهمم چرا خان تاحالا جلوت رو نگرفته اما مشکلی نیست من جبران می کنم.

دست به سینه ایستادم و با پوزخندی گفتم :

نمی تونی کاری بکنی دیدی که سر پسر عزیزت چه بلایی اوردم کاری نکن تورو هم بفرستم بغل دست پسرت ها .

دختره ی بی چشم و رووو..

دستش رو برد بالا تا سیلی بزنه که صدای خشک و عصبی گفت:

کدخدا حق نداری به عروس من سیلی بزنی

خان بابا بود که سوار بر اسبش بافاصله ی کمی از مردم ایستاده بود دست

کدخدا تو هوا خشک شد و با حیرت گفت :

عروس؟

:شهرزاد بیا این جا .

باخوشحالی به طرفش رفتم قیافه کدخدا واقعا دیدنی شده بود بقیه مردم هم

درحال پیچ کردن بودن کنار اسب خان بابا قرار گرفتم از اسب پیاده شد و

در کنارم قرار گرفت :خان این شهری ... این چطور ممکنه عروس شما باشه

باعصبانیت گفت:

فعلا که میبینی عروس من شده و اگر ازاین به بعد کسی کوچکتترین مزاحمتی

براش ایجاد کنه بدون شک با من طرفه کدخدا حواست باشهشهرزاد

عروس خانواده سپه وند و همسر مهداده کسی بااون مشکل داشته باشه یعنی

بامن مشکل داره متوجه شدین؟؟

همه با ترس سرشون رو تکون دادن: حالا این جا ایستادین که چی بشه برگردید خونه هاتون .

همه از ترسشون تو کمتر از یک دقیقه ناپدید شدن به طرفم برگشت
وگفت:حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم خیلی دوست داشتم بدونم این موقع روز این جا چی کار می کنه

نگاهی به درمانگاه کرد و بعد به طرفم برگشت :خواستم بهت بگم که میخوام خانوادت رو تا اخر این ماه به این جا بیاری تا مراسم ازدواجتون رو شروع کنیم

باحیرت گفتم:

یعنی تا وسطای هفته ی بعد؟

چپ چپ نگاهم کرد وگفت :تاجایی که میدونم اخر ماه هفته ی بعده.
سکوت کردم سوار اسبش شد وگفت:برگرد به درمانگاه مطمئنم کارهای زیادی برای انجام دادن داری .

فشاری به اسب وارد کرد و باسرعت راه افتاد هاج وواج مونده بودم و نمیدونستم دقیقا چه فکری بکنم یا حتی چه عکس العملی نشون بدم در درمانگاه رو بستم و به سمت زمینی که قرار بود درمانگاه اصلی توش ساخته بشه راه افتادم انقد به مهسا گیر دادم تا ظرف سه روز نقشه ی درمانگاه رو تموم کرد و کارگرهایی که روی ساخت مدرسه کار می کردند الان مشغول ساخت درمانگاه بودن از دور مهسا رو دیدم که درحال صحبت بامهرداد بود خندم گرفت و راهمو به سمت مخالفشون کج کردم تا مزاحم صحبتاشون نشم

بافاصله داشتم نگاهشون می کردم برای اولین بار مهسا اروم بود و کرم
نمیریخت اما یه ذوق خاصی تو صورتش بود
_ خانم خانما به شما یاد ندادن فضولی نکنی؟
از جام پریدم مهداد بود: توهم هنوز یاد نگرفتی که من رو تعقیب نکنی
چراهرجا میرم یهو پشتم سبز میشی
:خوب دیگه .

:ای درد....راستی !!

:چی شده؟

ماجرارو براش تعریف کردم اولش هنگ کرده بود و بعد خندید: چرا
میخندی؟

:دوست داشتم اون جا میبودم و قیافه کدخدا رو میدیدم .

خندم گرفته بود: پس از هفته ی بعد داستانون شروع میشه

نگاهم دوباره افتاد به مهسا و مهداد همون طور که داشتم نگاهشون می کردم
گفتم:

. او هووم .

جفتمون ساکت شدیم که یهو مهداد گفت:

. میگم بهم میانا .

باحواس پرتی گفتم:

کیا؟

طوری نگاهم کرد که انگار با یه دیوانه طرفه تازه دوزاریم افتاد وگفتم:

اره اره .

یاد حرف اون شب مهسا افتادم خندم گرفت اما از قرار معلوم به عروسی دیگه هم افتاده بودیم

ولشون کردم تاراحت باشن و خودم برگشتم خونه مهداد هم خداحافظی کرد وگفت میره سری به خونش بزنه و تا آخر شب برگرده وارد خونه شدم

دفتر خاطراتم که روی تخت بود رو برداشتم و به حیاط برگشتم دم حوض

نشستم و دفتر رو باز کردم "دیگه چیزی به ازدواجمون نمونده خان بابا میخواد همه چیز براساس رسم و رسوم پیش بره میدونم که قراره حسابی خسته بشم

بابت این رسم و رسوم اما میدونم که ارزشش رو داره امروز خان بابا درمقابل همه من رو به عنوان عروس خانواده سپه وند معرفی کرد و بابت این موضوع

خوشحالم همه چیز داره بالاخره به پایانش نزدیک میشه کمتر از دوماه دیگه هم مدرسه ایی که این همه برای ساختش تلاش کردم افتتاح میشه و هم با کسی

که دوستش دارم ازدواج می کنم غلط نکنم بین مهسا و مهداد خبریه اما هیچ کدومشون اعتراف نمی کنن نفس هم باوجود این که بایاشا مثل کارد و پنیره

اما میدونم که ته دلش دوستش داره در مورد مریم هم به زودی باید دست به کار بشم چون اگر به امید شایان بمونم فکر نکنم حالا حالاها هیچ کاری

انجام بده ."

با باز شدن در و ورود پر سرو صدای نفس و مهسا مجبور شدم دفتر و ببندم

نگاهی به مهسا کردم که کبکش خروس میخوند میخواستم یکم برم رو اعصابش ولی دلم نیومد وگذاشتم خوش باشه دو طرفم نشستن مهسا با خستگی گفت :جون تو دیگه دارم نابود میشم ازاین همه کار .
نفس هم غرغر کرد لبخندی زدم وگفتم :عوضش من براتون یه خبر خوش دارم .

جفتشون با تعجب نگاهم کردند که گفتم :
خان بابا امروز گفت که خانوادم باید تا وسطای هفته بعد برای شروع مراسم ازدواج بیان روستا .

چنان جیغی کشیدن که دو دستی چسبیدم به گوش هام و با اعتراض گفتم :
کر شدم به خدااا بسه دیگه .

چنان پریدن بغلم کردند که نزدیک بود با مخ برم تو حوض

یک هفته به سرعت برق و باد گذشت فردای روزی که به مهسا و نفس جریان رو تعریف کردم با تهران تماس گرفتم و الان دو روز بود که به روستا اومده بودن مریم رو هم به سختی قانع کردم تا برای چند وقت درمانگاهش رو ول کنه و به روستا بیاد . سرم رو تکون دادم تا از این افکار بیرون بیام و به پسر پنج ساله ایی که به خاطر سرما خوردگی اومده بود پیشم نگاهی کردم انقدر بامزه و تپل بود که دلم میخواست یه گاز حسابی از اون لپش بگیرم و لی دلم نیومد وقتی که امپولش رو زدم و هیچ گریه ایی نکرد از تو کشو شکلاتی دراوردم و گرفتم طرفش چشمای درشت مشکیش خندید و گفت :

مال منه خالهههه؟؟

:اره عزیزم مال توهه .

ب*و*سه ایی به سرش زدم و از تو کمدا داروها شربتی برداشتم و به مادرش

دادم :ازاین یه بار صبح یه بار شب بهش بدید اگردوباره تب کرد بیاریدش .

:چشم خانم دکتر ممنونم .

از درمانگاه رفتن بیرون به سمت میزم برگشتم تا مرتبش کنم که دستی به روی

چشمام نشست خندیدم وگفتم:

دیگه نمیتراسمم .

دستاش رو که برداشت چرخیدم و مستقیم رفتم تو بغلش .

مهداد:پس همسرم شجاع شده افرین به تو ای همسر دلاورم .

خندیدم خم شد و گونموب*و*سید دستام رو دور کمرش محکم تر کردم که

گفت:

میدونی کم ترا از یک ماه به عروسیمون مونده .

سرم رو تکون دادم .

:راستی خان بابا میخواد امشب برای خواستگاری بیاد خونه اتون چون ما

تصمیمون رو گرفتیم این مرحله راحت تموم میشه.

ذوق کردم دیگه چیزی نمونده بود

وسوسه شده بودم که بب*و*سمش اما خجالت می کشیدم می دونستم

احمقانه است که از بب*و*سیدن همسرم خجالت بکشم نهییی به خودم زدم

رو پنجه پا بلند شدم و اروم گوشه ی لیش رو بب*و*سیدم خواستم عقب

بکشم که دستش رو گذاشت پشت سرم و مانع شد

وارد خونه شدم و با ذوق مامان اینا رو صدا کردم مامان با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت:

یاخدا چت شده تو؟

خندیدم: خان بابا امشب برای خواستگاری میاد این جا .

بابا با حیرت گفت:

خواستگاری برای بار دوم؟؟

شالم رو از سرم برداشتم و گفتم:

اره اما این خواستگاری باسری قبل فرق داره .

:چی بگم دخترم فقط کم مونده از این همه رسم و رسوم عجیب غریب شاخ دربیارم .

پقی زدم زیرخنده پدر بیچاره من الان اگه شاخ درمیاری سال قبل اگر این جا بودی نمی دونستم چه عکس العملی ممکن بود نشون بدی . به حیاط رفتم تا دست و صورتم رو بشورم که مریم پشت سرم اومد .

دستام رو پر اب کردم و به صورتم زدم تو گرمای اواخر تیرماه واقعا این کار میچسبید .

:بگیر .

یه چشمم رو به سختی باز کردم حوله ایی به طرفم گرفته بود ازش گرفتم و تشکری کردم بعد از خشک کردن صورتم گفتم:

راستی شایان کو؟

شونه بالا انداخت گفت:

من از کجا بدونم؟ داداش توهه .

:مریممم .

:ای درد مریم خوب نمیدونم دیگه .

سکوت کرد

این دو تا کامل معلوم بود که هم رو میخوان جدیدا هم شایان بد خلق شده بود اما از اون جا که یه رگه ی کله شقی خاصی تو خاندان مشایخ هست مانع از این میشد که احساسش رو در میون بذاره دلیلش رو نمیدونستم پنج سالی میشد که نمیدونستم شک کردن من به این دو تا از جایی شروع شد که تمام کسانی که ظرف پنج ساله گذشته برای خواستگاری مریم میاومدن بعد از جلسه اول منصرف میشدن و شایان هم پنج سالی بود که زیر بار نمیرفت تا براش زن بگیریم البته خوب من شهرزاد نیستم اگر تو همین چند روز آینده نامزدی اینارو نگیرم

:مهسا برای بار هزارم دارم مییگم یه بار دیگه بخندی من میدونم و باتو .

یک ساعتی بود که اماده شده بودیم برای مراسم شب به پیشنهاد مامان یه چادر سفید روی سرم انداختم هر چند که خان بابا و خود مهداد من رو باهرونوع تییی دیده بودن اما مامان میگفت بذار الان که همه چیز داره بر اساس رسوم جلو میره تو هم تیپ سنگین داشته باش .

هر چند که نمیدونست چه غذایی دارم میکشم با اون چادراونم تو خرماپزون تیرماه و تو خونه که اصلا کولروپنکه ایی نبود من مونده بودم زن های این جا چه جور یه با این گرما میتونن چادر سر کنن مهسا و مریم و نفس هم که دیگه غش کرده بودند انقد که به من خندیده بودن بخندید جانان من خنده بر

هر درد بی درمانی دوأست ولی خوب نوبت منم میرسید دیگه اون موقع هم
من هرهر بهتون میخندم کاری داره .

تو حیاط داشتم استکان ها رو میشستم که صدای شایان اومد: به پا چادرت رو
خیس نکنی .

باحرص بهش نگاه کردم تو صداش رگه ایی از خنده بود: دخترا کم بودن توهم
اضافه شدی؟

بغل حوض نشست وگفت: خوب دست خودم نیست تواین چادر خیلی
بانمک شدی .

خندیدم سرم به استکان ها گرم بود که یهو گفتم: شایان؟
هوم؟

:کی میخوای بامریم حرف بزنی؟

جاخورد: مریم برای چی؟

با عصبانیت گفتم:

واقعا حیف که این استکان ها رو لازم دارم وگرنه تک تکش رو تو سرت خورد
می کردم پسره ی احمق پنج ساله دختر مردم رو عاشق کردی و خودتو زدی به
کوچه علی چپ بس کن دیگه .

اومد حرفی بزنه که صدای پای اسبی رو شنیدم باعجله گفتم:

قضیه تو مریم بمونه برای بعد اما اینو بدون اگر تا آخر تابستون حداقل مراسم
نامزدیتون برگزار نشه کلا همون بدجور میره توهم خوددانی .

سینی استکان ها رو به داخل بردم و به مامان اینا گفتم:

دارن میان .

مریم: از کجافهمیدی؟

صدای پای اسب خان بابا رو تشخیص دادم همشون با تعجب نگاهم کردند اما وقتی صدای درخونه اومد تعجبشون به حیرت تبدیل شد خواستم برم درو باز کنم که شایان گفت:

من میرم .

سری تکون دادم از اتاق خارج شد قلبم داشت توسینه ام با سرعت بالایی میزد در اتاق باز شد و اول از هرچی عصای خان بابا رو دیدم و بعد اون خودش رو دیدم که وارد اتاق شد بابا نسبت به بقیه به در نزدیک بود خان بابا با دیدن بابا به سمتش رفت و با خوشحالی باهاش دست داد: من سپه وند هستم پدر مهداد: خوشبختم خان بابا بفرمایید .

نگاهم به اون سه تا ورپریده افتاد که گوشه اتاق ایستاده بودن و زیرزیرکی داشتند میخندیدن چشم غره ایی بهشون رفتم که ساکت شدن بعداز خان بابا به ترتیب شایان و مهداد و مهرداد هم وارد شدن . چشمهای در گردش مهداد با دیدن من با اون چادری که نصفش به طرز ناشیانه ایی دستم بود خشک شد تعجب و

خوشحالی رو به وضوح تو چشماش میخوندم . دست مهداد یه ظرف شیرینی بود با یه کیسه که نمیدونستم چیه پس این به احتمال زیاد شیرینی خورون بود با صدای بابا که گفت: بفرمایید بشینید حواس جفتمون پرت شد

خان بابا به همراه مهداد و بابا بالای اتاق نشستند بقیه امون هم قسمت پایینی نشستیم سکوتی که برقرار بود با صدای خان بابا شکسته شد: امیدوارم از روستای مالذت برده باشید تو این چند روز بابا سری تکون داد وگفت:

بله واقعا فوق العاده بود روستای خیلی زیباییه الان به شهرزاد حق میدم که چرا این جا رو برای طرحش انتخاب کرد .

:ورود دخترتون به این روستا خیلی چیزارو تغییر داد که شاید خیلی هاش رو نمی پسندم اما باید بگم خوشحالم که پسر ما بهمچین دختری آشنا شده . با قسمت اول حرفش ناخودآگاه چشمهای بابا گرد شد اما تیکه دوم حرفش باعث شد تالبخندی بزنه .

خان بابا: خوب میدونم که همتون دلیل اصلی اومدن ما به این جا رو میدونید میدونم که تهران مهداد باهاتون صحبت کرده و درمورد ازدواجشون تمام تصمیم ها گرفته شده اما من میخوام که همه چیز براساس رسم جلو بره حالا این بار دارم از خودتون میپرسم آقای مشایخ پسر مارو به غلامی خودتون قبول می کنید؟

بابا نگاهی به من کرد سرم رو تکون دادم و بعدش گفتم:

بله قبول می کنیم..

همه دست زدن خان بابا سری تکون داد وگفتم:

پس باید بقیه مراسم هارو هم شروع کنیم .

چشم تو چشم مهداد شدم نگاهی بهم کرد که معنیش جز بدبخت شدی نبود
. اخر سر بعد یکم صحبت از خونه رفتند .

از حیاط برگشتم که دیدم مهسا و مریم با اشتیاق هرچه تمام در حال باز کردن
کادویی بودند که مهداد گذاشته بود .

:فقط برای یادآوری می گم عروس منماااا .

نگاهی بهم کردند و شونه ایی بالا انداختند ای نامردا کادورو باز کردند مهسا
سوتی زد و گفت:

وایی چقده خوشگله

نگاهی بهش کردم یه چادر سفید خیلی ناز بود که جنس خیلی نرمی داشت
توجهم به جعبه ی کوچکی که تو کیسه بود جلب شد درش اوردم و بازش
کردم یه حلقه خیلی ناز البته درشت بود که روش یه نگین سبزرنگ کار شده
بود از شکل و شمایل حلقه حدس میزدم حلقه ی موروثی چیزی باشه چون
قدیمی میزد ماما جلو اومد و گفت:

چه چادری خوبی جنسش باتمام سبک بودنش لیز نیست .

با گیجی سر تکون دادم .

خیر سرمون از فردا دوران نامزدیمون شروع میشد ولی چه دوران نامزدی
توی در مانگاه بودم که با شنیدن حرفی که مهداد بهم زد نزدیک بود جیغ
بکشم

:اما یعنی چی که نباید هم دیگه رو ببینیم اخه این دیگه چه رسمیه

شونه ایی بالا انداخت و گفت:

والا منم نمیدونم دستور خان باباست گفته نباید باهم دیده بشید و توهم هر جا مهداد رو دیدی باید فرار کنی .

بله همه جای دنیا نامزدا بهترین دوران عمرشون رو سپری می کردند اونوقت من بدبخت این طوری اخه مگه ماجرای دزدو پلیسه که ازش فرار کنم .مهرداد برگشت خونه خودشون من بدبخت هم داغون و سردرگم موندم تو درمانگاه . سرم رو گذاشته بودم رو میز که با شنیدن صدای مهلقا بباخوشحالی سر بلند کردم شهرزاد تو بغلش داشت جیغ می کشید و ریز ریز مامان مامان گفت . باخوشحالی به طرفش رفتم و شهرزادو از بغلش گرفتم :ای جووونم نگاش کن این فیسقیلی رو چقده بزرگ شده .

بامهلقا سلام علیک کردم خندیدوگفت:

دیگه باید خانم کوچک صدات کنیمااا.

سری تکون دادم وگفتم:بیخیال تورو خدا من حوصله ای القاب رو ندارم .بیا بشین.

شهرزاد رو گذاشتم رو پام و مشغول بازی کردن باهاش شدم که مهلقاگفت:

چته چرا انقد دمنی؟

اهی کشیدم وگفتم:خیر سرم دوران نامزدیمه

تااین رو گفتم پقی زد زیر خنده وگفت:

هیچی نگو که درد تو فهمیدم .

باحرص گفتم: اخیه این چه رسمیه جان من: فعلا که میبینی باید ازش پیروی کنی.

مهلقا تا ظهر پیشم موند و بعدش رفت منم ازاون جایی که خیلی سگ اخلاق شده بودم رفتم خونه حوصله حرف زدنم نداشتم حتی و به محض رسیدنم افتادم رو تخت و چشمامو بستم .

یک هفته ایی به همین منوال سپری شد و هنوز به کسی نگفته بودم دردم چیه سعی کردم سرخودم رو باداستان مریم وشایان گرم کنم تا کم تر برم تو فکر وخیال ولی مواقعی که تنها میشدم خیلی دلم براش تنگ میشد نمیدونستم داره چی کار می کنه وحتی این که اصلا دلش تنگ شده برای من یا نه .

داستان به همین منوال ادامه داشت تا نه روز بعد جریان شیرینی خورون وقتی رفته بودم به درمانگاه درحال ساخت سربزنم مهرداد رو دیدم فکرکنم ازصورت داغونم پی برد که چه حالی دارم برای همین چیزی نگفت درحالی که داشتم به کارگراها نگاه می کردم باصدای ارومی پرسیدم: مهرداد کجاست؟

:رفته تهران: چییبی؟

:خوب کارداشت مجبورشد بره.

هییبی باشه دیگه مهرداد خان دارم برات بلاخره که میبینمت .مهرداد ضربه ایی به پیشونیش زدوگفت: اخی لعنتی...

باتعجب نگاهش کردم: چته؟

:میتونی بری طالقان خونه مهرداد من اون جا یه چیزی رو جا گذاشتم و برام

بیاری

:چراخودت نمیری؟

:خوب سرم شلوغه نمی تونم برم .

:خیله خوب چی هست؟

:یه پوشه زرد رنگ روی یکی ازعسلی ها .

ازجیش کلید رودراورد و گرفت طرفم

:الان برم؟

چپ چپ نگاهم کرد که گفتم:خیله خوب بابا فهمیدم .

کلید رو ازش گرفتم و مسیرم رو کج کردم حوصله رانندگی نداشتم برای همین ماشین رو نبردم .

بی حوصله پام رو میکوبدم زمین وراه میرفتم مثل این بچه های دوساله که اسباب بازی مورد علاقتون رواز دست داده بودن باهرباری که پامو میکوبیدم زمین

گردو خاک بدی بلند میشد ازگردو خاک بلند شده سرفم گرفته بود رسیدم به شهر و راهم رو به سمت خونه مهداد کج کردم نیم نگاهی به کفش های خاک الودم کردم و اهی کشیدم به خونه اش رسیدم ماشینش نبود کلید انداختم و رفتم داخل همه جا تاریک بود کفش هامو دراوردم و لامپ راهرو رو روشن کردم و رفتم داخل نگاهی به اطرافم کردم دستی به میز کنار دیوار کشیدم گردو خاک روش نشون ازاین بود که چندروزی هست کسی تو خونه نبوده پاکت زرد رنگی رو روی عسلی دیدم و به سمتش رفتم که برش دارم خم شدم

برش دارم اما باصدای مهداد سرجام خشک شدم :شهرزاد ❖❖

صاف شدم و به طرفش چرخیدم تیشرت قرمز رنگی پوشیده بود با شلوار جین تازه به عمق دلتنگیم پی بردم موهاش کوتاه تر شده بود و ژل زده و مرتب به سمت بالا شونه شده بود: تو مگه تهران نبودى؟؟
جلوتر او مد وگفت:

بودم دوسه ساعتى هست برگشتم تو این جا چى کار مى کنى؟
مهداد من رو فرستاد دنبال این پوشه .

جفتمون سکوت کردیم که یهو مهداد زد زیر خنده باتعجب گفتم:
چته تو؟

:امان از دست مهداد .

تازه فهمیدم همه ی اینا نقشه مهداد بوده تا ما دونفر رو باهم رودر رو کنه لبخندى به این نقشش زدم ازاون جایی که نه روز گذشته شدیدا زده بود به سرم کرم درونیم گل کرده بود خم شدم پوشه رو برداشتم وگفتم:
خیله خوب من دیگه باید برم مهداد منتظر مه.

قدمى به سمت راهرو برداشتم که یهو دستاش دورم حلقه شد و من رو کشید تو بغلش دستش رو آورد بالا و اروم شالم رو از سرم کشید سرش رو که گذاشت رو گردنم چشمامو بستم نفس های گرمش که به گردنم میخورد حس خوبى بهم میداد: من باید برم مهداد ما نباید پیش هم باشیم .

مثل چى داشتم دروغ مى گفتم دلم داشت براش پر مى کشید دستاش رو دورم محکم تر کرد وگفت:

تو هیچ جا نمبرى .

:رسم ورسوم چى؟

باخسونت خاصی من رو به سمت خودش برگردوند وگفت:

میدونی که اون رسم و رسوم اصلا برام مهم نیست

نگاهی بهش کردم دستام رو اوردم دور گردنش محکم کردم

سرش رو آورد نزدیکم وگفت:

دلَم برات تنگ شده بود .

اروم زمزمه کردم: منم همین طور.

دستاش رو به قدری محکم دورم حلقه کرده بود که نفسم به سختی درمیاومد

اما باز دوست داشتم لباس که روی لبم نشستستم رو بردم لای موهایش

درحین ب*و*سیدن عقب عقب رفت و افتادیم رو مبل نفس کم اوردم و بعد

از یکی دو دقیقه کشیدم عقب دستام رو گذاشتم رو سینه اش و نگاهی بهش

کردم چشما و لباس میخندید سرم رو گذاشتم رو سینه اش و دستاش رو دورم

حلقه کرد

تو سکوتی که بینمون بود به سروصدای بیرون گوش می کردم نیم نگاهی به

صورتش کردم وگفتم: این خیلی قشنگه ساکت اروم

ب*و*سه ایی به سرم زد وگفت :

بلاخره آرامش هم به زندگیمون برگشت .میگما به چیزی:ها؟

:من میخوام خیلی زود بچه دار بشیماا گفته باشم .

سرم رو برداشتم و نگاهش کردم: این از کجا اومد دیگه؟؟

: خوب بچه میخواام دیگه همین الانش نزدیک سی و دو سالمه تابچه به دنیا بیاد میشه سی و سه سال نمیخوام دیر بشه که فاصله سنیمون با بچه امون هی بیشتر بشه .

لبخندی زدم و گفتم :

فکرش رو می کنم .

لپم رو کشید و گفت :

نه دیگه فکر نداریم باید عمل کنی .

زدم به بازوش و معترضانه گفتم :

مهداااا خیلی بی حیایی .

نامرد غش غش خندید : راستی راستیی : چی شده؟

: اهم مهرداد از مهسا خوشش اومده بالاخره از زیر زبونش کشیدم بیرون

جیغی زدم : جان من؟

: اره فکر کنم عروسی در عروسی شد .

ذوق کردم سرم رو دوباره گذاشتم روی سینه اش دم گوشم زمزمه کرد : میدونی

که چقد دوست دارم؟

مثل دختر بچه های هیجده ساله ذوق زده شده بودم نگاهی به ساعت انداختم

سه ساعت بود که من تو خونه مهرداد بودم نالیدم : مهرداد دیرم شد باید برم .

دستاش رو سفت تر کرد و گفت : شما هیچ جا نمیرید .

باچشمهای گرد شده نگاهش کردم : جاااانم؟

: امشب این جا میمونی .

: دیگه چی؟؟ مامان اینا نگرانم میشن خوب .

:نترس مهرداد احتمال زیاد فکر اون جا رو هم کرده و بهشون اطلاع میده .

خندیدم وگفتم:

مهرداد هم میدونه چه داداش شری داره ها .

:خوب دیگه این طوری هاست .

نگاهی به ساعت کردم نزدیک هفت ونیم عصر بود :گشت نیست؟

سرش رو تکون داد وگفت:

چرا اتفاقا

خودم رو از بغلش کشیدم بیرون وگفتم :

من برم یه فکری برای غذا بکنم .

وارد اشپزخونه شدم داشتم اطراف رو نگاه می کردم که تصمیم بگیرم چی کار

کنم که چشمم افتاد به مهداد که دم در تکیه داده بود به دیوار و نگاهم می کرد

:چی شده؟

:میدونی که این بار به عنوان خانم خونه داری اشپزی می کنی ؟

بااون لحنی که گفت خانم خونه دلم ضعف رفت لبخندی زدم و به کارم

مشغول شدم

شایان:

تازه از بیرون برگشته بودم که مریم رو تو حیاط دیدم بی حوصله بود به قدری

که حتی متوجه برگشت من نشده بود رو به روش ایستادم و صداش کردم

:مریم؟؟

ازجاش پرید :ها چی شده؟

: چته چرا اینقد تو فکری؟

: صبح با مامانم صحبت کردم بابام دوباره حالش بد شده بوده برده بودنش بیمارستان.

اهی کشیدم این دردی بود که از زمان جنگ با خودش داشت :دکتراش چی گفتن؟

: دوز دارو هاش روزیاد کردن ولی گفتن اگه باز حمله قلبی بهش دست بده باید پیوند قلب انجام بشه وگفتن که باید برای مدتی از تهران دور بشه .

:میخوای چی کار کنی؟

:میخوام برای یه مدت بیمارمشون طالقان این طوری خیالم راحت تره .

: مطمئنم که حالش خوب میشه نگران نباش .

لبخندی زد .

نگاهی به اطراف کردم وگفتم:

شهرزاد کجاست؟

خندید وگفت:

پیش شوهرشه .

:جاانم؟؟؟

:چنددقیقه پیش مهرداد اوامد گفت امشب شهرزاد پیش مهرداد میمونه .

سری تکون دادم خوب شد بابا اصرار کرد تا صیغه کنن این دوتا.

مریم بلند شد و به داخل برگشت منم بعد از چنددقیقه به داخل برگشتم .

شهرزاد:

صبح روز بعد با افتابی که روی صورتم افتاده بود چشم باز کردم یکم طول کشید تا دوباره یادم بیاد کجام نگاهی به صورت اروم مهداد کردم که خوابیده بود دیشب تا نزدیکی های صبح باهم صحبت کرده بودیم و بلاخره ساعت نزدیک سه و نیم چهار بود که خوابیدیم: من بیدارم .
جاخوردم از کجافهمیده بود دارم نگاهش می کنم .
:اگر بیداری چشمتو باز کن دیگه

یکم که گذشت دیدم زیرچشمی داره نگاهم می کنه باخنده گفتم :
خوابی یا بیدار تکلیف خودت رو مشخص کن ؟
چرخیدم و طاق باز دراز کشیدم صداش اومد که گفت:
امروز چی کار کنیم؟

دستم رو بهم قلاب کردم وگفتم:
من که باید یه فکری به حال شایان و مریم کنم تورو نمیدونم .
اومد حرفی بزنه که زنگ در به صدا دراومد باتعجب طرفش برگشتم وگفتم:
منتظر کسی بودی؟
نه .

از تخت اومد پایین و از اتاق خارج شد از جام بلند شدم و شال و مانتوم رو پوشیدم و ازاتاق رفتم بیرون
وارد سالن که شدم باتعجب مهرداد رو دیدم که داره بامهداد حرف میزنه با دیدن من خندید وگفت:

رفتی پوشه بیاری موندگار شدی؟؟؟

زدم زیر خنده وگفتم:

توهم نگفته بودی جاسوس خوبی هستی .

مهداد اشاره کرد وگفت:

بشین بینم اول صبحی برای چی اومدی این جا .

جفتشون مقابل هم نشستن منم رفتم اشپزخونه تا زیرکتری رو روشن کنم به سالن برگشتم و پشت مبلی که مهداد نشسته بود ایستادم مهداد ساکت بود که گفتم:

خوب حرف بزن دیگه برادر من اومدی این جا که سکوت کنی؟

خنده ایی کرد دستام رو گذاشتم رو مبیل و خم شدم

:مهداد حرف بزن دیگه .

این بار مهداد بود که به صدا دراومد لبخندی شیطانی زدم وگفتم:

مهداد فکر کنم بدونم داداشت چشه؟

همون طور که نشسته بود رو مبیل سرش رو چرخوند طرفم وگفت:

چشه؟

:امممم درد عاشقیه .

اول گیج نگاهم کرد و بعد نگاهی به مهداد کرد با دیدن مهداد که تقریبا

میشه گفت سردرگم مونده بود گفت:

اره ؟

مهداد سرش رو تکون داد باخوشحالی دست زدم وگفتم:

مهسا؟

:اره فقط نمیدونم چطوری بهش بگم .

اینو که بگه هم زمان من ومهداد زدیم زیر خنده مهرداد عصبی شد وگفت:

ای بمیرید خوبه خودتون دوتا هم بدتر بودید!ا...

مهداد به زور خندش رو کنترل کرد وگفت:

ببخشید برادر من اما خیلی لحتت بامزه شده بود .

هنوز رگه هایی از خنده تو صداس موج میزد

مهرداد مستاصل گفت:

با شناختی که من ازاون دارم تا من شروع نکرده میخواد بزنه تو رگه ی مسخره

بازی و شوخی نمیدونم چه جوری و کی بهش بگم .

بلاخره تونستم خندم رو کنترل کنم و گفتم:

یه موقعیت خوب داری برای گفتن بهش .

جفتشون با تعجب نگاهم کردند کنار مهرداد نشستم وگفتم:

شب قبل عروسی دونفر معتمد باید به خونه های مردم برن و دعوتشون کنن

درسته؟

جفتشون سر تکون دادن مهرداد گفت:

یعنی میخوای این دوتا رو بفرستیم؟

:اوهوم .

باسرو صدای کتری به داخل اشپزخونه دوویدم خیلی سریع سه تا چایی

ریختم و به سالن برگشتم

چایی هارو که روی میز گذاشتم گفتم:

اوهوم اون شب بهترین موقعیته .

:یعنی قبول می کنه؟

:اون دیگه بستگی به جنم خودت داره که بتونی راضیش کنی یا نه .

در سکوت چایی ها خورده شد نگاهی به ساعت کردم دوازده بود اهم دراومد
باید برمی گشتم خونه .

از جام بلند شدم که مهداد با تعجب گفت:

کجا میری؟

:باید برگردم خونه دیرم شد .

:باشه میرسونمت .

مهداد بلند شد وگفت:

تو نمیخواه بیای شما دوتا فعلا نباید تو روستا دیده بشید .

دوباره یاد رسم مسخره افتادم و نفسم رو باحرص دادم بیرون
مهداد:من میرسونمش .

کیفم رو از اتاق مهداد برداشتم و برگشتم داخل سالن بعد از خداحافظی سوار
ماشین شدیم مهداد گفت:

دیگه کمتر از یک ماه مونده وراحت میشید .

با شیطنت نگاهش کردم و گفتم:

اما تو میافتی تو دردسر .

خندید:دردسر شیرینیه .

تا رسیدن به روستا یکی دو جمله بیشتر بینمون رد و بدل نشد دم درخونه پیاده
شدم سرم رو از پنجره کردم داخل وگفتم:

و نصیحت اخر این که اگر میخوای به مهسا اعتراف کنی سعی کن زیاد از الفاظ لفظ قلمی استفاده نکنی .

قهقهه ایی زد وگفت:

حتما به نصیحتت گوش می کنم .

خداحافظی کردیم چرخیدم وارد خونه بشم که شاخ به شاخ شایان دراومد لبخند مرموزی زد وگفت:

پیش همسرت بودی با برادر شوهرت برگشتی

ضربه ایی به بازوش زدم وگفتم:

من رو رسوند فقط .

وارد خونه شدید نگاهی به اطرافم کردم مریم نبود با تعجب گفتم:

مریم کو؟

مامان: مادر پدرش امروز قراره بیان طالقان رفت که موقع اومدنشون باشه .

:اها .

داشتم لباس عوض می کردم که شایان گفت:

فکر می کنی الانا موقعیت خوبی برای خواستگاری باشه؟

گردنم به نحوی به طرفش چرخید که صدای نقش رو خودم شنیدم

:خواستگاری از کی؟

:مریم .

:جاان من؟

:مرگ تو .

پریدم بغلش وگفتم:

من عاشقتم شاین .

:فعلا برو دعا کن این دوست محترمت جواب نه نده .

بااعلام امادگی شایان برای ازدواج با مریم کار من سنگین تر شده بود حالا علاوه بر تمام کارهای درمانگاه درحال ساخت و مریض هام خرید عروسی هم شروع شده بود که اوضاع رو بدتر کرده بود تویه شب نشینی بین بابا و خان بابا تاریخ عروسی افتاد به شش شهریور چون هم هوا خوب میشد تو شهریور ماه هم این که بعد برداشت محصولات بود .

روزها به سرعت سپری شد مریم با خانواده خودش درگیر بود و باید از پدرش مراقبت می کرد ماما ایناهم گفتن بعد از تموم شدن مراسم ازدواج من برای خواستگاری اقدام می کنه ازاین همه عروسی خودم سرگیجه گرفته بودم مونده بودم نمیشد حداقل یکی دو تامون یکم زودتر ازدواج می کردیم الان این همه مصیبت نکشیم؟؟

جست وگریخته از مهرداد شنیده بودم مهداد برای دعوت مایک و جنا خودش به امریکا رفته از تصور بودن جنا تویه مهمونی ایرانی اونم با تیپ ایرانی خندم می گرفت .

اون مهداد نامردم که خیلی شیک و مجلسی همه ی کارها رو انداخته بود گردن من و خودش رفته بود امریکا عشق و حال .

چهار روز مونده بود به ششم که خیاط بلاخره لباسم رو آماده کرد و آورد خونه .

لباسم رو دیگه بر طبق لباس های محلی این جا نگرفتم چون خیلی دست و پاگیر بود و توانایی جمع و جور کردنش از عهده من بدبخت خارج بود بااماده شدن لباس مراسم بعدی شروع شد حالا کل افراد روستا باید میاومدن خونه امون و لباس رو میدیدن و یه مبلغ کوچکی کمک می کردن

بار هزارمی بود فکر کنم که امروز داشتم چایی میریختم دیگه حرصم داشت در میاومد :چیجه؟هرکه طاووس خواهد جور هندوستان کشد .

مهسا بود نگاهی بهش کردم وگفتم:

که هرکه طاووس خواهد جور هندوستان کشد دیگه اره؟؟؟

:اوهوم :به وقتش حالت رو می پرسم خانما .

سینی رو برداشتم و درمقابل نگاه متعجبش به سمت مهمون ها رفتم .

تک تکشون موقع چایی برداشتن نگاهی بهم کردن وگفتن:

ماشالا ماشالا معلومه بااین زیبایی و خوش اندامی باید دل پسر خان رو ببری

چاییم پرید گلوم یه زن تقریبا پنجاه و خورده ایی سال بود که این رو گفت بقیه هم تایید کردن .

میخواستم بگم اخه به شما چه مربوط اما جلوی خودم رو گرفتم و سکوت کردم .

چاییشون که تموم شد یه دوتا پنج تومنی کنار سینی گذاشتند و رفتند با

خستگی افتادم رو تخت و پیش خودم فکر کردم این زن های این جا چه طور

با این همه مراسم کنار میان این همه مصیب یک طرف مصیبت دیگه این بود
که خود عروسی هم تو چهارروز برگزار میشد .
بایاداوری روزهای باقی مونده باکله رفتم تو بالش

فردای روزی که برای دیدن لباس عروسی اومدن خونه امون به خودم مرخصی
دادم و نرفتم درمانگاه مامان اینا هم رفته بودن طالقان تایه سری خرید کنن و
فقط من و شایان و اون دوتا ورپریده تو خونه مونده بودیم .
رو تخت لم داده بودم و داشتم کتاب میخوندم که نفس گفت:
چه خبره امروز خونه درازامشه .

سرم رو از روی کتاب بلند کردم و گفتم:

چیه دلت دوباره مهمون میخواد؟

:نه نه خدا خیرت بده تو چندروز گذشته به قدری مهمون دیدم که حالم بهم
میخوره .

شایان بقی زد زیر خنده چرخیدم طرفش و گفتم:

تو چته دیگه؟

دستاش رو آورد بالا و گفت:

برای اولین بار با این وروجک موافقم .

نفس پشت چشمی نازک کرد و گفت:

وروجک کیه دیگه؟

شایان: توو...

قبل این که صدای جیغ نفس دربیاد گفتم:

بچه ها بس کنید دیگه بعد یک ماه بلاخره یک روز رو میخوام درارامش سپری کنم .

نگاهی به مهسا کردم سرش پایین بود و داشت تو دفتر خاطراتش چیزی می نوشت ساکت بود و این چیزی بود که خیلی تعجب اور بود بالش رو پرت کردم طرفش وگفتم:

اهای تو چته چرا ساکتی؟

بالش خورد به دستش با حرص نگاهم کرد وگفت:

اگه یک سالت بود میگفتم بچه ایی اما شهرزاد سی سالت الان دقیقا چی باید بگم بهت .

سرجام نشستم و گفتم:

هیچی فقط بگو چته چرا ساکتی؟

:دارم دفتر خاطراتم رو پر می کنم مشکلیه؟

لحنش هنوز عصبانی بود ابرو مو دادم بالا وگفتم:

اووهوو باشه ببخشید .

دوباره مشغول نوشتن شد با تعجب به نفس نگاه کردم اونم نمیدونست

ماجرازگه قراره .

ساعت نزدیک سه ونیم چهار بعدازظهر بود که مامان اینا با دست های پر

برگشتن .

کیسه هارو از دستشون گرفتم . با تعجب گفتم:

اخه مادر من نیازی بود این همه خرید .

باخستگی نشست وگفت:

وای شهرزاد چیزی نگو که دارم میمیرم از خستگی .

کیسه هارو مرتب گذاشتم گوشه ی اتاق و براشون اب بردم . صدایی که از بیرون میاومد باعث شد که هممون با تعجب به هم نگاه کنیم مهسا چونش رو خاروند وگفت:

این دیگه چیه .

نالیدم: یه مراسم دیگه

ماتنوم رو تنم کردم و از خونه دراومدم بیرون سروصدا تازه واضح تر شد برام صدای سازودهل به همراه دست بود که میاومد کمی که گذشت جمعیتی رو دیدم که داخل کوچه شدن درراس همشون خان بابا و مهرداد و ذوالفقارو تشخیص دادم.

زن ها و دخترهای زیادی اوازخون درحالی که سینی هایی بالای سرشون بود درحال اومدن بودن مهسا و بقیه هم از خونه دراومدن بیرون شایان برگشت گفت:

این دیگه چه مراسمی؟

درحالی که سعی داشتم صدام ازبین اون همه سازودهل به گوشش برسه گفتم:

خورده باربیردن .

:هان؟

:بااین مراسم عروسی به طور رسمی شروع میشه

جمعیت به دم درخونه رسید زن ها و دخترا درحالی که سینی رو سرشون بود تک تک وارد خونه میشدن و سینی هارو گوشه ی حیاط میگذاشتند خان باباومهرداد ازبین جمعیت رد شدن و اومدند نزدیکمون خان بابا گفت:دیگه مراسم ازدواجت شروع شد دخترم خوشبخت بشید .

بالبخندی تشکر کردم

نگاهی به اطرافم کردم همشون باهم یک صدا میگفتن عروسیتون مبارک عروسیتون مبارک .

بابا:بفرمایید داخل .

خان بابا:نه من زیاد حوصله ی سروصدا رو ندارم اما اگرمهرداد بخواد بمونه

من مشکلی ندارم من برمی گردم عمارت

مهرداد سری تکون دادوگفت:باشه منم بعدا میام خونه :باشه .

خان بابا رفت تمام سینی ها به داخل حیاط منتقل شد تقریبا میشه گفت بیست

الی سی نفری بودند به داخل دعوتشون کردم هرکدوم اززن ها موقع داخل

رفتن باهام روب*و*سی می کرد و تبریک می گفت . با کمک مهسا اینا

تونستم خیلی سریع چایی رو آماده کنم .عقلی که کرده بودم تو اون چندروزی

که برای دیدن لباسم میاومدن دو دست لیوا اضافه گرفته بودم چایی ها رو

پخش کردیم خوشبختانه بعد خوردن چایی زیاد نشستن و رفتند .

دم در خانومی بهم نزدیک شد وگفت:دخترم ایشالا خوشبخت بشی برات

دعای خیر می کنممرسی که روح دخترم رو به آرامش رسوندی .

تعجب کردم قیافه تکیده ایی داشت ولی معلوم بود که تو جوونیش خوشگل بوده ته چهره اشناایی داشت من من کنان گفتم:

بیخشید من شمارو میشناسم؟

دستم رو گرفت وگفت:

من مادر صبام دخترم... دیشب دخترم به خوابم اومد خیلی خوشحال بود و میخندید بهم گفت از طرف اون عروسیتون رو تبریک بگم و بگم که حتما با مهداد خان خوشبخت میشید .

خواستم دستش رو بب* و*سم اما نداشت و بغلم کرد : ممنونم که به دخترم شادی رو برگردوندی ..

از بغلش دراومدم بیرون نگاهی غمگین بهم کرد و رفت نمیدونم شاید صبارو درمن میدید و شاید ارزو می کرد کاش دخترش هم مثل یه دختر معمولی به سر خونه و زندگیش میرفت.

درو پشت سرش بستم لحظه ایی مکث کردم تا حالم عادی بشه و بعد به داخل اتاق برگشتم .

مهرداد و شایان و بابا داشتند باهم دیگه صحبت می کردند مهرداد بادیدن من گفت:

راستی تا یادم نرفته خان بابا برای فردا مراسم عقدت یه کادو برات فرستاده با تعجب نگاهش کردم که گفت:

تویکی از سینی ها گذاشته شده .

برگشتم حیاط ازاون جا که اون دو تا هم خیلی فضول بودن با من اومدن حیاط داشتم به سینی ها نگاه می کردم که مهسا گفت:

فکر کنم پیداش کردم

به یکی از سینی ها که در انتها قرار داشت اشاره کرد به سختی راهمو باز کردم و به طرفش رفتم این سینی با بقیه فرق داشت فقط یه بسته تقریبا بزرگ روش بود بسته رو برداشتم و اومدم سمتشون نفس با هیجان گفتم:

باز کن ببینم

از نرمی بسته حدس زدم باید لباس باشه اروم بازش کردم و درش اوردم بیرون دهنم با دیدن لباس باز موند یه لباس قرمز بلند پولک دوزی شده بود که استین های بلندی داشت و از دم ارنج به بعد استین هاش کلوش میشد کاملا پوشیده بود یه شال به رنگ خودش هم داشت

نفس: این خیلی خوشگل هههه

سرم رو تکون دادم واقعا فکر نمی کردم خان بابا همچین سلیقه ای داشته باشه به اتاق برگشتم مهرداد بادیدن من گفتم:

امیدوارم خوشت اومده باشه اینو خان بابا خودش برات سفارش داد دیگه بدتر دهنم باز مونده بود مامان لباس رو از دستم گرفت و گفتم:
فوق العاده است چه رنگ زیبایی داره .

از طرف من از خان بابا تشکر کن حتما .

کمی که گذشت مهرداد از جاش بلند شد و گفتم:

من دیگه باید برگردم . فردا تو مراسم عقد میبینمتون حتما راستی اینم بگم که مراسم تو عمارت برگزار میشه خان بابا گفت ال قبل از ظهر حتما اون جا باشید

سری تکون دادم .

قبل از رفتش با نگاه بهم فهموند که کارم داره عذرخواهی کردم و به دنبالش به

حیاط رفتم :چی شده ؟

:امشب رو که یادت نرفته؟

زدم به پیشونیم

:اخ راست میگی باشه

تا ساعت هفت و نیم هشت شب مشغول جمع و جور کردن وسایلی بودیم که

آورده بودند به ساعت که نگاه کردم یک ربع به هشت رو نشون میداد وقتش

بود که نقشه امو عملی کنم .

زدم به پیشونیم وگفتم:

ای داد بیداد یادم رفت .

همه با تعجب به طرفم چرخیدن شایان گفت:

چی رو یادت رفته نصفه شبی؟

دست به کمر ایستادم وگفتم:

وسایل ارایشم مونده تو در مانگاه .

خودمم از چیزی که گفتم جاخوردم ولی تو اون لحظه چیزی به غیر از اون به

ذهنم نرسید .

برگشتم طرف مهسا وگفتم:

میشه بری بیاریشون برام .

چشمماش گرد شد وگفت:

من چرا؟!؟

قیافه ام رو مظلوم کردم وگفتم:

مهسا ایی خواهش می کنم من دارم میمیرم از خستگی خوب چی میشه بهم کمک کنی؟

اومد چیزی بگه که رفتم طرفش و لپشوب* و*س کردم
مهسا: ای جمع کن این چابلوس بازیاتو. انقد مهمه این لوازم ارایش که من الام عزیز شدم؟!؟
لبخندی زدم وگفتم:

بودی عزیزم

شال رو روسرش مرتب کرد وگفت:

خیله خوب بابا رفتم چه کنم که تازه عروسی دلم نمیخواد اشکت رو دریارم .
از در که رفت بیرون منتظر صدای بستت شدن در شدم و بعد احساس درونیم رو با جیغی ابراز کردم .

نفس و شایان با تعجب نگاهم کردند درمقابل نگاه متعجبشون شونه ایی بالا انداختم و مشغول بقیه کارها شدم .

نفس: بیچم خل شد!!

مهرداد:

چهل دقیقه ایی بود که اطراف خونه شهرزاد داشتم پرسه میزدم تا مهسا بیاد بیرون یواش یواش داشتم ناامید میشدم که صدای در اومد و به دنبال اون مهسا اومد بیرون خودم رو کشیدم پشت دیوار تا من رو نبینه نمی دونم شهرزاد

خندیدیم

:اوکی بریم

لبخند پیروزمندانه ایی زدم کنار هم دیگه راه افتادیم به نوبت به دم درخونه های مردم میرفتیم و اون هارو برای عروسی دعوت می کردیم هرکدومشون باید برای روز عروسی باخودشون چیزی میاوردن اوایلش مهسا غرغر می کرد اما یکم که گذشت براش عادی شد و دیگه چیزی نمی گفت به اخرین خونه تو روستا که رسیدیم گفت:

پوووف چقد خونه داشت این جا و من نمیدونستم .

ضربه ایی به در زدم و گفتم:

چیه خسته شدی؟

:دارم میترکم. خسته شدم؟؟!!

اخرین خونه هم بالاخره تموم شد دستام رو بهم زدم وگفتم:

خیله خوب الان کجا بریم؟

نگاهی به ساعتش کرد وگفت:

والا ساعت ده و نیم شب اونم انجا اوصولن کجا میرن مردم؟؟مجتمع تجاری

چطوره؟ بریم خرید؟؟

فکری کردم وگفتم: فکره بدی هم نیسا. میخوای بریم تهران اصلا؟؟

:عالیه بریم

خندیدم: با ماجرا جویی چطوری؟؟

لبخندی زد: عالیم

به سمت جنگل راه افتادم که گفت:

نصفه شبی میخوای بری جنگل؟؟ این دیگه خیلی ماجراجویی شد

:اوهم تمام مزش به نصفه شب بودنشه

چراغ قوه ام رو که همیشه تو جیبم بود دراوردم و روشن کردم از مسیر میون بر

راه افتادم مهسا کنارم با ترس و لرز قدم بر میداشت نگاهی بهش کردم و گفتم:

چیه میترسی؟

:چطوو؟؟ عمرن! حرفا میزنیا

همین حین زوزه ی گرگی اومد از جاش پرید و چنگی به بازوم زد

خنده ایی کردم و گفتم:

چی شد خانم شجاع؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

خوب حالا انتظار زوزه ی گرگ رو نداشتم دیگه. شنیدم مار هم پیدا میشه

افتاده بودیم تو سربالایی پاش به سنگ گرفت سکندری خورد اما قبل این

بخوره زمین دستش رو گرفتم و کشیدمش بالا نفس نفس میزد و گفت:

وای نزدیک بود ناقص شم. مرسی

:خواهش میشه.

بلاخره به جایی که مورد نظرم بود رسیدیم.

دم کوه بود البته کوه به اون شکل نبود یه صخره نسبتا بلند بود همون پایینش

رویکی از سنگ ها ایستادیم تمام جنگل زیر پامون بود نور ماه جلوه ی

قشنگی ایجاد کرده بود چرخیدم طرف مهسا و گفتم:

نظرت چیه؟

نگاهی به اطرافش کرد وگفت

نظرت چیه؟

نگاهی به اطرافش کرد وگفت

:خییییلی خوبه کاشکی دوربینم آورده بودم منظره کاملا هنریه ... خیلی

خوش شانسید که این جا زندگی می کنید .

دست به سینه ایستادم وگفتم:

خوب نظرت چیه که هر وقت خواستی بتونی این منظره رو نگاه کنی؟

با گیجی نگاهم کرد :جان؟!؟!؟

:خوب راستش من ادمی نیستم که بنخوام زیاد مقدمه چینی کنم برای همین

میرم سر اصل مطلب خودت میدونی که سن من تو یه رنجیه که هرچی زودتر

باید ازدواج کنم اما خوب تا الان از کسی خوشم نیومده بود اما از روز اولی که

تو رو دیدم درنظرم متفاوت اومدی شوخ و شیطون بودی ولی اصلا لوس

نبودی و این من رو جذب کرد. وفاداریت به شهرزاد بهم ثابت کرد که میشه

تحت هر شرایطی روت حساب کردمینخوام بدونم.... حاضری که شریک

زندگیم بشی؟

چشمای ابیش گرد شد صورتش خیلی بامزه شده بود و نور ماه افتاده بود رو

چشماش چه ناز شد نامرد!

:فک کنم زیادی بهویی گفتم!مهسا....

بازوش رو تکون دادم که گفت:

ها چیزه.... حالا باز خوبه نمیخواسی مقدمه چینی کنیو اقدام حرف زدی

زدم زیره خنده

: تازه فک میکردم خیلی بی مقدمه گفتم اینجور رفتی تو شک

: فقد بگما من اینجا زندگی نمی کنم.... عروسی رو هم به سبک همون

خودمون می گیرم

: باخنده نگاهش کردم:

: یعنی..... یعنی قبول می کنی؟

: نخیر دارم همینجور بهت میگم که اگه یوقت خواستم با یکی تو این روستا

ازدواج کنم در جریان باشی

: بعدم یجوری نگام کرد که یعنی خیلی خنگی. خندیدم

: خب خیالت راحت هر موقع خواستی ازدواج کنی خبرم کن میام میگمش

خندیدید. داشتتم همینجور نگاهش میکردم

: اینجو نگا نکن دختر مردم زشته. مگه خودت خواهر مادر نداری؟؟

: یدفه رفتم جلو و بغلش کردم

: قشنگ معلوم بود جا خورد. بعد اونم بغلم کرد.

: ترسیدم ما. گفتم میخوای صحنه رو مثبت هیجده کنی

: نه شناختمت. مذهبی و اینا

: بعله.. و با این حساب بازم اومدی دختر مردمو بغل میکنی؟؟

: خندیدم. دمه گوشش گفتم

: چی بگمت که اروم شی دو دقیقه؟!

: خندیدید و پیشونیشو گذاشت رو شونم

: نمیدونم والا.... خیلیا گشتن دنبالش و پیداش نکردن

دوست دارم

دیدم هیچی نمیگه

:اها...دیدی یافتمش

:نامرد

خندیدیم

شهرزاد

ساعت نزدیک یازده و نیم شب بود اما هنوز خبری از مهسا نبود دیگه داشتم نگران میشدم که باضربه هایی که به در خورد از جام پریدم چون بقیه خواب بودن قبل ازاین که بیدار بشن شیرجه. زدم تو حیاط و درو باز کردم خودش بود نفسم رو دادم بیرون وگفتم :

ای درد بیدرمون بگیری دختر کدوم قبرستونی بودی مردم از دلشوره .
وارد حیاط شد درو قفل کردم و چرخیدم طرفش دیدم داره چپ چپ نگاهم می کنه باقیافه ی حق به جانبی گفتم :

چته؟؟؟ چرا این جورى نگاهم می کنی؟

:شونه ایی بالا انداخت وگفت :

هیچی .

ای درد و هیچی مرض بگیری دختر که سه ساعته به خاطر توی احمق استرس گرفتم .

وارد خونه شد منم باحرص دنبالش رفتم داخل .

شالش رو از سرش کند و دراز کشید خوشبختانه جاش رو بغل دست خودم
ونفس انداخته بودم و مامان اینا بالای اتاق میخوابیدن .

سرجام نشستم واروم زمزمه کردم

:نمی خوای بگی چرا اینقد دیر کردی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد وگفت:

یعنی خودت نمیدونی؟

:چی رو؟

میخواستم انقد اذیتش کنم تا خودش بلاخره حرف بزنه ارنجش رو گذاشت
رو بالش و دستش رو حایل سرش کرد وگفت:

میگم شهرزاد.... تا حالا کسی بهت گفته که وقتی خودتو میزنی کوچه علی

چپ خیلی ضایع میشی؟؟

:زدم به بازوش وگفتم :

ای بمیری دختر بنال دیگه .

یکم نگام کرد بعد یدفه شروع کرد به خندیدن. البته بی صدا. منم همراهیش
کردم.

مهسا: بمیرین شما دو تام با این نقشه کشیدنتون. از همون اولم گفتم کازات

مشکوکه. اون ارچز چابلوسیت برا لوازم این از الان که او مدمو اثلا

سراغشون نگرفتی

:اولا. دیر کردی نگرانتم بودم دیگه اونا یادم نبود. دوما. کدوم نقشه؟؟

البته قیافم داد میزد دارم مسخره بازی در میارم با اون نیشی که نمیتونیم

ببندمش....

مهسا: عزیزم من پیراشکی این کارا دارم دیگه منو سیاه نکن. لااقل قبلش خبر

میدادی یکم خودمو آماده می‌کردم

:دقیقا و یکار می‌خواستی بکنی؟؟ ارایش پیرایش؟؟

:درد... خودمو نه... حرفامو... نبودی ببینی فقد چرتو پرت میگفتم که اصلا

ربطی به موضو نداشت

:اخ اخ ابرومون بردی؟؟

:فک کنم

:به به. حالا با خودش فکر میکنه عجب زنه خنگی قراره گیرش بیاد. پشیمون

نشه صلوات.

شیرجه زد طرفم که بزنتم

:ای درد... ببند

همینجور داشتیم می‌خندیدیم

:صبر کن بینم!؟؟ تو ارایش داشتی یا نه؟؟ رژه لب ت کو؟؟

:هههههههه. تو یکی نمیتونی منو دس بندازی. چون من مثله تو رژه لب به

جونم بسته نیس. امروز نداشتم کلا

بعد زبونشو در آورد. منم براش شکلک در اوردم

:حالا مطمئن باشم که کاری نکردین که؟؟

:نخیر ما مثله شما بی حیا نیسیم خانم

:اخ دهن باز کن دیگه.

خندیدو شروع کرد تعریف کردن

خیلی سعی کردم جلوی جیغم رو بگیرم و هیجانم رو سربالشم خالی کردم
جان من مهسا؟؟؟

جان اون جد داشته و نداشته ات حالا بگیر بخواب دختر فردا سر عقد و
عروسی همش میخوای چرت بزنی .

دراز کشیدم ولی انقد هیجان داشتم که خوابم نمیبرد....

شهرزاد پااشووو دیگه دیر مون میشه .

خمیازه ایی کشیدم وگفتم:

فقط نیم ساعت دیگه مهسا خواهش می کنم .

صدای شایان اومد که گفت:

شهرزاد مثل دختر خوب بلند میشی وگرنه ضمانتی نمیدم که چی کار ممکنه
انجام بدم .

چشمام رو باز کردم مهسا سوتی زد وگفت:

اوووووو دست بزنی عروس خانم خواب الو بلاخره بیدار شد .

کش موم رو از بغل بالش برداشتم و نشستم سرجام موهامو بستم وگفتم:
ساعت چنده؟

شایان: یک ربع به ده .

جااااااا؟؟ مامان اینا کجان؟

مهسا: صبح زود مریم و مامان باباش اومدن این جا با نفس و مامان بابات
رفتن عمارت من و داداش محترمتون هم موندیم این جا تا جنابعالی بیدار
بشید .

از جام پریدم و رفتم حیاط دم حوض نشستم و صورتم رو شستم کش و قوسی به خودم دادم و برگشتم داخل ظرف یک ربع به سرعت نور آماده شدم و از خونه دراومدیم بیرون .

تو سکوت داشتیم راه میرفتیم که یک دفعه چیزی به ذهنم رسید و برگشتم طرف شایان:

امروز به نفعته تکلیف خودت و مریم رو روشن کنیا.

دستاش رو فرو کرد تو جیش و گفت:

خوب تو چه خواهی هستی پا پیش بذار دیگه .

:یعنی میخوای بگی مشکلی نداری؟؟

: نه .

:افرین داداش خوبم .

کل روستا در حال جنب و جوش بود و برای اولین بار همه ی مردم رو خوشحال میدیدم دختر بچه ها تو کوچه در حال بازی کردن بودن و با دیدن ما برامون دست تگون میدادن خان بابا همه رو دعوت کرده بود حتی کارگرها رو به عمارت رسیدیم . نگاهبان ها با دیدن ما درو سریع باز کردند و رفتیم داخل . با دیدن حیاط اب و جارو شده و گلدون های شمعدونی اطراف حیاط ذوق زده شدم چیزی که متعجبم کرده بود این بود کل حیاط رو ریشه لامپ کشیده بودن شایان گفت:

مگه این جا برق دارن؟؟؟

سرم رو تگون دادم و گفتم:

نه...هنوز...

از پله ها که رفتیم بالا در از داخل یک دفعه باز شد و در کمال تعجب یاشا رو دیدم مهسا از پشت زمزمه کرد: بشتاب که هنوز یه زوج دیگه رو باید بهم

برسونی

سعی کردم خندم رو کنترل کنم و روبه یاشا گفتم:

به به سلام تو کی رسیدی؟

:امروز صبح رسیدم یعنی در واقع بامهداد اومدم .

چشمکی زد وگفت:

غیر ممکن بود که عروسی ابولهول رو از دست بدم .

از لقبی که روی مهداد گذاشت زدم زیرخنده از جلوی در کناررفت ووارد

سالن شدیم شایان رو به یاشا گفت :

میبینم که حالت کاملا خوب شده .

یاشا هم خندید وگفت :

اره خوب به لطف دکتری که داشتم حالم کاملا خوب شده .

نگاهی به اطراف کردم تمام خدمتکار ها درحال رفت و آمد بودن :بلاخره

اومدین؟

سرهر چهارنفرمون به سمت راه پله چرخید خان بابا که باهمون اقتدار

همیشگیش از پله ها پایین میاومد سری تکون دادم وگفتم :

صبح بخیر خان بابا .

به سمتمون اومد وگفت :

باید زود آماده بشی عاقد تا یک ساعت دیگه میاد . می تونی تو اتاق مهداد آماده بشی مهداد خونه خودش آماده میشه میاد
سری تکون دادم و به همراه مهسا از پله ها بالا رفتم وقتی که مستقیم رفتم طرف اتاق مهداد مهسا با تعجب گفت:
نگو که قبلا اتاق مهداد هم اومدی؟ کجا رفتی تو؟؟
باخنده نگاهش کردم و گفتم :
اره اومدم ولی اون افکار منحرفت رو جمع و جور کن .
دراتاق رو باز کردم و رفتم داخل مامان ونفس مریم و مامانش تو اتاق بودن همشون تقریبا آماده شده بودن سوتی زدم و گفتم :
اووهو چه همتون زود تراز من آماده شدید .
مامان به سمتم اومد و وسایل رو از دستم گرفت و گفت:
تقصیر خودته میخواستی زود از خواب بیدار شی .
حالا بگیر بشین که زود باید آماده بشی .
مامان مریم که ارایشگر بود گفت :
بشین دخترم که یه چیزی ازت بسازم عروسک که دهن اقا داماد کف کنه .
مهسا: بدبخ بیچم
خندم گرفت همون طور که میرفتم سمت تخت گفتم :
ایشالا سری بعد مریم رو درست کنید خاله جون .
و رو تخت نشستم خاله درحالی که مشغول ورفتن با وسایل بود گفت :
ای بابا دخترم کی میاد این مریم رو بگیره اخه .

با ذوق بغلش کردم وگفتم:

اخرشم شدی زن داداشم .

زد به پشتم وگفت :

حالا از کجا معلوم شاید قبول نکردم .

گوشش رو کشیدم وگفتم :

تو قبول نکن ببین من چی کارت می کنم .

نفس زیر زیرکی گفت :

عجب خواهر شوهری گربه رو دم حجله کشت .

شلیک خنده همه رفت بالا

مهسا: در ضمن نفس خانم، فکر نکن حواسم به شما هم نبودا، چشمو دلت

روشن. بیرون عامله ذوق مرگ شدن الانه شمارو دیدیم

منو مریم ترکیدیم

نفس: ببند دره تالار اندیشتو، یکی نیس از خودت پرسه دیشب تا دیروقت کجا

بودی ❖❖

این دختر چه حواسه جمعی داره، اینبار من مردم دیگه، ولی مریم از داستان خبر

نداشت. مهسا همینجور داشت پوکر فیس به نفس نگاه میکرد. قیافش عاللی

بود هممون خندمون گرفته بود

مریم: حالا مهسا جون شما به بزرگیه خودت ببخش الان میخوریش بچه رو

مهسا خندید

من: ولی کم بیراه هم نمیگه ها. موضوع مریم دیگه علنی شد. حالا مریم سره
موضوع تو...

میخواستم ادامه بدم دیدیو داره چشمو ابرو میاد نگو. اهمیت ندادم
:باید اعلام کنم که دیشب از سرکار خانم خواستگاری شده و خانم هم قبول
کرده

یه دفه نفس یه جیغی کشید پرید بغله مهسا.
:بخنخنخند!!!!!!؟؟؟؟؟ کدوم دیوونه ای بوده؟؟؟؟؟ خوب مثله اینکه دیوونه تره
شایان هم یافتیم

همه خندیدیم
نگاهی به خودم کردم ارایشم نسبت به همیشه غلیظ تر شده بود خاله درمقابل
اعتراض من گفت که از امروز دیگه باید با دنیای دخترونه ات خداحافظی کنی
هرچند که اولش به خاطر این حرف کلی سرخ و سفید شدم ولی بعدش
عادت کردم خط چشمی که برام کشیده بود چشمام رو درشت تر کرده بود رژ
قرمزی که زده بود هارمونی قشنگی بالباسم داشت موهامم به سرعت توسط
مریم فر شده بود و با یه کلیپس نیمه باز بسته شده بود مریم شالم رو گرفت
طرفم و بایه خنده ایی گفت :

شبیبه توت فرنگی شدیاا .

اخمی کردم وگفتم :

ساکت شو گل من دلت کتک میخواد .

شالم رو خیلی شل روسرم انداختم نگاهی به ساعت کردم هنوز ده دقیقه به یازده مونده بود ضربه ایی به در خورد همون طور که دم ایینه مشغول بودم باصدای بلندی گفتم
بیا داخل .

در باز شد و مهداد وارد اتاق شد چرخیدم طرفش برای چند ثانیه بهم خیره شدیم مهسا باصدای ارومی که رگه هایی از خنده داشت گفت:
خوب دیگه ما باید رفع زحمت کنیم .
همشون ظرف چند ثانیه ازاتاق رفتن بیرون نگاهی به مهداد کردم توی اون کت شلوار طوسی و پیرهن صورتی خوش رنگش و اون کراوات زرشکیش فوق العاده شده بود دستم رو تو دستش گرفت وگفت :
بلاخره روزش رسید .

سری تکون دادم .
با نوک انگشتش گونه ام رو ناز کرد وگفت:
خانم سپه وند به زندگیم خوش اومدی .
از شدت هیجانی که داشتم چنگی به بازوش زدم پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند وگفتم:

بریم دیرشد .
لبخندی زد :
باشه اما قبلش باید صیغه رو فسخ کنم .
نفس عمیقی کشید و بعدش صیغه رو فسخ کرد

دستش رو به طرفم دراز کرد وگفت :

بریم؟

دستم رو دور بازوش حلقه کردم وگفتم :

بریم .

ازاتاق دراومدیم بیرون لباسم یکم بلند بود و مجبور بودم با دست بگیرمش از

راه پله که پایین اومدیم صدای دست وجیغ ملت اومد

اولین چهره های اشنایی که دیدم شایان ومهرداد بودن که دم راه پله ایستاده

بودن و درحال دست زدن بودند پایین پله ها که رسیدیم شایان به طرفم اومد

وگفت :

دیدی خواستت عملی نشد و نتونستی من رو دک کنی .

خندم گرفته بود رو پنجه پا بلند شدم و دم گوشش گفتم :تترس اقاهاه عروس

خانم جواب مثبت داد .

چشماش گرد شد وگفت:

واقعا؟

سرم رو تکون دادم

جمعیت رو رد کردیم سفره عقد رو تو سالن پهن کرده بودن ست سفید بود

مامان و بابا رو کنار سفره دیدم مامان دستم رو گرفت وگفت :

خوشبخت بشی ایشالله دخترم .

چشماش خیس شده بود گونه اش رو ب* و*سیدم وگفتم :

گریه نکن دیگه مامان جان من قربونت برم .

ب* و*سه ایی به پیشونیم زد وگفت :

خوشبخت بشی دخترم .

چرخیدم طرف بابا دستاش رو از هم باز کرد و به اغوشش رفتم محکم بغلم کرد و دم گوشم گفت:

دعا می کنم خوشبخت بشی دخترم لیاقتش رو داری بهت افتخار می کنم به هرچی که خواستی رسیدی.

از اغوشش دراومدم بیرون لحظه ایی به چشماش خیره شدم و بعد همراه مهداد روی صندلی نشستیم

موقع خوندن خطبه عقد مهسا و نفوس بودن که پارچه رو بالا سرمون گرفتند و مریم بود که بالا سرمون قند رو سایید باراول و دومی که خطبه خونده شد مهسا بود که کرم ریخت و هربار چیزی گفت که باعث شد همه غش کنن . عاقد که شروع کرد برای بار سوم خطبه رو بخونه همه سکوت کرده بودند قران روی پام باز بود چندایه ازش رو خوندم باصدای عاقد که گفت وکیلیم قران رو بستم و بعد ازب*و*سیدنش گفتم:

بالجازه بزرگ ترها بله

مهداد دم گوشم گفت :

دیگه داشتی من رو میترسوندیا .

خندیدم مامان ظرف عسل رو گرفت جلومون خواستم سربه سرش بذارم برای همین انگشتم رو قشنگ فرو کردم تو ظرف عسل و درش اوردم با دیدن حجم عسل چشماش گرد شد لبخند شیطانی زد و انگشتم رو بردم نزدیک یه تکون کوچک دادم بهش و همین کافی بود تا عسل بریزه شلوارش با چشمای از

حلقه درآورده نگاهم می کرد چشمکی به سبک خودش زد و شونه ایی بالا انداختم .

صدای خنده دخترا میاومد و مهداد هم داشت برام شاخ و شونه می کشید به مهداد اشاره ایی کرد تابش دستمال بده رو صورت مهداد هم خنده بود و همین اعصاب مهداد رو بدتر خط خطی کرد مراعات عروس بودنم رو می کردم وگرنه همین جا غش غش میزدم زیر خنده

از سر سفره عقد که بلند شدیم همه بهمون تبریک گفتن و کادوهاشون رو دادن برای مراسم عقد فقط خودمون بودیم و بقیه شب برای مراسم عروسی میاومدن خودم رو لعنت کردم که چرا خواستم عقد و عروسی یک روز باشه .
موقع ناهار هرچی چشم چرخوندم مهداد رو ندیدم چشمم افتاد به مهداد که داشت بامهسا صحبت می کرد بانزدیک شدن من مهسا گفت :

اخ شوهرت کو عروس خانم؟؟
پشت چشمی نازک کردم وگفتم:

تو فعلا مراقب خودت باش همچین چسبیدی به شوهرت انگار قراره بدزدنش.
فکر می کنم اگه مهداد نبود صددرصد کله من رو میخورد ولی خوبی ماجرا این بود که بعد از عاشق شدنش ظاهرا کلش خورده بود به جایی .
چرخیدم طرف مهداد وگفتم:

مهداد کجاست؟

رفت اتاقش لباسش رو عوض کنه .

چرخیدم طرف راه پله که مهداد با صدای بلند گفت:

نمیخواه بری الان میاد بعدشم باید بریم ناهار بخوریم.

بدون توجه رفتم بالا تو اتاق خودش نبود حدسم اتاق مهرداد بود در اتاق رو باز کردم و یک دفعه رفتم داخل .

داشت کتتش رو می پوشید که با ورود من دستش یک دفعه بین زمین و آسمون خشک شد با تعجب گفت:

این جا چی کار می کنی؟

درو بستم و تکیه کردم به در: اومده بودم دنبال جنابعالی .
خندید و گفت:

چیه اومدی دست گلت رو ببینی؟

سری تکون دادم تازه متوجه شدم که کت شلوارش تغییر کرده و یه کت شلوار مشکی پوشیده بایه پیرهن سفید جلوتر رفتم دستی به کتتش کشیدم و گفتم:
اومدم باشوهرم برم پایین .

تو چشمم نگاه کرد و خندید دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

ای شیطان این جوری داری خرم می کنی؟؟؟

دستم رو اوردم بالا و دور گردنش حلقه کردم با صدای ارومی گفتم:

میدونی امشب خیلی خواستنی شدی؟؟

سرش رو خم کرد و آورد جلو اما یک دفعه صدای در اومد دلم میخواست سرهرکی رو که پشت دره از جا بکنم مهداد زمزمه کرد:

برخرمگس معرکه لعنت و رفت درو باز کنه با دیدن مامان که پشت در بود جاخورد قیافه اش پهلو شد مثل این بچه های هشت ساله با ناخنم به کف دستم فشار میاوردم تا نزنم زیرخنده و روبه مامان گفتم:

جانم مامان؟

: بچه ها بیاید ناهار حاضره همه منتظرشمان فقط .

مهداد سری تکون داد وگفت :

چشم الان میایم .

مامان که رفت نتونستم طاقت بیارم و زدم زیرخنده با حرص گفت :

بخند بخند ظاهرا امروز همه چی بروفق مراد توهه .

به زور خندمو خوردم وگفتم :

باشه باشه ببخشید حالا بریم ناهار بخوریم که من گشمنه .

هنوز قیافش درهم بود رفتم جلو و یه ب* و*سه سریع از لب ازش گرفتم

وگفتم:

د قهر نکن دیگه بعدا جبران می کنم .

اخم هاش باز شد راست میگن که زن ها توانایی خارق العاده ایی تو خر کردن

مرداشون دارن دستی به سرووم کشیدم و رفتیم پایین

بعداز خوردن ناهار خان بابا به زبون خوش زن هارو فرستاد تویه اتاق و

مردهامم تویه اتاق دیگه .

به محض وارد شدن به اتاق رو تخت شیرجه زدم که البته باعث شد تاجیغ

مامان دربیاد :شهرزاد پاشو لباست الان خراب میشه .

به زور نشستم رو تخت وگفتم:

مامان تورو خدا خستم خوب .

مریم بغل دستم نشست وگفت:

حقته جانم میخواستی اینقد شیرین بازی درنیاری و عقد و عروسیت رو تویه روز نندازی .

شالم رو از سرم باز کردم و گفتم:

دوست داشتم خوب مشکلیه؟

نفس پارو پا انداخت و گفت:

|||| دعوای بین خواهرشوهر و زن داداش بالش رو تخت رو برداشتم و پرت کردم طرفش:

توچی میگی دیگه این وسط پارازیت .

مامان درحالی که میخواست بین ما صلح برقرار کنه گفت:

بسه دیگه بچه ها تا چند ساعت دیگه مراسم عروسی برگزار میشه باید آماده بشیم .

نالیدم: آماده بشیم؟؟؟

چشم غره مامان باعث شد تا ساکت بشم نمیدونستم پسرها درچه حالن ولی

مطمئن بودم که مهرداد حسابی سربه سر مهداد میذاره نگاهی به لباس

عروسم که گوشه اتاق بود کردم و لبخندی زدم

آماده شدن برای مراسم شب بیشتر از مراسم عقد طول کشید طوری که دیگه

میخواستم جیغ بزنم وقتی که بلاخره خاله گفت میتونی پاشی کم مونده بود

غریبم چرا مازن ها انقدر دردسر داریم خدا داند و بس .

نگاهی به خودم کردم موهای فرشدم به صورت یه گل نیمه باز پشت سرم

جمع شده بود بایه نیم تاج خیلی ظریف . ارایشم نسبت به مراسم عقد تغییر

چندانی نکرده بود فقط رنگ رژم از قرمز به صورتی کم رنگ تغییر کرده بود با کمک مامان و خاله لباسم رو پوشیدم یه لباس که تاروی زانو جذب بود و از پایین دامن بلندی داشت .

کفش های پاشنه بلند رو فاکتور گرفتم چون توخونه نمیشد باهاشون کنار اومد به جاش یه صندل پاشنه پنج سانتی پام کردم مامان نگاهی بهم کرد و با چشمانی خیس گفت:

فوق العاده شدی دخترم .

نگاهی بهش کردم و گفتم:

مامان این جوری اشک من رو درمیاریا نکن دیگه .

اشک هاشو پاک کرد و گفت:

نه دخترم خوشحالم به خوشحالی تو خوشحالم

نگاهی به ساعتم کردم تقریباً شش ونیم بود این جا عادت داشتن تا مراسم

عروسی رو باتاریکی هوا شروع کنن و تانیمی از صبح ادامه بدن باهمون لباس

نشسته بودم رو تخت و در حال غاز چروندن بودم که باصدای هیجان زده ی

مهسا از جام پریدم :واای شهرزاد این جارو ببین .

از جام پریدم و با تعجب گفتم:

چته تو دختر ؟

اومد به سمتم و دستم رو کشید :

بیاااا .

به سمت پنجره رفتم هوا تقریباً داشت تاریک میشد دهنم از دیدن منظره نورانی

حیاط باز موند ریشه هایی که روشن شده بودن نمای کل حیاط رو تغییر داده

بودن کل حیاط با میز و صندلی های سفید و قرمز پر شده بود روی هر میز یه گلدون کوچیک با گل های رز سفید بود نفس و مریم همزمان سوتی کشیدن و گفتن:

این همه تغییر تو این زمان کم بابا ایول خندم گرفته بود صدای ساز و دهل که بلند شد به معنی شروع مراسم بود.

از پنجره که نگاه می کردم دسته دسته زن ها و بچه هارو میدیدم که وارد حیاط میشدن صدای ساز و دهل هر لحظه بالاتر میرفت بین مرد ها تونستم خان بابا و بابا رو ببینم که داشتند با مهمون ها خوش و بش می کردند در باز شد و مهداد و مهداد به همراه یاشا و شایان وارد اتاق شدن مهداد با لبخندی گفت :

باید بریم مهمون ها اومدن

مامان گفت:

پس مازودتر میریم شماها بعد مایباید .

تک تک بیرون رفتنشون رو نگاه کردم نفس و یاشا هنوز بهم نرسیده دوباره پریدن سروکول همدیگه اینادم نمیشدن ظاهرا همه که از اتاق رفتند بیرون مهداد به سمت اومد و گفت :

اماده ایی؟؟

لبخندی زدم و گفتم :

اماده ی اماده .

دستش رو دراز کرد و گفت:

پس پیش به سوی امشب

بین صدای سازودهلی که صدایش کل روستارو برداشته بود وارد حیاط شدیم
نگاهی به ریشه ها کردم مهداد زمزمه وار گفت :

چیبه خوشت اومده؟؟

به طرفش برگشتم تلالوی نور لامپ تو چشمات و اون چشمای ایش رو بیش
از بیش مهربون نشون میداد سرمو تکون دادم وگفتم:
فوق العاده شده .

ازبین میزها رد شدیم و دراین بین باهمه سلام و احوال پرسى کردیم ازدور
میزی که مهلقا و شوهرش بودن رو دیدم و با ذوق به طرفشون رفتم مهلقا هم با
دیدن من ازجاش بلند شد تو اغوشش فرو رفتم محکم بغلم کرد وگفت:

مثل یه فرشته شدی شهرزاد بهت افتخار می کنم

ازاغوشش دراومدم بیرون و نگاهی بهش کردم معترضانه گفتم:

گریه نکن دیگه

اشک هاش رو پاک کرد وگفت:

هر خواهری شب عروسی خواهرش گریه می کنه شهرزاد .

دستش رو گرفتم و فشردم مهدی هم با مهداد دست داد و تبریک گفت مهلقا
دم گوشم زمزمه کرد:

یادته اون روز توی درمانگاه بهت گفتم که این روز میرسه یادتهه .

با یادآوری اون زمان ها لبخندی زدم .

ازمهلقا اینا جدا شدیم و به سمت میزی رفتیم که بزرگ ترها نشسته بودن خان
بابا با دیدنمون لبخندی زد و سری تکون داد اره حالا دیگه هیچ شکی نداشتم

که موفق شده بودم نگاهی به اسمون کردم صاف صاف بود و ستاره ها به ادم چشمک میزدن انگار خدا هم جشن گرفته بود .

نشستیم سر میز بادیدن میوه و شیرینی مقابلم تازه فهمیدم چقد گشمنه اروم زدم به بازوی مهداد

:مهداد؟

:بله :من گشمنه

چشمماش گرد شد وگفت:خوب من چی کار کنم الان؟

اخمی کردم وگفتم:الحق والانصاف یاشا خوب لقبی روت گذاشته باباجان

حداقل یه میوه ایی چیزی پوست بکن دیگه اههه

خندید وگفت:

خیله خوب باشه چراانقد نق میزنی

:نق میزنم دیگه مثلا شب عروسیمونه اونوقت خودم باید این کارارو بهت بگم

یه خیار برداشت درحین پوست کندن گفت:

حالا یاشا چه لقبی روم گذاشته؟

خیارو خیلی ظریف ازدستش کش رفتم وگفتم:

ابوالهول

چشمماش گرد شد:هاااان؟

گازی به خیار زدم وگفتم:

همین که شنیدی جانم .

بالذت مشغول خیار خوردن شدم و به قیافه عصبی مهداد خندیدم اصولاً آدمی نبودم که اینقد کرم بریزم ولی امشب نمیدونم چه مرگیم شده بود که انقد دوست داشتم اینو اذیت کنم بانزدیک شدن بچه ها به میز مون اشهد یاشا رو تودلم خوندم .

به میز مون که رسیدن مریم گفت:

توچی کارکردی این بدبخت هنوز نیومده اخم هاش توهمه .

نگاهی به مهداد کردم دیدم همچین اخم کرده که هرکی ندونه فکر می کنه دشمن خونیش رو دیده رد نگاهش رو دنبال کردم دیدم داره یاشا رو نگاه می کنه به سختی خودم رو کنترل کردم .

مهداد: یاشا؟

:بله؟

:تو خجالت نمی کشی؟

یاشای بدبخت از همه جابی خبرم گفت:

چرا؟

:برای این القابی که رومن میداری

نفس با تعجب گفت: این بار دیگه چه دسته گلی به اب داده؟؟ باز چی کار کرده مردک؟؟

باخنده گفتم: لقب جدید گذاشته رو مهداد

یاشا که فهمید منظورم کدوم لقبه خواست جو رو عوض کنه وگفت:

مهداد بیخیال شو دیگه حالا خوبه اولین بار نیست لقب گذاشتم روت ...

نفس چرخید طرفش وگفت:

نه جان جدو دم تو خجالت نمی کشی مرتیکه گنده این حرکت ها چی چیه
می کنی اخه ؟

یاشا هم بهش برخورد وگفت:

نه این که تو خیلی مراقب کارها و رفتاراتی اون روز من رو پیش دوستانم سکه یه
پول کردی.

حالا دعوا از بین مهاداد و یاشا چرخید رو نفس و یاشا و هممون هاج وواج
داشتیم نگاهشون می کردیم حتی مهاداد هم کنجکاو شده بود مهسایم که
همیشه خدا فک میزدم حتی ساکت شده بود : خیلی هم دوست داشتم
جنابعالی یادت نره که همچین با اون دختره گل میگفت و میشنفت که هرکی
نمیدونست فکر می کرد دوست دخترته . کم مونده بود دیگه بری تو حلقش..
چشمای هممون از تعجب گرد شده بود مهسایم که دیگه از زور کنجکاوای داشت
میگرد ولی فعلا نمی تونستیم حرف بزیم .

یاشا هم با حرص گفت:

احمق با اون دختره حرف میزدم چون میخواستم در مورد پیدا کردن یه حلقه
عروسی بهم کمک کنه .

شربتی رو که داشتم میخوردم پرید گلوم و به سرفه افتادم مهاداد اروم زد پشتم
یکم که نفسم باز شد با تعجب گفتم:

میشه یه کدومتون دهن باز کنید بگید این جا چه خبره؟

ولی انگار نه یاشا صدای من رو شنید نه نفس

یاشا ادامه داد: اون موقع هم که جنابعالی داشتید با اون دوستتون پژمان خان دل میدادید و قلوبه میگرفتید من رفته بودم که حلقه بخرم نفس با عصبانیت: چشمم روشن من رو باخودت کشوندی بیرون که بری برای نامزدت حلقه ازدواج بگیری؟ فقط میخواستی منو مسخره کنی؟ یاشا این بار باصدای نسبتا بلندی گفت:

احمق برای تو خریدم .

یه لحظه هممون جا خوردیم نفس به تنه پته افتاد وگفت:

برای من؟ چرا؟؟؟

:با من ازدواج می کنی؟

نمیدونستم جیغ بزنم بخندم کلا چی کار کنم مهسا سرش مابین نفس و یاشا درگردش بود و باتعجب گفت:

شما دو تا کی اینقد صمیمی شدید که تو الان داری از خواهر من درخواست ازدواج می کنی؟

یاشا به طرف مهسا برگشت وگفت:

عید وقتی که برگشته بودید تهران من از عموتم اجازه گرفتم نفس اونم موافق این ازدواجه .

مریم باصدای بلندی گفت:

قبول کن دیگه نفس .

تعجب و حیرت رو صورتمون جای خودش رو داده بود به خنده نفس بعد از چند ثانیه بالاخره سری تکون داد وگفت:

باشه قبوله فقط یادت نره من یه مدت با تو کار دارم

یاشا با خوشحالی و خنده سر تکون داد
ناخودآگاه دست زدم که باعث شد تمام مهمون ها با تعجب نگاهم کنن دستم
رو کشیدم و از جام بلند شدم نفس رو بغل کردم و گفتم:
خوشبخت بشی کوچولوی لجباز و یک دنده من .
به طرف مهسا چرخیدم و گفتم:
شمادوتا خواهر شیوه ی نوینی رو درخواستگاری ایجاد کردید بهتون تبریک
می گم .

مامان و خاله به طرفمون اومدن و گفتن:
این جا چه خبره چرا انقد شلوغ بازی در میارید .
باذوق مامان رو بغل کردم و گفتم:
یه عروس دیگه هم به جمع عروس ها اضافه شد و به نفس اشاره کردم .
مامان با خوشحالی نفس رو بغل کرد و بهش تبریک گفت . دوباره که تنها
شدیم مهداد به سمت یاشا رفت و گفت:
این بار شانس آوردی چون داری دو ماد میشی هیچی بهت نمی گم .
و باخنده همدیگه رو بغل کردن .

اون شب بهترین شب زندگی بود هم به خاطر یکی شدنم با کسی که دوستش
داشتم وهم به خاطر این که تمام کسانی که دوستشون داشتم خوشبخت شده
بودند و بیشتر از این چیزی نمیخواستم و از خدا ممنون بودم که این همه خوشی
رو باهم به زندگی آورد .

مهمونی تا پاسی از شب ادامه داشت دیگه چشمم داشت از شدت بی خوابی
روهم میافتاد خمیازه ایی کشیدم و به مهداد گفتم:

من خسته شدم خوب اینا کی میرن؟

دستم رو گرفت وگفت:

تحمل کن دیگه غرغرو الانا دیگه میرن .

پامو از تو صندل دراوردم از بس این ورواون وررفته بودم بدجور درد می کرد .

اولین سری مهمون ها که بلند شدن برن من از شدت خوشحالی نزدیک بود

جیغ بکشم .

بلاخره وقتی تمام مهمون ها رو بدرقه

کردیم خان بابا به طرفمون برگشت وگفت:

بچه ها شماها برید بخوابید معلومه که خیلی خسته ایید .

و به صورت خواب الوی من اشاره کرد

به سختی لبخندی زدم وگفتم:

ممنونم خان بابا .

انگشت اشارش رو تکون داد وگفت:

نه دیگه از امشب فقط بابا من زمانی خان بابا بودم که تو دکترا رو روستا

بودی اما الان فرق می کنه و تو عروس این خانواده ایی . برید دیگه ...مهداد

زنت حسابی خوابش میادا اذیتش نکنی ..

مهداد خندید وگفت:

اون من رو اذیت نکنه من به کنار .

از جمع خداحافظی کردیم و به داخل عمارت برگشتیم خدمتکارا هنوز در حال جمع و جور کردن بودن دم راه پله خمیازه ایی کشیدم که یهو احساس کردم از روزمین بلند شدم جیغ خفیفی زدم که صدا خندون مه داد گفت:

جاتون خوبه خانم سپه وند ؟

خندیدم و گفتم:

دیوونه من رو بذار زمین .

:نهه خیر دیدی که پدر شوهرتونم امر کردن مراقب زنم باشن

ابروم پرید بالا و گفتم:

اوووووو چه حرف گوش کن شدی جدیدا .

دم اتاقش که رسیدیم با پادرو باز کرد و وارد اتاق شدیم همون جوری با پاهم

درو بست دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

نمیخوای من رو بذاری زمین؟

صورتش رو چسبوند به گونه ام وباصدای ارومی گفت:

چیه میخوای بذارمت زمین ...

صداش رفته رفته اروم تر میشد اروم خم شد و پام رو گذاشت روی زمین سرپا

که شدم محکم دستاش رو دور کمرم حلقه کرد صورتش اروم بود اروم

تراهرزمان دیگه تو این یک سالی که میشناختمش دستش رو آورد بالا

وکلپسمو باز کرد موهام دورم پخش شد قلبم به شدت داشت میزد دستش رو

برد داخل موهام نقطه ضعفمو میدونست رومو هام حساس بودم باین حرکت

درجا چشمام بسته میشد و خوابم میگرفت شایان هم بچگیامون ازاین کار

برای خوابوندنم استفاده می کرد ب*و*سه ایی به گونه ام زد و بعدش اومد طرف لبام .

دستام دور گردنش محکم شده بود عقب عقب رفت و افتاد روی تخت من رو هم با خودش کشید

اون شب بلاخره از دنیای یه دختر فاصله گرفتم و وارد دنیای جدیدم شدم دنیایی که با کسی که دوستش داشتم به اخر میرسوندم

بعدازساعت ها نوشتن بلاخره به اخرین صفحه دفتر خاطراتم رسیدم به ساعت رو میزی مقابلم نگاهی کردم و با دیدن عقربه های ساعت که روی یازده ونیم نصفه شب بود اهی کشیدم چقد زمان زود میگذره دفتر و بستم و تو کشوی میز گذاشتم اما یه دفتر دیگه ایی که اون جا بود توجهم رو جلب کرد تا دیروز اون جا نبود برش داشتم و صفحه اخرش رو اوردم دست خط مهداد رو خیلی سریع شناختم یه شعر بود :

ای شهرزاد شعر من، فرزانه بانوی منی

در سرزمین قصه ها، فانوس جادوی منی

خوش می خرامد روز و شب، در دشت های هستی ام

از کاروان آهوان، نازنده آهوی منی

در مرغزاران غزلهایم شکوفا می شوی

گل می دهی ، دلی می بری، شب بوی خوشبوی منی

با تاب و تب های تو در من عشق پیدا می شود

دریاچه ام در اطلس این زیستن، قوی منی

خون تو در رگ های من جوشیده روز خلقتم

عقل منی، چشم منی، نیروی بازوی منی
چون قایقی متروک در ساحل تمنا می کنم
بنشین برانم سوی دریاها که پاروی منی
از زخم های زندگی بیمار و دلخون گشته ام
طب و طبیب و نسخه ام، درمان و داروی منی
در گردباد بودنت، چون آسیاب بادی ام
تو آسیابان منی، معنای نه توی منی
در شرح و تفسیر دل سرگشته می تازد قلم
هر متن و گفتارم تویی، اصل فراسوی منی
غوغا اگر عارف شود فریادها سر می کشد
هر لحظه می گوید به تو، های منی، هوی منی

بعد از خوندن شعر دفتر و بستم و به سینه ام تکیه دادم پنج سال از ازدواج مون
میگذشت و من هرروز بیشتر از روز قبل از خدا ممنون بودم که همچین مردی
رو سر راه من گذاشت دو روز بعد مراسم ما مدرسه به طور رسمی و با حضور
خود استاندار طالقان افتتاح شد هیچ وقت اشک شوق ساغر و بقیه بچه هارو
فراموش نمی کنم بقیه بچه هاهم به فاصله های خیلی کمی ازدواج کردند و
سرخونه زندگیشون رفتند مهسا و مهرداد هم شش ماه اول سال با ما تو عمارت
زندگی می کردند و شش ماه دوم رو تو تهران میگذروندن اما هر خرفته و
تعطیلاتی که میاومد حتما به روستا سری میزدن حالا بعد از گذشت پنج سال
شایان و مریم یه دختریک ساله ی خیلی ناز به اسم عسل داشتند که من دلم

براش ضعف میرفت مهسا و مهرداد هم تازه بچه دار شده بودند و صاحب یه دوقلوی خیلی ناز شده بودن دوتا دختر به اسم انا و السا. نفس هم فعلا تصمیم به بچه دار شدن نداشت ولی خوب باشناختی که از یاشا داشتم این کله شقی نمی تونست خیلی ادامه پیدا کنه .

به خودم او مدم و دیدم نزدیک یک ساعته تو افکارم غرق شدم مهداد نبود از اتاق دراومدم بیرون نگاهی به درنیمه بازه اتاق صبا انداختم .

من و مهداد هم الان صاحب یه دختر سه ساله ی خیلی ناز به اسم صبا بودیم اسمش رو صبا گذاشتم به یاد کسی که من رو تو این روستا موندگار کرد اروم وارد اتاقش شدم و به قیافه اروم و درخوابش نگاهی کردم پتورو روش مرتب کردم و از اتاقش دراومدم بیرون

بازرین روبه رو شدم و گفتم:

مهداد کجاست شما دیدینش؟

:بله خانم تقریبا یه یک ساعت پیش رفتند بیرون .

تعجب کردم این موقع شب کجارفته

وارداتاق خودمون شدم و مانتوم رو پوشیدم شالی رو روسرم انداختم و دراومدم بیرون ازخونه .

هوای مهرماه شیدیدا دلپذیر شده بود دستام رو بغل کردم و راه افتادم به خودم که او مدم خودم رو همون جایی دیدم که همه چی شروع شد جایی که مهداد من رو ازدست ماره نجات داد باتعجب دیدم روی زمین دراز کشه نزدیکتر رفتم و باصدای بلندی گفتم:

این جا چی کار می کنی؟

نیم نگاهی بهم کرد و از جاش بلند شد

:اومدم جایی که پنج سال قبل یه خانم دکتر تازه وارد رو ازدست یه مارخیلی خوش قدم نجات دادم.

به طرفم اومد و دستام رو گرفت خندیدم و گفتم:

ولی نگفتی چرا همیشه تعقیب می کردی

دستاش رو دور صورتم گذاشت و ب*و*سه ی اروم و طولانی ازم گرفت

پیشنیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت:

بلاخره دست از اون دفتر خاطرات کشیدی؟

بحث رو عوض کرد منم اصراری برای گرفتن جوابم نکردم سری تکون دادم و گفتم

:اره... تموم شد برگه هاش باید یه دفتر تازه بخرم.

سری تکون داد و گفت:

امان ازدست تو و این خاطرات

به روی خودم نیاوردم که دفترش رو توکشو دیدم باقطره ی ابی که روی دستم

افتاد به اسمون نگاه کردم بارون شدیدی شروع شد از خوشحالی خندیدم

مهداد دستم رو کشید و گفت:

بریم الان موش اب کشیده میشیم

دستش رو کشیدم و گفتم: نه صبر کن حال میده.

سری تکون داد و گفت:

خیلی دیوانه ایی به خدا.

نگاهی به صورتش کردم که موهای خیسش تو صورتش ریخته بود دستام
تو دستای گرمش بود و باعث میشد احساس سرما نکنم چشمش میخندید
اروم خم شد و لباس رو به روی لبم گذاشت همراهیش کردم فقط در حد یه
ب*و*سه کوتاه چند لحظه بعد عقب کشیدم و گفتم:

بهم قول بده که این خوشبختی همیشگیه

لبخندی زد و گفت :

قول میدم و دوباره لبامو ب*و*سیداره مایک راست میگفت من شهرزاد قصه گو
بودم یک سال با داستان های مختلف روبه رو شدم اما مثل شهرزاد قصه گو
که بعد از هزارویک شب بلاخره داستانش به پایان رسید داستان منم همین جا
تموم میشه

با تشکر از همیشه عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا